

# کلبهٔ عموتّم

هنرمند: بیجراسنو

ترجمه: امیرحزین (مهریاد)



مادام هیریت سحر است

# کلیله و دمنه



ترجمه: منیر جبران

از انتشارات:



شهریور ماه ۱۳۳۵

## کلبه عمو تم

کتاب کلبه عمو تم اثر خانم هریت نیچر است و امریکائی که اکنون ترجمه متن کامل آن بزبان فارسی در دست شماست نخستین بار بسال ۱۸۵۲ انتشار یافت و از همان آغاز انتشار با استقبال پر شور مردم روبرو شد. باین معنی که در همان روزهای اول چاپ نخست آن نایاب شد و در طی یکسال بیش از یک میلیون نسخه آن بفروش رفت.

نخستین ناشر آن که سرمایه ناچیزی داشت و بنویسنده حقوق التالیف مختصری داده بود بزودی صاحب سرمایه هنگفتی شد.

این استقبال کم نظیر از «کلبه عمو تم» منحصر بکشورهای امریکا نبود بلکه در سراسر اروپا نیز خوانندگان بیشمارى مشتاق آن شدند تا آنجا که کتاب به بیست و سه زبان ترجمه شد و در انگلستان، ناشری برای اینکه بتواند بتقاضای فراوان مردم پاسخ دهد چندصد نفر بکارگران چاپخانه اش افزود.

بزودی از روی داستان کلبه عمو تم پیس های متعددی تهیه کردند و در عالیترین تئاترهای اروپا و امریکا بمعرض نمایش گذاردند. در زمستان سال ۱۸۵۳ بزرگترین تئاتر نیویورک هفته ای هجده بار پیسی از کلبه عمو تم را نمایش میداد و هر بار سالن از تماشاچی پر میشد. این شور و علاقه مردم بتماشای کلبه عمو تم هرگز سرد نشد زیرا در طی یکصدسال که از تالیف آن میگذرد پیوسته در شهرهای مختلف پیس های اقتباس شده از این کتاب را نمایش میدهند و بعلاوه ترجمه آن بزبانهای مختلف مرتب تجدید چاپ میشود و هم اکنون کتاب کلبه عمو تم چاپ سالهای ۱۹۵۰ و ۵۵ و ۵۶ بچندین زبان در دسترس ماست.

بدون تردید هنر قابل تحسین و قدرت سرشار نویسنده ای که موجد یکی از گیراترین و انسانی ترین داستانهای واقعی قرن اخیر گردیده است، عامل مؤثری در کسب این موفقیت عظیم بوده است اما آنچه بخصوص بانی چنین شهرت و افتخاری شده است همانا حقی است که نویسنده از آن دفاع میکند و زمان و مکان مناسبیست که برای طرح این دفاع انتخاب شده است.

این خانم هنرمند در کتاب کلبه عمو تم از آزادی سیاه پوستان دفاع میکند و از روی تجارت نشکین و شرم آور برده فروشی برده میگیرد و کار ناپسند و غیر انسانی خرید و

فروش انسانها را در سرزمین آزاد امریکا بسختی رسوا میکند؛  
 اما برای اینکه خوانندگان بامسئله برده فروشی و چگونگی رواج آن در امریکا  
 آشنا شوند، لازم است بطور خلاصه شرح دهیم که چرا سیاه پوستان افریقای سرزمین  
 امریکاراہ یافتند و چگونه تجارت تنگین برده فروشی در این کشور صورت قانونی  
 پیدا کرد تا آنجا که در اواخر قرن هیجدهم طبق آمار در حدود هفتصد تا هشتصد هزار سیاه  
 در امریکا بحالت بردگی زندگی میکردند .

## چگونه برده فروشی در امریکا رواج یافت؟

پس از آنکه بسال ۱۴۹۲ قاره امریکا بوسیله کریستف کلمب کشف شد، کم کم  
 دستجات مختلفی خود را بسواحل این بر جدید رساندند .

فرانسویها و اسپانیولیها در جنوب وانگلیسها نخست در شمال و سپس در جنوب  
 مستعمرات زیادی تأسیس کردند . اما از آنجا که در این نواحی جنوبی آب و هوا مانند  
 مناطق استوایی گرم و آتشین است ، بزودی استعمارگران متوجه شدند که حتی برای  
 آباد کردن حاصلخیزترین مزارع، گاردشوار و مداومی لازمست که درخور توانائی سفید  
 پوستها نیست زیرا این مردان اروپائی که بآب و هوای معتدل عادت دارند برایشان  
 کار کردن در این مزارع بینهایت دشوار است . ازسوی دیگر استفاده از نیروی کار بومیها  
 نیز دراصل مطرح نبود، زیرا آنها که سخت پای بند استقلالشان بودند با استیلاگران  
 دشمنی سرسختی داشتند و بعلاوه عادت کرده بودند که منحصرأ از محصول شکار و صید  
 ماهی زندگی کنند و بنا بر این چاره و تدبیری اندیشیدند که خیلی زیرکانه و عملی و اما  
 سخت زشت و نفرت انگیز بود .

در آب و هوایی نظیر آب و هوای قسمت جنوبی امریکا، سیاه پوستان بشمارای  
 در افریقا زندگی میکردند : پس تجار تی عظیم برای خرید و فروش جسم انسانی ترتیب  
 داده شد . ناخدایان کشتی هاییکه «برده کش» نامیده میشدند خود را بسواحل افریقا  
 میرساندند و از پادشاهان سیاه پوست بیهای مقداری مهره های شیشه یی و قماش اتباع آنها  
 را میخریدند و کشتیها را از این کالای انسانی پر میکردند و بادبانها را بسوی امریکا  
 بر میافراشتند .

برده های بدبخت که در زیر زمین کشتی روی هم توده میشدند مانند مگسها میزدند و  
 اجساد آنها بدریا ریخته میشد . با اینحال از فروش آنها که زنده میماندند تاجر برده  
 ثروت هنگفتی میانداخت .

باین ترتیب در نواحی گرم جنوب امریکا سیاه پوستان را سکنی دادند . این سیاهها  
 مدام در غم وطن از دست رفته بودند ...

اما مالکین و سودجویان مستعمره نشینی که آنها را خریداری کرده بودند بضرر  
 تازیانه و شلاق بانجام دشوارترین کارها وادارشان میکردند .

نزدیک اواخر قرن هیجدهم امریکای شمالی که سالیان دراز تحت تسلط انگلستان

بود سرانجام علیه این استیلای ستمگرانه عصیان کرد و بسال ۱۷۷۶ با تشکیل اتحادیه بی مرکب از سیزده استان - که بعدها بتعداد آنها افزوده شد - کشور مستقلی بوجود آورد. در جنوب نخستین بشیان گزاران این اتحادیه از اشراف اصیل و از مالکین بزرگ و مرادمی توان بگتر و عالم تر از شمالیها بودند و زندگی پرتجمل تر و با تشریفات تری داشتند. نژاد آنها در اصل متکبر و مغرور بود و از راه وصلت و یا از راه معاشرت با افراد سایر نژادها آمیزشی نداشتند. درست برعکس جنوب در میان مردم شمال یکنوع برابری حکمفرمایی میکرد و ملاک اشرافیت آنها میزان لیاقت و استعدادشان بود و بعلاوه شمالیها از تفوق و برتری جنوبیها در امور مشترک کشورهای متحده ناراضی و عصبانی بودند.

باین ترتیب میان دو نیمه این جمهوری نو بنیاد از حیث منافع و عادات و آداب ناجوری و تناقض وجود داشت. کشورهای سردسیر شمال مانند کشورهای گرمسیر جنوب نخست برده داشتند. اما سیاه پوستان در مناطق سردسیر خیلی زود پرمزده و علیل میشدند و قدرت و نیروی کار را ازدست میدادند، از سوی دیگر وجود آنها در این مناطق لازم نبود زیرا در آب و هوای شمال سفیدها خودشان میتوانند کار کنند.

پس سفیدها بزودی این برده های بیفایده و مزاحم را که نان خورهای تبدلی بودند از سرشان باز کردند و بعدها که دیگر به برده احتیاجی نداشتند باین حقیقت پی بردند که برده فروشی يك عمل خلاف اخلاق است و برای آبروی انسانی نشکین و موهن میباشد و تا بآنجا پیش رفتند که لغو برده فروشی را در استان های جنوبی خواستار شدند؛ در حالیکه برده فروشی در این استان ها نه تنها کارجور و مناسبی بود بلکه مالکین جنوب معتقد بودند که بدون برده کارشان پیش نمیرود.

\* این بود علتی یا اگر بخواهیم درست تر گفته باشیم، این بود نفعی که شمالیها را بمخالفت با برده فروشی واداشت. در صنعت و در بازرگانی شمال رقیب جنوب بود. شمالیها دیوانهوار تصور میکردند که هرچه سبب آبادانی جنوب است، برعکس از رونق و آبادی شمال میکاهد. تصور میکردند که اگر سیاهان آزادی داده شود، این افراد که بالطبع سست و کاهل هستند چون صبور و قانع هم میباشدند و میتوانند فقط با ذرت زندگی کنند، برهنه راه بروند و وزیر آسمان بخوابند دیگر چندان کاری نخواهند کرد یا کارشان باندازه بی کم میشود که مالکین توانگر جنوب ورشکست خواهند شد. با اینحال باید یادآور شد که برخی از مبارزه کنندگان با برده فروشی جز عشق به آزادی افراد انسانی و امتناع از خسوار شمردن يك دسته از موجودات بشری بعذر سیاه بودن پوست آنها، انگیزه دیگری نداشتند.

طبیعی است که در جنوب امریکا چنین طرز فکری مطرود بود زیرا در آنجا مسئله برده فروشی با سود و رفاه زندگی مادی ارتباط داشت. برای بزوک و کوچک این سرزمین موضوع برده فروشی و حتی رواج هرچه بیشتر آن يك مسئله هست و نیست بود. اما چگونه جنوب میتواند دست بشرویح و توسعه عملی زند که شمال با تمام قدرت در محدودیت آن میکوشید؛ ایجاد يك هسته نفاق و دو دستگی میان اهالی دو نیمه این

سرزمین، طبیعی‌ترین نتیجه این اختلاف نظر شدید بود.

جالب تر از همه اینکه هر بار قسمتی از این سرزمین را از تصرف بیگانه خارج میکردند تا باستانی تبدیل شود و ضمیمه ایالات متحده گردد، آنوقت يك جنگ و مبارزه بزرگ پارلمانی درگیر میشد تا معلوم شود که در استان جدید برده فروشی آزاد است یا نه؟ تصمیمی که از طرف کنگره یعنی مجموعه مجلسین سنا و شورا در این مورد گرفته میشد از آن نظر مهم و جالب توجه بود که صفوف یکی از دودسته (طرفداران الغاء بردگی و مخالفین آنها) را تقویت میکرد و دروضع اقلیت و اکثریت تغییری میداد و سرنوشت ریاست جمهوری و خلاصه تمام مسائل مهم سیاسی تحت الشعاع این مسئله مهم اجتماعی قرار داشت.

نمایندگان دو نوع استان (استانهای آزاد و استانهاییکه که در آنجا برده فروشی مجاز بود) در همه گونه مسائل آراء شان را جدا میکردند زیرا دسته اول میترسیدند که با افزایش تعداد نمایندگان دسته دوم قدرت در دست استانهای موافق برده فروشی افتد و نمایندگان دسته دوم فکر میکردند که اگر اولیها اکثریت بدست آورند برده فروشی این مسئله مهم و حیاتی آنها یا بکلی لغو میشود یا تهدید میگردد.

و اما اینکه میان نمایندگان دو نوع استان تعادلی برقرار شود، این امر هم باور کردنی بنظر نمی رسید. اگر شمالیها میخواستند بنام يك دولت واحد بدون برده مستقل شوند جنوبیها باخشم و غضب جارجونچال میگردند و با تمام قدرت این تصمیم را میگویند. تا اینکه در سال ۱۸۵۰ کنگره که میبایست دو استان جدید را برای منضم شدن با ایالات متحده بپذیرد تصمیم گرفت یکی را (تکزاس) با برده و دیگری را (کالیفرنیا) بدون برده اعلام کند شاید باین ترتیب دچار شکایات و اعتراضات جدیدی نشود. اما جنوبیها که باز راضی نبودند و اعتقاد داشتند با آنها لطمه‌یی رسیده است، داد و فریاد سختی برآوردند و برای جبران آن زبان، قانونی گذراندند مبنی بر اینکه اگر برده‌ها با استانهای آزاد فرار کردند و در خانه‌های این ایالات پناه یافتند مالکین برده‌ها حق داشته باشند که آنها را تا داخل این خانه‌ها تعقیب کنند و دستگیرشان سازند این قانون ضد انسانی دشمنان برده فروشی را سخت برآشفته و آتش مبارزه را تند کرد. مردم مخالف دست بتظاهرات شدید زدند. هنگامیکه پلیس برای اطاعت از قانون، برده‌های فراری را از پناهگاه‌ها بیرون میکشید و دستگیر میکرد، مردم هجوم میآوردند و طعمه او را از دستش میربودند، يك زن سیاه پوست که با دو فرزندش فرار کرده بود، هنگامیکه بدست پلیس گرفتار شد خودش هر دو طفل را بقتل رساند زیرا ایمان داشت که برای آنها مرگ بهتر از گرفتاری دوباره در چنگال ارباب است. از این قبیل وقایع هر روز تکرار میشدند.

یاد آور شویم که در این زمان هنوز از الغاء بردگی صحبت نمیشد بلکه فقط حرف بر سر این بود که در استانهاییکه برده فروشی ممنوع بود یا در آنها که تازه تشکیل میشدند بهیچوجه اجازه برده فروشی داده نشود و گرنه کسی مدعی نبود که برده فروشی در استانهای مجاز لغو شود. و تازه حزبی که مدافع این نظریه بود اکثریت هم نداشت.

سال ۱۸۵۲ و در چنین شرایطی کتاب کلبه عمو تم انتشار یافت. این کتاب  
بنهایی بیش از تمام بحث‌ها و سخنرانیها و بیش از تمام نزاع‌ها و مجادلات و بالاخره  
بیش از تمام اقدامات سیاسی در روشن کردن مسئله و افشای جنایات برده فروشی  
مؤثر بود. و با اینکه نویسنده آن اذیت و آزار فراوان دید با اینحال کتاب با استقبال  
عجیب و بی نظیری روبرو شد و اروپا که از آن پس برده‌فروشی را از چشم خانم بیچر  
استو مشاهده میکرد بسیارزان این راه یاری و نیروی بزرگی میداد.

اما در آن سالها با وجود انتشار کلبه عمو تم، رؤسای جمهور امریکا «پیرس»  
در ۱۸۵۳ و «بوچانان» در ۱۸۵۷ از موافقین برده فروشی طرفداری میکردند و سرانجام  
در زمان رئیس جمهور اخیر آتش بیاروت افتاد. باین معنی که سرگردی بنام «جون بران»  
تصمیم گرفت برده‌ها را بعضیان وادارد. اما در اجرای نقشه‌اش موفق نشد. اورادستگیر  
کردند و بهدارش آویختند. هیجان عمومی شدت یافت. و در کشور ایالات متحده امریکا  
جای اکثریت و اقلیت عوض شد این بار رادیکال‌ها یعنی طرفداران الغاء بردگی پیروز  
شدند و برای نخستین بار رئیس جمهوری امریکا از میان آنها انتخاب گردید.  
این نخستین رئیس جمهور طرفدار الغاء بردگی آبراهام لینکلن بود که در  
نوامبر ۱۸۶۰ قدرت را بدست گرفت.

این هیزم شکن قدیمی که تبر را کنار گذاشته بود و قانون را بدست گرفته بود،  
خلقی سخت معتدل و ملایم داشت. او بهیچوجه قصد نداشت بقوانین استانیهای بابرده‌دست  
بزند. منتهی خشم و غضب کور متنفذین این استان پای او را بیدان مبارزه کشید. آنها  
که سالها بود به پیروزی در انتخابات و به تصویب رساندن قوانین مورد نظرشان عادت  
کرده بودند این شکست برایشان گران مینمود. و از آنجا که رقیب را سخت خطرناک  
میدیدند، از آن پس تصمیم گرفتند که با جمهوری ایالات متحده قطع ارتباط کنند و  
برای خودشان جمهوری دیگری تأسیس کنند.

در کمتر از پنج هفته استان‌های تولیدکننده پنبه یعنی کارولین جنوبی، میسیسیپی،  
فلوریدا، آلابا، جرجیا، لوئیزیان، تکزاس جداایشان را از جمهوری ایالات متحده  
اعلام کردند و یک نوع کنفدراسیون ایالات جنوبی تأسیس کردند و یکی از  
شخصیت‌های مهم این نواحی را که «داوید جفرسن» بود بریاست انتخاب کردند.

استان‌هاییکه نسبت بجمهوری وفادار ماندند از برسمیت شناختن این انشعاب  
امتناع کردند. و بهانه‌شان این بود که چنین انشعایی قانونی نیست؛ و علت راهم اینطور  
توضیح میدادند: شمال ناحیه سازنده و صنعتی امریکاست و برای بکارگماردن کارگران  
کشیرش به پنبه نیازمند است و جنوب تولیدکننده این پنبه است. و همچنین جنوب هم  
بشمال نیازمند است تا بتواند محصولش را برای فروش بیازارهای آن عرضه بدارد.  
باین ترتیب میان استان‌های شمالی و جنوبی جنگ طولانی و وحشتناک در گرفت که

بجنگهای انفصال موسوم شد و از سال ۱۸۶۱ آغاز شد و بسال ۱۸۶۵ پیروزی شمالیها پایان یافت  
بسال ۱۸۶۴ رئیس جمهور لینکلن الغاء بردگی را در سراسر خاک امریکا اعلام  
کرد و استان‌های انشعایی را هم از تاریخ اول ژانویه آینده مشمول این قانون ساخت.

روزسی ام ماه ژانویه ۱۸۶۵ مجلس نمایندگان اعلامیه لیکنن را درباره آزادی برده‌ها تصویب کرد.

### نویسنده کتاب

خانم هریت بیچراستو در ۱۴ ماهه ۱۸۱۱ در قریه لیچفیلد از استان کنتوکی، در یک خانواده مقدس و مذهبی بدنیا آمد. پدرش کشیش بود و هر هفت برادر او نیز وارد خدمات مذهبی شدند. آن مرد علاوه بر این هفت پسر سه دختر هم داشت. دختر بزرگتر در قریه مجاور مدیره یک دبستان بود.

هریت سیزده سال داشت که در مدرسه خواهرش بتدریس پرداخت و با وجود آنکه برخی از شاگردانش از او متن تر بودند با اینحال سخت مورد احترام و علاقه آنها بود.

این دختر ساعتی و جدی، مزاج حساسی داشت و برویهم ضعیف و نحیف بود. در ۲۱ سالگی با اتفاق پدر و سایر افراد خانواده اش به او میورفت و در آنجا نیز در مدرسه خواهرش باز بکار تدریس پرداخت و در عین حال بتحصیل زبانهای فرانسه و ایتالیایی ولاتین همت گماشت و هنر نقاشی را نیز میآموخت و بخصوص در این سالها بود که از نزدیک شاهد اوضاع فلاکت بار زندگی سیاهان بود، سیپهروزی و بینوایی آنها را بچشم میدید و شاهد ظلم و ستم و بیدادی بود که در باره شان روا میداشتند.

بسال ۱۸۳۵ با کشیشی دانشمند اما فقیر از اهالی سن سیناتی بنام «استو» ازدواج کرد. زندگی زناشویی آنها در فقر و تنگدستی کامل آغاز شد بطوریکه همه جهیز او که لوازم آشپزخانه اش بود بیش از یازده دلار ارزش نداشت!

در سال ۱۸۴۹ در سن سیناتی بیماری و باشایع شد و چارلی پسر هریت از این بیماری درگذشت.

در طول این زمان هریت همواره زندگی فعالی داشت و در چندین روزنامه بزرگ مقاله مینوشت.

در سال ۱۸۵۱ هنگامیکه هفتمین فرزندش را بدنیا آورد در مجلات و روزنامه‌ها و کلیه مطبوعات بحث و مبارزه گرم و پرشوری مطرح بود و طرفداران آزادی برده‌ها با تکیه بر قدرتشان برای روشن کردن افکار عمومی کوشش میکردند. در همین هنگام عده‌یی از دوستان هریت باو پیشنهاد کردند که درباره زندگی برده‌ها کتابی بنویسد. او که برای انجام این خواهش کمال آمادگی را در خودش احساس میکرد دست بکار شد و کتاب در ۱۵ ماه مه سال ۱۸۵۲ انتشار یافت.

خانم هریت یک زن چهل ساله و تقریباً گمنامی بود که نگارش این کتاب را آغاز کرد اما پس از اینکه نخستین چاپ آن انتشار یافت، زن سرشناس و مشهوری گشت و چنان دامنه این شهرت گسترش یافت که از هر سوی جهان تلگرافات و نامه‌های تبریک برایش ارسال میداشتند و سال بعد از انتشار کتاب کشور های اروپایی از این نویسنده مشهور و معروفی دعوت کردند.

در انگلستان از خانم بیچراستو چنان استقبال گرمی بعمل آمده که آن چنان عموم مردم از ارادهای متین و شروتمند گرفته تا افراد عادی و عامی به استقبالش رفتند و مقدمش



را گرمی داشتند که نخستگی سالها زندگی پر زحمت دشواری تلافی شد.

يك شاهزاده انگلیسی دست بند طلائی بنویسنده کلبه عمو تم هدیه کرد که بشکل غلو زنجیر پای بردگان ساخته شده بود و تاریخ الغای برده فروشی را در انگلستان روی آن حک کرده بودند. و بعدها خانم استو تاریخ الغای برده فروشی در امریکارا هم بآن افزود.

در فرانسه نیز از این نویسنده توانا تجلیل فراوان کردند و با وجود اینکه مهمان آنها لباسی ساده منحصراً بیک پالتوی خاکستری و یک کلاه کوچک داشت اما احترام و تکریمی درباره اش مبذول داشتند که نظیرش را درباره هیچ شاهزاده خانم مجللی مشهود نداشته بودند.

بعد ها خانم استو چندین رساله در مباحث مختلف تألیف کرد کتاب دیگری نیز درباره تجارت برده نوشت که البته هیچکدام از آنها مانند کلبه عمو تم شهرت جهانی نیافتند. در این کتاب نویسنده علاوه بر آنکه تحت تأثیر زندگی غم انگیز و مذلت بار سیاهانی که بعنوان برده در مزارع ثروتمندان از پای در میآیند، از حق آنها با آزادی دفاع میکند، در حقیقت از انقلابات دامنه داری هم که در اواخر نیمه اول قرن نوزدهم در بسیاری از کشورهای اروپا روی داد، الهام میگیرد تا آنجا که در بسیاری از موارد از خلال سطور کتاب او یک روح عصیان نسبت بنظام نادرست اجتماعی کشور خودش و کشورهای اروپائی احساس میشود.

خانم هریت که زن باعاطفه و اندیشیده و عمیقی بوده است زمزمه های تازه بی را که در آن زمان گاه از میان طبقات محروم اجتماع بگوش میرسید بخوبی میشنید و اصرار داشت که توجه مردم دیگر را هم بآن زمزمه ها معطوف سازد.

یکی از فرزندان خانم استو در جنگهای انفصال شرکت کرد و پس از کسب پیروزی های درخشان در میدان جنگ کشته شد شوهرش نیز بسال ۱۸۹۴ درگذشت.

و اما نویسنده نامدار بسال ۱۸۹۶ در شهر ماساچوست چشم از جهان بست. در حالیکه سودجویان ستمگری را که حیات دهها هزار موجود انسانی را فدای منافع شخصی خود میکردند رسوا و مفتضح کردند تا آنجا که آنها بیرده های مظلوم میزدند او بداغ ننگ تبدیل کرد و بر پیشانی خودشان زد و قلوب نجیب و شریف انسان های عادل را علیه آنها بخشم وطنیان در آورد و نهضت دفاع از آزادی سیاه بوستان را با جهش های غول آسا بجلو راند، و در ضمن یک شاهکار ادبی جاویدان برجای گذارد.



منابعی که برای تدوین این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته اند

۱۹۴۸	پاریس	ترجمه فرانسه کلبه عمو تم : چاپ بنگاه نشریات «ورسو»
۱۹۵۱	پاریس	ترجمه فرانسه کلبه عمو تم : چاپ کتابخانه «هاشت»
۱۹۵۶		ترجمه روسی کلبه عمو تم : چاپ مسکو
۱۹۵۵		ترجمه ارمنی کلبه عمو تم : چاپ پروان

منیر مهران

## فصل یکم

در اینجا خواننده با مردی آشنا میشود که برآستی عواطف انسانی دارد

طرفهای عصر یک روز سرد بهمن ماه ، در اتاق غذا خوری مجلل و مرفه خانه بی واقع در شهر پ... از استان «کتوکی» دو نفر مرد «جنتلمن» پشت میزی نشسته بودند بطری خالی نوشابه روی میز بود. نزدیک آنها مستخدمی دیده نمیشد... صندلیها را خیلی بهم نزدیک کرده بودند و بنظر میرسید که این دو جنتلمن راجع بمسئله مهمی صحبت میکنند و بحث آنها خیلی شور و هیجان دارد.

اگر تا اینجا کلمه «جنتلمن» را بکار بردیم تنها برای رعایت ادب و نزاکت بود. زیرا اگر یکی از این دو مرد را با دقت مورد توجه قرار میدادیم هیچوجه او را شایسته این لقب نمیدیدیم.

این مرد کوتاه قد و چاق بود چهره اش خطوطی متعارفی و خشن داشت از روش وقیح و پرمدعای او پیدا بود که مردیست تهی و بی مایه که میخواهد هر طور شده راهی بیابد و خودش را در اجتماع جا کند.

در لباس پوشیدنش افراطکاری و مبالغه بچشم میخورد. جلیقه براق و رنگا رنگ و کراوات آبی باخالهای زرد و گره برآب و تاب آن باصاحبش هم آهنکی کامل داشت. دستهای پهن و کوتاه این مرد با انگشترهای متعدد زینت شده بود. ساعتش زنجیر طلای کلفت و سنگینی داشت و با انتهای آن خوشه درشتی از جواهرات کم بها آویزان بود. او عادت داشت هنگامیکه صحبتش گرم میشد این خوشه جواهر را تکان دهد و سرو صدا راه بیندازد. در سخن گفتن گاه چنان کلمات سبک و خارج از نزاکت بر زبان میراند که با وجود علاقه شدید ما بنقل دقیق همه مطالب با اینحال تکرار آنها را ناشایست می دانیم.

برعکس رفیق او آقای شلبی Shelby دارای همه ظواهر یک مرد جنتلمن بود. این صحنه در خانه همین آقای شلبی میگذشت. اثاثیه و طرز تنظیم آنها حاکی از یک وضع مالی مساعد و حتی نمودار ثروت و توانگری بود.

چنانکه یکبار دیگر هم گفتیم بحث میان این دو مرد پر شور و هیجان بود. آقای شلبی میگفت:

— اینست راهی که من برای حل مسئله پیشنهاد می کنم.

اما مرد دیگر در حالیکه جام شراب را میان روشنایی و چشمهایش نگاهداشته بود.

جواب داد:

— من اینطور قبول ندارم... آقای شلبی، من اینطور قبول ندارم.

۱- هنگامیکه بکنفر انگلیسی زبان کلمه جنتلمن را ادا میکند منظورش مردی است تربیت شده

و سنگین و معقول. جنتلمنی یک خصیصه ازنی نیست بلکه روشی است اکتسابی. م.

## مردی که بر استی عواطف انسانی دارد

— ممدلك Haley «هالی» میدانی که «تم» Tom یکی از برده‌های نادر و کم نظیر است. بشرفم سوگند بهای او خیلی بیش از اینهاست. تم مردی منظم، درست، و باشرف است، او بشتهای کار ده را مانند يك ساعت مرتب و منظم اداره میکنند.

هالی در حالیکه گیلاسش را از عرق پر میکرد گفت:

— باشرف! البته مقصودتان اینستکه او آن اندازه شرف دارد که يك برده میتواند

داشته باشد!

— نه اینطور نیست میخواهم بگویم که تم واقعا مردی با شرف و باسلوک و حساس و مقدس است. من هر چه دارم از پول و خانه و اسب و باو سپرده‌ام. و باو اجازه داده‌ام که در این منطقه آزادانه رفت و آمد کند. همیشه و همه جا امانت و وفای او بمن ثابت شده است.

این او را، یکبار او را به «سن سیناتی» فرستادم که طلب‌هایم را وصول کند و پانصد دلار بیاورد، فقط باو گفتم: «تم من بتو اعتماد دارم... و میدانم که بمن خیانت نمیکنی» تم بسفر رفت و باز گشت... و من اطمینان داشتم که باز میگردد... چند نفر بدبخت باو گفته بودند: «تم! چرا فرار نمیکنی؟ برو به کانادا!» و او جواب داده بود: «نه! من نمیتوانم این کار را بکنم اربابم بمن اعتماد دارد!»

آنها خودشان این گفتگو را نزد من بازگو کردند! باید اقرار کنم که من بغاظر جدا شدن از تم سخت دلگیرم! اما خوب، حالا که فقط باو گذاری و حساب‌های ما سر راست میشود... چه میتوان کرد؟ «هالی» توهم اگر وجدان داری معامله را بهمین صورت قبول کن. بازرگان بالهن استهزاء گفت:

— من با اندازه همه تاجرها و دلال‌ها وجدان دارم، آن اندازه که بتوانم بآن قسم بخورم و برای ممنون کردن دوستانم از انجام خواهشهای معقول آنها دریغ نکنم... اما اوضاع زمانه سخت است... راستی که خیلی سخت است.

بازرگان بنشانه دریغ و افسوس چند آهی کشید و آنگاه گیلاس دیگری از عرق لبریز کرد.

«شلیبی» پس از يك لحظه سکوت ناراحت گفت:

— خیلی خوب هالی پس آخرین شرط شما چیست؟

— يك چیز دیگر نداری که روی تم بمن سرانه بدهی؟ مثلا دختری پسری؟

— نه هیچکس نیست که بتوانم از او بگذرم. راستش را بخواهید من اگر باین

شدت احتیاج نداشتم هرگز برده‌هایم را نمیفروختم. حقیقت اینست که من دوست ندارم از کارگرانم جدا شوم.

در این هنگام درب باز شد و کودک دورگه‌بی که چهار پنجساله بود وارد اطاق شد. این کودک قیافه جذابی داشت و وجود زیبایش جلب توجه میکرد. موهای سیاهش که مانند كرك ابریشم نرم بود، دور صورت گرد و گوته چال دارش حلقه حلقه آویزان شده

## کلبه عمو تم

بود. يك جفت چشم درشت سیاه و گیرنده و پرفروغ، از پشت مژه‌های ضخیم و بلند بیننده را مجذوب میکرد. کودک همه جای اتاق را با کنجکاو تماشا میکرد. پیراهنی از پارچهٔ بومی با طرح پیچازی و برنگهای زرد و سنجرفی در برداشت، این پیراهن چنان با مهارت دوخته شده بود که همهٔ زیبایی خاص نژاد دو رنگهٔ او را بخوبی نمایان میساخت. باین ظاهر زیبا يك حالت اطمینان مضحك آمیخته بلطف یگانگی و آشنائی را هم اضافه کنید، تا معلوم شود که این کودک نزد ارباب خیلی مقرب و نازپرورده است.

آقای شلبی در حالی که سوت میزد گفت:

— بیا اینجا آقا کلاغه...

و درهمین هنگام خوشه انگوری بسوی او پرتاب کرد.

— بیستم چطور میگیری؟

کودک با همه نیروی ساقهای کوچکش جستی کرد و طعمه را ربود.

ارباب خندید و گفت:

— جیم، بیا اینجا!

کودک نزدیک آمد. ارباب موهای مجعدش را نوازش کرد و زیرچانه اش دست می کشید:

— حالا جیم. باین آقا نشان بده که میتوانی برقصی و آواز بخوانی.

کودک یکی از آن آوازه‌های وحشی و مضحك را که میان همه سیاه پوستان مرسوم

است سرداد. صدایش صاف و رسا بود و آوازش را با حرکات نمکین دست و سر و تمام

بدن همراهی میکرد، و همه این حرکات با آهنگ آوازش مطابقت درست داشت:

هالی در حالیکه يك پرتقال بطرف جیم انداخت گفت:

— آفرین!

— حالا جیم، مثل بابا «کوچوئکس» راه برو، مثل آن موقعیکه رمانیسمش شدت

میکند و پایش درد میگیرد.

فوری کودک پاهایش را کج و خم کرد. میان شانه‌هایش قوزی ظاهر شد و عصای

اربابش را بدست گرفت و حالت پیری دردناک را در قیافهٔ کود کانه اش تقلید کرد و در

اطاق لنگ لنگان براه افتاد در حالیکه مانند يك پیر مرد هشتاد ساله بر است و چپ

تلوتلوم میخورد.

هر دو مرد بصدای بلند قهقهه را سردادند.

آنگاه ارباب گفت:

— حالا جیم بیا نشان بده که «الدک بینس» پیر در کلیسا چگونه دعا میخواند.

کودک تا میتوانست صورت گردش را کشیده و دراز کرد و با قیافه‌ی کاملاً جدی و

باصدای تو دماغی مطالبی را بعنوان دعا زمزمه کرد.

و هالی فریاد زد:

— هورا! آفرین! عجب مقلدی! خوب، خیلی خوب، معاملهٔ ماسر گرفت، قول

## مردی که براستی عواطف انسانی دارد

میدهم ... تمام شد .

ودستش را روی شانه شلبی تکیه داد و گفت :

— من این پسر را هم میگیرم و دیگر حرفی ندارم... بین معامله را چه خوب جور کردم ...!

در این لحظه در اتاق باهستگی باز شد و يك زن جوان دورگه که بیش از بیست و پنج سال نداشت وارد شد . کافی بود يك نگاه از صورت او بصورت کودک گردش کند تا مسلم شود آنها مادر و فرزند هستند . زن جوان همان چشمان سیاه گیرنده و پرفروغ، همان مژگان بلند و همان موهای فراوان سیاه و ابریشمی را داشت . لباسش که از پاکیزگی و نظافت غیر قابل ایراد بود بخوبی زیبایی اندام رعنائیش را نمایان میساخت . دستهای ظریفی داشت . باهای کوچک و قوزکهای لطیفش از بازجویی نگاه بازرگان که عادت داشت بر سرعت همه گونه گیرندگیهای زن را از نظر بیگذرانند، پنهان نماید . ارباب چون متوجه شد که او ایستاده است و با تردید بوی نگاه میکنند گفت .

— الیزا ! چه خبر است ؟

— ببخشید آقا آمده بودم هانری را ببرم ...

کودک خود را بطرف مادرش انداخت در حالیکه غنایم بچنگ آورده را میان دامنش ریخته بود و بمادرش نشان میداد .

آقای شلبی گفت :

— خیلی خوب پس او را ببر .

الیزا بچه را بغل کرد و بر سرعت خارج شد .

بازرگان فریاد زد :

— بخدا قسم این چیز اعلائیست! ... شما هر زمان بخواهید میتوانید در «اورلثان»

با این دختر ثروتی بدست آورید !

برای دخترانی که از او زیبا تر نبوده اند من بچشم خودم دیده ام که هزار تا میپردازند (۱) .

آقای شلبی با خشکی جواب داد :

— من احتیاج ندارم که از وجود او ثروتی بدست آورم .

و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند سر بطری دیگری را باز کرد و درباره

آن مشروب نظر رفیقش را خواست . بازرگان گفت :

— عالیست ؛ درجه اول است :

و آنگاه رو به آقای شلبی کرد و با حالتی خیلی خودمانی روی شانه اش زد و گفت :

— بله این دختر را چند میدهید ؟ ... چقدر میخواهید ؟ ... چقدری بگویم ؟

۱ -- هنگامیکه آمریکاییها تنها رقم را میگویند مقصودشان آن اندازه دلار است . م .

## کلبه عمو تم

آقای هالی این دختر فروشی نیست ، اگر برابروزش طلا بدهید زنم حاضر نمیشود از او جدا شود .

ای بابا ! زنها این حرفها را میزنند برای اینکه حساب سرشان نمیشود ! هنگامیکه از طلای هم وزن کسی صحبت میکنند با آنها بفهمانید که با آن اندازه طلا چند ساعت ، چند قطعه جواهر و چند پوست قیمتی میتوان خرید . . . فوری نظرشان عوض میشود ...

آقای شلبی با لحن مصمی جواب داد :

هالی تکرار میکنم که از این موضوع صحبت نکنید . من گفتم نه و همان نه است ، دیگر تمام شد .

بازرگان گفت :

پس کودک را که میدهید ؟ گمان میکنم خودتان قبول دارید که این بچه دیگر بمن میرسد ...

شلبی گفت :

شما بچه را میخواهید چه کنید ؟

آخر من دوستی دارم که در این رشته از بازرگانانی دست دارد . او خریدار کودکان زیباییست . آنها را میخرد و بقیمت های خیلی خوب میفروشد . کودکان مانند کالاهای تجملی و لوکس هستند . در خانه های بزرگ پسر بچه ها را برای در باز کردن ، پیشخدمتی کردن و پیغام بردن لازم دارند . فروش پسر بچه ها خیلی استفاده دارد . و این آتشپاره که آوازه خوان ورقاص و مقلد هم هست ، حسابی سود میدهد .

آقای شلبی که بفکر فرورفته بود گفت :

من ترجیح میدهم او را بفروشم آقا ، من مردی هستم دارای عواطف انسانی و دوست ندارم آقا که مادری را از فرزندش جدا کنم .

نه ! راستی ! خوب ! بله ، متوجه هستم شما حق دارید . بعضی مواقع زنها خیلی مصدع هستند ... من همیشه از فریاد و زاری آنها متنفر بوده ام . راستی که ناراحت کننده است . اما آقا من بطور کلی سعی میکنم این گریه و زاریها را نشنوم . مادرش را يك روز یا يك هفته دور کنید کاری سروصدا میکند و هنگامیکه او باز میگردد بزنتان بگوئید يك جفت گوشواره ، يك پیرهن نو یا يك خرده ریز دیگری برایش تهیه کند ، آنوقت خودش آرام میشود .

انشاء الله که اینطور باشد .

میدانید که این موجودات مسانند سفید پوستها نیستند . روحیه شان را زود میشود تغییر داد .

هالی درحالیکه خودش حالت آدمهای ساده و بی تزویر و کلامش لحن درددل گرفته بود گفت :

## مردی که بر اسطی عواطف انسانی دارد

— مردم میگویند این تجارت آدم را سنگدل میکند. اما من هرگز این ادعا را باور ندارم. دیده ام کسانی را که با خشونت کودکی را از آغوش مادرش بیرون کشیده اند تا او را بفروشدند... و مادر بیچاره دیوانه وار گریه میکرد... البته این روش بدی است زیرا کالارا ضایع میکند و گاه سبب میشود که بکلی در بازار واخورده شود. من آنوقت ها در «اورلئان جدید» دختری را میشناختم که بر اسطی زیبا بود. اما در اثر يك چنین رفتار بکلی از رونق افتاد... مشتری کودک او را لازم نداشت. ولی زن جوان طفل را در آغوش گرفته بود و بهیچ صورتی حاضر نمیشد از فرزندش جدا شود. او راه میرفت... با خودش حرف میزد... اشک میریخت و از هر که با او نزدیک میشد فرار میکرد. یاد آن منظره همیشه خون را در عروق من منجمد میکنند... خلاصه سرانجام کودک را از آغوش مادرش بیرون کشیدند و مادر را دست بند زدند و بردند... اما این زن دچار جنون خشم آلودی شد و يك هفته پس از آن مرد... باین ترتیب بر اثر يك بی احتیاطی يك هزار دلار زیان خالص بوجود آمد... بفرمائید! پس راستی آقا بهتر نیست که آدم عواطف انسانی داشته باشد... من در اثر آزمایشهای فراوان باین نتیجه رسیده ام. بازرگان در صدلی راحتی فرو رفت. دست ها را بسینه گذاشت قیافه مصوم و حق بجای بی بخود گرفت و چنان مینمود که موضوع بحث، او را که جنتلن شریفی است، سخت تحت تأثیر قرار داده است. زیرا هنگامیکه آقای شلپی باحالی متفکر پرتقالی را پوست میکند، هالی با فروتنی فراوان، اما چنانکه گویی نیروی حقیقت او را اودار بادای این سخنان کرده است گفت:

— من فکر نمیکنم لازم باشد انسان از خودش تمجید کند و اگر این نکته را بیان میکنم برای اینست که حقیقت محض میباشد... گمان میکنم مردم درباره من معتقدند؛ یا لا اقل بنظرشان چنان مینماید، که تا کون اعلا ترین و بهترین برده ها را من باین حوالی آورده ام. برده های من معمولاً، سرخان چاق و تندرست هستند و من از هر تاجر دیگری کمتر تلفات میدهم و باید اقرار کنم که این موفقیت را مرهون سبک رفتارم هستم. بله آقا رفتارم! میتوانم بگویم آقا. که انسانیت پایه و اساس رفتار من است!

— آقای شلپی نمیدانست چه پاسخ بگوید گفت:

— حقیقتاً.

— اما آقا اقرار میکنم که حالا این افکار را مسخره میکنند، بآن میخندند... این افکار بمذاق عمومی خوش نیاید... در میان مردم وجهه ای ندارد... اما با همه این احوال من باین طرز تفکر سخت چسبیده ام، زیرا در سایه آن توانسته ام... بله آقا... توانسته ام در کارم موفق شوم. و بازرگان از این سخنرانی که بیشتر بشوخی شباهت داشت خودش خنده اش گرفت. این طریقه استدلال او برای اثبات انسانیتش باندازه ای زننده و مضحک بود که آقای شلپی هم بی اختیار خنده اش گرفت. خواننده عزیز، شاید شما هم به بیانات این مردی که ادعای انسانیت دارد بخندید! اما شما خوب میدانید

## کلمهٔ عمومت

که سودجویان هر روز بانسانیت چه رنگها میزنند و چه شکلهای تازه میدهند!

خنده آقای شلمبی بازرگان را بادامهٔ سخن تشویق کرد:

« واقعاً عجیب است منکه تاکنون نتوانسته‌ام این حقیقت را درمغز اشخاص جا کنم. ببینید مثلاً شریک سابق من که «تم لکو» نام داشت پسر زرنگی بود. فقط این تم با برده‌ها خیلی ظالمانه رفتار میکرد. تم یک شیطان واقعی بود. اینگونه رفتار و روش نزد او یک اصل شده بود و گر نه میان مخلوق خدا من آدمی باین خوش قلبی ندیده بودم. من همواره باو میگفتم:

« خوب تم، هنگامیکه این دخترها غمگین هستند و گریه میکنند این چه رسمی است که با آنها مشت و لگد میزنی و توی مبرزشان میکوبی؟ این کار مضحک است و نتیجه هم ندارد. فریاد آنها بکسی ضرر نمیرساند. بگذار گریه کنند. بارها باو میگفتم: « تم، تو قیمت این دخترها را تنزل میدهی اینها ناخوش میشوند و چه بسا که از زیباتیشان کاسته میشود. بخصوص آنها که خیلی جوان هستند بر اثر این فشارها زود پزمرده میشوند و دوباره سرحال آوردنشان کار سختی است. نمیتوانی با آنها بملایمت سخن بگویی و گریه و زاریشان را نشنیده بگیری؟ تم در نظر داشته باش که یک کمی انسانیت خیلی بیش از مشت‌ها و خشونت‌های تو نتیجه میدهد. یادت باشد که اگر انسانیت کنی بی‌پاداش نمیانی!»

اما تم نتوانست بر این عادتش چیره شود و انقدر کالاهای مرا خراب کرد تا ناچار از او جدا شدم، گرچه در تجارت پسر زرنگی بود و قلب رئوفی داشت.

آقای شلمبی گفت:

« و شما گمان میکنید که روشتان از تم بهتر است؟

« بله آقا میتوانم چنین ادعائی داشته باشم. هر بار که ممکن باشد من از معامله هائی که موجب غم و اندوه برده‌ها میشود خودداری میکنم. اگر بخواهم کودکي را بفروشم نخست مادرش را از آن محیط دور میکنم. زیرا خوب میدانم که مثل معروف «از دل برود هر آنکه از دیده برفت» صحت دارد. و هنگامیکه کار تمام شده، هنگامیکه دیگر چاره‌ای نیست آنها ناچار تسلیم میشوند سیاه پوستان مانند سفید پوستان نیستند که با فکر حق داشتن نسبت باولاد و همسر و دیگر کسانشان رشد و نیویافته باشند. برده‌می که خوب تربیت شده باشد هرگز چنین انتظاراتی ندارد و باین ترتیب همه کارها آسان می‌شود.

آقای شلمبی گفت:

« من می‌ترسم برده‌های من خوب تربیت نشده باشند.

« خیلی احتمال دارد چون شما مردم گنتوکی برده‌ها پتان را لوس میکنید! با

آنها خوش رفتاری میکنید و تازه این کارها را نمیتوان نسبت به آنها مهربانی واقعی دانست



## مردی که براستی عواطف انسانی دارد

برده باید بداند که اوسپاه پوست است ، سپاه پوست شده برای اینکه به تم ، به ویک ، و خدا میداند بچه کسانی فروخته شود . بنا براین خوب نیست دروا افکار و امید هائی ایجاد گردد که سبب شود بعد ها آنچه بسرش میآید در نظرش یک بدبختی غیر مترقبه جلوه کند و در نتیجه چهار رنج و اندوه بیشتری شود . من ابا ندارم از اینکه بگویم صلاح در اینست که شما هم با برده هایتان مانند سایر مالکین رفتار کنید . میدانید آقای شلیبی هر کس هر طور عمل میکند گمان دارد کار او درست است و منم تصور میکنم رفتاری که با برده هایم دارم درست و بجاست .

آقای شلیبی در حالیکه شانه هایش را بالا انداخت ، بدون اینکه بسزای پنهان کردن نظر مخالفتش کوششی کند گفت :

— هر کس از رفتار خودش راضی باشد خیلی خوشبخت است .  
پس از اینکه هر دو در حین لحظه ای سکوت گرد و هایشان را پوست کنند هالی سخن ادامه داد :

— خیلی خوب آخر شما چه نظر دارید ؟ ...

آقای شلیبی گفت :

— من باید فکر کنم و با زخم صحبت کنم . معینا هالی اگر میخواهید آنطور که تذکر دادید این معامله در خفا انجام شود نگذارید مطلب دردور و بر اینچا درز کند . چون زرمه ها بگوش کارگران منم میرسد و آرام کردن آنها کار آسانی نخواهد بود .

— خاطر جمع باشید که لب تر نمیکنم اما در عین حال منم بشدت عجله دارم و باید هر چه زود تر بدانم روی کدامیک از برده ها میتوانم حساب کنم .

هالی از جا برخاست و بالتویش را پوشید و شلیبی گفت :

— امش میان ساعت ۶ و ۷ بسراغ من بیایید تا جواب بگیرید .

بازرگان خدا حافظی کرد و از در خارج شد .

آقای شلیبی هنگامیکه یقین کرد پشت سر هالی در بسته شد گفت :

— کاش میتوانستم از بالای پله ها سرنگونش کنم . چه پرروی بی حیائی ! اگر کسی روزی بمن میگفت که ممکن است تم را یکی از این بازرگانان لعنتی بفروشم میگفتم :

جای سک باشم اگر چنین کاری کنم !

و حالا دارم این کار را میکنم ... و طفل الیزا ... سر این کار با زخم حسابی حرفمان خواهد شد ... برای تم هم ! امان از قرض ! قرض ! این احمق از اوضاع من خبردار است و میخواهد از فرصت استفاده کند .

در استان کنتو کی شرایط زندگی برده ها بهتر از سایر جاهاست . از آنجا که در این ناحیه کشت و زرع بارونق و مساعد است و کار منظم و آرام انجام میشود از بابیان نیازی ندارند تا مانند صاحبان مزارع ایالات جنوبی برده ها را بکارهای شاقه و پایان ناپذیر وادار کنند . در کنتو کی شرایط زندگی بردگان با آنچه عقل و بهداشت ایجاد میکند هم آهنگی

## کلبه عمو تم

بیشتری دارد. در اینجا ارباب سود معتدل قانع است و بالتبجه مانند سودجویانی که سود سنگین و سریع خود را در یک کفه میگذارند و سود ستمکشان را در کفه دیگر، هرگز برده را تا پای فرسودگی بکاروانمیدارند.

مسیوشلیبی از آن آدمهای خوش ذات بود. طبیعتی رام و مهربان داشت تا آنجا که نسبت به همه اطرافیانش یکنوع روحیه بردباری و اغماض نشان میداد. از انجام آنچه موجب آسایش و سلامت برده هایش بود هرگز کوتاهی نمیکرد. اما در یک رشته کارهای کور سود جویانه وارد شده بود... و برای پرداخت وجوه سنگین تعهد سپرده بود و اکنون اسناد او در دست هالی بود...

با این ترتیب علت گفتگویی که تا اینجا برای شما نقل کردیم روشن میشود. «الیزا» هنگام نزدیک شدن با تاق از همان چند کلمه بی که بگوشش رسید دانست که مهمان اربابش بازرگان است که راجع بخرید برده صحبت میکند. و حتی بنظرش رسید که موضوع مربوط به پسر اوست. میشد که او اشتباه کرده باشد؟ قلبش فشرده شده و به شدت تپید. بی اراده کودک را در آغوش فشرد و آتقدر تنک فشرد که طفل بیچاره با تعجب سر برگرداند و بصورت مادرش نگاه کرد.

خانم؛ هنگامیکه متوجه شد الیزا این اسباب را بجای آن اسباب بر میدارد، میز را واژگون میکند و بهای پیرهن ابریشمی نیم تنه خواب برایش میآورد پرسید:

— الیزا، دخترم ترا چه میشود؟

الیزا ناگهان ایستاد و در حالیکه چشمهایش را بسوی آسمان بلند کرده بود بی اختیار اشکهایش جاری شد و گفت:

— آه، خانم...

و بی اراده روی صندلی افتاد و زاری را سرداد.

— آخر، الیزا، فرزندم بگوترا چه میشود؟

— آه، خانم آیا باور میکنید که آقا میخواهد هانری را بفروشد؟

و موجود بیچاره دوباره روی صندلی افتاد و از شدت گریه متشنج شد.

— نخیر! آبد آدم احق! تو خوب میدانی که اربابت با بازرگانهای جنوب معامله نمیکند و به علاوه او عادت ندارد برده هایش را مادام که خوب رفتار میکنند بفروشد... و تازه... دیوانه چه کسی ممکن است هانری که ترا بخرد. او بچه در دوش میخورد؟ تو خیال میکنی همه دنیا او را با همان چشم تونگه میکنند... خوب دیگر بس است... اشکهایت را پاک کن... پیراهن مرا آویزان کن و موهایم را شانه بزن... میدانی از پشت سر قشنگ سیاف، همانظوری که دیروز نشانت دادم... و از این پس هر گراز پشت در بسختان کسی گوش نده.

— نخیر خانم... ولی شما راضی نخواهید شد که... که... باینکه...

## مردی که براستی عواطف انسانی دارد

— چه دیوانه بی ! البته که نه ! من راضی نخواهم شد . چرا دوباره روی این موضوع برمیگردی ! آیا من بفروش بچه خودم راضی خواهم شد ؟ اما الیزا رویهم تو هم درباره این پسره خیلی پرمدها شده بی . هر کس در این خانه سر میکند تو میگوئی برای خریدن هانری است !

الیزا که از وعده ها و نوید های خنمش خاطر جمع شده بود با چالاکی و مهارت او را آرایش کرد و لباس پوشاند و سرانجام خودش هم از نگرانی و وحشت بیهوده اش خندید ...

خانم شلبی از لحاظ هوش و احساس زن بلند پایه ای بود . باین عظمت روحی طبیعی و سطح فکری بالا که صفت مشخصه اکثر زنان کنتوکی است اینخانم پای بندی بیکرشته اصول عالی اخلاقی را هم افزوده بود و همین اصول در تمام زندگی راهنمای جدی و قطعی او بود . شلبی شخصاً ب مذهبی مؤمن نبود اما نسبت با اعتقادات مذهبی زنش احترام داشت باو میدان می داد تا درباره آنچه مربوط بسلامت و تربیت و بهبود زندگی بردگان بود آزادانه عمل کند . اما خودش بکار آنها مداخله ای نمیکرد .

آقای شلبی در حالیکه میدانست ثواب تقدس مومنین قابل انتقال بدیگری نیست باز ماتند این بود که حساب میکرد چون زنش بتنهائی باندازه دو نفر عبادت و نیکوکاری میکند ممکن است از مازاد این ثواب ها برای او هم در بهشت جایی تهیه کند ! پس از مذاکره با بازرگان شلبی در مغز و فکرش یکنوع سنگینی احساس میکرد ... باید زنش را از این نقشه ها آگاه سازد ... او بیش بینی میکرد که وی مغالفت و مقاومت خواهد کرد ...

خانم شلبی که بکلی از رفتارهای شوهرش بیخبر بود ، و بعلاوه او را در اصل یک آدم خیلی خوب میدانست . براستی نگرانی الیزا را بیهوده میدید و حتی دیگر راجع بان فکر هم نکرد . خانم شلبی مشغول لباس پوشیدن بود تا برای شرکت در یک مهمانی شب آماده شود و سایر مسائل بکلی از مغزش بیرون رفته بود .

## فصل دوم

### مادر

«الیزا» از کودکی زیر دست خانمش تربیت شده بود. خانم نه تنها او را محبوب و عزیز میداشت بلکه تا اندازه ای هم لوشش میکرد. آنها که بامریکای جنوبی سفر کرده اند بخوبی متوجه شده اند که زنان دور که خوشگلی لطیف و صدای گرم و شیرینی دارند و این لطف و ملاحظت طبیعی آنها اکثر با يك زیبایی خیره کننده و ظرافت خاصی همراه است.

تصویری که از الیزا در نظر شما ترسیم کرد بهیچوجه يك تابلوی خیالی و ذوقی نیست بلکه تصویر دقیق خود اوست. من الیزای واقعی را در شهر کنستوکی بچشم دیده ام. الیزا در سایه محبت حمایت کننده خانمش دوران کودکی را پشت سر گذاشته و بسنین جوانی رسیده بود بدون اینکه بخاطر زیبایی - که اکثر اوقات برای برده ها فقط يك میراث شوم است - در معرض وسوسه ها قرار گیرد.

الیزا را برده جوانی زرتنگ و زیبا، که ژرژ هاریس نام داشت و در املاک مجاور کار میکرد شوهر داده بودند.

این مرد جوان را اربابش بيك کارخانه گونی بافی اجاره داده بود. چالاکی و هشیاری اوسبب شده بود که در کارخانه مقام بلندی بدست آورد. ماشینی برای جدا کردن الیاف کتان اختراع کرده بود. اگر شرایط پرورش و موقعیت اجتماعی ژرژ را در نظر بگیریم باید بگوئیم که در این اختراع باندازه وایتنی (۱)، در اختراع ماشین پنبه نبوغ بخرج داده است.

ژرژ هم ظاهر خوبی داشت هم رفتاری گرم و محبت آمیز. در کارخانه همه دوستش میداشتند با اینحال چون این برده بچشم قانون انسان نبود بلکه شیئی و کالا بود همه این صفات درخشانش زیر کنترل ظالمانه يك ارباب عامی و کوتاه فکر قرار داشت. سر و صدای اختراع ژرژ بگوش این ارباب رسید و او بکارخانه آمد تا شخصاً ببیند که این کالای باهوش چه اختراعی کرده است؟

مدیر کارخانه با شور و شوق فراوان از او استقبال کرد و وی را بداشتن چنین برده لایقی تبریک گفت:

ژرژ ماشین را بار بابتش نشان داد و در حالیکه بر اثر تحسین و تمجیدهای فراوان رئیس کارخانه تحریک شده بود آن اندازه خوب سخن گفت، آن اندازه خودش را

## مردی که بر استی عواطف انسانی دارد

بزرگ نشان داد و آنقدر بنظر زیبا آمد که اربابش در برابر او بیکنوع احساس حقارت در دناک دچار شد. چه لزومی دارد برده اوشهرها را زیر پا بگذارد، ماشین اختراع کند، و میان جنتلن ها سری توسرها آورد؟

نخیر! باینکار باید خاتمه داد. ۰۰۰ باید او را بده باز گرداند و بکار کردن و بیل زدن زمینها گمارد. ۰۰۰ در آنجا دیگر برای این هنرنامهها میدان نیست!

بدنبال این فکر بود که رئیس و کارگران کارخانه بابهت و حیرت فراوان شنیدند که ارباب پُرژ میگوید:

— حساب هایش را تصفیه کنید. میخواهم فوری او را همراه ببرم.  
رئیس کارخانه گفت.

— آقای هاریس! آیا این تصمیم شما خیلی ناگهانی نیست؟

— باشد؟ چه اهمیت دارد؟ مگر او متعلق بس نیست؟

— ما با کمال میل حاضریم دستمزد ژرژ را اضافه کنیم.

— این دلیلی نیست که بتواند مرا منصرف کند. اگر دلم نخواهد، الزامی ندارم که برده هایم را اجاره بدهم.

— اما آقا، مثل اینکه او در این کارها خیلی استعداد دارد. ۰۰۰

— ممکن است. ولی یقین دارم در کارها ای که با او خواهم سپرد استعداد بیشتری دارد. و یکی از کارگران ناشیگری کرد و گفت.

— ماشینی را که اختراع کرده است، در نظر بیاورید. ۰۰۰

— آه، بله ماشینی که زحمت را کم میکند، اینطور نیست؟ یک چنین چیزی اختراع کرده است. تنها برده ها هستند که یک چنین ماشین هایی اختراع میکنند. ۰۰۰ آیا آنها خودشان ماشین نیستند؟ ۰۰۰

نه، ژرژ باید بیاید.

ژرژ همینکه حکم انتقال خود را از دهان کسی شنید که تصمیمش را غیر قابل

مقاومت میدانست، از نومیدی و حیرت میخواست از پا درآید. نفس بشماره افتاد.

چشمهای درشت و سیاهش درخشندگی اخگر فروزان را پیدا کرده بودند. بدون تردید اگر رئیس کارخانه بازویش را نمیگرفت و بگوشش نمیگفت.

— تسلیم شوید ژرژ. حالا بروید، ما کوشش میکنیم دوباره شما را پس بگیریم. ژرژ دچار هیجان شوم و خطرناکی میشد.

اما مرد دستمگر متوجه این نجوی شد و با وجود اینکه کلمات را نشنید اما معنایش را دریافت و بالنتیجه در اجرای تصمیمش دایر بر حفظ تسلط نسبت بس ژرژ راسخ تر شد.

ژرژ را بده باز گردانند و بدشوارترین کارها گماردند البته او از ادای هر سخن دور از ادب و احترام خودداری کرد. اما آیا چشمهای پراز آتش ویا چنین تاریک و گرفته

خود زبانی برای سخن گفتن نیست ؟ زبانی که کسی نمیتواند آنرا محکوم بسکوت کند ؛ و نشانه‌ی آنست که هیچ اراده ای نمیتواند انسان را به کالا و به شیئی تبدیل کند ؛ در دوران سعادت بارکار در کارخانه بود که ژرژ الیزا را شناخت و با او ازدواج کرد . در این دوران ژرژ که اذاعتاد و مساعدت رئیس کارخانه برخوردار بود آزادانه و بمیل خودش رفت و آمد میکرد .

این ازدواج مورد تایید کامل مادام شلیبی قرار گرفت بخصوص اینکه اوهم مانند همه زنهای دوست داشت عروسی راه بیندازد . خانم خوشحال بود از اینکه سوگلی زیبایش را برمدی شوهر میدهد که از هر حیث شایسته اوست . مراسم عروسی در تالار بزرگ خانه برگزار شد . خانم خودش موهای عروس را با گلپای بهار نارنج زینت داد و تور سفیدی روی صورتش انداخت . این تور هرگز بر سر عروسی باین زیبایی جا نگرفته بود ، عروس هیچ چیز کسرنداشت و حتی دستکش سفید ، انواع شیرینی ها و شراب ها مهیا بود .

همه بمجلس عروسی میشتافتند تا زیبایی عروس و لطف و بزرگواری خانمش را تحسین کنند .

در طی یکی دو سال : الیزا مرتب شوهرش را میدید . سعادت آنها را هیچ غمی تیره و تار نکرد مگر مرگ دو طفل که هر دو اندکی پس از تولد از بین رفتند . الیزا چنان باین دوفرزند مهر میورزید و از مرگشان چنان بشدت ماتم زده شد که سرانجام با سرزنشهای نرم و ملایم خانمش روبرو شد . خانم بایک دلسوزی مادرانه میکوشید تا احساسات تند و پرشور او را بشرايط عقل و ایمان وفق دهد ، پس از تولد هانری کوچک ، الیزا کم کم آرام شد . همه رشته های محبت و تمام رگ و پی لرزان وجود او باین زندگی کوچک گره خورد و بسته شد و شادی و نیروی نخستین را باز یافت . باین ترتیب تا آنروز که ژرژ با خشونت از کارخانه بیرون کشیده شد و دوباره بزیر یوغ آهنین مالک قانونی اش بازگشت ، الیزا زنی خوش و سعادتمند بود .

رئیس کارخانه بعدش وفا کرد و یکی دو هفته پس از این ماجرا بسراغ آقای هاریس رفت . امیدوار بود که آتش خشمش فرونشسته باشد . . . و برای پس گرفتن ژرژ از خواهش و اصرار کوتاهی نکرد . اما هاریس با لحن خشن و متغیر گفت :

-- بخودتان بیش از این زحمت ندهید و دیگر در این باره حرفی نزنید ، من میدانم چه باید بکنم آقا .

-- آقا من هیچ ادعای دارم که میتوانم شمارا تحت تاثیر قرار دهم فقط گمان میکردم قبول خواهید کرد که بازگشت ژرژ بکارخانه بمنفع خودتان است .

-- من میفهمم آقا . . . آنروز بخوبی متوجه نجویها و اسباب چینی های شما بودم . اما نه آقا . . . کسی نمیتواند با این نقشه ها بمن اراده بی را تحمیل کند ؛ مادر سرزمین آزادی زندگی میکنیم . و من هر چه دلم بخواهد میکنم . چه میگویند ؛

با این ترتیب آخرین امید ژرژ تبدیل به یأس شده. . . از این پس دورنمای زندگی او چیزی جز رنج و زحمت و تیره بختی نبود. با این تفاوت که از باب ستمگر زجر و ستیزه و نیش و آزار و توهین را هم برای تحقیر این برده مخترع؛ چاشنی سرنوشتنش قرار داده بود. یکروز قانون دانی گفته بود:

«بدون تردید بدترین معامله‌یی که نسبت با انسان میتوان کرد، دازدن اوست.»  
اما این مرد اشتباه کرده است:

«با انسان معامله بدتری هم میتوان کرد.»

## فصل سوم

### همسر و پدر

مادام شلپی بقصد مهمانی خارج شد. الیزا در آلاچیق ایستاده بود و با نگاه غمگینش دور شدن درشکه را تماشا میکرد. ناگهان دستی را روی شانه اش احساس کرد. سر برگرداند و لیخند درخشانی چهره اش را روشن ساخت.

— ژرژ شما هستید؟ مرا ترساندید! اوه، چقدر، ازدیدن شما خوشحالم! خانم تا آخر شب بخانه نخواهد آمد، بیایید در اتاق من، حالا خیلی وقت داریم.

«الیزا» در حالیکه این سخنان را ادا میکرد ژرژ را بطرف اتاق قشنگ و کوچکی کشید. در اتاق دردالان باز میشد و معمولا الیزا آنجا مینشست و خیاطی میکرد تا صدای خانمش را بتواند زود بشنود.

— اوه! چقدر خوشحالم... اما تو چرا نمیخندی؟ هانزی را نگاه کن: ببین چه بزرگ شده! ...

در این هنگام کودک از زیر حلقه ها و چین های موهای آشفته اش پنهانی پدرش نگاه میکرد و در عین حال دامن لباس مادرش را محکم تر میچسبید.

الیزا در حالیکه حلقه های بلند مو را از روی صورت پدرش عقب می زد و او را میبوسید گفت:

— قشنگ نیست؟

ژرژ با تلخی گفت:

— ایکاش هرگز دنیا نیامده بود. کاش من خودم هم دنیا نیامده بودم.

«الیزا» متعجب و وحشت زده، روی صندلی نشست، سرش را بشانه شوهرش تکیه داد و بی اختیار گریه را سرداد.

اما او با صدائی نرم و ملایم گفت:

— الیزا من بد کردم که اینطور شما را ناراحت کردم، طفلک اوه! چه بد کردم! چرا شما بمن آشنا شدید؟ شما میتوانستید سعادتمند شوید!

— ژرژ، ژرژ، این چه حرفه است که میزنید! چه اتفاقی افتاده که این اندازه وحشتناک است؟ چه خیر است؟ ما که تا با امروز سعادتمند بودیم.

ژرژ گفت:

— آری عزیز، سعادتمند بودیم!

آنگاه کودک را روی زانوهایش گرفت. نگاهش را در چشمان سیاه و مغرور او



## مردی که بر استی عواطف انسانی دارد

دوخت وانگشتهایش را در حلقه های بلند و موج موی پسرش فرو برد .  
-- لیزی این بچه تصویر شماست ! شما زیباترین زنی هستید که من تا کنون دیده ام  
و کاملترین زنی که آرزو داشتم ببینم .. و با این حال اینکاش هرگز یکدیگر رانده بودیم !

-- آه ، ژرژ ! چطور میتوانید این حرفها را بزنید ؟  
-- بله ، الیزا سرتاسر تیره بختی و تیره بختی و تیره بختی است !  
زندگی من مانند زندگی یک کرم خاکی حقیر و فلاکت بار است .. زندگی ،  
زندگی مرا می بلعد . من رده بیچاره گمشده بی سامانی هستم .. و شمارا هم بدنبال خودم  
باعناق این گردابها میکشام .. چرا ما سعی میکنیم کاری انجام دهیم ، چیزی بیاموزیم ،  
و چیزی بشویم ؟ زندگی ما چه فایده دارد ؟ .. من میخواهم بمیرم !  
-- اوه ! ژرژ عزیزم این حرفها دیگر بد است .. من میدانم شما از اینکه کارخانه  
را از دست داده اید چه اندازه رنج میبرید .. میدانم که اربابان خیلی سنگدل است ..  
من خواهش میکنم حوصله داشته باشید .. شاید که ..

ژرژ کلام او را برینو فریاد زد :

-- حوصله ! هنگامیکه با تنها آمد و بیجهت و بدون دلیل مرا از کارخانه بی که آنقدر  
دوست میداشتم بیرون آورد آیا یک کلمه حرف زد ؟ من تمام مزد کارم را باو دادم و همه  
میگفتند کارم خیلی خوب است .

-- اوه ، این دیگر خیلی زشت بود .. اما رویم هرفته میدانید که او ارباب شماست .  
-- ارباب من ؟ آخر چه کسی او را ارباب من کرده است ؟ این موضوعیست که من  
همیشه راجع بآن فکر میکنم .. منم مانند او یک انسان هستم و خیلی هم از او با  
ارزش ترم . من بهتر از او کار میکنم و بکارها بهتر و وارد تر از او هستم . بهتر از او میخوانم ،  
بهتر از او مینویسم و این خواندن و نوشتن را خودم آموخته ام . او راضی نبوده اما با  
وجود این من آموختم . حالا چه حقی دارد که بامن مانند یک حیوان بارکش رفتار  
کنند یا مرا از کاریکه دوست میدارم و بهتر از او انجام میدهم محروم کند و کار یک آدم  
نفهم و بی شعور را بمن واگذار کند ؟ میدانم مقصودش چیست ! .. میخواهد مرا خرد کند ،  
بکوبد و تحقیرم کند .. از این نظر است که پست ترین و پر زحمت ترین کارها را بمن  
واگذار میکنند .

-- آئی ژرژ ! ژرژ ! شما مرا متوحش میکنید .. من میترسم مبادا از شما کار و حشنتا کی  
سر بزند .. من میفهمم که شما چه دردی احساس میکنید ، اما ژرژ بغاظر عشق من و  
برای هانری مواظب باشید ، احتیاط کنید !

-- من هم با احتیاط بودم و هم صبر و حوصله داشتم . اما دردم روز بروز شدت  
میکند . گوشت و خون بیش از این برای تحمل ندارند از هر فرصتی برای شکنجه دادن  
و توهین کردن بمن استفاده میکند .. من گمان میکردم که میسر شود کارم را انجام دهم ،  
با آدامش زندگی کنم و پس از پایان کار برای مطالعه کردن و آموختن فرصتی بیابم .

## کلیه عموتم

نه هرچه بیشتر بار میبرم ، بیشتر بارم میکند ! ۰۰ او معتقد است که لو من شکایتی نمیکنم و چیزی نمیگویم ، اما شیطان بر وجود من مستولی شده و میخواهد هر طور شده این شیطان را خارج کند . ۰۰ بله ! خیلی خوب یکی از این روزها شیطان خارج خواهد شد ، اما بطوریکه او هیچ خوشش نخواهد آمد .

-- الیزا گریه کنان گفت :

-- ای عزیز ما چه خواهیم کرد ؟

ژرژ ادامه داد .

-- همین دیروز بود که من روی گاری سنگ بار می کردم . آقای تم پسر ارباب آنجا ایستاده بود و شلاق را بقدری نزدیک چشم اسب بصدای در می آورد که حیوان بیچاره وحشت میکرد . من با کمال ادب خواهش کردم اینکار را نکنند . بفرم گوش نداد . خواهش را تکرار کردم . برگشت و شروع بزدن خودم کردم . دستش را گرفتم . چیغ و فریاد راه انداخت بمن لگد زد و بطرف پدرش دوید و گفت که من او را کتک زده ام . او هم خشکین نزد من آمد و گفت حالا یادت میدهم که پسر اربابت را بشناسی . مرا بدرخت بست و یک بغل ترکه چید و بیسرش داد و گفت تا هر وقت که خسته نشده است میتواند مرا کتک بزند . او سفارش پدر را بجا آورد ... آیا میرسد روزی که من این ماجراها را بیاد او بیاورم ؟ ۰۰

قیافه ژرژ تاریک شد . برقی از چشمهایش جست . و زنش لرزید .

-- چه کسی او را ارباب من کرده است ؟ این را من باید بدانم ! « الیزا » با حزن

و اندوه گفت :

-- من همیشه خیال می کردم اگر بخوام مسیحی خوبی باشم باید از ارباب و از

خانم اطاعت کنم .

-- شاید شما در مورد ارباب های خودتان حق دارید که چنین فکر نکنید . آنها

شمارا تربیت کرده اند ، مانند فرزند خودشان برایتان خوراک و لباس تهیه کرده اند ، درستان داده اند خوش رفتاری کرده اند . و بگردن شما حق دارند . اما من جز مثن و لگد و دشنام و ناسزا چه نصیبی داشته ام . ۰۰ و چه دینی نسبت به آنها دارم ؟ تا اکنون سه برابر خرج خودم کار کرده ام . ۰۰ و اکنون دیگر نمیخواهم رنج ببرم . ۰۰ نه ! ۰۰ نمیخواهم .

و در حالی که ابروهایش را درهم کشیده بود مشتش را بطور وحشتناکی گره کرد .

« الیزا » می لرزید و ساکت بود . او هرگز شوهرش را در چنین حالتی ندیده بود .

تمام فلسفه هائی که برای اقتناع او می چید مانند شاخه های ضعیفی در برابر این طوفان خشم خم میشوند .

-- میدانید ، این « کارلو » این سگ کوچکی که شما بمن داده بودید همه نشاط

وشادی من بود. شبها با من میخوابید روزها همه جا دنبالم بود. او چنان با محبت بمن نگاه میکرد که گویی بی برده بود چه اندازه رنج میکشتم... دیر روز با نه مانده هائیکه اازدم در آشپزخانه جمع میکردم مشغول غذا دادن باو بودم. ارباب مرا دید و فریاد زد که من سگی را بخرج او نگاهداری میکنم و او نمیتواند تحمل کند که هر برده بی يك سگ هم داشته باشد و بمن دستور داد که سنگی بگردن کارلو بیندم و او را در مرداب رها کنم.

-- آخ، ژرژ، اینکار را کردی!

-- نه من نکردم! اما خودش اینکار را کرد! او وتم بغز حیوان بیچاره که در حال غرن شدن بود چوب میزدند... کارلو با چشمان اندوهبار بمن نگاه میکرد و متعجب بود چرا برای نجاتش نمیتابیم... اما برای اینکه دستور ارباب را اجرا نکرده بودم بمن تازیانه مفصلی زدند... چه اهمیت دارد! ارباب فهمید من از آن کسانی نیستم که زیر ضربه شلاق رام میشوند. نوبت منم میرسد...

-- اوه! ژرژ چه خواهی کرد. هیچکار بد نکن... اگر بخدا ایمان داری باید سعی کنی که همیشه خوبی کنی... خدا خودش نجات خواهد داد.

-- الیزا، من باندازه شما اعتقاد ندارم. قلب من پراز تلخی و ناکامیست من نمیتوانم بخدا اعتماد داشته باشم... چرا اجازه میدهد که چنین ستمها روا دارند.

-- با اینحال، ژرژ، باید ایمان داشت، خانم من میگوید اگر همه جریانات هم بر علیه ما باشند باز باید فکر کنیم که خدا برای خیر و صلاح ما چنان خواسته است.

-- برای مردمی که روی پر قو میخوابند و در بهترین درشگه ها سوار میشوند، گفتن این حرفها آسان است. شرط میندم که اگر يك دم بجای ما باشند دیگر از این سخنرانیها نکنند... اوه! من میخواهم خوب باشم... اما دلم آتش گرفته و میسوزد و هیچ چیز نمیتواند آنرا خاموش کند... الیزا، حتی شما هم نمیتوانید این شعله ها را خاموش کنید... اگر همه را بگویم!... چون هنوز خیلی چیزها را نمیدانید!

-- چه چیز دیگر ممکن است؟

-- گوش بدهید. این او اواخر باب میگفت تقصیر من است که قبول کردم تو در خارج از اینخانه زن بگیری. میگفت که از آقای شلیبی و کسانش متنفر است برای اینکه آنها مردم متکبری هستند و خودشان را از او بالاتر حساب میکنند. او میگوید شما هم افکار غرور آمیز بمن تلقین میکنید و باین دلایل دیگر نمیخواهد که من پیش شما بیایم باید همانجا زن بگیرم و در آن خانه برقرار شوم. اول اکتفا میکرد باینکه اینمطلب را کم کم در گوش من فرو کند اما دیروز واضح و آشکار گفت که باید مینا در کلبه من بخوابد و اگر قبول نکنم مرا در آن طرف رودخانه بفروش خواهد رساند.

«الیزا» با سادگی گفت:

-- آخر شما ومن بطور رسمی ازدواج کرده ایم. دوست نظیر ازدواج سفیدها.

## کلبه عمومت

-- آه ! مگر نمیدانی که برده هانیتوانند ازدواج کنند. در این کشور برای ازدواج سیاه پوستها قانونی وجود ندارد. اگر او بخواهد که ما از هم جدا شویم من دیگر نمیتوانم شما را بعنوان همسرم نگهدارم... وبهین دلیل است که میگفتم کاش هرگز شما را ندیده بودم؛ باین دلیل است که آرزو میکردم در اصل بدنیا نیامده بودم... اگر چنین شده بود برای هر دوی ما بهتر بود... برای این کودک بیگناهی که سرنوشت شوم ما در انتظارش است، خیلی بهتر بود...  
-- اوه ! ارباب ما آنقدر خوب است !

-- بله.. اما چه میدانیم ؟ شاید او مرد و کودک را بیک ارباب ستمگر فروختند . اینهمه زیبایی و نشاط و هوش بچه درد میخورد ؟ الیزا بشما میگویم که بخاطر هر حسن و هر صفت این پسر تیری بجان شما خواهد خورد... ارزش او بیش از آنست که بگذارند مال شما باشد .

این سخنان بر قلب الیزا فشار دردناکی می آوردند، شبح بازرگان برده در نظرش مجسم شد... و بسان کساتیکه چوب مرگ بر بدنش خورده باشد رنگش پرید و نفس تنگ شده... زیر چشم بطرف دالان نگاهی انداخت. هنگامیکه آنان گرم این صحبت جدی و اندوهبار بودند کودک برای بازی با آنجا رفته بود. طفلک خرم و با نشاط، مانند یک سردار پیروز روی عصای آقای شلپی اسب سواری میکرد... الیزا خواست از این وحشت و اضطراب بشوهرش اظهار کند اما جرئت نکرد. زیرا با خودش اندیشید :

-- نه ، بار او با اندازه کافی سنگین است... بیچاره شوهر عزیز ! نه ، من باو چیزی نخواهم گفت... و بعلاوه این نگرانی من بیجاست... خانم هرگز تا کنون مرا فریب نداده است !

-- خوب الیزا دخترم ، شجاع باش ، خدا حافظ ! من میروم...  
-- میروی ! میروی ! کجا میروی ژرژ ؟

در حالیکه میکوشید ، بر تأثیراتش چیره شود گفت :  
-- به کانادا . و هنگامیکه با آنجا برسم شما را خواهم خرید... این آخرین امید من است. از باب شما خوب است و از فروختن شما بمن امتناع نخواهد کرد... من شما و بچه را میخرم... اگر خدا یاری کند چنین خواهم کرد .  
-- اوه ! بخت بد ! اگر شما را دستگیر کنند ؟

-- الیزا مرا دستگیر نخواهند کرد. من بیش از دستگیر شدن کشته خواهم شد...  
من یا میمیرم یا آزاد میشوم .

-- شما خودتان را نخواهید کشت ؟

-- اینکار لازم نخواهد شد... آنها خودشان مرا خواهند کشت... اما بدانید که نخواهند توانست زنده مرا ببازرگانان جنوب بفروشند .

-- ژرژ بخاطر عشق من احتیاط کنید ! کار بدی نکنید... بطرف خودتان یا بطرف

دیگری دست دراز نکنید؛ شما خیلی برانگیخته‌اید - خیلی ۰۰۰؛ اما مقاومت کنید ۰۰۰ مواظب باشید. دقیق باشید ۰ از خدا بخواهید که یارتان باشد.

- بله، بله، الیزا ۰ اما گوش بدهید تا نقشه‌ام را بگویم ۰ از بابم مخصوصاً مرا زاینطرف فرستاده تا باصطلاح برای آقای «سیمنر» که دریک میلی اینجا منزل دارد نامه‌یی ببرم ۰ ولی مقصود او اینستکه من حین عبور بشما سری بزتم و دردهایم را بگویم. اندیشه اینکه تأثر شما خانواده شلمبی را ناراحت خواهد کرد برای اولدت بخش است ۰ اما من آرام و مصمم بخانه برمیگردم زیرا باید تدارکاتی ببینم ۰ کسانی هستند که بمن کمک کنند و هشت روز دیگر من بطور قطع خواهم رفت ۰ الیزا مرا دعا کنید ۰ شاید خدا لااقل حرف شما را قبول کند؛

-- او هر روز خودتان دعا کنید، بخدا ایمان داشته باشید ۰

زرز دست‌های الیزا را گرفت و نگاهش را بنگاه زن جوانش دوخت و گفت:

-- خدا حافظ.

در یک لحظه پرسکوت دست یکدیگر را نگهداشتند آنگاه نوبت بزاری‌ها و اشکهای تلخ رسید ۰۰۰ بدینسان است خدا حافظی کسانی که ازهم جدا میشوند درحالی که امیدشان بیدار دو باره بتارناز کی، مانند تار عنکبوت، بستگی دارد ۰۰۰ زن و شوهر ازهم جدا شدند.

## فصل چهارم

### شبی در کلبه عموتم

کلبه عموتم ، ساختمان کوچکی که از تنه‌های درختان درست شده بود ، متصل «بخانه» بود . برای سیاه‌پوستان مفهوم «خانه» محل سکونت از باب است . مقابل کلبه يك قطعه باغ بود که هر سال تابستان در سایه مراقبت‌های دقیق ، کشت توت فرنگی تمشک ، میوه‌های دیگر و انواع سبزی‌ها در آن بشر می‌رسید . تمام نمای کلبه از يك بوته بزرگ گل بگونیاى شنجرفی و يك بوته نسترن پر گل پوشیده شده بود . شاخه های این دو بوته گل چنان درهم پیچیده بودند که بزحمت در بعضی نقاط از خلال آنها مصالح زمخت و نخاله این بنای کوچک دیده میشد . سایر گل‌های خوش‌رنگ و با دوام مانند گل داودی و اطلسی هم در این يك قطعه باغ جایی داشتند تا شکوه و زیباییشان را عرضه کنند و «عمه کلوتمه» هم بآنها فخر میکرد و هم از تماشايشان لذت میبرد .

اکنون وارد کلبه شویم .

شام خوردن از باب‌ها تمام شده بود و «عمه کلوتمه» که نخستین و ماهرترین آشپز خانه است پس از مراقبت در کار تدارک و تهیه شام و کشیدن و فرستادن آن سر سفره ، ظرف شوئی و جمع آوری را بعهده نان‌خورهای بائین تر محول کرده بود و خودش بقلروی کوچکش آمده بود تا شام شوهر پیرش را حاضر کند . و اکنون هم او بود که پشت اجاق ایستاده و گاه با دقت بآنچه را در ماهی تابه است نگاه میکند و گاه با دستهای سبکش در دیزی را بر میدارد و بخاری که از آن بلند میشود وجود يك غذای لذیذ را نوید میدهد صورت عمه کلوتمه سیاه و گرد و براق است . گویی که صورتش را هم مانند قوری براقش با سفیده تخم مرغ ساقیده‌اند . چهره چاق و گوشتالویش زیر سر بند عمه‌مایی بر عشو‌اش از آسایش و رضایت میدرخشید . و يك نوع غرور درونی که شایسته «ماهرترین آشپز» است در این چهره خوانده میشود . «عمه کلوتمه» بدرستی در آن جوانی چنین شهرتی بدست آورده بود .

او براستی آشپز بود .. آشپز با تمام دل و جاننش . در حیاط مرغدان يك جوجه يك بوقلمون ، يك اردک نبود که از نزدیک شدن او بوحشت نیفتند . «عمه کلوتمه» آنها را بیاد نفس آخر مینداخت . او خودش هم مدام بکباب کردن و سرخ کردن و چوشاندن آنها فکر میکرد و همین امر سبب شده بود که برندگان باهوش از دیدار او بخوف وراس‌افتند .

نسخه شیرینی هائی که بهزار جور در می‌آورد ، برای کسانی که مانند او در عمل

## شبی در کلبهٔ عمو

برموز کیمیاگرانهٔ آشنیزی وارد نبودند همیشه يك راز كشف نشدنی بنظر میرسید . و هنگامیکه در عالم این غرور شرافتمندانه‌اش نقل میکرد که چگونه فلان رقیبش برای تقلید هنرهای او بیهوده کوشش کرده است آن اندازه میخندید که دلش درمیگرفت . و روديك دسته مهمان بخانه ، تدارك يك شام یا يك نهار ضیافت نیروی هوش و ابتکار او را تحریک میکرد . و بهمین دلیل منظرهٔ يك صف چمدان مهمانان که در دهلیز چیده میشد برای « عمه کلوئه » منظرهٔ مطبوعی بود . زیرا با رسیدن تازه واردین او هم برای گوشه‌های تازه و پیروزی‌های تازه میدان تازه‌یی مییافت .

در این لحظهٔ داستان ماعمه کلوئه مشغول بازرسی نانهای کوچک‌اش بود . بنا بر این او را در کارجالش رها کنیم و خودمان بشامشای گوشه و کنار کلبه بپردازیم .

تختخواب در گوشه‌یی قرار داشت و روکش توری سفید آن مانند برف بود . کنار تخت يك تخته فرش نسبتاً بزرگ گسترده شده بود . معمولاً عمه کلوئه روی این فرش مینشست . تختخواب و فرش و تمام این گوشهٔ منزل احترام فوق‌العاده‌یی داشت . و بطور خیلی جدی جلوگیری میکردند از اینک بچه‌های بدذات با آنجا راه بیابند و خرابش کنند این گوشه اتاق پذیرائی کلبه بود . در گوشهٔ دیگر هم تختخوابی دیده میشد ، اما این اندازه قرب و منزلت نداشت و معلوم بود که از این تخت استفاده میشود .

روی بخاری تصویرهای رنگی مربوط بکتاب مقدس و يك عکس از ژنرال واشنگتن دیده میشد منتهی این تصویر چنان نقاشی و رنگ آمیزی شده بود که اگر روزی قهرمان امریکا با این عکس خودش روبرو میشد سخت تعجب میکرد .

در این گوشه روی يك نیمکت نخاله دو کودک با موهای شیشه‌بیشم ، با چشمهای سیاه و درخشان و گونه‌های گرد و براق نشسته بودند و نخستین تلاشهای کودک شیرخواری و برای گام برداشتن تماشا میکردند کودک بیامیخاست لحظه‌یی از این با آن بانوسان میکرد و دوباره بزمین میفتاد . بزمین افتادن او هر بار با کف زدن و شادی همراه بود . گویی معجزه‌یی اتفاق افتاده است . میزی که هیچیک از پایه‌های آن سالم نبودند کنار آتش قرار داشت و سفره‌ارویی آن انداخته بودند و بشقابها و لیوانها را چیده بودند و از ظواهر امر چنین برمیآمد که ضیافتی در پیش است

بشت این میز عموتم ، از زنده ترین کارگر خانه شبلی نشسته بود . از آنجا که تم قهرمان داستان ماست باید او را برای خوانندگان توصیف کنیم . تم مردی قرص و نیرومند بود . سیئهٔ پهن ، دست و پای محکم و قوی و رنگ آبنوسی براق داشت ، چهره‌اش که دارای خطوط خاص و خالص افریقائی بود ، در پرتو يك عقل سلیم و اندیشهٔ عمیق و در سایهٔ قلبی پر از محبت و نیکی ، حالتی مشخص داشت . در تمام حالات و حرکاتش وقار و مناعتی دیده میشد که در عین حال آمیخته با فروتنی و سادگی بود .

در آن هنگام تم با جدوجهد تمام بکاری مشغول بود . لوحی مقابلش قرار داشت و او با دقت ، آهسته و آرام میکوشید تا حروفی را بنویسد . این کار مهم را زیر نظر و

## کلبه عیوتم

مراقبت آقا ژرژ جوان که پسر سیزده ساله پرشور و سرزنده‌یی بود انجام میداد اما آقا ژرژ در این دم وقار و متانت شایسته معلمی را بخود گرفته بود : او وقتی دید که عیوتم دم حرف را بطرف راست میکشد باشتاب و تندئی فریاد زد .

— از این طرف نه باباتم ، از اینطرف نه ! این q میشود .  
می بینی ؟!

عیوتم درحالیکه به q ها و q های فراوانی که معلم جوانش برای تعلیم باوروی لوح می‌نوشت ، با احترام و تحسین نگاه میکرد گفت :

— راست میگوئید !

آنگاه مداد را دوباره میان انگشت‌های کلفت و سنگینش گرفت و با حوصله از نو شروع کرد .

عمه کلوئه رو باینطرف کرد و ایستاد و در حالیکه نوک چنگالش را که بآن يك قطعه پیه خوک بود رو به‌پوا کرده بود گفت :

— این سفیدها همه کار را چه خوب می‌کنند !

و بافخرو و غرور با آقا ژرژ نگاه میکرد و می‌اندیشید : او از حالا نوشتن را آموخته است ! و خواندن را هم یاد گرفته و می‌خواهد هر شب بما هم درس بدهد . . . . چقدر مهربان است ! . . .

ژرژ گفت :

— آخه ، عمه کلوئه من از گرسنگی مردم . . . این کلوچه‌ها که من در ماهی‌تابه

می‌بینم هنوز هیچ نبخته‌اند ؟

عمه کلوئه درحالی که داخل دیگ را نگاه میکرد گفت :

— نزدیک است ! نزدیک است ! آه رنگش چه خرمائی شده راستی که خرمائی

قشنگیست ! آه ، فقط من هستم که میتوانم اینهارا این رنگ درست کنم . خانم آن‌روز

به «سالی» اجازه داد که اوهم از این کلوچه‌ها درست کند . میگفت شاید اوهم یاد بگیرد . . .

من گفتم : ای خانم دلم می‌سوزد که میبینم مایه را اینطور خراب میکنند . عاقبت هم

فقط يك طرف شیرینی پف کرد و تازه از لنگه کفش کهنه منبهم سفت تر بود . اه ، تف !

و عمه کلوئه پس از ادای این جمله پر نفرت و تحقیر نسبت بچلمنی «سالی» دردیک

را برداشت و يك شیرینی عالی و خوش رنگ که در مقابل خیره‌ترین و کاردان‌ترین آشیزهای

شهر مایه سر بلندی‌اش بود ، با آقا ژرژ تعارف کرد و چون مطمئن شد که این کار حساس

با موفقیت پایان یافته با فعالیت بسایر کارهای شام پرداخت .

— زود باشید ، پیر ، موتیز ، بدوید کاکاها . «پولی» توهم بیا . مامان گاهی باین

کوچولوهم چیزهایی میدهد . شما آقا ژرژ ، شما هم دیگر کتابهایتان را کنار بگذارید

و با مردمن سر سفره بیایید . همین الان شام را میدهم .

«عمه کلوئه» میخواستند برای شام مرا درخانه نگهدارند . اما من نماندم چون



## شبی در کلبهٔ عمو

خوب میدانستم اینجا چه خبر است.  
عمه کلوته در حالیکه شیرینی داغ را دربشقاب او میگذاشت گفت:  
- خوب کردید آمدید چون دلم! خودتان میدانید که عمه کلوته بهترین تیکه‌ها را  
برای شما نگه میدارد! او، فقط شما هستید که همه این چیزها را میفهمید. خوب  
شروع کنید.  
با ادای این کلمات، کلوته پیراز بازوی ژرژ نیشگونی گرفت و با عجله بسوی  
اجاق برگشت.

غذای اول سوسیس (۱) داغ بود،  
بعد از صرف این خوراک ژرژ گفت:  
حالا برویم سر شیرینی‌ها!  
و بدنبال آن کارد بزرگ را در شیرینی مورد بحث فرو کرد.  
کلوته در حالیکه بتندی دست او را گرفت گفت:  
- ای خدا! آقا ژرژ با این کارد بزرگ نبرید. کارد را زود زمین بگذارید.  
شیرینی را خراب میکنید. من يك کارد کهنهٔ خیلی ظریفی دارم که از مدت‌ها پیش  
برای اینکار نگه داشته‌ام...  
ایشرا بگیرید... حالا بپرید... ببینید مثل پرسبک است. خوب حالا دیگر بخورید؛  
هیچ مانعی نیست.

ژرژ با دهن برگفت:  
- توماس لینکلن میگوید که «ژنی» او آشپزی اش از شما بهتر است  
کلوته با تحقیر فراوان گفت:  
- لینکلن نمیفهمد چه میگوید. لینکلن‌ها را نباید باشلی‌ها مقایسه کرد.  
آنها لیاقت مختصری برای کارهای معمولی دارند... اما اگر قرار باشد يك  
کمی... يك کمی هنر در کار بیاید... چیزی سرشان نمیشود. آقای لینکلن را آدم  
پهلوی آقای شلی بگذارند! اه! خدایا! و در يك مجلس آیا خانم لینکلن میتواند در  
کنار خانم من عرض اندام کند؟... خانم من که انقدر قشنگ و انقدر باشکوه و باجلوه  
است! خوب، بس است دیگر حرف این لینکلن‌ها را با من نزنید.  
و کلوته سرش را تکان داد بنشانه آنکه خوب میداند چه میگوید.  
ژرژ جواب داد:

- با اینحال من خودم از شما شنیده بودم که میگفتید ژنی، يك آشپز خیلی عالیست  
- بله، من گفته‌ام و حالا هم تکرار میکنم... آشپز خوبیست... اما مبتدل  
و عادیست... برای آشپزی‌های خودمسانی هر روزی خوب است... اما کار  
فوق‌العاده را نمیتواند آقا انجام دهد. او فقط بلد است کلوچه ذرت را خوب درست  
کند. روده‌ای که از گوشت خوک له شده و ادویه زده‌بر میکنند.

## کلیهٔ عموتیم

کند و همین.. میدانم که خیلی دلش میخواهد که پاته (۱) درست کند. اما پاته‌هایش هیچوقت برشته نمیشود! او هیچوقت نخواهد توانست از آن شیرینی‌های ترد و بوک که مثل کوکوف میکنند درست کند.

- نه هرگز! وقتی عروسی میس ماری بود، ژنی شیرینی‌های عروسی را بمن نشان داد... میدانید ژنی ومن خیلی دوست هستیم... من چیزی نمیگویم.. اما آقا ژرژ بدانید که اگر من همچو شیرینی‌ها بنخته بودم یکپخته ازغصه چشم بهم نمیگذاشتم. هیچکدامش قابل خوردن نبود...

- من یقین دارم که ژنی همه آنها را خیلی خوب میدانسته!

- ای بله. البته. او آنها را خیلی هم باخوشحالی نشان میداد.

ژنی بلد نیست! این خانواده هم که خانواده حسابی نیست.. این دختر نمیتواند کاریاد بگیرد. تقصیر خودش نیست ای، آقا ژرژ شما از نصف امتیازات و برتری‌های خانوادتان بیخبرید.

در اینجا کلوته آهی کشید و نگاهش متأثر شد.

- کلوته من یقین دارم که از همه برتری‌های خانواده‌ام باخبرم و راجع بشیرینی‌ها و خوراکی‌ها، از لینکلن بی‌رسید هر بار که من او را می‌بینم مستغره‌اش میکنم.

کلوته خودش را روی صندلی انداخت. هوش و شعور از باب کوچکش در او وجود و ضعف فراوانی ایجاد کرد. او خندید، و خندید، آن اندازه خندید که گونه‌های سیاه و برافش از اشک ترشد. و در اینحال مرتب پسر جوان را نیشگون میگرفت و حتی چند مشت باو کوفت و گفت قاتلش اوست و این حرفهای بازمزه او را خواهد کشت. تا آنجا که ژرژ گمان کرد راستی زیاده از اندازه باهوش است... باید سعی کند از این پس حرفهایش این اندازه کشنده نباشند.

- آه! شما این حرفها را گفته اید؛ شما چه پسر هستی؛ آه! راستی لینکلن

را مستغره کرده اید؛ ای، خدا، آقا ژرژ شما مرده را هم بنخنده میندازید!

- بله، بله باو گفتم. گفتم تم شما باید خوراکی و شیرینی‌های کلوته را ببینید:

با آنها میگویند شیرینی.

کلوته همینکه شرایط غم‌انگیز زندگی تم لینکلن را بیاد آورد قلب رموف و خیرخواهش دچار تأثر شد.

- خوب، امانه! نباید گفت. برعکس میبایستی او را دعوت کنید که گاه بگاه

بیاید اینجا ناهار بخورد. این دعوت از طرف شما خیلی بجاست. ببینید آقا ژرژ ما نباید بغاظر امتیازات و برتری‌هایمان خودمان را از دیگران بالاتر بدانیم... ببینید

همیشه بیاد داشته باشیم که برتریها را خدا بما بخشیده است.

و کلوته دوباره خیلی جدی شد.

## شبی در کلبهٔ عمو

— خیلی خوب من هفته آینده تم را دعوت میکنم وشما ننه کلوته باید هر چه از دستتان برمیآید بکنید. تم، این پسر شجاع مبهوت خواهد شد. باید اندازهٔ پانزده روز باو غذا بخورانیم.

— کلوته که از این پیشنهاد حظ کرده بود فریاد زد:

— بله، بله، همینطور است.. بعضی از مهمانیهای ما را بیاد آورید. یادتان است از آن پاته مرغ روز مهمانی «ژنرال نکس»؟ خانم ومن سرته دیگش دعوا میکردیم من نمیدانم بعضی وقتها خانها چه شان میشود. درست آنوقهیکه آدم سختترین مسئولیتها را دارد میبایند خودشان را در کارها داخل میکنند. خانم میخواست بمن یاد بدهد که من باید چطور پاته درست کنم. منم عاقبت اوقاتم تلخ شد و گفتم: خانم دستهای قشنگ وسفید وانگشتهای بلند واین انگشترهای درخشان را که مثل گلهای یاس ومرواریدهای شبنم هستند نگاه کنید. — حالا دستهای پهن وسیاه مرا هم ببینید فکر نمیکنید که خدا مرا خلق کرده تاته دیک پاته درست کنم وشما را آفریده تا در سالن بشنید؟ پله آقا ژرژ نزدیک بود که من اوقاتم تلخ بشود...  
— ومادرم چه گفت؟

— چشمهای درشتش، چشمهای درشت قشنگش را بین دوخت و گفت:

— «خیلی خوب ننه کلوته خیال میکنم که حق باشما است...» ودوباره بسالن بازگشت. حشش بود بغاطر این بیحیائی توی مغز من بکوبید. اماچه کنم، هر کس جائی دارد... وقتی خانها باآشپزخانه میآیند من نمیتوانم کار کنم.  
— یادم است آنشب همه میگفتند «عمه کلوته» امشب محشر کرده است.

— راست میگویند. من خودم در اتاق غذا خوری بودم ودیدم ژنرال سه دفعه بشقابش را پر از پاته کرد... و گفت: «خانم شلبی شما راستی آشپز عالی دارید...» خدا میداند که من میخواستم از شدت فخر بترکم! کلوته در حالیکه خیلی باد کرده بود ادامه داد:

— ژنرال فهمید من چطور آشپزی هستم. این ژنرال خیلی شخص مهمی است ازیکمی از قدیمی ترین خانواده های «ویرژینی» است. ژنرال در آشپزی باندازه من سررشته دارد. ببینید مسیو ژرژ در یک پاته چند مسئله، که باید در نظر داشت... همه کس بآنها توجه ندارد. اما ژنرال همه آنها را میدانند. از اظهار نظرهایی که میکرد من فهمیدم... او در پاته خبره است؛ در این موقع آقا ژرژ آن اندازه غذا خورده بود که دیگر حتی یک لقمه هم نمیتوانست بخورد. آنوقت فرصت پیدا کرد باین سرهای پشم دار واین چشمهای درخشان که با حالتی مانوس و خودمانی از این گوشه اتاق بآن گوشه او را نگاه میکردند، تماشا کند.

— اینجا پیر، اینجا موئیز؛ و چند قطعهٔ بزرگ شربنی برسید و بطرف آنها

## کلبه عموتم

پرتاب کرد.

— باز هم میخواهید اینطور نیست؟ کلبه با آنها شرینی بدهید.  
ژرژ و تم کنار بخاری روی صندلی راحتی نشستند و کلبه بعد از اینکه مقدار دیگری کلوچه درست کرد، بچه کوچولو را روی زانویش گرفت و در حالیکه خودش غذا میخورد باوهم غذا میداد و در این حال میان به و موئیز هم لقمه‌هایی قسمت میکرد. آنها هم زیر میز لقمه‌ها را میخوردند و فریاد میزدند، همدیگر را نیشگون می گرفتند و پای خواهر کوچکشان را میکشیدند و مادرشان گاه گاهی با آنها بعنوان اخطار تذکر میداد که دیگر خیلی مزاحم شده‌اند و از زیر نیز با آنها لگدی میزد؛  
— وقتی سفیدها با اینجا می‌آیند نمیتوانید مؤدب باشید؟ بس نشد؟ نه! خیلی خوب؛

نشانتان میدهم.

تم گفت:

— اینها آنقدر همدیگر را غلغلک دزده‌اند که دیگر نمیتوانند آرام بگیرند.  
در این هنگام بچه‌ها از زیر میز بیرون آمدند. صورت دستپایشان نوچ بود و با همین وضع خواهر کوچولو را با قوت میبوسیدند.

مادر سر آنها را که موهای وزوزی داشت با دست عقب زد و گفت:

— میروید یا نه؟ بین خودشان را چه کشیف کرده‌اند!..

این دستها دیگر پاك نیشوند؛ بدوید دم منبع آب خودتان را بشوئید. کلبه باین دستورات مشت پرصدائی هم اضافه کرد؛ اما این مشت نتیجه‌ی نداد جز آنکه هنگام بیرون رفتن هر دو بچه روی هم بزمین افتادند و صدای قهقهه شادو کودکانه آنها در فضا طنین انداخت.

کلبه با یکسوز رضایت مادرانه گفت:

— کسی تا بهال همچه آتشپاره‌های بدجنسی ندیده است؟

آنگاه کهنه‌ی را برداشت از یک قوری ترک خورده کمی آب ریخت و آنرا بدست و صورت کوچولو کشید و آنقدر حوله را با آنها مالید تا خوب براق شدند. سپس بچه را روی زانوی تم گذاشت و خودش بساط شام را جمع کرد. در این اثناء کوچولو دماغ تم را میکشید، صورتش را میخارانند و دستهای کوچک و گوشتاویش را در موهای پدرش فرو میبرد.

و چنان مینمود که بخصوص از این کار آخر خیلی لذت میبرد.

تم در حالیکه او را کمی دور گرفت تا صورتش را خوب ببیند گفت:

— این کوچولو جواهر است.

و او را روی شانه‌های پهنش نشاند و شروع کرد بحرکت کردن و رقصیدن در حالیکه آقا ژرژ هم دستمال دور و براو تکان میداد و پیر و موئیز هم مثل خرس‌های کوچولو جست و خیز میکردند.

## شبی هر کلبه عمو

کلوئه بالاخره فریاد زد که از اینهمه سرو صدا کلبه او میترکد. اما چون این اعتراض شدید هرروز چند بار در کلبه شنیده میشد بیچوجه از ابراز شادی پر جنجال دوستان مانجوگیری نکرد؛ بازی و رقص و فریادها آنقدر ادامه یافتند تا هر کسی از خستگی بگوشه‌یی افتاد.

هنگامیکه در کلبه غلام چنین صحنه‌یی میگذاشت، در خانه ارباب صحنه‌یی کاملاً مغایر در جریان بود.

بازرگان و آقای شلپی در اتاق غذا خوری پشت میزی نشسته بودند و روی میز مقدار زیادی کاغذ و سایر لوازم التحریر دیده میشد آقای شلپی مشغول شمارش بسته‌های اسکناس بوده. هنگامیکه آنها را شمرده بسته‌ها را بابازرگان داد تا او نیز بنوبه خودش شمارش کند.

— درست است. حالا دیگر جز امضاء کردن کاری نداریم.

آقای شلپی بتندی و مانند مردی که میخواهد هرچه زودتر بکار کسل کننده‌یی خاتمه دهد قراردادش را امضاء کرد و آنگاه کاغذ امضاء شده و پول را به‌هالی داد. هالی از يك چمدان کهنه سندی بیرون کشید و به شلپی داد. و شلپی باشتاب و عجله‌یی که توانست پنهان کند آن سند را پس گرفت.

هالی در حالیکه از روی سندی برمیخواست گفت :

— تمام شد.

شلپی باقیافه‌یی متفکر گفت : تمام شد.

آهی از اعماق سینه‌اش کشید و بار دیگر گفت

— تمام شد.

بازرگان تذکر داد:

— بنظر میرسد که خیلی مشغوف نیستید.

— امیدوارم بیاد داشته باشید که بن قول داده‌اید تم را بکسی که نمیشاید بفروشید.

— خیر ابدأ. انصافاً خود شما هم همین کار را کرده‌اید !

— خودتان میدانید چه ضرورتی مرا باینکار وادار کرد.

— ممکن است همین ضرورت مرا هم بفروش او مجبور کند. مذلک من گوشش

خواهم کرد که برای تم جای خوبی پیدا کنم.

و اما اینکه خودم با او بدرفتاری نکنم، از این لحاظ نگران نباشید اگر نزد خدا

جای شکر می‌داشته باشم برای اینستکه مرا بپرستم نیافریده است.

در آغاز کار بازرگان نظرش را در باره عواطف انسانیت خیلی واضح شرح داده

بود برای اینکه اکنون آقای شلپی بتواند بگفته‌های او اعتماد کند. اما از آنجا که

در شرایط کنونی نمیتوانست از هالی توقع بیشتری داشته باشد بدون اینکه دیگر اظهار

نظری کند بخدا حافظی او پاسخ داد و برای منصرف شدن سیگاری آتش زد.

## فصل پنجم

در اینجامی پنجم که کالای انسانی ، هنگامیکه مالکش عوض میشود  
چه احساناتی دارد

خانم و آقای شلبی با تاق خوابشان رفته بودند .  
شوهر در یک صندلی راحتی لییده بود و نامه‌هایی که بایست عصر رسیده بود از  
نظر میگذرانده . زن برابر آئینه ایستاده بود حلقه‌های زلفش را و اومی کرد و گیسپایی  
را که الیزا در نهایت سلیقه برایش بافته بود باز میکرد . مادام شلبی که متوجه شده  
بود رنگ الیزا پریده و نگاهش متوحش و مضطرب است آن شب او را از خدمت معاف  
کرده بود . و اینکار را که متعلق بالیزا بود او هم اکنون خودش انجام میدادوی را بیاد  
گفتگوی بعد از ظهر انداخت .

پس بسوی شوهرش چرخید و با بیقیدی گفت :  
- راستی «آرتور» این مرد بی‌تربیت کی بود که شما امروز سرسرفره ما نشانده بودید؟  
شلبی مانند کسی که ناراحتی داشته باشد گفت :

- اسش «هالی» است .

اما چشم از روی نامه‌ها برنداشت .

- «هالی» ؟ او کیست و برای چه اینجا آمده ؟ بمن بگوئید .

- آخرین باز که به «ناتشز» رفته بودم با این مرد چند معامله کردم .

- به ! و بهمین دلیل او بخودش اجازه داده بخانه ما بیاید و شام هم بماند .

- نه بابا ؟ خودم او را دعوت کردم . من با او کاری دارم .

خانم شلبی که از رفتار شوهرش بکنوع تردید و تأثر میدید پرسید :

- او بازرگان برده است ؟

شلبی در حالیکه چشمپایش را از روی نامه‌ها بلند کرد گفت :

- ای بابا ! عزیزم چه کسی این حرفها را در دهان شما گذاشته ؟

- هیچ ! فقط امروز بعد از ظهر الیزا متأثر و گریه کنان آمده بود و میگفت شما با

یک بازرگان برده مشغول گفتگو هستید و خودش شنیده است که این مرد مشتری هانری  
شده است . . .

او ! دختره احمق ! . . .

- آه ! او بشما اینحرف را زده است .

## کالای انسانی هنگامیکه مالکش عوض میشود

و دوباره چشمش را بنامه افکند و چنان مینمود که سخت مشغول مطالعه است در صورتیکه کاغذ را اورونه دستش گرفته بود او با خودش میگفت این قضیه باید فاش شود. چه حالا، چه دیرتر!

خانم شلبی که همچنان مشغول باز کردن کیسهایش بود گفت:

.. من به «الیزا» گفتم راستی او دیوانه است که اینقدر غصه میخورد زیرا هرگز شما باینطور رفتار نمیکنید. و بعلاوه میدانستم که شما حاضر نیستید هیچیک از بردههایتان را بفروشید و... و بخصوص بفروش این طفلک بیچاره هرگز راضی نخواهید شد.

.. بله «امیلی» من همیشه همینطور فکر میکردم و همین را میگفتم.. اما امروز کارهایم در چنان وضعی هستند... که من نمیتوانم... لازم است که چند تا از برده ها را بفروشم..

.. باین بدبخت! باو بفروشید... او! او! غیر ممکن است.. شما جدی حرف نمیزنید!...

.. متأسفم که باید بشما بگویم جدی حرف میزنم. بافروش تم موافقت کرده ام.

.. چه! تم... این موجود خوب و با وفا، ایشردی که از کودکی غلام باوفای شما بوده است... او آقای شلبی! شما که باو آزادش را وعده داده بودید! شما من بارها راجع باین موضوع با او صحبت کرده بودیم... آه! حالا میتوانم همه چیز را باور کنم.. حالا میتوانم باور کنم که هانری را هم خواهید فروخت... هانری یگانه فرزند این الیزای بیچاره.

خانم شلبی ایشنخان را با لحنی ادا کرد که حد فاصل میان اندوه و تحقیر بود. - خیلی خوب! حالا که لازم است همه چیز را بدانید... بلکه اینکار را هم کرده ام. توافق کرده ام که تم و هانری را باهم بفروشم.. نمیدانم چرا من بچشم شما دیو بیرحمی شده ام برای اینکه کاری کرده ام که هر روز همه مردم میکنند..!

.. اما چرا میان اینهمه ایندوتا را انتخاب کرده اید... بله، اگر راستی ناچار بفروش بودید دیگر چرا اینها را انتخاب کردید...!

.. برای اینکه از فروش آنها پول بیشتری عاید میشود و اگر میخواهید بدانید بهمین دلیل آنها را انتخاب کردم. آن شخص الیزا را هم خوب میخرد... اگر برای شما بهتر است...

خانم شلبی فریاد زد:

.. بدبخت!

.. من حتی يك لحظه هم باین پیشنهاد او گوش ندادم... نه! بخاطر شما، نخواستم گوش بدهم. اقل قدر بدانید.

خانم شلبی که آرام شده بود گفت:

## کلبه عموم

.. دوست من ، مرا ببخشید . خیلی تند شده بودم : شما مرا غافلگیر کردید ، من هنوز برای شنیدن این مطلب حاضر نبودم . اما یقین شما بمن اجازه میدهید که برای این موجودات بدبخت و ساطت کنم . درست است که تم سیاه پوست است اما او قلب پاکتی دارد و مرد با وفائی میباشد ، آقای شلبی من یقین دارم که در صورت لزوم او جانش را در راه شما میدهد .

.. بله منم همین را میگویم . اما چه کنم ! باید او را بفروشم !  
.. چرا يك فداکاری مادی نکنیم ؟ بفرومائید من سهم خودم با کمال میل این فداکاری را قبول میکنم . او ، آقای شلبی من سعی کرده ام . . . کوشیده ام که مانند يك زن مسیحی با ایمان و وظایفم را نسبت باین موجودات پاک دل و تیره روز انجام دهم : من از آنها مراقبت کرده ام . . . تعلیمشان داده ام ، مواظبتشان بوده ام . سالهاست که من باشادیهای کوچک و غمهای ساده شان آشنائی دارم . . . چطور من میتوانم میان آنها سر بلند کنم اگر برای يك سود پست و قابل تنز این تم شایسته و لایق را بفروشم ، اگر آنچه تاکنون باو آموخته ایم که دوست بدارد و احترام بگذارد در يك لحظه از دستش بگیریم ؟ . . . بله ! وظایف خانوادگی و وظایف پدر و فرزندی و وزن و شوهری را من باو آموخته ام . چطور حالا در عمل باو نشان دهم که حاضر م همه این قید و بندهای مقدس را بخاطر پول از هم بگسلم ! من بارها با الیزا راجع بفرزندش و راجع بوظایفش نسبت باو ، بعنوان يك مادر مسیحی ، سخن گفته ام . باو گفته ام که باید مراقبتش باشد ، برایش دعا کند و او را با ایمان بار آورد . . . و حالا . . . حالا که شما میخواهید روح و جسم این طفل را از او بگیرید و بیک بیگانه ، يك مرد بدون همه چیز بفروشید ، دیگر باو چه بگویم ؟ . بگویم همه اینکارها برای اندوختن اندکی پول است ؟ منکه بارها باو گفته بودم يك جان آدمی از تمام ثروت های جهان گرانبهاتر است . . . اکنون که می بیند ما کودکش را میفروشیم آیا دیگر حرفهای ما را باور خواهد کرد ؟

.. «امیلی» من خیلی رنجیده ام از اینکه شما با اینهمه تندی و هیچان با موضوع روبرو شده اید . بله . در حقیقت من با احساسات شما احترام میگذارم ، گرچه نمیتوانم ادعا کنم که در بست با همه آنها موافق هستم . ولی اکنون رسماً بشما میگویم که همه این حرفها بیهوده است . . . زیرا این تنها راه نجات من است . . . امیلی من نمیخواستم بشما بگویم . . . اما ببینید اگر بخواهم بی پرده بگویم : یا باید این دو تارا فروخت یا همه چیز را ! یا آنها باید بروند ، یا همه چیز خواهد رفت . «هالی» از من سندی دارد که اگر حسابان را تصفیه نکنیم همه چیز را خواهد برد . . . من صرفه جوئی کرده ام ، از همه چیز زده ام ، قرض کرده ام و خلاصه غیر از گدایی همه کار کرده ام و با اینحال نتوانسته ام بدون بهای ایندو نفر حسابهایم را تصفیه کنم . . . ناچار آنها را هم داده ام «هالی» هوس این بچه را دارد و حاضر شده است که معامله را فقط با گرفتن او ختم کند . . . من در اختیار او بودم و ناچار میبایست اطاعت کنم . . . آیا شما ترجیح میدادید که امروز هانری را بنگه



## کالای انسانی هنگامیکه مالکش عوض میشود

داریم و فردا همه را بفروشیم ؟  
خانم شلبی مانند کسی که چوب مرگ خورده باشد لحظه‌ی بیحرکت ماند ،  
آنگاه بسوی میزش بازگشت ، سرش را میان دستپایش گرفته بود و ناله میکرد .

- لعنت خدا بر برده فروشی ۰۰۰ کارتلیخ و نفرین شده !  
نفرین بر ارباب ! ۰۰۰ نفرین بر برده ۰۰۰ من دیوانه بودم که تصویری کردم  
میتوانم با وجود این درد کشنده نیکی کنم ۰۰۰ با قوانینی مانند قوانین ما ، برده داشتن  
گناه است . من همیشه این عقیده را داشتم ، چه آن موقع که دختر بودم چه پس از عروسی  
اما در ضمن هم فکر میکردم که میتوانم برده فروشی رنگ طلائی بزنم . من امیدوار بودم  
که در سایه نیکوکاری و مهربانی لاقول زندگی را برای برده‌های خودم از آزادی هم  
شیرین تر سازم ۰۰۰ چه دیوانه‌یی بودم !

- زنم ، شما کاملا از طرفداران الغاء بردگی شده‌اید ۰۰۰ کاملا  
- طرفداران الغاء ! اگر آنچه را من از برده فروشی میدانم آن ها میدانستند ،  
آنوقت بهتر میتوانستند حرف بزنند . ما نیازی بآنها نداریم تا حقایق را بدانیم . شما  
میدانید من هرگز قبول نکرده‌ام که برده فروشی کار درستی است . و هرگز با اراده  
خودم برده نداشته‌ام .

- در این مورد شما با اشخاص مقدس خیلی اختلاف دارید . موعظه‌های روریکشبه  
م . ب . را بخاطر دارید ؟

- من احتیاج ندارم که بچنین موعظه‌ها گوش بدهم و میل دارم دیگر هرگز صدای  
این کشیش را در کلیسایمان نشنوم و کشیش‌ها نمیتوانند جلوی دردها را بگیرند و حتی  
آنها بیش از خودما علاجی نمیدانند اما صبحه گذاردن با عمال نادرست همیشه بنظر من  
کار دهشتناکی بوده است و یقین دارم که شما خودتان باین موعظه اعتمادی ندارید .  
- بله ، خدایا ! من اقرار میکنم که گاه این کشیش‌ها تاجاتی پیشروی میکنند که  
ما گناهکاران بیچاره هرگز خود بخود تا بانجا نمیرویم ۰۰۰ ما که در اجتماع موقعیتی  
داریم در خیلی از موارد ناچار میشویم که حدود عدالت را زیر پا بگذاریم اما میل نداریم  
که کشیش‌ها و زنها در آنچه مربوط با آداب و رسوم یا مربوط بشیکوکاریست از ما تقلید  
کنند و حتی ما را پشت سر بگذارند . این يك واقعیت است . اکنون عزیزم امیدوارم که  
ضرورت کار را درک میکنید و می بینید من آن عملی را کردم که اوضاع و شرایط ایجاب میکرد .  
خانم شلبی ساعت طلایش را میان انگشت های تب دار و بی اراده اش چرخ  
داد و گفت:

- بله ، بله . البته .

و با قیافه متفکری اضافه کرد :

- من هیچ جواهر گرانبها ندارم اما آیا این ساعت ارزشی ندارد ؟  
من آنرا خیلی گران خریده‌ام ۰۰۰ برای نجات فرزندالیزا حاضرم هر چه دارم بدهم

## کلبه عموتم

- من رنج میبرم امیلی ، راستی رنج میبرم از اینکه این جریان شما را تا باین حد ناراحت کرده است . . . اما دیگر هر تصمیم شما بیپوده است . معامله تمام شده اسناد فروش امضاء شده اند و اکنون در دست هالی میباشند . خدا را شکر کنید که کار بجای بدتر نرسیده . «هالی» میتواند ما را بکلی خانه خراب کند . اما اکنون دیگر سلاحی در دست ندارد . . . اگر شما مانند من میدانستید که او چه آدمی است . . . آنوقت خوشحال میشدید که توانسته ایم از دستش بچیم .

- پس خیلی آدم سنگدلیست ؟

- نه ؛ خدایا ؛ نمیشود گفت که دقیقاً آدم ستمگر است بلکه مرد پول و بسند است ، آدمیست که فقط بخاطر معامله و سودزندگی میکند . مانند مرگ و مانند گور سرد و داغ و بیرحم است . . . اگر مادرش را هم خوب بخرند خواهد فروخت . . . اما البته بدی پیرزن بیچاره را نمیخواهد .

- و همین آدم رذل است که تم با وفا و بچه الیزا را خریده است ؛

- بله ، عزیزم . واقعیت اینست که جریان برای خود من هم دردناک است . . . و نمیخواهم دیگر بآن فکر کنم «هالی» فردا صبح خواهد آمد تا ترتیب کار را بدهد و اموالش را تصاحب کند . من دستور خواهم داد که اسبم را صبح خیلی زود حاضر کنند و از خانه بیرون میروم . من نمیتوانم تم را ببینم ، نه ، نمیتوانم او را ببینم . شما باید گردشی ترتیب دهید و الیزا را همراه ببرید . نباید بچه را جلو چشمش از او جدا کنید .  
مادام شیلی فریاد زد :

- نه ، نه . من بهیچ صورتی حاضر نیستم که در این ستمگریها یاری و همکاری کنم . من میروم این بیرمرد را می بینم و در این بدبختی شریک غم و درد او خواهم بود آنها لااقل خواهند دید که خانمشان با آنها و برای آنها رنج میبرد اما درباره الیزا ، هنوز حتی جرئت فکر کردن ندارم . خدا ما را ببخشد ؛ ما چه کرده ایم که باین احتیاج و ضرورت بیرحم دچار شدیم ؟

این گفتگو را کسی گوش داد که آقا و خانم شلی هرگز تصور حضور او را نمی کردند .

میان دهلیز و اتاق خواب آنها يك اطاق بزرگ بود . الیزا ، با روح مضطرب و دل سوزان باین اتاق پناه برده بود ، آنجا پنهان شده بود ، گوشش را بدرز در اتاق خواب گذاشته بود و از این گفتگو حتی يك کلمه هم برایش نشنیده نماند .

هنگامی که در سکوت شب صدای زن و شوهر خاموش شد ، الیزا نرزان ورنک بریده با صورت منقبض ، آهسته و پنهانی مخفی کاهش را ترك گفت . لبهای خشک و فشرده شده بودند و . . . و این الیزا دیگر بهیچوجه بآن موجود ملایم و معجوبی که تا کنون ما میشناختیم شباهتی نداشت .

با احتیاط خودش را براهرو رساند . لحظه ای مقابل در اتاق خانمش مکث کرد

## کالای انسانی هنگامیکه مالکش عوض میشود

دستش را بسوی آسمان بلند کرد، گوئی خدایاری میطلبید، آنگاه چرخنی زد و وارد اتاق خودش شد. اتاق او طوری تزیین شده بود که درعین حال آرام و شوخ بود. اینجا پنجره آفتاب روئیست که او همیشه مقابلش مینشست و زمزمه کنان خیاطی میکرد. این طبقهها جای کتابهای او هستند. اینها عیدیهای امسال و اینجا گنجینه محقر لباسهای اوست. و بالاخره اینجا مسکن او، و مسکنی است که روی هم در آن خوب و خوش زندگی میکرد روی تخت، کودک در خواب عمیقی فرو رفته بود. حلقههای بلند موهایش دور صورت کودکانه و بیخیالش ریخته بودند و دهان سرخش نیمه باز بود. دستهای کوچولو و چاقش را روی لحاف گذاشته بود و لبخندی، مانند پرتو آفتاب همه سیمایش را روشن کرده بود. الیزا گفت:

— طفلك بچه! بچه! بچه! ترا فروخته اند اما مادرت نجات خواهد داد!  
حتی يك قطره اشک از چشمهای الیزا روی بالش پسرش نریخت. در این لحظات بردلهره قلب اشکی ندارد که بریزد. . . . از آن خون میچکد.  
الیزا يك قطعه کاغذ و يك مداد برداشت و با عجله نوشت:

آه خانم! خانم عزیز! خیال نکنید که من نمک نشناس بودم ابتدا . . . بهیچوجه. آنچه امشب شما و آقا گفتید من شنیدم. من شمارا ترك میگویم تا فرزندم را نجات دهم شما مرا سرزنش نخواهید کرد. خدا بشت و پناه شما باشد و بخاطر نیکو کاریهایتان عوض دهد. « کاغذ را بسرعت تا کرد. و آنگاه بسوی یکی از کسوهارفت. برای بچه يك بقیچه رخت و لباس برداشت و آنرا با دستمالی محکم بکمرش بست، زیرا مادر بچه چیز فکر میکند حتی در این لحظات بردلهره واضطراب. او حتی یکی دوتا از اسباب بازیهای محبوب هانری را در بقیچه گذاشت. يك طوطی قشنگ رنگارنگ داشت آن را هم برداشت تا اگر بخواید هانری را بیدار نگاه دارد با این اسباب بازی سرش را گرم کند. بیدار کردن بچه که در خواب آرامی غوطه میخورد با آسانی انجام نشد با اینحال بالاخره کودک بیدار شد و هنگامیکه مادرش شال گردنش را میبست و کلاه میگذاشت او سرگرم بازی کردن با طوطی شد و چون دید مادرش کت و کلاه او را برداشته و بطرفش میاید گفت:

— مادر کجا میرویم؟

مادرش او را بغل گرفت و در چشمهایش با چنان حالتی نگاه کرد که کودک ناگهان حدس زد که واقعه فوق العاده پیش است.

— نئیس! هانری. بلند حرف زن، صدای ما را میشنوند يك مرد بدجنس میخواید بیاید و هانری کوچولو را از ما مانع بگیرد و بجای دور و تاریکی ببرد. اما ما مانع نمیخواهد از هانری جدا شود. حالا کت و کلاه پسر کوچولویش را آورده بر او بپوشاند تا باهم فرار کنند و آن مرد بدجنس نتواند هانری را بگیرد، هنگامی که این سخنان را ادا میکرد دگمههای کت بچه را مینداخت و چون او را

در بغل گرفت زیر گوشش گفت:

— خیلی عاقل باش!

آنگاه دری را که رو بدھلیز بود باز کرد و آهسته و بیصدا بیرون آمد.

شبی درخشنده، پرستاره و سرد بود. مادر شال پشمی را پشت کودک انداخت و او با اینکه تحت تسلط وحشت و هراس مبهمی بود اما خیلی آرام خودش را بگردن مادرش آویخته بود.

«برونو» سگ بزرگ و بیرگه در انتهای آلاچیق خفته بود بمحض نزدیک شدن الیزا ازجا برخاست و غرغر کری کرد. الیزا اسم او را صدا کرد و حیوان که صدبار بار با او بازی کرده بود، دوش را تکان داد و آماده شد بدنیش برود در حالی که در مغز کوچکش میپرسید: این گردش بیموقع در این ساعت شب چه معنائی دارد؟ و بهر حال موضوع بنظر او ناچور میآمد. احساس میکرد که افکارش مغشوش شده اند و نمیدانست چه تصمیم بگیرد. زن جوان رددش و سگ توقف کرد. بطور متناوب نگاهی بخانه و نگاهی ببرده مینداخت و بالاخره مانند اینکه بیک تصمیم درونی قطعی رسیده باشد رد پای فراری را تعقیب کرد.

پس از چند دقیقه، بکلبه عمو تم رسیدند. الیزا آهسته بشیشه زد.

آنتب پس از رفتن آقا ژرژ مراسم دعا و نماز خیلی طول کشیده بود بطوری که سه تا ساعت يك بامداد نه او و نه همسرش ایستاده اش هیچکدام هنوز چشم بهم نگذاشته بودند. کلوته بیک خیز ازجا هست و پرده را کشید.

— خدایا! کیست؟ بجان خودم لیزت است. مرد زود باشی لباس بپوشید. تم.

«برونو» هم اینجاست. بدر پنجه میکشد.

یعنی چه خبر است؟ خوب من میروم باز میکنم.

او بدنبال اینعرف فوری عمل کرد. روشنائی مشعلی که تم بعجله روشن کرده بود روی صورت منقلب و چشمهای وحشت زده الیزا منعکس شد.

— خدا پدرتان را بیمارزد الیزا! مارا ترساندید ۰۰۰ آریا ناخوش هستی ۰۰۰؟

چه اتفاقی افتاده؟

— بابا تم من فرار میکنم نه کلوته ۰۰۰ بچه ام را میبرم ۰۰۰ آقا اورا فروخته..

هر دو مانند انعکاس يك صدا تکرار کردند:

— فروخته!..

و دستهایشان را بنشانه وحشت و خطر بالا بردند.

— بله، فروخته! امشب رفته بودم پشت در اتاق خانم. و شنیدم که آقا بخانم میگفت

هانری را فروخته... و شمارا هم تم!.. هر دو را بیک بازرگان برده فروخته.. آقا امروز

صبح زود از خانه بیرون میروم و آن مرد همین امروز میاید تا کالاهایش را تحویل بگیرد.

در این هنگام تم همچنان ایستاده بود، دستهایش آویزان و چشمهایش گرد شده بود

## کالای انسانی هنگامیکه مالکش عوض میشود

مانند اینکه در عالم رؤیا بود. بآهستگی و اندک اندک شروع بفهمیدن کرد. و روی صندلی کهنه اش بجای اینکه بنشیند در حقیقت از پای درآمد و افتاد و سرش میان زانویش خم شد.

کلوته گفت :

- خدا بما رحم کند. آه! من نمیتوانم باور کنم که اینحرف راست است! آخر تم چه کرده که از باب او را فروخته؟

- نه برای این نیست... او کاری نکرده... و آقا نمیخواسته او را بفروشد خانم... او! او همیشه خیلی خوب است. من شنیدم که بخاطر ما خواهش می کرد، التماس می کرد. اما آقا می گفت که دیگر همه کار بیفایده است چون او باین مردم مقروض است و اینمرد براو تسلط دارد... و اگر امروز قرضش را ادا نکنند فردا ناچار خواهد شد که خانه و همه آدمهارا بفروشد. بله من شنیدم که میگفت یا باید این دوتارا بفروشد، یا همه چیز را... اینمرد خیلی بیرحم است... آقا می گفت که از اینکار خیلی ناراحت است اما خانم! آه! اگر شنیده بودید! اگر او فرشته نباشد پس دیگر فرشته بی وجود ندارد من خیلی پست و رذلم که او را اینطور ترک میکنم. اما نمیتوانم بمانم. او خودش میگفت که يك جان بیش از تمام دنیا ارزش دارد. خیلی خوب! این بچه هم جان دارد. اگر بگذارم او را ببرند، این جان چه میشود؟ کاری که من میکنم باید خوب باشد... و اگر خوب نیست خدا خودش مرا ببخشد چون نمیتوانم اینکار را نکنم.

کلوته بیچاره گفت :

- خوب، ای پیرمرد بیچاره پس چرا توهم نمیروی؟ میخواهی ترا با نور و دخانه ببرند، آنجا که برده هارا از خستگی و از گرسنگی میکشند؟  
من هزار مرتبه ترجیح میدهم که بمیرم و آنجا نروم! یا الله وقتش است، تو هم با الیزا برو...

شما برای عبور و مرور در همه ساعات جواز دارید... یا الله! بجنید من بچه شمارا حاضر می کنم.

تم آهسته سرش را بلند کرد باغم و اندوه فراوان اما با آرامی باطرافش نگاه می انداخت و بعد گفت :

- نه من ابدأ نمیروم! الیزا برود! او خوب کاری میکند. من خلاف این عمل را باو توصیه نمی کنم. طبیعی است که او باید برود. اما من.

شما شنیدید الیزا چه گفت: یا من باید فروخته شوم یا در این خانه همه اسبابها و آدمها از دست میروند. گمان می کنم که من میتوانم این پیش آمد را تحمل کنم... و چیزی نظیر آه و شبیه به حق حق گریه سینه فراخش را که با حال تشنج تسکان میخورد، منبسط کرد...

- اربابم همیشه مرا سرچاپم یافته است و باز هم خواهد یافت... من هرگز اعتقاد سست نشده ام. من هرگز خلاف قول و وعده ام از این جواز عبور استفاده نکرده ام و

## کلبه عموتم

حالا هم نخواهم کرد. بهتر است من يك نفر بروم تا اینکه همه خانه از دست برود و تمام برده‌ها بفروش برسند.

«کلوته» نباید ارباب را سرزنش کرد. او از شما و از این طفلک‌ها نگهداری خواهد کرد.

بعضی ادای این کلمات، بسوی تختواب نخاله‌بی - که بچه‌ها روی آن خوابیده بودند نگاه می‌انداخت و بی اختیار بغضش ترکید .. بیشتی ضدای تکیه داد و صورتش را با دستهای بزرگش پوشاند. هق‌هق‌های عمیق، تند و پرسر صدایش حتی صدلی را بلرزه در آوردند و اشکهای درشت از میان انگشتانش می‌لغزیدند و بزمین می‌فتادند.

خواننده! شما هم روی تابوت نخستین فرزندان همین اشکهارا میریختید!

خانم، شما هم از شنیدن ناله‌های فرزند محضرتان همین اشکهارا میریختید!

خواننده، شما يك مرده‌ستید او هم يك مرد بود!

خانم، شما جامه‌های ابریشمین و جواهرات گرانبها در بردارید. اما در این غم‌ها و مصیبت‌های بزرگ زندگی، در این آزمایش‌های وحشتناک همه ما بکنوع دردورنج احساس میکنیم!



والیزا که همچنان نزدیک در ایستاده بود گفت:

-- من امروز بعد از ظهر شوهرم را دیدم... آنوقت هیچ‌کمان هم نمی‌کردم چه دقایقی در پیش است. ارباب‌هایش او را بستوه آورده‌اند و امروز بمن گفت قصد دارد فرار کند. سعی کنید از من باو خبری بدهید. بگوئید که چگونه و برای چه رفتم. باو بگوئید که من سعی میکنم خودم را بکاناتا برسانم. عشق مرا باو برسانید و باو بگوئید که اگر دیگر او را ندیدم...

در اینجا رو بیدوار کرد، لفظه‌بی صورتش را از آنها پنهان ساخت، آنگاه با صدای موقری ادامه داد:

-- باو بگوئید تا میتواند خوب باشد. شاید در آسمان یکدیگر را باز یابیم! .. «برونو» را صدا کنید و در را بروی او بیندید حیوان بیچاره! او نباید مرا دنبال کند! و بعد از چند کلمه دیگر و چنداشک يك خدا حافظی ساده آمیخته با دعا انجام شد و پس از آن کودک مبهوت و وحشت زده را در آغوش گرفت و خاموش و ساکت از نظر ناپدید گشت.

## فصل ششم

### اکتشاف

پس از آن بحث طولانی خانم و آقای شلبی مدتی خوابشان نبرد، و بهمین دلیل بامداد دیر تر از موقع عادی از خواب برخاستند. مادام شلبی پس از اینکه چند بار بیهوده زنگ زد و کسی جواب نداد گفت:

— نمیدانم الیزا امروز صبح چه گرفتاری دارد؟

آقای شلبی جلوی آئینه ایستاده بود و تیغ صورت تراشی را تیز میکرد. در باز شد و یک غلام دورگه جوان با ظرف آب گرم برای ریش وارد شد. مادام شلبی گفت:

— در اتاق الیزا را بزنید و بگوئید سه بار است که من زنگ زده‌ام. و در حالیکه آه میکشید آهسته اضافه کرد:

— موجود بیچاره!

آندره با چشمهای مضطرب فوری باز گشت.

— خدایا! خانم، کتوهای الیزا باز هستند... اسبابهای همه جا ریخته... گمان میکنم اورفته است.

حقیقت مانند برق از جلوی چشمهای هر دو همسر گذشت. آقای شلبی فریاد زد:

— او مظنون شده بود... و بهمین دلیل فرار کرده است.

و مادام شلبی بنوبه خودش گفت:

— خدا را شکر! بله منم گمان میکنم که رفته است.

— خانم اینحرفی که شما میزنید خیلی بیمعنی است. اگر اورفته باشد راستی که برای من خیلی دشوار و ناگوار است. «هالی» دید که من در فروش این بچه تردید دارم. ممکنست تصور کند که من در اینفرار دست داشته‌ام... و این بعینت من لطمه میزند. یکربع ساعت بود که همه اهل خانه مدام در حال رفت و آمد بودند درها باز بسته میشدند صاحبان قیافه‌های همه رنگ و همه شکل همهمه و شلوغی پیا کرده بودند.

تنها یک نفر میتوانست مسئله را روشن کند. ولی این شخص سکوت کرده بود او کلوته سر آشپزخانه بود. خاموش و آرام، غباری از غم صورتش را پوشانده بود، صورتی که تا کمی پیش همیشه شاد و خندان بود. او مشغول تهیه شیرینی‌های صبحانه بود انکار

## کلبه عمو تم

از آنچه اطرافش میگذرد نه چیزی میبیند و نه میشنود. بزودی يك دوچین برده کوچولو، هسگی سیاه مانند کلاغ، روی پله ها صاف کشیدند هر کسی میخواست در نقل خبر فرار الیزا برای ارباب بیگانه برد دیگری سبقت گیرد.

آندره میگفت:

— شرط میبندم که دیوانه شود.

«ژان سیاه» اظهار نظر میکرد:

— من حتم دارم که فحش خواهد داد.

«مانندی کلبه بشمی» بنوبه خودش اظهار عقیده میکرد:

— بله او فحش میدهد. من دیروز سر نهار شنیدم. من همه چیز را شنیدم. من

خودم را توی صندوقخانه که خانم ظرفها را میگذارد جا کرده بودم... من شنیدم.

«آماندا» که هرگز درزندگی حتی يك کلمه يك صحبت را نفهمیده بود بخودش

حالت خیلی هشیاری گرفت و میان رفقاییش بدم زدن پرداخت: آماندا همه آن داستان

را راست میگفت فقط فراموش کرد که بگوید هنگامیکه گوشه اتاق جای ظرفها چپا تمه

نشسته بود خوابش برد و هیچ از صحبت نشنید.

بالاخره «هالی» نمایان شد درحالیکه چکمه بیاداشت و مهییز بسته بود. ازهر

طرف خبر بد را برایش نقل میکردند:

بچه سیاه ها در انتظارشان ناامید نشدند. او فحش داد و فحش داد و فحش های فراوان

و آبدارش آنها را معظوظ میکرد و درعین حال همه مواظب بودند چنان خم شوند و عقب روند

که همیشه دور از دسترس ضربه شلاق باشند. و بزودی همه روی هم ریختند و صدای قهقهه شان

بلند شد و روی چمنهای پژمرده حیاط پروبال میزدند. ادا درمی آوردند، و زوزه میکشیدند.

— اوه! شیطانک ها!

و هالی زیر لب زمزمه میکرد:

— اگر آنها مال من بودند...

اما پس از اینکه بازرگان پشتش را از اینطرف کرد و یقین شد که دیگر صدای

اینطرف بگوشش نمیرسد آندره با يك حرکت پیروزمندانه همراه با ادا و اصول های

وصف نشدنی گفت:

— حالا که مال شما نیستند...

هالی درحالیکه با تندی و خشونت وارد سالن شد گفت:

— خوب! شلمی گویا دختر بابچه اش فرار کرده است.

اما شلمی با وقار و متانت گفت:

— آقای هالی، خانم شلمی اینجا هستند.

هالی با رومی درهم کشیده سلام مختصری کرد و گفت:



- ببخشید خانم. من آنچه را اکنون شنیدم تکرار میکنم سروصدای غریبی پیچیده است! .. آیا راست است آقا؟

شلیبی جواب داد:

- آقا اگر میخواهید با من مذاکره کنید يك کمی رفتار جنتلمن داشته باشید. آندزه کلاه و شلاق آقای هالی را بگیرید،

بفرمائید آقا ۰۰۰ بله آقا من خیلی متأسفم که باید بشما بگویم چون اینزن مطلب مربوط بخودش را حدس زده یا شنیده است ۰۰۰ دیشب پسرش را بر داشته و رفته است.

هالی جواب داد:

- اقرار میکنم که امیدوار بودم در این معامله بسا من بصدقت و درستی رفتار خواهد شد.

آقای شلیبی که بتندی خودش را نزدیک هالی رساند گفت:

- چه آقا؟ مقصودتان از این حرف چیست؟ .. برای کسیکه شرف و حیثیت مرامیان بکشد فقط يك جواب دارم،

بعضی شنیدن این کلمات بازرگان خیلی نرم تر شد و لحنش ملایمتر گشت و چنین زمزمه کرد:

- معذرا برای کسیکه معامله خوبی انجام داده است، خیلی سخت است که ببیند اینطور دستش انداخته اند.

- آقا اگر من فکر نمیکردم که شما حق دارید ناراحت شوید، هرگز خوشونتان را هنگام وارد شدن در اینسالن اغماض نمیکردم و اضافه میکنم اکنون که بنظر میرسد ادای پاره یسی توضیحات ضروری است من کمترین توهینی را از طرف شما چشم پوشی نخواهم کرد. آقا بصدقت و درستی من کسی مظنون نیست! با اینحال گمان میکنم وظیفه دارم که از شما حمایت کنم و یاریتان دهم. اسبها و آدمهای مرا بردارید و بدنبال آنچه متعلق بشماست بروید.

ناگهان این لعن سرد و موقر را کنار گذاشت باهمان روش دوستانه و صمیمی اش چنین بسخن ادامه داد.

- خلاصه، هالی بهترین کاریکه میتوانید بکنید اینستکه خلق خوششان را باز یابید. و صبحانه صرف کنید: بعد ما تددبیری خواهیم کرد.

خانم شلیبی برخاست و گفت چون کار دارد نمیتواند با آنها صبحانه صرف کند و در حالیکه یکی از خدمتکارهای لایق را مأمور کرد که قهوه حاضر کند و بان دومرد صبحانه بدهد خودش اتاق را ترک گفت:

«هالی» که خیلی کوشش میکرد تا خودش را خودمانی و صمیمی نشان دهد گفت.

- عیالنان نسبت بچا کر همچه لطفی ندارند!

## کلبه عمومت

شلبی بالهن خشکی گفت :

- من عادت ندارم که راجع بزنم کسی با این لحن صحبت کند .

- ببخشید ، خودتان میدانید که شوخی کردم .

- شوخیها همیشه طبع نیستند .

بازرگان دردانش گفت :

- از وقتی که اسناد امضاء شده او خیلی دم در آورده است . از دیروز تا به حال خیلی

مهم شده است :

اگر بر اثر تحریکات دربار يك نخست وزیر سقوط میکرد توفانی که از هیجان پیا می شد هرگز باندازه خبر فروش تم شدید و گیج کننده نبود . دیگر هیچکس جز از این موضوع صحبت نمیکرد . در کلبه و در مزارع درباره نتایج قطعی و محقق این واقعه بحث میکردند . فرار الیزا که در خانه آقای شلبی در نوع خود نخستین واقعه بود بر آشفتهگی واضطراب عمومی افزوده بود .

« ساموئل سیاه » او را سیاه لقب داده بودند زیرا رنگش از رنگ سایر غلامها چند درجه تیره تر بود . در ذهنش تمام مراحل واقعه را تجزیه و تحلیل میکرد ، نتایج آنرا مورد مطالعه قرار میداد و اثر آنرا در موضع زندگی شخصی اش بررسی میکرد و همه اینکارها را چنان با عقل و شعور و با صراحت نظر انجام میداد که سیاستمداران سفید پوست و اشکنش را شرمند می ساخت !

ساموئل خیلی حکیمانه با خودش گفت :

بادی که بهیچ طرف نوزد باد بدی است . راست است ، باد بدی است .

شلوارش را که نزدیک بود پایین بیفتد بالا کشید و بجای يك دگمه افتاده و گم شده يك میخ فرو کرد ... این کوشش نابهیچ دریغ کار میکانیکی او را ارضی و معظوظ کرد ! و باز تکرار کرد :

- بله ، بادی که بهیچ طرف نوزد باد بدیست . اکنون که تم از مقامش افتاد ... پس يك سیاه دیگر باید بالا بیاید و جای او را بگیرد ... و چرا این سیاه من نیاشم ؟ چرا سام نیاشد ؟ اینهم فکری است ! مانند تم ، همه جا با اسب بروم ! چکمه های قشنگ و واگس زده پیوشم ! جواز عبور در جیبم باشد . من آقا بشوم ! چرا نه ؟ بله ، چرا سام نباشد ؟ من باید بدانم چرا این سیاه پوست نباید سام باشد ! ...

- اوهوی ساموئل ! اوهوی سام ! آقا شما را صدا میکند ، میگوید « بل » و « جری »

را زین کنید ،

این فریاد آندره رشته افکار سام را از هم گسیخت

- برای چه کوچولو ؟

- به ! پس شما نمیدانید که لیزا با بچه اش فرار کرده است ...

ساموئل با کمال تنفر و تحقیر گفت

## اکتشافی

پ حالا دیگر تو میخواهی برای بابا بزرگت خبر بیاروری! من خودم پیش از تو میدانستم. آن اندازه هم که تصور میکنند این سیاه احق نیست.

— خیلی خوب. آقا دستور داده همین حالا پل و جری را حاضر کنی. شما و من همراه آقای هالی خواهیم رفت و سعی میکنیم الیزا را پیدا کنیم. ساموئل گفت:

— خوب، این فرصت خوبی است! معلوم است که حالا سام طرف اعتماد است! سام من هستم! حالا می بینید او را میگیریم یا نه؟ ... آه، حالا خواهند دید که این سام قابل همه کار است!

— آقای ساموئل، اما این خوش خدمتی نیست. خانم میل ندارد که الیزا را بگیرند. مواظب خودتان باشید!

ساموئل چشمپایش کرد شد و گفت:

— او! تواز کجا میدانی؟

— امروز صبح خودم موقعیکه برای ریش آقا آب برده بودم شنیدم. خانم مرا فرستاد بروم ببینم چرا الیزا نیامید او را لباس بیوشاند و وقتی من برگشتم و گفتم که الیزا رفته است خانم گفت:

«خدا را شکر!» و آقا از این حرف مثل دیوانهها شد و بغانم جواب داد: «شما نمیدانید چه میگوئید.» اما یقین خانم آقا را راضی خواهد کرد. — من خوب میدانم چطور خواهد شد. — باید طرف خانم را گرفت. من با اطمینان این را بشمامیگویم. «ساموئل سیاه» موهای وز و زوی کلهاش را خاراند، کله بی که یقین عقل فراوانی در آن نبود، اما از آنچه مردان سیاسی همه کشورها و همه رژیمها فراوان دارند یعنی حس تشخیص آن جهتی که نان و آب دارد. . . . در سر سام هم بود بنا بر این سیاه باردیگر بتفکر پرداخت در حالیکه یکبار دیگر شلوارش را بالا کشید. معمولاً هنگام تفکر، شاید برای آسان کردن کار مغز، ساموئل شلوار بالا میکشید.

بالاخره باخودش زمزمه کرد:

— در این دنیا هرگز نباید گفت «هرگز»

کلمه «این» را ساموئل باطمینان فیلسوفانه بی ادا کرد. چنانکه گویی درواقع خیلی دنیاهای دیگر را دیده و شناخته است و از مقایسه این دنیاها بچنین نتیجه گیری رسیده است.

با حالت متفکری گفت:

معدلک من خیال میکردم که خانم همه اهل خانه را برای گرفتن «لیزا» براه خواهد انداخت.

کودک جواب داد

— خوب بله! البته که او اینکار را میکرد. اما کاکای پیر سیاه! حالا خانم نمیخواهد

## کلیهٔ عمومات

که بچهٔ الیزا را آقای هالی ببرد... حرف سراینست؛  
ساموئل بالحن و آهنگی که درک آن برای گوشهائی که هرگز آن آهنگ را از دهان  
سیاه بوستان نشنیده اند محال میباشد، گفت

— آهای!

— و حالا امیدوارم که بروید زود اسبها را بیاورید. وقت را تلف نکنید خانم شما  
را صدا میکنند و باز ایستاده اید پرچانگی میکنید. پس ساموئل حقیقتاً عجله کرد. و  
چیزی نگذشته بود که پیروزمندان به بازگشت در حالیکه بیل و جری را چهار نعل همراه  
میاورد. هنوز اسبها میرویدند که او بزمین جست و آنها را کنار دیوار بخط کرد.  
آنطور که در مسابقه های اسب دوانی رسم است. اسب هالی که کره اسب جوان و رمویی  
بود، جفتک زد و شیشه کشید و وافسارش را تکان داد.

ساموئل گفت:

— اوه! اوه! رمو، رمو!

و صورت سیاهش از یک نقشه شیطنت آمیز برقی زد... من حالا کاری میکنم که

سرجایت بایستی!

یک درخت عظیم زبان گنجشک در حیاط سایه افکنده بود. و میوه های مثلثی  
شکل و برندهٔ آن همه جا روی زمین پراکنده بود. ساموئل یکی از آنها را برداشت،  
نزدیک کره اسب آمد او را نوازش کرد، بدنش را خاراند و چنین مینمود که میخواهد  
حیوان را رام و آرام میکند. و بیپناه صاف کردن زمین یکی از این میوه ها را در  
نهایت چالاکی زیر آن طوری قرار داد که بمختصر فشار حساسیت عصبی حیوان تحریک  
میشد بدون اینکه کمترین اثر خراش یا زخم بر جای بگذارد.

و در حالیکه چشمهای درشتش را میگرداند و شکلک در میآورد گفت:

— پس است! حالا دیگر آرام میشوی!

در همین لحظه خانه شلبی روی ایوان ظاهر شد و با اشاره می کرد.

ساموئل نزدیک شد.

— ساموئل چرا انقدر دیر کردید؟ من آندره را فرستاده بودم که شما را وادارد

عجله کنید.

— خانم، خدا خیرتان بدهد! نشید اسبها را باین سرعت گرفت آنها پا بفرار

گذاشتند خدا میدانند کجاها رفتند تا آخر مرتع دویدند.

— ساموئل من تا بحال چند بار شما گفته ام انقدر تکرار نکنید؛ خدا خیرتان بدهد؛

خدا میدانند؛ و جمله های دیگری که در آنها نام خدا را میبرید... خوب نیست!

— خدا خیرتان بدهد خانم! فراموش نمیکنم... دیگر تکرار نخواهم کرد.

— به! ساموئل همین حالا دو باره گفتید!

— راستی؟ آیا؟ ای خدا! من نمیخواستم بگویم.

## اکتشاف

-- ساموئل باید دقت کرد.

-- خانم شا بن انقدر فرصت بدهید که راه وچاه را یاد بگیرم... خواهید دید که دقت خواهم کرد.

-- خیلی خوب، کافیسٹ . حالا ساموئل شما باید همراه آقای هالی بروید برای اینکه راه را بایشان نشان دهید... و ککشان کنید. ساموئل خیلی مراقب اسبها باشید. میدانید که هفته گذشته «جری» یک کمی میلنگیده... خیلی تند راهش نبرید. خانم شلبی کلمات آخر را با صدای تم و بالحن خاصی ادا کرد.

ساموئل در حالیکه چشمهایش را طوری میچرخاند که هزار معنی و تفسیر داشت گفت:

-- در این باره با علامتان اطمینان داشته باشید... خدا میداند! آه! نمیخواستم بگویم...

و پس از ادای این جمله چنان حالت ترس و وحشت مضحکی بخودش گرفت که

خانم شلبی با همه کوشش نتوانست از خنده خود داری کند

-- بله خانم، مواظب اسبها خواهم بود.

ساموئل هنگامیکه بزیر درخت زبان گنجشک، بمحل مأموریتش باز گشت گفت:

-- حالا آندره اگر ببینم هنگامیکه آقای هالی سوار میشود اسبش یک کمی

میرقصد، هیچ تعجب نمیکنم. میدانید آندره حیوان گاه از این کارها دارد. وبمنظور

توجه دادن مثنی بیپلوی رفیقش زد. آندره باقیافه کسیکه ناگهان حقیقتی را درک

کرده است گفت:

-- آهای!

-- ببینید آندره خانم میل دارند هیچ وقت تلف نشود.

-- هر شاهد ناواردی هم فوری میفهمد اوچه میخواهد... من این مسئولیت را بگردن

میگیرم! اسبها را رها کنیم تا همین نزدیک ما... تادم جنگل... با کمال آرامش

بپروند. گمان نمیکنم اوقات آقا تلخ شود.

آندره شکلکی در آورد.

-- ببینید آندره! ببینید! اگر با سب آقای حالی گزندی رسید ما مرکبهایمان را

رها میکنیم و بسک او میرویم. بله ما باو کمک میکنیم، او! بله...

ساموئل و آندره سرهای سیاهشان را از این شانه بآن شانه چرخاندند و یک خنده

قطع نشدنی سرداندند و پس از مدتی کم کم از صدای قهقههها کاستند آنگاه انگشتهایشان را

فشردند و با صدای خشک چند «بشکن» در آوردند و باینک نوع حظ ولذت پایکوبی کردند.

هالی روی پلکان ظاهر شد. چند فنجان قهوه خوب حال او را ملایم کرده بود. و رویهم

سردماغ بود. تبسم کنان و سخنگویان پیش میآمد. هر دو غلام چند برگ نخل را که

عقیده داشتند کلاهشان است برداشتند و بطرف اسبها رفتند تا آماده «کمک کردن

به آقا» باشند.

برگهای کلاه ساموئل در دورادور بزحمت بیافته حصیری آن اتصال داشتند و بهمین

دلیل از هر سو آویزان و متفرق بودند. و این خود يك حالت عصبان و استقلال غرور آمیز باو بخشیده بود. گوئی سام يك رئیس قبیله بود. اما لیه کلاه آندره بکلی از بین رفته بود. منتهی دوروبر آنرا چنان جمع کرده بود که گوئی تاجی بسر گذاشته است. و از آن سخت راضی بود چنان می نمود که مردم میگویند «کی ادعا میکند که من کلاه ندارم»

— خوب، بچه های من حالا بجنیبید که نباید وقت تلف کنیم.  
ساموئل در حالیکه دهنه را به هالی تعارف میکرد و رکاب را نگهداشته بود و آندره هم مشغول باز کردن دو اسب دیگر بود گفت:

— يك دقیقه هم نباید تلف کرد.  
در آن لحظه ای که هالی بازین تماس پیدا کرد حیوان سرکش بایک خیزنا گپانی از زمین جست و چند قدم آنطرف تر روی چمن های خشک و نرم اربابش را پرتاب کرد. که همین نرمی چمن از شدت تصادم کاست.

ساموئل بایک حالت خشمگین خودش را بطرف افسار کره اسب انداخت اما بجای اینکه جلوی او را بگیرد برگهای نخل کلاه عجیب و غریبش را در چشمهای حیوان فرو کرد. و البته منظره این شبی عجیب چندان وسیله مؤثری برای آرام کردن اعصاب حیوان نبود! بهمین دلیل بتندی از دست ساموئل که بزمین افتاده بود فرار کرد دو سه شبیه بیزار و نفرت کشید و پس از چند لگد پرانی و جفتک خودش را بآخر چمن رساند و بزودی بل و جری هم که آندره خیلی ماهرانه رهایشان کرده بود بدنبال او رفتند و تازه هر دو سیاه با فریادهای وحشتناکشان هم بیشتر فرار آنها را تسریع میکردند.

بدنبال این جریان صحنه شلوغ غیر قابل توضیحی بوجود آمد آندره و سام فریاد میزدند و میدویدند، سگها پارس میکردند. ميك، موئیز، آماندا، فانی و تمام نمونه های دیگر نژاد زنگی که در خانه بودند هر کدام از يك طرف میدویدند، زوزه میکشیدند، دست میزدند و با کمترین حسن نیت و جدیت ممکن در دنیا، تلاش میکردند.

بنظر میرسید که اسب هالی هم باهمه تند و تیزی و سرکشی اش با گردانندگان این صحنه بهمدستی برخاسته بود. میدان تاخت و تاز او مرتعی بود با اندازه يك ربع فرسخ که هر چهار طرف آن بجنگلی منتهی میشد و کره اسب با کمال میل بطرف جنگل میرفت، اما هر بار که خودش را در دسترس یکی از تعقیب کنندگان میدید چفتگی میزد و شبیه بی میکشید و باهمه شیطنتی که داشت خودش را در یکی از جنگل ها مینداخت. ساموئل مواظب بود که درست در موقع مناسب خودش را جلوی او برساند. او راستی بطرز قهرمانی زحمت میکشید.

همانگونه که شمیر «ریشاد شیردل» همیشه در جبهه های جنگ و درست در آن نقطه ای که جنگ سخت مغلوبه بود میدرخشید کلاه برگ نخلی ساموئل هم درست در همانجائی دیده میشد که کمتر از هر جای دیگر امکان متوقف کردن اسب وجود داشت. و در همانجا بود که باهمه قدرت سینه اش فریاد میکشید «آنجا! اینجا! بگیرید، بگیرید او را»

## اکتشاف

و این فریادها همیشه نقششان این بود که بی نظمی و شلوغی و جنگال را بیشتر کند . هالی هم برآست و بچپ میچرخید لعنت میکرد ، فحش میداد و پاهایش را بزمین میکوفت .

و آقای شلیبی از بالای بلنکان بیهوده سعی میکرد دستوراتی صادر کند . خانم شلیبی از پنجره اتاقش این صحنه را تماشا میکرد متعجب بود و میخندید ... گو اینک به خوبی احساس میکرد تمندی در کار است .

بالاخره طرفهای ساعت دو ساموئل پیروزمندانه بازگشت در حالیکه سوار جری بود و افسار اسب هالی را هم در دست داشت . کوه اسب عرق میریخت چشمهایش برق میزد . و بره های منبسط و پران بینی اش نشان میداد که تند و تیزی و سرکشی او هنوز رام نشده است . ساموئل متکبرانانه فریاد زد :

- گرفت ! بدون من هیچ کاری انجام نمیشد ! آنها هرگز نمیتوانستند ! هالی با لعنی درشت و تند غرغر کنان گفت :

... بدون شما ! بدون شما هرگز اینکارها اتفاق نیافتاد !

ساموئل با حال غمگین پاسخ داد :

- خدا خیرتان بدهد ! منکه برای خدمت کردن بشما اینطور خودم را خیس عرق کردم !

هالی گفت :

- بله بغضاطر حماقت تو سه ساعت وقت تلف شد . حالا دیگر حرکت کنیم و احمقی و نفهقی موقوف !

ساموئل با حالتیکه مستحق رحم و رقت بود فریاد زد :

- آه ، آقا ، پس شما میخواهید پاك همه ما را از آدم تا حیوان یکجا بکشید !

ما دیگر قدرت نداریم و اسبها هم خیلی خسته هستند ! آقا برای ناهار بمانید ... باید عرق اسب آقا را بگیریم . ببینید خودش را بچه حال و روزی انداخته ... جری هم میلنگد ... و بعلاوه من فکر نمیکنم که خانم بگذارند شما بی ناهار بروید . خدا خیرتان بدهد آقا ! ما اگر تا ناهار صبر کنیم چیزی از دستمان نمیرود . راه بیسائی لیزا هرگز خوب نبوده است !

مادام شلیبی که از این گفتگو تفریح میکرد از بلنکان پائین آمد تا در صحبت شرکت کند . بطرف آقای هالی رفت و خیلی مؤدبانه از این حادثه اظهار تأسف کرد و او را دعوت کرد که بخانه برود و نهار بخورد و اطمینان داد که نهار را فوری خواهند داد و هیچ معطلی ندارد .

هالی که اینهمه احترام را دید ناچار تصمیم گرفت بماند اما با بی میلی و نفرت راه سالن را پیش گرفت . سام در حالیکه چشمهایش را طوری میچرخاند که ما قدرت توصیف آنرا نداریم ، خیلی موقرانه اسبها را بطرف اصطبل هدایت کرد .

## کلبه عموتم

وهمینکه احساس کرد صدایش دیگر بار بابها نمیرسد فریاد زد :  
- آندره دیدید ؛ دیدید ؛ ای خدا وقتی دنبال ما میدوید و بزمین لگد میکوبید  
و فحش میداد خیلی خنده دار بود.. حرف هایش رامی شنیدید ؛ من باخودم میگفتم احمق رذل ؛  
فحش بده ؛ فحش بده ؛ تو اسب را میخواستی ؛ صبر کن تا بگیرمش ؛ آندره مثل اینکه  
هنوز او را می بینم ؛

وقتی اسبش را آوردم مثل دیوانه ها شده بود ؛ گمان میکنم اگر میتوانست مرا  
میکشت ؛ و من مثل يك بیچاره بی گناه جلوی اش ایستاده بودم .  
- بله من شما را دیدم . شما يك حقه باز کهنه کاری هستید .  
شما خیلی با فروتنی جواب داد :  
- من شك دارم . . و خانم ؛ خانم را دیدید دم پنجره اش ایستاده بود ؟  
چقدر میخندید ؟

- لابد ، من مشغول دویدن بودم و هیچ چیز را نمیدیدم .  
ساموئل در حالیکه کره را میشت گفت :  
- ببینید آندره چقدر عادت بدقت و مطالعه دارم . آندره این موضوع خیلی در  
زندگی مهم است . از حالا که جوان هستید خودتان را با اینکار عادت بدهید .  
پای عقب اسب را بلند کنید .

ببینید ، همین دقت است که تفاوت میان دوسپاه را بوجود می آورد . امروز صبح  
من فهمیدم باد از کدام طرف می آید ؛ فهمیدم خانم دلش چه میخواهد ؛ گرچه خودش  
بن چیز دیگری نگفت ؛ آندره همه اینها را از دقت و مطالعه دارم ؛ گمان میکنم شما اینرا يك  
خصیصه بنامید و البته خصیصه ها با طبایع فرق میکنند اما تربیت هم در آن نقش مهمی  
دارد آندره ؛

آندره جواب داد :

- گمان میکنم اگر امروز صبح من به « مطالعه و دقت شما » کمک نکرده بودم  
نیتوانستید بفهمید باد از کدام طرف میوزد ؟  
- آندره بیجایی مثل شما خیلی میتوان امیدوار بود . هیچ جای تردید نیست . من شما  
حسن عقیده دارم و عیب نمیدانم که چیزی بن بیاموزید . آندره هیچکس را نباید خوار  
شمرد . . . زرنک ترین آدمها میکنند گاهی اشتباه کنند . خوب برویم بخانه . گمان  
میکنم امروز خانم خوراک خوبی بماند .



## فصل هفتم

### داواپسی های يك مادر

هرگز يك موجود انسانی با اندازه‌ی آن لحظه‌یی که الیزا از کلبهٔ عوتم دور میشد خوشترن را بدبخت و بی‌کس نیافته بود.

رنجها و خطرانی که شوهرش را تهدید میکرد با خطر از دست دادن فرزندش، با احساس مبهم و دردناک تمام مخاطراتی که در پیش داشت در فکر او بهم آمیخته بودند. او میدانست اکنون که این‌خانه را ترك می‌گوید، یگانه‌خانه‌یی که در عمرش دیده و شناخته، اکنون که خانمش را ترك می‌گوید، خانمیکه همیشه دوستش میداشته و احترامش میکرد به استقبال خطرانی فراوانی میرود. تمام اشیاء مأنوسی را که بدانش دلبستگی داشت، محلی که در آنجا بزرگ شده بود، درختهاییکه در سایه‌شان بازی کرده بود، بیشه‌هاییکه در شبهای دوران سعادتش همراه شوهر جوانش در آن‌ها گردش میکرد، همه‌وا هم. اکنون ترك میگفت. بنظرش همه اشیائی که در پرتو سرد و درخشان ستاره‌ها میدید بصدای درآمد بودند او را سرزنش میکردند و می‌پرسیدند آن‌ها را ترك می‌گوید که بکجا برود؟

اما نیرومندتر از همهٔ اینها، عشق مادری که سبب شده بود او نزدیکی خطر و حشتناکی را برای فرزندش پیش بینی کند وی را از بیم و هراس دیوانه کرده بود. کودک با اندازهٔ کافی بزرگ بود برای اینکه بتواند در کنار مادرش راه برود. و در هر مورد دیگر او اکتفا میکرد که فقط دست بچه را بگیرد و هدایتش کند. اما اکنون فقط فکر اینکه باردیگر نتواند فرزندش را در آغوشش بفشارد همه وجود او را مرتعش می‌ساخت پس گامهایش را سریع‌تر برمیداشت و کودک را با فشار تشنج‌آور بسینه‌اش می‌فشارد. زمین‌بخ‌بسته زیر پاهایش صدا می‌کرد. از هر صدایی می‌لرزید. خش‌وخش يك برك، نوسان يك سایه، خون‌را بقلبش میریخت و قدمهایش را سریع‌تر می‌ساخت. از نیروئیکه در خودش یافته بود تعجب میکرد. کودک مانند پر بنظرش سبک می‌آمد. هر وحشت تازه برای این نیروی فوق طبیعت که وجود او را مسخر کرده بود بقدر زیادی می‌افزود. گاهی از میان لبهای پریده رنگش دعائی خارج میشد: «خدایا! نجاتم بده، خدای من، بمن رحم کن!»

ای، اداری که این سطور را می‌خوانید، اگر هائری شما بود که می‌خواستند فردا بامداد از آغوشتان جدا کنند، اگر شما آن مرد، آن بازارگان خشن را دیده بودید،

اگر شنیده بودید که سند فروش امضاء ورد شده است ۱۰۰۰ اگر فقط از نیمه شب تا بامداد برای نجات این فرزند فرصت داشتید ۰۰ سرعت فرار تان چه اندازه بود؟ ...  
در این چند ساعت چند هزار فرسخ راه می پیمودید؟ اگر این بار عزیز را روی سینه داشتید و سر کوچکش روی شانه هایتان بخواب رفته بود و دوبازوی کوچکش بسا اعتماد بدور گردنتان حلقه زده بود؟ چه نیرویی می یافتید؟  
کودک خواب بود.

نخست ترس و وحشت و غرابت مسئله او را بیدار نگاه داشته بود اما مادرش با قدرت تمام از سخن گفتن و دم زدن وی جلو گیری میکرد و باو اطمینان میداد که فقط آرام باشد تا بتواند نجاتش دهد. کافست که بآرامی خودش را روی سینه او بفشارد اگر احساس کرد خوابش می آید باو اطلاع دهد.

- مادر لازم است من بیدار بمانم ، بگوئید آیا لازمست ؟

- نه فرشته من اگر میخواهی بخواب .

- اما مادراگر من بخوابم تو مرا نمیکناری بروی ؟

- ای خدا ! ترا بگذارم ! نه ، بخواب !

و گونه هایش رنگ پریده تر و پرتوهای چشمهای سیاهش درخشان تر شد ...

... شما اطمینان دارید ، خیلی اطمینان دارید ؟

مادر با صدائی که خودش را هم بو حشت انداخت زیرا بنظرش متعلق بروائی جز روان او بود گفت :- بله خیلی اطمینان دارم:

کودک سرخسته اش را روی شانه او گذاشت و بخواب رفت .

تماس این بازوان کوچک و گرم ، این نفسی که بگردنش میخورد بحرکات مادر یکنوع حدت و حرارت سوزان میبخشید . هر تکان بچه خواب در تمام اعضای بدنش مانند يك جریان الكتریك اثر میکرد .

روح او بر بدنش چنان تسلط رفیع و والائی یافته بود که گوشت و اعصاب را بی حس کرده بود و عضلات را مانند بولاد آبدیده وضعف را بیرو مبدل کرده بود .

منظره ده ، بیسه و جنگل مانند اشباح از نظرش میگذشت ... و او راه میرفت و راه میرفت بدون اینکه توقف کند ، بدون اینکه نفسی تازه کند ... هنگامیکه نخستین پرتوهای روز تابید او در جاده بزرگ در چند فرسخی خانه بود .

مکرر بهمراه خانمش برای دیدن کردن از دوستان در آن حوالی تا دهکده .

نزدیک « او هیو » رفته بود . و این جاده را بخوبی میشناخت . اما دور تر رفتن ، و عبور از رودخانه برایش آغاز عوالم ناشناس بود . از این پس جز بخدا امید نداشت .

هنگامیکه اسبها و درشکها شروع به عبور از جاده کردند بکمک این شعور و پیش بینی سریمی که همیشه در موارد هیجانان روحی بر ما دست میدهد و شبیه بیکنوع الهام است او فهمید که این راه بیمامی و سرگردانی و این قیافه نگران توجه مظنون عابری

## دواپسی های يك مادر

را جلب خواهد کرد . بنابراین کودک را بزمین گذاشت مردلباشش را مرتب کرده و هایش را صاف کرد و گامهایش را طوری تنظیم کرد که لااقل ظاهر را حفظ کرده باشد مقداری سیب و شیرینی هم برداشته بود سیبها سبب شدند که کودک تندتر راه برود. مادر سیبها را چند قدم بجلو میفلطاند و کودک باهمه نیرویش بدنبال آنها میدوید . این جله که مرتب تکرار میشد چند فرسخ او را جلوراند .

بزودی کنار بیسه خرمی رسیدند که يك جویبار صاف و شفاف زمزمه کنان از آن عبور میکرد . کودک گرسنه و تشنه شده بود و شروع بشکایت کرد . هر دو از برجین گذشتند . پشت تخته سنگی که آنها را از انظار مخفی میکرد نشستند . لیزا بیچه صحنه خانه داد . کودک گریه کنان تذکر داد که مادرش چیزی نمیخورد . و يك دستش را بدور گردن مادرش انداخت تا يك قطعه شیرینی در دهانش بگذارد . . . .

- نه هانری ، فرشته عزیز من ، مامان تا ترا نجات ندهد نمی تواند . چیزی بخورد . . . باید برویم . . . بازم ، بازم تا اینکه برود خانه برسیم . و باشتاب خود را بجاده رساند . - آنگاه دوباره با قدمهای منظم و آرام بر اهش ادامه داد .

از آن حدودی که شخصاً میشناخت چندین فرسخ دور شده بود . اگر بر حسب تصادف آشنا تیر امید با خودش میگفت با وجود خوبی و مهربانی مشهور و آشکار خانواده شلبی هرگز کسی تصور فرار را نمیکند . و علاوه رنگ پوستش آنقدر روشن بود که فقط يك چشم دقیق و کارشناس میتواند تشخیص دهد که او دورگه است . و بچه هم مانند او سفید بود . و این خود شانس دیگری بود که مانع جلب توجه عابرین میشد .

ظرفهای ظهر در يك ده زیبا توقف کرد تا هم استراحت کند و هم نهاری سفارش دهد . با افزایش فاصله از خطر کاسته میشد . اعصابش آرام میگرفتند و او در عین حال احساس گرسنگی و خستگی میکرد .

زن مستأجر ده ، که سالخورده و گرم و مهربان بود ، از آشنایی با لیزا معظوظ بنظر میرسید و داستان او را بی چون و چرا قبول کرد . لیزا برای این زن حکایت کرد که « کسی پائین تر از این ده . بخانه یکی از دوستانش میرود تا یک هفته نزد او بماند . . . » و دردش می گفت : کاش این داستان راست بود !

یکساعت پیش از غروب آفتاب با بدن خسته اما با روح دلیر بدهکده ت . که در کنارهای او هیو بود رسید . نخستین نگاهش متوجه رودخانه بود که نظیر رود اردن در کتاب مقدس انجیل سرزمین کنعان را از آزادی جدا میکرد .

در اینحوالی بهار نزدیک بود . رودخانه که سطحش بالا آمده بود غرش کنان قطعات عظیم یخ را با امواج پریاهو و پر جنجال آب بهمراه میبرد . بخاطر شکل خاص ساحل ، که در این بخش از کنتوکی شبیه دماغه مرتعی در میان آبهاست توده های عظیم یخ در آنجا متوقف شده بودند . آنها چنان توده عظیمی ایجاد کرد بودند که ارتباط

## کلبه عمو تم

میان دوساحل را قطع کرده بودند. این منظره غم افزا را الیزا لحظه‌یی تماشا کرد... و با خودش اندیشید: «... لابد دیگر قایق کار نمیکند!» و بطرف يك مسافرخانه رفت تا درباره رودخانه اطلاعاتی بگیرد.

زن مهمانخانه‌چی که برای شام شب مشغول سرخ کردن و حاضر کردن طاس کباب بود هنگامیکه صدای آرام و شکوه آمیز الیزا را شنید درحالیکه چنگال در دستش بود از کار دست کشید و پرسید:

– چه کار داشتید؟

– آیا برای عبور کردن از رودخانه قایق یا کشتی نیست.

– نه. کشتی‌ها نمیتوانند حرکت کنند.

– و آژن با توجه ودقت از او پرسید:

– میخواستید با آن طرف بروید...؟ کسی ناخوش است...؟ شما نگران بنظر میآید.

– بچه من در خطر است. از دیشب این موضوع را فهمیدم. و يك نفس راه آمده‌ام

بامید اینکه اینجا کمک پیدا کنم.

زن که احساس کرد تمام عواطف مادری در وجودش بیدار شده است... گفت:

– راستی که خیلی ناگوار است. من برای شما خیلی اوقاتم تلخ شد!

و درحالیکه سرش را از پنجره بیرون برد بسوی کلبه کوچک سیاهی متوجه شد

وصدا کرد:

– سالومون!

شخصی که دست و رویش کثیف بود و يك پیش بند چرمی بسته بود در آستانه کلبه

ظاهر شد:

– سالومون بگویمد بینم این مرد امشب از آب رد میشود؟

– می گوید سعی میکنند که اگر ممکن باشد عبور کنند.

آنگاه زن مهمانخانه‌چی رو بطرف الیزا کرد و گفت:

– امشب مردی با مقداری کالا می آید و میخواهد از رودخانه عبور کند. و اینجا

شام خواهد خورد. بهترین راه اینستکه شما اینجا بنشینید و منتظر اوشوید. سپس يك

شیرینی بکودک تعارف کرد و گفت:

... چه بچه قشنگی!

اما کودک که از خستگی راه فرسوده شده بوگریه میکرد.

الیزا گفت:

– طفلك! برام رفتن عادت ندارد و من او را خیلی دواندم

زن در اتاق کوچکی وا که در آن يك تختخواب راحت بود گشود و گفت:

– بیاوریدش در این اتاق.

الیزا بچه بیچاره را روی تختخواب گذاشت و دستهای کوچکش را آنقدر در

## دلواپسی های يك مادر

دستهای خودش ننگه داشت تا كودك بخواب رفت .

فكر تعقيب كنندگان مانند يك آتش شمله ورتا مغز استخوانهايش را میسوزاند . و بطرف امواج پر خروشيكه میان او و آزادی جاری بودند نگاههای اشك آلودی مینداخت .



اما این زن بدبخت و بینوا رها کنیم و بینیم آنها که تعقیبش میکنند بکجا رسیدند . درست است که خانم شلبي وعده داده بود که نهار را فوری خواهند داد و گرچه در حضور خود هالی لافل بوسيله نيم دوچين پيك چابك و زرنك برای ننه كلوئه پیغام فرستاد که در حاضر کردن نهار عجله کند معذالک این شخصیت صاحب مقام بجای هر گونه پاسخی سرش را تکان میداد و زیر لب کلمات نامفهومی ادا میکرد و با کندی بی سابقه بی بکارش ادامه میداد .

تمام اهل خانه خود بخود حدس زده بودند که خانم بهیچوجه از این تأخیر ناراحت و مکندر بنظر نمیرسد . باور کردنی نیست که چه پیش آمدهای جور و اجوری جریان عادی کار را بتأخیر مینداختند .

يك شاگرد آشپز بی دست و پا ظرف سوسها را ریخت . و ناچار دوباره سوس درست کردند .

كلوئه در تهیه این سوس حداعلاى دقت و توجه و نظم را بكار میبرد و در مقابل همه تذکرات که برای تسریع در کار باو میدادند می گفت : حاضر نیست بخصا طر خوش آیند کسانی که می خواهند بتعقیب کسی بروند ، سوسی بریده و خراب سرسفره بفرستند .

كودكى که آب می آورد زمین خورد و آبها ریخت و ناچار میبایست دوباره برای آب آوردن بسر منبع بروند . یکی دیگر روغن را برگرداند .

دم بدم پیشخدمت ها پوزخند زنان با شیز خانة خبر می آوردند که آقای هالی خیلی ناراحت است ، دیگر نمی تواند روی صندلی بنشیند و پایکوبان از پنجره بدر و از در بطرف پنجره قدم می زنند .

كلوئه با نفرت و تحقیر گفت :

- چه بهتر که ناراحت است ! اگر از این راه برنگردد و توبه نکند ناراحت تراز این هم خواهد شد . روزی خالقش او را احضار خواهد کرد .. آنوقت خواهد دید ..  
«ژان کوچولو» گفت :

- یقین است که بجهنم می رود .

كلوئه بالهن تلخی گفت :

- حقیقت است . او خیلی دلها را شکسته .. و در حالیکه چنگالش را بهوا کرده بود گفت .

- بهمه تان میگویم همانطور که مسیوژرژ در کتاب آسانی برایمان خواند: تمام ارواح دریای محراب فریاد میزنند .. و از خدا میخواهند که انتقام بگیرد .. و سرانجام

## کلبه عموتم

روزی خداوند صدای آنها را خواهد شنید ، بله ؛ صدای آنها را خواهد شنید ؛  
« کلوته » باندازه بی درخانه مورد احترام بود که همه بادهان باز بستخان او گوش  
می دادند . بالاخره نهار حاضر شد و سرفره رفت . و تمام برده ها فرصت پیدا کردند .  
که با شپزخانه بیایند و با کلوته پرگویی کنند و بتذکرات او گوش بدهند .  
- او تاقیامت کباب خواهد شد ؛

آندره گفت :

- ها ؛ راستی کباب می شود ؟

« ژان کوچولو » گفت :

- دلم میخواست او را در آن حال ببینم .

صداییکه همه آنها را بلرزه انداخت گفت .

- بچه ها ؛

این صدای عموتم بود که در آستانه در باین صحبت ها گوش میداد .

- بچه ها امن مترسم که شما معنی حرفهایتان را نفهمید . « مکافات » . . . « مکافات ؛ »

چه کلمه وحشتناکیست . تنها فکر کردن بآن انسانرا بوحشت میندازد . برای هیچ انسانی

نخواهد که همیشه مکافات ببینند .

آندره گفت :

- نه ما فقط برای کسانی که جان مردم را می گیرند این آرزو را داریم در مورد

آنها نمی توانیم خود داری کنیم . . . آنها باندازه می بدجنس هستند ؛

کلوته گفت :

- آیا کودک شیرخوار را از زیر پستان مادرش نمیکشند . . . برای اینکه او را

بفروشدند ؟ . . . و این بچه های کوچک که گریه میکنند و بدامن ما می چسبند ، آیا آنها را

از آغوش ما بیرون نمیکشند برای اینکه بفروش برسانند ؟ و زاری کنان چنین ادامه داد

آیا شوهرها را از زنهایشان جدا نمیکشند ؟ آیا با این عمل روح آنها را نمیکشند ؟

و با تمام این احوال خودشان کترین تأثیری احساس نمیکشند ؛ رحم نمیکشند ؛ آیا بیخاطر

این اعمال هرگز از نوشیدن و سیگار کشیدن و عیاشی کردن دست بر میدارند ؟ اگر شیطان

آنها را نابود نکند ، پس فایده شیطان چیست ؟

در این لحظه صورتش را با دامن پیش بندش پوشاند و زار زار گریه کرد . اما باز

نوبت تم رسید :

- کتاب مقدس می گوید برای آنها که بشما متم میکنند دعا کنید ؛

- برای آنها دعا کنم ؛ این دیگر خیلی زور است . . . من نمی توانم ؛

- بله کلوته اینکار مافوق طبیعت است ، اما رحمت خداهم بالاتر از طبیعت است ؛ و

بعلاوه فکر کنید روح موجودات بدبختی که مرتکب چنین گناهی می شوند در چه حال

## دلواپسی های يك مادر

است . . . کلوته خدا را شکر کنید که مانند آنها نیستید . من راضی هستم که ده هزار بار فروخته شوم ولی باندازه اینمرد بیچاره حساب پس ندهم !

تم بسخن ادامه داد :

-- من خیلی خوشحالم که امروز صبح آقا آنطور که نقشه داشت ، ازخانه بیرون رفت . من ازاینکار بیشتر رنج میبردم تا از فروخته شدن . برای او خیلی طبیعی است . اما برای منکه او را از کودکی بزرگ کرده ام خیلی سخت است اکنون او را دیدم که کم کم بخواست خدا تسلیم شده ام .

آقا اگر مرا نمیفروخت نمیتوانست از مهلکه بچه بد . خیلی خوب کرده . اما میترسم باغیبت من کارها بدتر شود . نباید انتظار داشت که آقا مثل من مدام اینطرف و آنطرف بپرخد و همه چاراسرکشی کند . بچه ها حسن نیت دارند . اما خیلی سست هستند . من از همین میترسم .

زنگ صدا کرد و تم را احضار کردند .

شلمی با مهربانی گفت :

-- تم باید بشما اطلاع دهم که من وجه الضمانی بالغ بر ده هزار دلار با قاسم پرده ام . که اگر شما در محل موعود حاضر نشوید باید آنرا بپردازم . حالا ایشان دنبال سایر کارهایشان میروند . امروز مال خودتان است . پسر هر کجا میل دارید بروید :

تم گفت :

-- متشکرم آقا .

بازرگان گفت :

-- فراموش نکنید ، اگر نیرنگی بزنید من تمام این پول را ازار با بتان میگیرم . او اگر حرف مرا گوش میداد هرگز بشما سیاه ها اعتماد نمیکرد . شماها مانند مارماهی میلفزید و فرار میکنید . تم درحالی که مقابل شلمی ایستاده بود گفت :

-- آقا من هشت سال داشتم هنگامیکه خانم پیرم شما را در آغوش من گذاشت شما یکسال هم نداشتید او بمن گفت: تم این بچه از باب تو خواهد بود ، از او خوب مراقبت کن . « و اکنون آقا از شما میپرسم . آیا هرگز در انجام وظیفه ام کوتاهی کردم ؟ آیا هرگز نسبت بشما بیوفایی کرده ام ؟ بخصوص از آن زمان که مسیحی شده ام ؟ -- آقای شلمی دچار يك زجر روحی شد و در چشمهایش اشک افتاد .

-- پسر شجاع من . خدا میداند که شما هر چه میگوئید حقیقت است ... و اگر میتوانستم

شما را نمیفروختم .. حتی بيك دنیا .

-- خانم شلمی بنوبه خودش گفت :

-- همانطور که در مسیحی بودن من تردید نیست ، در صحت این گفته هم تردید

نیست که ما بعضی آنکه توانایی پیدا کردیم شما را دوباره خواهم خرید . آقای هالی پادتان باشد تم را بچه کسی میفروشید و بسن اطلاع دهید .

هالی گفت:

از این بابت خاطر جمع باشید اگر بخواهید میتوانم تا یکسال دیگر تسم را باینجا برگردانم.

-- من دوباره او را بیهای خوب از شما خواهم خرید.

بازرگان گفت

-- چه بهتر! من میخرم و میفروشم بشرط آنکه معامله خوبی باشد. منظور من فقط همین است، لابد میفهمید...

آقا و خانم شلیبی از این لحن وقیح و گستاخ احساس توهین و تخفیف کردند اما در همین حال هر دو متوجه بودند که لازم است بر احساساتشان مسلط باشند. هر چه این مرد خودش را سخت تر و خسیس تر نشان میداد خانم شلیبی بیشتر برای دستگیری الیزانگران میشد. بنا بر این کوشش میکرد که از تمام مکر و حیل‌های زنانه برای معطل کردن او استفاده کند... روی خوش، تبسم، گفتگوهای تقریباً صمیمی و خصوصی بهمه اینکارها متوسل شد تا مگر گذشت زمان برای این مرد نامحسوس شود.

ساعت دو بعد از ظهر ساموئل و آندره اسپه‌ارا تازه نفس و سردماغ همراه آوردند بدون اینکه در حیوان‌ها از ماجرای گریز و فرار صبح اثری باشد. بحث‌های هنگام نهار برای ساموئل منبع الهاماتی بودند که باو غیرت و حدت تازه‌یی بخشیدند. چون دید هالی نزدیک رسیده است آندره را مخاطب قرار داد با اشاره بوظیفه‌یی که در پیش داشتند او را مطمئن کرد که همه چیز حاضر و آماده است و در موفقیت جای تردید نیست. هالی هنگامیکه میخواست سوار اسب شود با حال متفکر گفت:

-- لابد ارباب شما سگ دارد.

ساموئل جواب داد

-- سگ! یک کله سگ داریم، این یکی از آنهاست «برونو» از آن سگهای پارس کن عالیست و هر سیاهی هم برای خودش یک جور سگ دارد.

-- اه، تف!

و هالی چند فحش کثیف نثار همه سگها کرد و زیر لب گفت:

-- پس او سگ برای سیاهها ندارد (نه، معلوم است که ندارد).

ساموئل بخوبی فهمید که بازرگان چه منظوری دارد با اینوصف سخت قیافه‌احمقی بخودش گرفت و گفت:

-- سگهای ما شامه خیلی تیزی دارند. گمان میکنم شما مقصودتان همین سگها باشد منتهی تمرین نداشتند! سگهای خیلی قشنگی هستند. میل دارید و لشان کنیم.

و در حال سوت زدن سگ بزرگی را صدا کرد و سگ شادی کنان آمد و دور بر او جستن کرد!

بازرگان فریاد زد:



## دلواپسی های يك مادر

- برو گمشو! زود باش راه بیفتیم!

ساموئل هنگامیکه میخواست سوار اسب شود با کمال مهارت فرصتی پیدا کرد و آندره را قلقلک داد و آندره بی اختیار قهقهه زد وهالی با غیظ و غضب فراوان او را با شلاق تهدید کرد.

ساموئل با لحن سخت محکم وجدی گفت:

- آندره ما بدنبال کار مهمی میرویم. مواظب باش باز بگوشی نکنی اینوضع خدمت کردن با قانیتست.

هنگامیکه از آخرین مرزهای املاک شلبی خارج شدند هالی گفت:

- من مصمم هستم راست بطرف رودخانه بروم. راهی را که تمام این فراریها میروند بلد هستم. آنها میکوشند که از رودخانه بگذرند.  
ساموئل گفت:

- البته این فکر درستی است و آنای هالی صحیح میگویند اما برای رفتن برودخانه دوراه هست یکی راه خاککی، یکی راه سنگی. از کدامیک میخواهید بروید؟

آندره که از شنیدن این اطلاعات فنی مربوط بوضع راهها متمجب شده بود از روی سادگی نگاهی بساموئل انداخت اما فوری گفته های رفیقش را پشت سر هم تأیید و تأکید کرد.  
ساموئل گفت:

- من خیال میکنم الیزاراه کهنه را انتخاب کند چون این راه خلوت تر است. هالی با وجود اینکه بالطبع موجودی مودبی و شکاک و بدنیت بود. با اینحال در این مورد تسلیم نظر ساموئل شد و در حالیکه متفکر بود يك لحظه توقف کرد و گفت:  
- بشرط آنکه شماها دوتا دروغگوی ملعون نباشید!

آندره از لحن مردد و متفکری که هالی برای ادای اینجمله بکار برد بی اختیار خنده اش گرفت و چنان روی اسب خم شده بود که نزدیک بود سرنگون شود. ساموئل بعکس قیافه خیلی جدی و غسکینی بخودش گرفته بود.

- آقا! اگر از من میپرسید هر راهی را که میل دارید انتخاب کنید! اگر میخواهید از طرف راست برویم. برای ما تفاوتی ندارد. منم وقتی فکر میکنم می بینم همان راه راست بهتر است. یقیناً اینطور است.

هالی بدون توجه بتذکرات ساموئل بصدای بلند باخودش گفت:

- یقین از راه خلوت رفته است.

- ساموئل جواب داد:

- هیچ معلوم نیست. زنها بقدری عجیب اند! هیچ کار را آنطور که آدم خیال میکنند انجام نمیدهند. تقریباً همیشه کارشان برعکس است. زنها بالطبع مغالفت کردن

## کلبه عموتم

را دوست دارند. اگر شما فکر میکنید که از این راه رفته است بیقین باید از راه دیگر رفت تا او را یافت.

عقیده من اینست که لیزا از راه کهنه رفته است: پس فکر میکنم که ما باید در جاده نو بدنبالش برویم.

این اظهار نظرهای عمیق را جمع بخوی زنان هالی را با انتخاب جاده نو مصمم نکرد و او بالحن قاطع اطلاع داد که از راه کهنه خواهد رفت و از هالی پرسید که آیا تا آنجا خیلی راه است.

ساموئل در حالیکه با آندره چشمک میزد گفت:

« همین حالا، همین حالا میرسیم.»

و با قیافه خیلی جدی افزود:

« من هر چه مطالعه میکنم می بینم نباید از آن راه برویم. من هرگز از آنجا عبور نکرده‌ام و اما میدانم که این جاده بطور یأس آوری خلوت و پرت است، و ممکنست ما راه را گم کنیم در این صورت کجا برویم و از کی میرسیم؟ خدا میداند.»

« اهمیت ندارد و من میخواهم از همین راه بروم.»

اما ساموئل ادامه داد:

« من فکر دیگری میکنم آنطور که یادم می آید این راه پر از چپ‌ر و پرچین است و عبور از آن سخت است. آندره آیا اینطور نیست؟»

آندره حتم نداشت... او این راه را ندیده بود... و نمیخواست خودش را بخطر بیندازد. هالی که عادت داشت دروغ‌ها را سبک و سنگین کند اینبار باین نتیجه رسید که همان راه قدیم را باید انتخاب کند و ساموئل اشتهاها در وهله نخست این راه را پیشنهاد کرد و هم اکنون نیز همه کوششهای او متوجه منصرف کردن وی از انتخاب این راه است و بقیه مطالب دروغ هالی هستند که بمنظور نجات لیزا بقالب زده میشود.

بنابراین همینکه ساموئل راه را نشان داد هالی بسمت آن شتافت و هر دو سیاه نیز بدنبالش راه افتادند.

راستی راه کهنه بی بود که از قدیم برودخانه منتهی میشد. اما سالها بود که این راه متروک شده بود زیرا برای رسیدن برودخانه جاده جدیدی ساخته بودند، تقریباً تا یکساعت راه صاف بود. از آن پس همه جا بامزرعه‌ها و پرچینها بریده میشد. ساموئل این موضوع را بخوی میدانست اما از آنجا که چند سال بود دیگر از این راه رفت و آمد نمیشد آندره برآستی آنرا نمیشناخت، و با یک قیافه مطیع و مؤدب بدنبال آنها یورتمه میرفت اما گاه گاه ترقر میکرد و فریاد میزد که این راه برای پای «جری» خیلی ناصاف و ناهموار است.

هالی گفت:

## دلواپسی های يك مادر

— باخبر باشید که من شما را خوب میشناسم. رذل! همه این حقه بازی های شما  
سبب نخواهد شد که من از اینراه برگردم ..

آندره، خفه شو!

ساموئل خیلی با فروتنی گفت:

— آقا هرطور صلاح بدانند میکنند.

و همزمان با ادای این جمله چشمک معنی داری به آندره زد که باز نزدیک بود  
صدای خنده او بلند شود.

ساموئل خیلی بجنب و جوش افتاده بود. درباره دقت دید هالی خودش لاف میزد و  
گاهگاه فریاد میکشید.

— آه! آن بالا يك كلاه زنانه می بینم!

یا آندره را صدا میکرد و میگفت:

— آنجا، در آن گودال، تویزارا نمی بینی؟

و برای بر آوردن این نعره ها و فریادها زمانی را انتخاب میکرد که بیک قسمت  
سخت سنگلاخ جاده میرسیدند، بطوریکه در آنجا ممکن نبود بتوان تند کرد و باینترتیب  
هالی را در يك هیجان دائمی نگه میداشت.

— پس از یکساعت راه بیمانی سه مسافر با شتاب وارد حیاطی شدند که وابسته بده بود  
هیچکس در آن حیاط نبود. همه بمزرعه رفته بودند، اما چون در این محل ده بکلی  
جاده را مسدود کرده بود، آشکار بود که از این نقطه کسی نمیتوانست بیشتر پیشروی کند.  
ساموئل باقیافه آدم بی گناه ستمکشیده گفت:

— آه! آقا بشما چه میگفتم؟ چگونه ممکنست يك پیگانه مرزوبومی را بهتر از  
کسی بشناسد که در آنجا بدنیا آمده و بزرگ شده است؟  
هالی گفت:

— پست، جانی! تو خوب میدانستی!

— آخر منکه بشما میگفتم و شما باور نمیکردید. من به آقا میگفتم که همه راه  
بسته و مسدود است و من فکر نمیکنم بتوانم از آن بگذریم آندره هم میشنید.

این ادعا بی چون و چرا درست بود و جای مخالفتی نداشت و بازرگان بخت  
برگشته ناچار شد بکلی قضیه را بروی خودش نیارود خشمش را مخفی کرد و هر سه  
عقب گرد کردند و بطرف جاده بزرگ راه افتادند. از همه این تاخیرها، برای الیزای  
بیچاره مهلتی بوجود میامد.

در حدود سه ربع ساعت بود که پسرش در اتاق مسافرخانه خوابیده بوده که هالی  
و دو غلام با آنجا رسیدند.

الیزا دم پنجره بود طرف دیگر را نگاه میکرد. نگاه نافذ ساموئل بزودی او را  
کشف کرده هالی و آندره چند قدمی عقب تر بودند. لحظه حساسی بود. ساموئل سرش را

طوری چرخاند که باد کلاهش را برد و آنگاه بطرز خاصی فریاد وحشت انگیزی کشید. از این فریاد ناگهان الیزا از جاجست و خودش را بتندی عقب کشید. هر سه مسافر مقابل در ورودی مهمانخانه نزدیک همین پنجره توقف کردند.

اتاق الیزا يك در جنبی رو بروی خانه داشت. او بچه را برداشت و بيك جست چند پله را پایین آمد. هنگامیکه الیزا در پشت ساحل ناپدید میشد بازرگان او را دید. خودش را از اسب پایین انداخت با فریادهای بلند آندره و ساموئل را صدا کرد، مانند سگ شکاری بدنبال گوزن، بدنبال او شتابان دوید.... آنگاه الیزا با آن نیروی عصبی که خدا فقط بنا امیدان میبخشد، در حالیکه فریادی وحشی میکشید بایک خیز پرواز مانند از روی ساحل خودش را از ماورای سیل خروشان روی يك قطعه بزرگ یخ انداخت. پرش او پرش یأس و ناامیدی بود، زیرا دیوانه هم بچنین کاری دست نمیزد.

هالی و ساموئل و آندره فریادی کشیدند و دستهایشان را بسوی آسمان بلند کردند. قطعه یخ عظیم ترکید و زیر پایش خرد شد... اما او حتی يك لحظه هم آنجا توقف نکرد و در حالیکه همچنان فریادهای وحشی میکشید و هر چه خطر بیشتر میشد نیرویش افزایش مییافت از این یخ بآن یخ میرید، میلغزید، خودش را اینجا و آنجا بند میکرد، می افتاد؛ اما باز بر میخاست؛ کفشهایش گم شد، جورابهایش از پایش کنده شدند. از باهایش خون میآمد. او هیچ نمیدید، هیچ احساس نمیکرد تا اینکه بالاخره... بطور مبهم مانند کسیکه خواب ببیند خودش را آنسوی ساحل یافت. مردی دستش را بسوی او دراز کرد تا کمکش کند و گفت.

— شما هر که باشید، دختر شجاعی هستید.

الیزا قیافه و صدای آن مرد را شناخت. نزدیکی خانهٔ سابق او اجاره دار يك

ده بود.

— او! آقای سیر مرا نجات دهید؛ مرا نجات دهید؛ مرا پنهان کنید؛

— چیست؟ چه خیر است؟ آیا شما دیگر متعلق با آقای شلمبی نیستید؟

— بچهٔ من، همین بچه را فروخته است. و در حالیکه ساحل کنتوکی را نشان میداد

گفت. آن مرد صاحب اوست؛ او! آقای سیر شما هم يك بچهٔ کوچک دارید؛

— بله؛ من يك بچه دارم...

آنگاه با کراهت اما با مهربانی او را کمک کرد تا از ساحل بگذرد و دوباره

تکرار کرد:

— شما زن شجاعی هستید. و من شجاعت را دوست دارم.. هر کجا که آنرا بیابم!

هنگامیکه بیابای بند رسیدند، آن مرد ایستاد و گفت:

— من خوشحال میشدم اگر میتوانستم کاری برای شما بکنم. اما جایی ندارم که

شما را پنهان کنم. و خانهٔ سفید بزرگی را که در بزرگترین کوچهٔ ده جدا افتاده بود

باو نشان داد و گفت:

## دلواپسی های يك مادر

-- بروید بانجا. آنها مردمان خوبی هستند. هیچ خطری نیست... بشما کمک خواهند کرد... آنها باین چیزها عادت دارند.

الیزا باشتاب گفت

-- خدا خیرتان بدهد!

-- اینکه کاری نیست، ابدأ کاری نیست، آنچه من کردم قابل نیست.

-- البته آقا بکسی نخواهید گفت؟

-- زن فکر میکنی من کیستم؟ خوب، باشد شما زن پردلی هستید و لیاقت آزادی

را دارید و اگر کار بدست من بود شما آنرا بدست میآوردید...

الیزا بچه را محکم بغل گرفت و با قدمهای تند و محکم براه افتاد. مستأجرده ایستاد

و او را نگاه کرد.

-- شاید شلبي فکر کند که در عالم همسایگی این کار خوبی نبود. اما چه کنم؟

اگر او هم یکبار یکی از زنان مرا در شرایط مشابهی دید همین معامله را بکنند خیلی

منون میشوم. من نمیتوانستم این موجود بدبخت را که سگها بدنایش هستند، و باید

برود و بجننگد و خودش را نجات دهد ندیده بگیرم... علاوه من مأمور نیستم که

برده های دیگران را تعقیب و دستگیر کنم.

چنین بود افکار این مرد بدبخت، ساکن استان کنتوکی، زیرا او از قوانین اساسی

بیخبر بود و در این بیخبری پسان خائن يك از قوانین انسانی پیروی میکرد. اگر او درباره

قوانین روشن تر بود چنین کاری نمیکرد.

هالی از دیدار این منظره، مانند آدمهای صاعقه زده شد. هنگامیکه الیزا ناپدید

گشت بسوی درسیاه نگاه مکدر و عمیقی انداخت.

ساموئل گفت:

-- عجب کاری کرد!

هالی جواب داد:

-- این زن هفت شیطان در جلدش دارد! مانند گربه وحشی میجهد.

ساموئل گفت:

-- خدایا! امیدوارم آقا ما را ببخشد از اینکه نتوانستیم او را تعقیب کنیم. مادر

خودمان یارای رفتن از این راه را ندیدیم! و ساموئل خنده بلندی سرداد.

بازرگان باخشم فریاد زد.

شما میخندید!

-- آقا خدا خیرتان بدهد! نمیتوانم خود داری کنم... و باین بهانه بار دیگر خندید

و شادی فراوانی را که در دلش احساس میکرد بیرون داد

-- خیلی تماشا می بود... میجهید، میپرید، از روی یخها رد میشه... چه فریادهائی میکشید!

خدایا چطور رفت!

## کلبهٔ عمو تم

و ساموئل و آندره آنقدر خندیدند که اشک روی گونه هایشان جاری شد.  
بازرگان فریاد زد:  
-- منمم طور دیگری شما را میخندانم.  
و شلاق را بالای سر آنها بحرکت در آورد.  
آنها گردنشان را خم کردند، بالای ساحل پریدند، هورا کشیدند و پیش از او  
سواراسب شدند.  
ساموئل خیلی جدی گفت:  
-- خدا حافظ اقا، میترسم خانم برای جری نگران شود.  
آقای هالی لابد خودشان راضی نیستند ما را بیشتر معطل کنند. خانم خوش  
نخواهد آمد که اسبها را شب بیرون نگه داریم.  
و پس از اینکه مشت مسخره آمیزی بپهلوی آندره زد با سرعت تمام براه افتاد،  
و آندره هم از دنبالش حرکت کرد. و کم کم صدای خنده بلند آنها در فضا خاموش شد.

## فصل هشتم

### صیادان انسان‌ها

در پرتو آخرین روشنائیهای شامگاه، الیزا بطور معجزه آسایی از رودخانه عبور کرد. بغارات خاکستری رنگ شب که از سطح آب برمیخاستند بزودی او را از انظار مخفی داشتند. جریان آب که تشدید مییافت و توده‌های یخ موج میان او زجر دهندگان سد غیر قابل عبوری ایجاد کرده بودند. هالی که سخت مأیوس و نا امید شده بود بمسافرخانه بازگشت تا دربارهٔ تصمیمی که لازم بود اتخاذ کند سر فرصت بیندیشد. زن مهمانخانه چپی برای پذیرائی از او در سالن کوچکی را که با فرش پاره مفروش بود باز کرد، لکه‌های چربی روی رومیزی اتاق از میدرخشید. همه اثاثیه محقر یا ناقص و معیوب بود. برخی از صندلی‌های چوبی تکیه گاهشان شکسته بود. سر بخاری را مجسمه‌های گچی بر رنگهای تند و زنده زینت داده بودند. يك نیمکت خیلی دراز چوبی جلوی بخاری قرار داشت. و روی همین نیمکت بود که هالی نشست تا دربارهٔ بی‌تابی و نا پایداری امیدها و سعادت‌های بشر فکر کند. او از خودش می‌پرسید :

— این بچه کوچولو را می‌خواستم چه کنم که مرا باین مقصده گرفتار کند ؟ چه

احق هستم !

و برای اینکه اندکی آرامش یابد، هالی يك طومار فحش و لعنت نثار خودش کرد و ما هم بخوبی میدانیم که او شایستهٔ همه این لعن و نفرین‌ها بود. منتهی خواهش میکنیم که اجازه بدهید این کلمات رکیک را دیگر اینجا تکرار نکنیم .

صدای کلفت و ناموزون مردیکه مقابل در مسافرخانه ایستاده بود هالی را از دنیای

رؤیاهایش بیرون کشید و فریاد زد :

— ای زمین و ای آسمان ! آیا این دیگر یکی از بازیهای تقدیر نیست ! بله . . .

حقیقتاً ! خودش است . . . «تم لو کر» است .

هالی با کمال عجله پائین آمد .

کنار پیشخوان، در گوشهٔ بی از سالن، مردی ایستاده بود. رنگش مفرغی، اندامش

ورزیده، قد بلند و بالنسبه چاق بود. يك پوستین را وارو پوشیده بود و این طرز

لباس پوشیدن که باوضع و حالت قیانه‌اش هم آهنگی کامل داشت او را يك موجود وحشی

و درنده جلوه میداد. پیشانی، چهره و تمام خطوط صورت و تمام برجستگی‌های آن نشانه

خشونت حیوانی و خشم و غضب وحشیانه بکاملترین وجه تحریک شده بودند .

خوانندگان ما میتوانند بولدوگی (۱) را مجسم کنند که مبدل بآدم شده و کت و کلاه پوشیده است. و باین ترتیب تصور درستی از «تم لو کر» خواهند داشت. او همسفری داشت، که از نظر ساختمان در خیلی از موارد با او تضاد زنده‌بی داشت، کوتاه قد و باریک بود و در حرکاتش نرمش ملایم یک گربه دیده میشد مانند این بود که چشمهای سیاه و نافذش همیشه در کمین موش است. با وجود اینکه همه خطوط صورتش دارای برجستگی بسیار بود، با اینحال در مجموع توجه و علاقه انسان را جلب میکرد.

موهای سیاه و صاف و کم پشتش تا پائین پیشانی اش ریخته بودند در تمام حرکاتش یکنوع موشکافی و تند ذهنی متجلی دیده میشد. مرد اول یک گیلان را از عرق پر کرد و بدون اینکه کلمه‌بی بگوید آنرا بلعید. آن یکی سربسته‌هایش بلند شده بود و بهر طرف سرمیکشید و همه بطرفها را بومیگرد و عاقبت با صدای نازک ارزان و با خیلی ملاحظه کاری و احتیاط یک گیلان عرق نمناع خواست. هالی در حالیکه بسوی آنها میرفت گفت:

- عجب! من حساب نمی‌کردم بچنین سعادت بی برسم. حال «لو کر» چطور است؟ دستش را بسوی آن مرد چاق دراز کرد.

- بر شیطان لعنت شما اینجا چکار میکنید؟

این بود پاسخ مؤدب «لو کر» با اظهار خرسندی هالی.

کوتوله لاغری که «مار کس» نامیده میشد، یک جرعه عرق فرو داد و سرش را بسوی آشنای جدید چرخاند و نگاه دقیق و صائبش را مانند نگاه گربه‌ای که حرکات برک خشکی را دنبال میکند، بروی او دوخت.

هالی دنباله سخنش را ادامه داد:

- تم میگویم ملاقات تو در این لحظه سعادتمندترین تصادفی بود که میتوانست برای من روی دهد. من در یک بن بست شیطانی قرار گرفته‌ام و شما میتوانید کمک کنید تا از آن بیرون بیایم.

- آه! آه! خیلی خوب. یقین است، هنگامی شما از دیدار کسی محظوظ

میشوید که باو احتیاج داشته باشید. باز چه خبر است؟

هالی در حالیکه با بی اعتمادی به «مار کس» نگاه میکرد گفت:

- رفیقی همراه شماست، شاید شریکتان است؟

- بله او «مار کس» است که باهم تا «ناتشز» رفته بودیم.

«مار کس» در حالیکه دست دراز و سیاه و لاغرش را که مانند پای کلاغ بود بطرف هالی دراز میکرد گفت:

- از آشنا شدن با شما محظوظم. گمان میکنم آقای هالی باشند؟

بولدوک نژادی از سگ که قتی کوتاه سری بزرگ و بوزه خیلی پهن دارد.



هالی گفت :

- بله ، خودش است و آقایان حالا که سعادت ملاقات هم را یافته ایم میتوانیم يك کمی از کار و بارها صحبت کنیم .

آنجا ، در آن اتاق ...

و بردی که پشت پیشخوان بود گفت :

- نگاه کن پیر مرد ، آب گرم ، قند ، سیگار و خیلی عرق بیاور ...

ما میرویم و راجی کنیم.

مشعلها را روشن کردند . آتش بخاری را اندازه کردند و ورقای باشرف ما دور میزیکه همه لوازم سفارش شده روی آن چیده شده بود جمع شدند .

«هالی» شرح داستان مهیج بدبختی اش را شروع کرد. «لوکر» با دهان بسته با نگاه گرفته و مغموم و با عمیق ترین توجه بسخنان او گوش میداد .

«مارکس» که با سعی و دقت فراوان ، مطابق سلیقه و مذاق خودش يك گیلان «پونج» (۱) درست میکرد چند بار اینکار جدی و مهمش را قطع کرد و برای درك مطلب دماغش را تا مقابل صورت هالی پیش آورد .

اوهم داستان را با توجه زیادی دنبال میکرد ، و بنظر میرسید که پایان آن خیلی برایش خنده آور و جالب بود.

گرچه بظاهر خاموش بود اما بشانهها و پهلوهایش حرکات معنی داری میداد لب های نازکش را بهم میفشرد و این نشانه شادمانی و خوشی درونی او بود :

- باین ترتیب حسابی سرتان کلاه رفته است ؟ به ! به ! خیلی مضحك است ... به ! به ! به !

هالی بالهن ترجمه انگیزی ادامه داد

- این بچه های لعنتی در تجارت خیلی اسباب دردسر میشوند .

«مارکس» گفت :

- اگر میتوانستیم نژادی گیر بیاوریم که زنان آن غم فرزندانیشان را نداشته باشند

برای تمدن امروزی بزرگترین ترقی بود . و مارک این شوخی را با خنده بی آرام و تقریباً جدی بدرقه کرد .

هالی گفت :

- راستی من هرگز از این موضوع چیزی سر دنیاوردم . این بچهها که برای

مادرهایشان اسباب زحمت و گرفتاری هستند . آدم گمان میکند که آنها شاد میشوند از اینکه از شر بچه هایشان راحت شوند . . اما نخیر ! هرچه بیشتر دردسر میدهند ، هر چه بیشتر

بیمصرف هستند مادرها بیشتر با آنها میچسبند !

۱ - پونج مخلوطیست از نوشابه های الکلی تند با چیزهای دیگر از قبیل آب لیمو و جای

دم کرده و قند و غیره -

مارك گفت:

-- آى ، آقاى هالى آن آب گرم را بدهيد بمن ... و بدنبال اين جمله حرفش ادامه داد:

- بله آقا ، باين موضوعى كه شما مطرح كرده ايد، من وهمه بازرگانان مكرر فكر كرده ايم . آنوقت ها، هنگاميكه من وارد معاملات بودم يك زن محكم و سالم و خيلى زرنك خريدم . او بچه يى كوچك لاغر و رنجور و قوزى و بدريخت داشت . من اين بچه را مجاني بيك نفر دادم اوهم بخيال آنكه بتواند از آن استفاده يى كند قبولش كرد شما نميتوانيد تصور كنيد آن زن چگونه با اين عمل روبرو شد! آخ! اگر ميديدش ... من راستى خيال ميكنم براى اينكه بچه بيمار بود و مادرش را آزار ميداد آنهمه مورد علاقه و محبت او بود؛ زن تلاش ميكرد، فرياد ميزد، گريه ميكرد ، همه جا را جستجو ميكرد چنانكه گوىي همه دوستانش را از دست داده است . راستى عجيب است . هرگز نميشود اين زنها را شناخت!

هالى گفت:

-- يك همچو اتفاق براى منم افتاده . تابستان سال گذشته در باين سرخ رود من زنى را با بچه نسبتاً قشنگى خريدم . چشمهاى اين بچه مانند چشمهاى شما ميديرخشيد . اما هنگاميكه از نزديك باو نگاه كردم ديدم چشمش آب مرواريد دارد . آب مرواريد ! آقا! خوب، مى بينيد كه بهيچوجه بدرنمىخورد . من چيزى نگفتم و او را با يك چليك «ويسكى » معاوضه كردم . و هنگاميكه قرار شد بچه را از مادرش بگيرند، مادر ناگهان تبديل بماده پيرى شد؛ لنگر كشتى را هنوز باز نكرده بودند و برده ها را هم هنوز بزنجير بسته بودند او مانند گربه يى بروى يك عدل پنبه پر يد؛ كاردى برداشت و قسم ميخورم كه دريك دقيقه همه را وادار بفرار كرده . اما چون ديد اين مقاومت بيهوده است، از آنجا پائين آمد و بسوى آب رفت و در حاليكه بچه را در بغل داشت خودش را با آب انداخت . همانجا غرق شد و ديگر بالا نيامد .

تم لو كر كه اين داستان ها را گوش ميداد بدون آنكه حس تحقيرش را نسبت بگويندگان آنها پنهان دارد گفت:

- نه شما ونه او، هيچكدامتان در كار تان وارد نيستيد . تا كتون هرگز زنهای سياه با من از اين حقه بازيها نكرده اند .

ماركس با عجله و با كنجكوى فراوان پرسيد:

- راستى! پس شما چه كار ميكنيد؟

چه كار ميكنم ؟ هنگاميكه زنى را ميخرم و اين زن طفلي دارد كه بايد او را هم بفروش رسانم نزد اين زن ميروم ، مشتم را گره ميكنم وزير بينى اش قرار ميدهم و ميگويم : « اين را بين ۰۰۰ اگر يك كلمه حرف بزنى باهمين مشتم دماغت را له ميكنم!

## صیادان انسانها

يك كلمه نمیخواهم بشنوم، حتی شروع يك كلمه را! و باز باو میگویم: «فرزند شما متعلق بمن است، نه متعلق بشما... شما دیگر با او کاری ندارید... من شاید او را بفروشم... سعی کنید باین حقه نزنید... و گسرنه کاری میکنم که بر گنجان راضی شوید!»

آقایان من با آنها اینگونه روبرو میشوم و آنها خودشان میفهمند که بسا من نمیشود شوخی کرد؛... من آنها را مانند ماهی خاموش میسازم... و اگر یکی از آنها بخودش اجازه داد و فریاد کردن بدهد... آنوقت... «توم لوکر» مشت سنگینش را روی میز کوفت. این حرکت تفسیر خیلی فصیح و روشنی بود برای جمله که بظاهر ناقص ماند

مارکس در حالیکه با آرنج به هالی فشار میداد و پوزخندش را شروع کرده بود گفت؛

— اینست آنچه ما فصاحت مینامیم؛ تم، شما چقدر مبتکر هستید. اره، اره، اره شما باین مو زوزیها خوب تکلیفشان را میفهمانید... سیاهها همیشه مقصود شما را خیلی خوب میفهمند. تم شما اگر شیطان نباشید لابد برادر دو قلوئ او هستید. تم این تعارفها را با فروتنی شایسته بی پذیرفت.

هالی که از سرش تا کنون مدام مشغول شرابخواری بود احساس میکرد که تمام خصایص اخلاقی اش سخت رشد و تقویت یافته اند... اثر الکل در طبایع تودار و متفکر همیشه این چنین است.

— ای بابا! توم. ای بابا! حقیقتاً شما خیلی سنگدل هستید، من همیشه این نکته را بشما تذکر داده‌ام. میدانید تم، در «ناتشر» هم ما عادت داشتیم که همیشه در این باره صحبت کنیم و من بشما ثابت میکردم که اگر بآبردها بملایمت رفتار کنیم، نه تنها در این دنیا همیشه موفق میشویم، بلکه روز قیامت، هنگامیکه جز خداوند چیز دیگری در جهان باقی نیست شانس اینرا بدست میآوریم که ما هم بآن بالا برسیم.

تم گفت:

— اوف! با این مزخرفات حال مرا بهم میزنید... معده من کمی خسته است...

و تم يك نصف گیللاس از آن عرق پست نوشید

هالی روی صندلی جا بجا شد و با حرکات گویا و فصیح ادامه داد:

— من گفته‌ام، خواهم گفت و میگویم که اول و ابتدا مقصود من تجارت است بطوریکه هرچه بیشتر بتوانم پول در بیاورم. اما تجارت همه چیز نیست بسرای اینکه ما گذشته از بدن روح هم داریم. برای من اهمیت ندارد که شما چنین اعتقادی دارید یا نه. من باید معامله‌هایم را زود انجام دهم زیرا بمنهبت اعتقاد دارم و همینکه احساس کردم بقدر کافی اندوخته‌یی دارم آنوقت بروحم خواهم پرداخت. چه سودی دارد که انسان بیش از آنچه لازم است بیرحم و ستمکار باشد؛ و بعلاوه چنین روش بنظر

من دور از احتیاط است.

تم با تعقیر گفت:

— برو حجتان بپردازید! ... مگر شما روحی هم دارید! از این بابت غصه نخورید! شما زیاده از اندازه احتیاط دارید و مثل اینکه احساسات هم بیشتر از اندازه دارید. اما همه اینها حيله و تزویر و ریاکاریست. شما میخواهید سر شیطان را کلاه بگذارید و خودتان را از جهنم نجات بدهید. خیلی واضح است و اینکه بعد از متمول شدن میخواهید مؤمن و مقدس شوید در حقیقت پیمان نیست که با شیطان بسته آید... و رشوه انست که میخواهید بخدا بدهید ... چه حرفهای مفت...

— تم، شما باید بینی با مسئله روبرو شده آید. چرا این مطالب را که بنفع خود شماست بمسخره میگیرید؟

تم با تعقیر و خشونت گفت:

— در دهنت بگذار! بیش از این نمیتوانم این سخنانیهای مزخرف را بشنوم. من از این حرفها حرص میخورم. تازه مگر میان من و شما چه فرقی هست؟  
مار کس گفت،

— خوب، خوب آقایان حرف سر این چیزها نیست. هر کس يك عقیده دارد. بدون هیچ تردیدی آقای هالی خیلی آدم مهربان نیست. او برای خودش وجدانی دارد. این يك واقعیت است. و اما تم شما هم رسم و روشی دارید که خیلی عالیست. بله تم عزیزم .. عالیست. اما میدانید که نزاع ها هرگز پایانی ندارد. پس حالا ما برویم دنبال کارمان، دنبال کار! ببینم آقای هالی مگر برای دستگیری این زن شما بما احتیاج ندارید؟  
— زن؟ من بازن چکار دارم. او متعلق به شلپی است. فقط بچه مال من است. حماقت گریبان مرا گرفت و اصرار کردم که این میمون را بخرم  
« تماش لو کر » باز هم با تعقیر فریاد زد:  
— شما همیشه احمق هستید.

مار کس در حالیکه لبش را میگریزد گفت:

— خوب، تم بس است امروز دیگر بد رفتاری نکنید و آقای هالی میخواهد کار خوبی بما مراجعه میکند. پس آرام باشید. اصلا همه این کار مربوط بن است .. ببینم آقای هالی، این زن چطور است نشانی هایش چیست؟  
— سفید و خوشگل و با تربیت است. من حاضر بودم او را هشتصد تا هزار دلار از شلپی بخرم.

مار کس تکرار کرد:

— سفید و خوشگل و با تربیت!

فقط فکر این معامله خوب چشمان نافذ و بینی و دهانش را هیجان بخشید.  
— مواظب باش لو کر. کار ما دورنمای قشنگی دارد... اینجا به حساب خودمان کار

## صیادان انسانها

میکنیم . ما آنها را دستگیر میکنیم طبیعتاً کودک را به هالی برمیگردانیم و خودمان زن را برای فروش به «اورلان» میبریم : به به چه معامله شیرینی !  
تم که در طول این سخنرانی دهانش بازمانده بود ناگهان فکینش را بهم نزدیک کرد مانند سگی که یک قطعه گوشت باو نشان بدهند . و چنان بود که کم کم نقشه آنها را هضم میکند .

مار کس در حالیکه مشتش را میچرخاند به هالی گفت :  
- میدانید ، میدانید ، ما در این کشور همیشه برای کنار آمدن با داد گاهها وسیله داریم . تم فقط بلد است در خارج عمل کند . اما هنگامیکه ناسزا گفتن و فحش دادن لازم است من وارد میدان میشوم . بهترین لباسها را میبوشم ، چکمه های برقی بپوشا میکنم و با موفقیت کامل نقش لازم را بازی میکنم . یک روز آقای «توآیکم» هستم که از « اورلان جدید » آمده ام . یک روز اربابی هستم که ساحل رودخانه مروارید کار کشت و ذرع وسیعی دارم که در آن هفتصد سیاه بکار مشغول هستند . دفعه دیگر بسا آقای «هانری کلی» یا یک شخصیت برجسته دیگر شهر کنتوکی نسبت دارم . هر کس استعدادی دارد . جائیکه نزارع و کتک کاریست ، جائیکه باید کسی را از پا درآورد تم خیلی خوب است . اما دروغ گفتن بلد نیست . در حالیکه من گمان نمیکنم در سر تا سر این دیار کسی باشد که بتواند بخوبی من دروغ قسم بخورد یا جزئیات و نکات واقعه روی نداده ای را با آب و تاب تعریف کند . من مانند مار از پیچ و خم مشکلات میگذرم و گاه دلم میخواهد که دادگستری موضوع را سخت بگیرد ، زیرا آنوقت کارم جالب تر و تفریحی تر می شود !

«تم لو کر» که در فکر کردن هم مانند عمل کردن خیلی کند بود ، مشت محکمی زوی میزد کوفت چنانکه همه ظرفها را بلرزه درآورد و کلام مار کس را قطع کرد و گفت :  
- خیلی خوب قبول دارم .

- تم خدا خیرت بدهد ! دیگر چرا ظرفها را میشکنی . مشت را برای جای دیگر ننگم .

هالی گفت :

-- پس آقایان من دیگر از این غنیمت سهمی نخواهم داشت ؟

تم جواب داد :

-- پس نیست که کودک را برایتان پیدا میکنیم؟ دیگه چه میخواهید ؟

- آخر چون من هستم که فرصت استفاده را برای شما بدست آورده ام پس از

منافع خودتان ۰۰۰ خرج دررفته صدی ده بین بدهید ۰۰۰

تم با مشت سنگینش روی میز کوبید و فحش کثیفی داد و گفت :

- آه ، بارک الله! دانیل هالی خیال میکنید من شما را نمیشناسم؟ شما خیال میکنید

میتوانید بمن زور بگوئید ؟ گمان میکنید که مار کس و من شغل صیادی برده هارا بعهده

## کلیه عمومت

گرفته ایم برای اینکه جتلمن‌هایی نظیر شمارامنون سازیم ؟ نه ، یقین اینطور نیست . زن مال ما خواهد بود و شما يك كلمه ديگر هم حرف نزنید . شما شكار را بما نشان داده اید حالا همان اندازه که متعلق بشماست ، مال ما هم هست . هر کس شكار را صید کرد مال او .

— باشد ! خیلی خوب ! قبول دارم ! شما بچه را بگیری زدن مال خودتان تم شما همیشه با من بصدقت رفتار کرده اید و همیشه بقولتان وفادار بوده اید .  
تم گفت :

— خودتان خوب میدانید . من مانند شما اهل این احساسات دروغی و حيله آمیز نیستم اما در حسابهايم بخودشیطان هم دروغ نمی گویم .  
دانیلهالی شما این موضوع را میدانید :

— خیلی خوب تم ، خیلی خوب . من هم همین را میگفتم . اگر گمان می کنید تا يك هفته ديگر بچه پیدا خواهد شد سر هفته جایی با من وعده ملاقات بگذارید . . . . همین کافیست و من چیز دیگری نمیخواهم .  
لو کر گفت :

— حالا تازه رسیدیم سر حساب . خوب میدانید ، در نانتز هنگامی که برای شما کار میکردم . معامله مجانی نداشتم . من اگر مار ماهی را گرفتم میدانم آنرا چطور نگاهدارم که از دستم در نرود . همین حالا پنجاه دلار روی میز بگذارید یا دیگر بچه را نخواهید دید . . . . من شمارا میشناسم !

— چی ! يك استفاده هزارتا و هزار و پانصدتائی کافی نیست ؟ آه ! تم ! شما انصاف ندارید .

— ما برای پنج هفته کار تأمین شده داریم و اکنون اینکار را تعطیل میکنیم برای اینکه بدنبال پسر بچه شما برویم . . . . و تازه ممکن است بتوانیم مادرش را دستگیر کنیم . . . . گرفتن زنها کار شیطان است ! آنوقت چه کسی خسارت مارا خواهد پرداخت ؟ آیا شما میدید ؟

— بله من قبول میکنم .  
— نه ! نه ! تنگ بر پول ! اگر او را گرفتیم و از معامله اش خوب استفاده کردیم من پنجاه دلار شمارا پس میدهم و گرنه این پول را بابت حق الزحمه خودمان بر میدارم . . . .  
مار کس آیا درست است .

— البته ، البته . خودتان میدانید این يك کار افتخاریست که ما برای شما انجام میدهیم . . . . هی ! هی ! هی ! ما مردم اهل قانون خیلی نرم و مسالمت جو هستیم . میدانید هر جا که شما میل داشته باشید تم بچه را میآورد . . . . اینطور نیست تم ؟  
تم گفت :

— چرا . من بچه را به سن سیناتی میآورم و در بارانداز او را به « گرانی بلز »

## صیادان انسانها

میپارم .

مار کس از جیبش يك کیف بغلی قطور بیرون آورد . يك یاد داشت بلند از آن بیرون کشید . چشمان نافذش را بنوشته‌های کاغذ دوخت و از میان دندانهایش مطالب کاغذ را قرائت کرد :

«ژاک کوچک سیصد دلار برای تعویل زنده یا مرده او . رولی و دو طفلش زنده تعویل شوند : سیصد دلار . ادوارد ، ودیک ولوسی با زنهایشان : ششصد دلار . »  
میخواستم ببینم کارهایی که در پیش داریم چیست ؟ و آیا برای قبول کار شما برآستی وقت داریم یا نه ؟ و بعد از يك مکث گفت :  
- «پوکر» «آدم» و «اسپرینگر» را باید بدنبال همه اینها بفرستیم . خیلی وقت است که آنها نام نویسی کرده اند .

لوکر گفت :

- نه ، آنها از ما خیلی گران خواهند گرفت .  
- من ترتیب این کار را میدهم . این دونه‌ها بتازگی وارد اینکار شده اند . باید بدانند که لازمست مدتی با اجرتهای ارزان بسازند .  
مار کس بقرائت یادداشتش ادامه داد :

- کار سه تا از اینها مشکل نیست . یا باید هفتشان قرارداد و یا قسم خورد که کشته شده اند . گمان نمیکنم که آنها برای چنین کاری خیلی زیاد مطالبه کنند . بهر حال اینکارها مربوط بفرداست . اکنون بکار آقای هالی بپردازیم . آقا ، شما میگفتید که او از رودخانه عبور کرده است !

- بدون تردید . من بچشم دیدم همانطور که اکنون شما را میبینم .

- و مردی باو کمک کرد از صخره‌های ساحل عبور کند ؟

- بله

مار کس گفت :

- خیلی خوب معلوم میشود باو پناه داده اند اما کجا ؟ مسئله بر سر همین است .  
باشد ! تم شما چه میگوئید ؟

-- بدون تردید امشب باید از رودخانه عبور کرد .

- آخر کشتی نیست و بعلاوه جریان آب قطعات یخ را بطور وحشتناکی باخودش میبرد . . . . تم فکر نمی کنید خطری باشد ؟

تم با لحن مصمم پاسخ داد :

-- از خطر نباید ترسید . باید از رودخانه گذشت .

هر سه نفر برخاستند و قدم زنان باتاق خواب مجاور رسیدند .

مار کس که نگران بود گفت :

- لعنت بر شیطان !

## کلبه عمو تم

- آنکاه دم پنجره رفت و گفت:
- اما شب مانند پوزه گرگ سیاه است و بعلاوه تم...  
— خوب بابا! پس بگوئید که میترسید. اما مار کس من نمیتوانم از قولی که داده‌ام برگردم. فرض کنیم شما یکی دوروز اینجا توقف کنید و در این فرصت زن پیش از ما بمرز «ساندوسکی» برسد...  
مار کس گفت:
- من نمیترسم فقط...  
— فقط چی؟
- موضوع سرکشتی است. شما میبینید که کشتی نیست.  
— مهمانخانه‌چی گفت امشب یک کشتی می‌آید مردی میخواهد از رودخانه بگذرد. یا همه با هم برویم یا او را هم نیکگذاریم برود!
- هالی گفت:
- گمان میکنم شما سگهای خوبی دارید.  
— سگهای ما از اعلاترین نژاد هستند. اما چه فایده دارد؟ شما از این زن کمترین نشانه‌ی ندادید که بدهیم سگها بوبکشند!
- هالی بیروزمندانه گفت:
- چرا! این شال او است که بعلمت عجله و شتاب روی تختخواب فراموش کرده است.
- اینهم کلاهش...  
لوکر گفت:
- به به! چه شانس! خوب! به پیش!
- هالی گفت:
- اگر بدون پیش بینی احتیاط سگها باوحمله کنند. سالم نخواهد ماند.  
مار کس جواب داد:
- این نکته را باید مراعات کرد. چندی پیش تاما برسیم سگها سیاهی را قطعه قطعه کردند.  
هالی گفت:
- می‌بینید! برای دستگیری برده‌ایکه همه‌قیمتش بغاطر زیبایی‌اش میباشد این طریقه درستی نیست.  
مار کس گفت:
- درست است. وبعلاوه اگر او وارد خانه‌ی شده باشد دیگر سگها بیفایده هستند.  
فقط در مزارع، آنجا که برده‌های سرگردان چون هنوز پناه نیافته‌اند سعی میکنند خودشان را پنهان کنند سگها بکار می‌آیند.  
«لوکر» که رفته بود پائین تا از مرد متصدی پیشخوان اطلاعاتی بدست آورد



## صیادان انسان‌ها

رسید و گفت :

— کشتی حاضر است . دیگر مار کس .

مار کس باین پناهگاه آسوده می که میبایست ترک بگوید نگاه تأسف باری انداخت و آنگاه برای اینکه اطاعت کرده باشد با کندی از جا برخاست . آخرین کلمات مربوط به ختم معامله میان آنها رد و بدل شد و هالی با اکراه پنجاه دلار به تم داد و این جلسه شرافتمندانه سه نقری پایان یافت .

اگر برخی از خوانندگان متشن مارا سرزنش میکنند از اینکه چرا آنها را در اینگونه جلسات و در صحبت این چنین اشخاص وارد کردیم باید بگویند تا با عقاید باطل قرن خودشان مبارزه کنند .

« صید سیاه‌ها » که گوشه بی از آنرا برای شما تشریح کردیم چنان پیشرفت کرده است که کم کم بصورت يك حرفه قانونی و رسمی و میهن پرستانه در آمده است . و اگر سرزمین وسیعی که میان رودخانه میسیسیپی و اقیانوس کبیر قرار دارد بازار روح و جسم شود ، اگر در قرن ما برده فروشی با ترقی سریع صنعت هم آهنگ شود ، صیادان و بازرگانانان برده بزودی در ردیف اشراف امریکا جا خواهند گرفت .

هنگامیکه این صحنه در مهمانخانه میگذشت ، ساموئل و آندره بسوی خانه روان بودند و بیکدیگر تبریک میگفتند .

ساموئل دچار يك هیجان فوق العاده بود . شادی و نشاطش را بوسیله انواع فریادهای وحشی و زوزه‌ها و اطوارها و با پیچ و تاب دادن بهمه بدنش آشکار میساخت . گاه ناگهان میچرخید و روی اسب وارونه مینشست و رویش را بطرف دم‌حیوان میکرد ، آنوقت با يك معلق و بایک جست بحال اول بر میگفت . یا اینکه بالحن خیلی جدی و با جملات قلنبه و پرطمطراق بموعظه میپرداخت زمانی هم برای خنداندن آندره ادای دیوانه‌ها را در میآورد . و صدای قهقهه هایش در سراسر جنگل طنین مینداخت با وجود این سرخوشی و بازیگوشی اسبها را سخت میتاختند چنانکه میان ساعت یازده و نیمه شب صدای سم اسبها روی شنهای حیاط ، پای پلکان عمارت مادام شلیبی منعکس شد . مادام شلیبی پرواز کنان برای دیدن آنها آمد .

— سام آیا شما هستید ؟ خوب ، چه خبر !

— آقای هالی در میخانه ماندند . خانم ایشان خیلی خسته بودند .

— ساموئل از الیزابگو .

— آه ! آواز « رودخانه اردن » ( ۱ ) عبور کرد و اکنون در سرزمین

۱- رودخانه سوریه و فلسطین که از کوههای آنتی لبنان سرچشمه میگردد و بدریای مروه میریزد طول آن ۲۱۵ کیلو متر است . این رودخانه در تاریخ مسیحیت نقش بزرگی دارد . زیرا در آبهای آن حضرت مسیح را غسل نمیدادند . اردن فلسطین را که در ساحل راستش قرار دارد از فلات شرقی سرزمین ماوراء اردن جدا میکند . م

«کنعان» (۲) است.

خانم شلیبی که نتوانسته بود از این کتابهای مذهبی ساموئل منظور درست او را دریابد و نزدیک بود از خود بیخود شود فریاد زد:

— چی؟ ساموئل! چه میخواهید بگوئید؟

— بله خانم، خدا بندگانش را نجات میدهد؛ الیزا بطور معجزه آسانی از رودخانه «اوهیو» عبور کرد. مثل این بود که خدا برای او عرابه دواسبه فرستاده بود. در حضور خانم احساسات مذهبی ساموئل بیشتر بجوش می آمد و کتابها و داستانهای

انجیل را مدام بکار میبرد.

آقای شلیبی که اوهم از بی تابی خودش را بروی پلکان رسانده بود گفت:

— ساموئل بیایید اینجا. بیایید اینجا و برای خانمستان آنچه را میخواهد بداند

توضیح دهید.

و در حالیکه دستش را دور کمر زنش انداخت گفت:

— بیایید، بیایید امیلی. شما سردتان است. دارید میلرزید. زیاده از حد خودتان

را تسلیم احساسات کرده اید.

— آه! آیا من زن نیستم. من مادر نیستم. آیا مادر برابر خدا مسئول این دختر

نیستیم؟ خدایا! این گناه را بحساب ما مگذار!

— چه گناهی امیلی! شما میدانید که ما مجبور بودیم بچنین کاری تن دهیم.

خانم شلیبی گفت:

— با اینحال من احساس میکنم که مقصر هستم زیرا در این مورد استدلال

درستی ندارم.

ساموئل فریاد زد:

— آندره بیا اینجا، غلام بیا اینجا، این اسبها را بپر طویله تو نمیشنوی که

از باب مرا صدا میکنند؟

و ساموئل در حالیکه کلاه برگ نخلی اش را در دست داشت دم در سالن حاضر شد.

آقای شلیبی گفت:

— حالا سام درست برای من نقل کن که چطور شد. الیزا کجاست؟

— بله آقا. من با چشمهای خودم دیدم که او از روی یخ های شناور عبور کرد.

آه که چقدر عجیب بود. شکمی نیست که معجزه شده بود. من دیدم که در آن ساحل

اوهیو مردی دست تراز کرد و او را بیرون کشید و آنگاه در میان هوای مه آلود

ناپدید گشت.

۲ - سرزمین کنعان نام باستانی فلسطین یا ارض موعود است بموجب کتاب مقدس انجیل

این سرزمین را خداوند بقوم اسرائیل وعده داده بود و سرانجام بتصرف آنها در آمد.

## صیادان انسان‌ها

آقای شلبی جواب داد :

— ساموئل... گمان میکنم که این معجزه از اختراعات شماست. رد شدن از روی یخ‌شناور کار آسانی نیست.

— البته آقا! بدون کمک خدا هیچکس نمیتواند چنین کاری انجام دهد. داستان از این قرار است: آقای هالی و آندره و من بمسافرخانه بی نزدیک رودخانه رسیده بودیم. من یک کمی جلوتر از آنها بودم (من بقدری هوس دستگیر کردن الیزا رداشتم که نمیتوانستم سرعتم را کم کنم) همینکه بنزدیک پنجره مسافرخانه رسیدم چشم باو افتاد. یقین داشتم که خودش است و درست روبروی ما ایستاده است. آن دوفتر پشت سر من بودند. خوب! من کلاهم را کم میکنم. یک زوزه می‌کشم که مرده‌ها هم بیدار میشوند... شاید الیزا هم آنها شنید. اما همینکه آقای هالی نزدیک در رسید او خودش را بتندی عقب کشید و آنگاه چنانکه برایتان گفتم از درپهلوی مسافرخانه فرار کرد و بطرف آب سرازیر شد. آقای هالی دید و فریاد زد. — او من و آندره بدنبالش دویدیم. الیزا کنار رودخانه رسید. پس از ساحل بعرض ده پا آب جریان داشت و پس از آن تخته‌های عظیم یخ مانند جزایر بزرگ شناور بودند. ما درست پشت سر او بودیم و من خودم هم خیال میکردم که دیگر الیزا را خواهم درفت. اما در این لحظه اوفریادی کشید که من هرگز در عمرم نظیرش را نشنیده بودم و خودش را با نظرف آب، روی تخته های یخ انداخت و فریاد زنان و برش‌کنان پیش میرفت یخ‌ها تق و توق میشکستند! او مانند یک ماده آهو میچپید.

هنگامیکه ساموئل این داستان را نقل میکرد خانم شلبی در سکوت عمیق روی صندلی خاموش نشسته بود و رنگش از شدت هیجان و تأثر پریده بود.

و چون داستان باینجا رسید فریاد زد:

... شکر خدا! او نمرده است. اما حالا بچه اش کجاست؟ ساموئل در حالیکه چشمهایش را خیلی زاهدوار بآسمان انداخته بود گفت:

— خدا بزرگ است. همانطور که خانم بیاموخته‌اند همه کار با «قسمت» است. ما آلات اجرای اراده خداوند هستیم. امروز اگر من نبودم الیزا ده دفعه گرفته شده بود. مگر امروز صبح من نبودم که اسبها راها کردم و تا هنگام نهار آنها را دواندم؟ و امروز عصر کاری نکردم که آقای هالی را پنج فرسخ راه عوضی بردم؟ اگر جز این بود مانند سگ که گوسفندی را بگیرد او همین امروز صبح الیزا را گرفته بود. راستی که همه اینها کار تقدیر است!

آقای شلبی با در نظر گرفتن کیفیات و شرایط لعنش را تا حد لازم سخت و جدی کرد و گفت:

— سام من بشما اجازه نمیدهم که در اینجا نقش این «تقدیر» ها را بازی کنید. من موافق نیستم که شما با جنتمن‌هاییکه بغضه ما می‌آیند اینگونه رفتار کنید.

## کلبه عمو تم

تظاهر بخشم همان اندازه که در مقابل کودکان کار دشواریست، در مقابل برده‌ها هم سخت است. هر دو دسته از خلال این تقاب ظاهری خشم و غضب احساسات واقعی را درک میکنند. ساموئل بهیچوجه از این لحن سخت دل‌درند نشد. با اینحال قیافه حق بجانب و غمگینی بخودش گرفت و گوشه‌های لب‌هایش بنشانه پشیمانی عمیق آویزان شدند.

— ارباب حق دارند، کاملاً حق دارند. من بد کرده‌ام و از خودم هم دفاع نمیکنم. من بخوبی احساس میکنم که آقا و خانم این کارها را تشویق نمیکنند. اما يك سیاه بیچاره مثل من گناه و سوسه میشود و کاربرد میکند مخصوصاً هنگامیکه رفتار آقای هالی را می‌بیند. . . آقای هالی جنظمن نیست و موجودی که مانند من تربیت شده نمیتواند با وجود دیدن اینگونه چیزها خودش را نگهدارد!

— خیلی خوب ساموئل. اکنون که بنظر میرسد شما بخطاهای خودتان پی برده‌اید میتوانيد بسراغ عمه کلونه بروید. او بقیه زامبون (۱) نهارتان را را بشما خواهد داد لابد آندره و شما گرسنه هستید!

ساموئل در حالیکه باعجله خدا حافظی میکرد و بیرون می‌آمد گفت:

— راستی که خانم نسبت بما خیلی مهربان است.

شما خودتان خواهید دید و ما نیز در جای دیگر گفتیم که ساموئل دارای آن نوع استعداد طبیعی بود که در مشاغل سیاسی بو — آ سبب پیشرفت سریع میشوند: این استعداد عبارت از این بود که در هر امری آن‌جهتی را میدید که بسود پیروزی و افتخار خودش بود. ساموئل پس از اینکه در حضور اربابها تقوی و فروتنی خودش را عرضه کرد، آنگاه کلاه برگ نخلی را بایکنوع بیقیدی و بی‌اعتنائی برش کشید و بسوی عمه کلونه رهسپار شد و نیتش این بود که در آشپزخانه آراء انتخباتی! را بفتح خودش بدست آورد. ساموئل میاندیشید:

— حالا میروم برای این سیاه‌ها سخنرانی میکنم. باید آن‌ها را از تعجب مات و

مبهوت کنم.

باید یادآور شو که یکی از بزرگترین شادی‌های ساموئل همیشه این بود که در اجتماعات مختلف سیاسی همراه اربابش باشد. در پرچین‌ها پنهان میشد، بالای درخت میرفت برای اینکه با دقت کامل بیانات سخنران گوش بدهد. آنگاه بمیان برادران همرنگش که در همان جله حاضر بودند می‌آمد و با تقلیدهای مضحک آن‌ها را مجذوب میکرد، با قیافه جدی، با نشاط و گرمی و در عین حال با خون سردی کامل سخنرانیها را از بر میگفت. اغلب سفیدها هم باشنوندگان سیاه مخلوط میشدند. آن‌ها بسخنرانی گوش میدادند در حالیکه میخندیدند و بیکیدیگر نگاه میکردند. و در اینجا بود که ساموئل خیلی بهحق و بجا میدانست تا تبریکات خودش را بخودش ابراز دارد.

(۱) ران یا دست خوک یا کراز که نمک زده یا دودی باشد.

## صیادان انسانها

رویهمرفته ساموئل فصاحت را استعداداد طبیعی خودش میدانست و هیچ فرصتی را از دست نمیداد بدون اینکه هتروش را نمایش دهد .

میان ساموئل و عمه کلومه از مدتها پیش سازش و توافق وجود نداشت و درحقیقت يك سردی آشکاری بین آنها موجود بود اما ساموئل که درباره انبار خواروبار بعنوان پایگاه عملیات آیندهاش طرح و نقشه‌یی داشت مصمم شد که از این فرصت برای آشتی استفاده کند .

بنابراین باحالت متأثر کننده اطاعت و تسلیم ، مانند کسیکه برای نجات رفیقش از یک بدبختی رنج فراوان کشیده باشد نزد عمه کلومه رفت او اکنون از طرف خانم اجازه داشت که يك غذای فوق العاده بگیرد . و این خود دلیل ضمنی شناسائی لیاقت‌های او بود . بنابراین همه کار بروفق مرام بود .

آن اندازه که ساموئل عمه کلومه را مورد مهربانی و چالپلوسی قرار داد تا اکنون هیچ انتخاب کننده فقیر و ساده و پاکدامنی مورد توجه و نوازش نماندند قرار نگرفته است . ساموئل تازه رسیده بود که پس از ناز و نوازش فراوان او را پیروزمندان سر میز نشاندند .

کلومه يك بشقاب روئی را از بقایای همه غذاهاییکه از دوسه روز پیش تاکنون سر میز رفته بود مقابلش گذاشت . در این بشقاب نمونه همه غذاها دیده میشد . يك قطعه ژامبون عالی ، تکه های طلائی نانهای شیرینی . خرده های پاته بتمام اشکال هندسی قابل تصور ، بال مرغ ران و سنگدان ...

ساموئل مانند شاه میان کسانیکه دورش کرده بودند ، روی تخت نشسته بود و کلاه برگ نخلی را هم با نشاط و شادی مانند تاج پادشاهی کج گذاشته بود . طرف راستش هم آندره نشسته بود و ساموئل بطور مشهودی از او حمایت میکرد . رفقاییش که همه از کلبه‌هایشان شتافته بودند تا از ماجرای آنروز خبر شوند ، در آشپزخانه او را دور کرده بودند .

برای ساموئل هم ساعت فخر و جلال فرارسیده بود . بنابراین هر گونه شاخ و برگ و رنگ و برق ممکن را بداستان اضافه میکرد . قهقهه های فراوان جابجا کلام او را قطع میکردند و کوچولوهائی که روی زمین پراکنده بودند یا از درو طاقچه آشپزخانه بالا رفته بودند این قهقهه‌ها را تکرار میکردند و مدتی ادامه میدادند . در پر شورترین لحظات این ابراز نشاط و شادی ساموئل همچنان لحن جدی و سنگینش را حفظ میکرد فقط گاه بگاه ناگهان چشمه‌هایش را بلند میکرد ، می گرداند و بشنوندگان نگاهی پراز شوخی و مسخرگی مینداخت اما این دلیل بر آن نبود که از فصاحت حکیمانهاش دست بردارد .

ساموئل در حالیکه يك ران بوقلمون را با قوت در هوا حرکت میداد گفت :

— دوستان و هموطنان حالا می بینید که این بچه که من هستم پشهائی برای

## کلیه عمومت

دفاع از همه شما چه کارها کرده‌ام . کسیکه در نجات یکی از شما بکوشد مانند اینستکه در نجات همگی کوشیده است .

آندره جواب داد :

— پس چرا امروز صبح شما می‌گفتید باین آقا که خواهید کرد تا الیزار دستگیر کند ؟ بنظر من سخنرانی‌های شما و اظهارات امروز صبحتان باهم نمی‌خوانند !  
ساموئل با برتری خرد کننده بی گفت :

— حالا آندره برای شما خواهیم گفت . از آنچه نمیدانید صحبت نکنید !

آندره ! بچه‌هایی مانند شما نیتشان خوب است اما نباید بخودشان اجازه بدهند که درباره اصول بزرگ «سنجش و داوری» کنند .

آندره بکلی جا خورد بخصوص از این اصطلاح نامأنوس «سنجش و داوری» که اکثر اعضاء جلسه مانند خود ناطق بمعنای درست آن واقف نبودند .

ساموئل رشته سخن را باز بدست گرفت :

— آندره من آگاهانه میخواستم بروم الیزا را بگیرم . من خیال میکردم که راستی قصد ارباب هم همین است . . . . اما همینکه شنیدم خانم خلاف این امر را میل دارد ، دیدم که وجدانم بیشتر بطرف اوست و گفتم پس باید طرف خانم را گرفت . . . . این طرف چرب تر است . و باین ترتیب در هر دو مورد من باصوول وفا دار ماندم و پابند وجدانم بودم .

ساموئل در حالیکه بیک گردن جوچه حمله پرهیجانی برد گفت !

— بله ! اصول ! آخر اصول بچه کار می آیند . . . اگر دانه‌ی و نبات نباشند . . . از همه تان میپرسم ؟ آندره این استخوان را بگیرد هنوز دور و برش کمی گوشت دارد ! شنوندگان بادهان باز بگفتگوهای ساموئل گوش میدادند و او مانند کسیکه نظریه فلسفی دقیق را موشکافی میکنند گفت :

— دوستان من ، سیاه‌ها ، این موضوع ثبات چیز است که هرگز کسی نتوانسته است آن را روشن کند ! می‌فهمید ! هنگامیکه شخص یک روز و یک شب یک چیز میخواهد و فردا چیز دیگری البته نمی‌توان گفت که این آدم ثبات دارد .

آندره این تیکه شیرینی را بده بمن . . .

موضوع را خوب بشکافیم .

آقایان ، و خانمها ما اینچنینی که مثال مبتدلی را انتخاب میکنم . گوش بدهید . اگر من بخوام بالای بامی بروم . از یکطرف نردبان بگذارم ولی موفق نشوم و ناچار نردبان را از طرف دیگر بگذارم آنوقت می‌توان گفت که من ثبات ندارم . نخیر ! ثبات دارم برای اینکه می‌خواهم از همان طرف که نردبان را گذاشته‌ام بالا بروم آیا موضوع روشن شد ؟  
عمه کلوتیه که خشن و تند شده . بود زیر لب گفت :

— خدا میداند تنها چیزیکه شما درباره آن ثبات دارید چیست ؟ و آنگاه با

---

## صیادان انسانها

---

صدای بلند افزود :

- بس است ! بس است ! حالا خوب است یکی از اصول شما این باشد که امشب بروید بخوابید و تا صبح سر پا نایستید .  
لازم نیست که هیچ کدام از این کوچولوها که اینجا نشسته اند مثل شما خل و دیوانه شوند . . . همه تان زود بروید بخوابید .  
ساموئل در حالیکه کلاه برگ نخلی اش را با دقت و تأثر تکان میداد گفت :  
- سیاهانی که در اینجا حضور دارید دعای خیر من بدرقه شما باد .  
بروید بخوابید و همگی بچه های خوبی باشید .  
پس از این دعای خیر موثر ، اعضای جلسه متفرق شدند .

## فصل نهم

آنجا که معلوم میشود سناتور هم يك آدم است

پرتوهای آنتنی شادان روی فرش و پوشش دیوارهای يك سالن زیبا منعکس شده بود و روی قوری بلور و فنجانهایش میدرخشید. آقای « برد » سناتور مشغول بیرون کشیدن چکمه هایش بود و آماده میشد تا سرپائی تازه بی‌راکه زنش در این دوره اجلاسیه سنا برایش تهیه کرده بود بپوشد. خانم برد کسه تصویر زنده شادکامی و سعادت بود در عین حال که مراقب ترتیب دادن میز خوراك بود مگر چند کودک شیطان و پر سروصدا را هم که هرچه از دستشان برمیآمد شلوغ میکردند و از هیچ اذیت و آزاری دریغ نداشتند. این اذیت و آزاری که از طوفان نوح تا کنون باعث تصدیع و شکنجه هر مادری بوده است... سرزنش میکرد.

— تم، دستگیره در را ول کن. خیلی خوب! بارک‌اله.

ماری، ماری دم گریه را نکشید. حیوان بیچاره... ژان روی میز نروید!

نروید میگویم.

و بعد از همه اینها بالاخره فرصتی یافت تا باشوهرش سخن گوید:

— نمیدانی عزیزم چه خوشحالیم از اینکه امشب شما اینجا هستید.

— بله، من فکر کردم که میتوانم امشب را بیایم اینجا بمانم و از لذت زندگی

خانوادگی محظوظ شوم... من بی نهایت خسته هستم... سرم میترکد...

«خانم برد» بيك بطری محتوی کافور که در گنجه نیمه باز اطلاق دیده میشد

نگاهی انداخت. و بنظر میآمد که میخواهد برود آنرا بردارد که شوهرش مانع شد:

— او، نه عزیزم دوا نمیخواهم! اما هرچه زودتر يك فنجان از آن چای‌های اعلائی

خودتان بایک خوراکی دیگر بمن بدهید: دیگر چیزی لازم ندارم. قانون گذاری کار

کسل کننده‌ی است! و سناتور لبخندی زد چنانکه گویی اندیشه اینک در راه میهنش

فداکاری میکند او را محظوظ ساخته است.

هنگامیکه میز تقریباً حاضر شد و چای را هم ریختند زتش گفت.

سخن خوب! در سناچه کارها کردید؟

خیلی عجیب بود که این «خانم برد» ملیح و لطیف میخواست بغاطس مسائل

مربوط بسنا سرش را بدرد آورد. او همیشه فکر میکرد که توجه بمسائل مربوط بخانه

و خانواده برای وی کافیت و بهمین دلیل آقای برد از سؤال او چشمپايش را پاتمجب



باز کرد و گفت:

- هیچ کار مهمی نکردیم!

خانم بصحبت چنین ادامه داد

-- بیستم! راست است که میگویند در مجلس سنا قانونی گذرانده اند که بموجب آن غذا دادن بسیاهای بینواتی که از اینجامیگذرند منع شده است... من راجع باین قانون از همه کس شنیده ام اما هرگز خودم نتوانسته ام باور کنم که يك انجمن مسیحی بتواند باتصویب آن موافقت کند.

-- چه! ماری مگر خیال دارید خودتان را در سیاست وارد کنید؟

- چه دیوانگی! من این سیاست شمارا پیشیزی نمیخرم ولی عقیده دارم که چنین

قانونی ظالمانه و ضد مسیحیت است و امیدوارم که تصویب نشده باشد.

- بله عزیزم قانونی بتصویب رسیده است که ما را از یاری کردن ببردگانی که از کنتوکی میایند ممنوع میسازد. این طرفداران هار الفای بردگی بقدری جنجال کرده اند که برادران کنتوکی ما سخت عصبانی و متغیر شده اند و بنظر میرسد که درعین حال هم عاقلانه و هم موافق اصول اصول مسیحیت است که برای آسایش خاطر آنها مسا اقدامی کنیم.

- این قانون چیست؟ بدون تردید قدغن نمیکند که شما یکشب در خانه تان یکی از این موجودات تیره روز را پناه دهید؟ آیا چنین حقی را سلب میکند؟ آیا منع میکند که ما يك غذای خوب، يك لباس کهنه بآنها بدهیم و با آرامش روانه کارشان کنیم؟ -- عزیزم خودتان خوب درك میکنید که همه اینکارها در حقیقت کمک کردن و یاری دادن بآنهاست.

«خانم برد» زن کوچک و محبوب و خجولی بود که يك جفت چشم آبی، رنگی بلطافت شکوفه لعل و گرمترین و شیرین ترین صداهای دنیا را داشت و اما جرئتش آن اندازه بود که يك بوقلمون ماده کوچولو با نخستین قدقه هایش او را وادار بفرار میکرد. يك سگ پاسبان متوسط تنها بانشان دادن دندانهایش او را باسترحام و امیداشت تمام دنیای این زن شوهر و فرزنداناش بودند. و آنها را بیشتر باروش ملایمت و اقتناع اداره میکرد تا با استدلال و اقتدار. فقط يك چیز بود که او را بهیجان میآورد: آنچه بنظرش ستمکاری و بیرحمی بود چنان ویرا بخشم و غضب در میآورد که در آنحال با ملایمت و نرمی همیشگی اش يك حالت متضاد غیر قابل وصف ایجاد میشد.

او که بطور معمول مهریان ترین و زودگذشت ترین مادرها بود یکر و زبسخت ترین شکل بچه هایش را تنبیه کرد زیرا دیده بود که آنها با کودکان و لگردد همسایه ائتلاف کرده اند تا با ضربه های سنگ يك گربه بیچاره بی دفاع را از پادر آورند.

یکی از بچه های خانم برد در اینمورد میگفت:

تامدتها جای کتک مادرم بیدن من مانده بود. او چنان خشمگین بسمت ما میآمد

که گمان کردم دیوانه شده است . و بدون اینکه تحقیق کند چه اتفاقی افتاده است مرا شلاق مفصلی زد و بدون شام بستر فرستاد . . . . بعد خودم شنیدم که مادرم پشت در اتاق گریه میکرد . و من از این نکته بیش از سایر جریان رنج بردم؛ . . . و میتوانم بشما اطمینان دهم که از آن پس دیگر هرگز بگریه بی سنگ نزد



«خانم برد» با گونه‌های برافروخته که در عین حال برزپیمایش افزوده بود بسوی شوهرش رفت و بالحن خیلی جدی گفت:  
 -- اکنون «جون» میخواهم بدانم که آیا بنظر شما يك چنین قانونی عادلانه و درست است ؟

-- ماری اگر بگویم «بله» مراتب باران نمیکند ؟  
 -- «جون» من چنین چیزی را از شما باور نمیکنم . آیا شما هم باین قانون رأی دادید؟

-- خدایا! بله، سیاستمدار زیبای من .  
 -- «جون» شما باید شرم کنید! این موجودات پیشوای در بدر و بی پناه! . . . او! چه قانون شرم آوری! چه قانون بی غیرت و بی عاطفه‌ی! قبیح و نفرت انگیز است . . . همینکه فرصت دست داد من این قانون را زیر پامیگذارم.  
 کار چنان بجای اسفناکی رسیده است که انسان دیگر نمیتواند در خانهٔ خودش بدون ترس و وحشت يك بستر و يك شام گرم به بینوایان گرسنه بدهد، برای اینکه این تیره بختان برده هستند . . یعنی برای اینکه آنها در سراسر حیاتشان زجر کشیده و ستم دیده اند! بدبخت‌ها! . . .

-- اما ماری عزیز بمن گوش بدهید . احساسات شما درست و انسانی هستند و من شما را دوست میدارم برای اینکه دارای چنین احساساتی هستید اما عزیزم نباید میدان بدهیم که احساسات بدون همراهی عقلمان بهر کجا میخواهند بروند . در چنین موارد احساسات شخصی مطرح نیست منافع بزرگ اجتماعی در کار است . اکنون در میان مردم چنان جوش و خروش بوجود آمده که لازمست ما احساسات شخصی خودمان را زیر پا بگذاریم گوش بدهید جون! من از سیاست شما چیزی سردر نمیآورم اما کتاب مقدس خودم را میتوانم بخوانم و میدانم که باید گرسنگان را سیر کنم و برهنگان را لباس ببوشانم و دلشکستگان را دلداری دهم و میدانید که من کوشش دارم از کتاب مقدس اطاعت کنم! -- اما اگر عمل شما يك بدبختی بزرگ عمومی تولید کند، باز هم بآن کار ادامه میدهید؟

-- هرگز پیروی از دستور خدا بدبختی بزرگ عمومی بیار نمیآورد . . . من میدانم که چنین چیزی محال است؛ و همیشه صلاح در اطاعت از اوامر الهی است .  
 گوش بدهید ماری برای اثبات نظرم دلیل روشنی برای شما میآورم .

- نه، جون! اگر تمام شب هم حرف بزنی باز نمیتوانی مرا متقاعد کنی. فقط چون من از شما میپرسم آیا حاضر میشوید موجودی را که از گرسنگی و سرما در حال مرگ است و یکشب در خانه شما پناه میخواهد، از این در برانید بدلیل اینکه او یک برده فراریست؟ آیا چنین کاری میکنید؟ بگوئید:

راستش را بگوئیم این سناتور ما بدبختی آنرا داشت که در حقیقت مردی بود با طبیعتی مهربان و حساس و راندن یک موجود سپهروز به پیچوجی کاری نبود که از او برآید.

و اکنون در برابر این استدلال آنچه ناگوار بود اینکه زنی او را خوب میشناخت و در میدانی بوی حمله کرده بود که او جای دفاع نداشت. .. بنابراین بتمام وسائل ممکن متشبث شد تا فرصتی بدست آورد و پاسخی تهیه کند. مدتی منو! منو! من کرد بعد دستمال از جیبش بیرون آورد شیشه عینکش را تمیز کرد، دستمال را دوباره منظم تا کرد و در جیبش گذاشت و خانم برد چون دید مچ شوهرش باز شده است ادله و براهین پر حرارت تری برای کوبیدن او بیان کرد

- جون دلم میخواست. ببینم که شما چطور راضی میشوید مثلا در یک توفان برف زنی را از خانه بیرون کنید و یا اینکه او را بصیادان تحویل دهید و یا فقط او را بزنند بفرستید... هان! چنین کاری میکنید؟  
آقای برد با لحن غم انگیزی گفت:  
- بدون تردید این وظیفه شاق و دشوار است.

- وظیفه! جون، خواهش میکنم این لغت را بکار نبرید. شما میدانید که این وظیفه نیست و نمیتواند وظیفه باشد. اگر مردم نمیخواهند که بردهها فرار کنند راهش اینست که با آنها خوب رفتار کنند: این عقیده من است. جون، اگر من برده داشتم (که امیدوارم هرگز نداشته باشم) میدانستم چگونه از فرار آنها از خانه خودم و خانه شما جلوگیری کنم؛ باز تکرار میکنم انسان اگر سعادتمند باشد فرار نمیکند. این تیره بختان هنگامی فرار میکنند که از سرما و گرسنگی و ترس و شکنجه بستوه میایند. بنابراین قانون هر چه که باشد من در این مورد از آن اطاعت نمیکنم. خدا نخواهد که باطاعت چنین قانونی تن دهم!

- ماری، ماری عزیزم اجازه بدهید که برای شما استدلال کنم.

- جون من بیزارم از اینکه در باره چنین مسائل استدلال کنم، شما، شما سیاستمداران برای قبولاندن ساده ترین مسائل مدتها بحث میکنید اما خودتان در عمل همه تئوریاها را فراموش میکنید. جون؛ من شما را خوب میشناسم. شما هم مانند من نمیتوانید این قانون را عادلانه بنامید و در عمل هم پیش از من از اجرای آن سربیزی خواهید کرد.

در لحظه حساس بحث «کوچکس» غلام پیر و همه کاره خانه سرو کلاهش را

نشان داد. از خانم خواهش کرد که فوری باشپزخانه بیاید. سناتورما که خیلی بموقع نجات یافته بود باچشم دور شدن زن کوچکش را دنبال کرد. در نگاه او مخلوطی از کیف و لذت بارنجش و دلگیری دیده میشد پس از بیرون رفتن زنش از اتاق در صندلی راحتی فرو رفت و سر گرم خواندن کاغذهایش شد.

يك لحظه بعد صدای خانم برد شنیده میشد که بالهن مهیج و متأثری میگفت:

جون، جون، ممکن است يك لحظه بیایید اینجا؟

آقای برد کاغذها را کنار گذاست و باشپزخانه رفت. از منظره که مقابل چشمانش یافت دچار بهت و حیرت گشت. زن جوان تراشیده شده بی که لباسهای پاره پاره بنفش یخ بسته بود، يك لنگه کفش نداشت و يك لنگه جوراب از پای بریده و خونینش کشیده شده بود، در حال غش و بیهوشی کنار آشپزخانه افتاده بود. در چهره اش نشانه‌های مشخص نژاد خوار و منفور دیده میشد اما در عین حال آثار زیبایی عمیق و غم‌انگیز او هم آشکار بود.

کشیدگی و خشکی مجسمه وار و منظره بدن بیحرکت و یخ زده او که نمودار مرگ بود، در نگاه اول انسان را دچار بهت میکرد.

آقای برد نفس زنان، بیحرکت و خاموش آنجا ایستاده بود. زنش و یگانه نوکر سیاه آنها و تنه دینا با فعالیت مشغول هوش آوردن او بودند در حالیکه بابا کوچکس کودک را روی زانوهایش نشانده بود و جوراب و کفشش را بیرون میآورد و پاهای کوچکش را گرم میکرد.

تنه دنیا بالهن دلسوزی و ترحم گفت.

- زن بیچاره! کیست که دلش نسوزد! گمان میکنم گرما حالش را بهم زد. . . هنگامیکه اینجا رسید حالش خیلی بد نبود. . . خواهش کرد يك دقیقه خودش را گرم کند. من ازش میپرسیدم از کجا آمده است که ناگهان باتمام قد بزمین افتاد. از دستهای معلوم است که هرگز کارهای سخت نکرده است.

هنگامیکه زن جوان چشمهای درشت و سیاهش را باز کرد و نگاه سرگردان و مبهمش را باطراف انداخت. . . خانم برد گفت:

- ای موجود تیره روز!

اما قیافه زن سرعت نگران و دلوایس شد و فریاد زد:

- او! هانری من! آیا او را بردند؟

بنشیندن این فریاد کودک خودش را از آغوش «کوچکس» پاتین انداخت و بطرف مادرش دوید و آغوشش را باز کرد.

- او! او اینجا است! اینجا است!

و باحالت منقلب و متعجب خطاب بخانم برد گفت:

- او! خانم از او حمایت کنید! نگذارید او را ببرند!

نه بیچاره زن! اینجا کسی بشما بدی نخواهد کرد و اکنون در امان هستید از هیچ چیز نترسید.

برده فراری صورتش را پوشاند و زاری کنان گفت.

— خدا عوضتان بدهد!

هانری کوچک که مادرش را گریان دیدمیکوشید تا او را بیشتر در آغوش بفشارد سر انجام پس از مراقبت‌های ظریف و دقیق و زنانه‌یی که هیچکس بهتر از خانم برد نمیتوانست انجام دهد. زن آرام شد. موقتاً تختخوابی کنار آتش برایش آماده کردند و بزودی در خواب عمیقی فرو رفت در حالیکه بچه را که کمتر از خودش فرسوده نبود میان بازوانش میفشرد. اوراضی نشده بود که هنگام خواب هم کودک را از خودش جدا کند. با یکسوز و حشت عصبانی در مقابل اصرار آنها که میخواستند بچه را جدا بخواه‌باندند مقاومت کرده بود. حتی در عالم خواب دستپایش را چنان بدست بچه حلقه کرده بود و چنان محکم او را گرفته بود که بهیچ قدرتی نمیتوانست آن دو موجود را از هم جدا کند.

آقا و خانم برد سالن بازگشتند و عجب اینجاست که هیچکدام بی‌بختی که ساعتی پیش میانشان درگیر شده بود کمترین اشاره‌یی نکردند. خانم برد مشغول بافتن شد و سناتور چنین نشان میداد که مشغول مطالعه کاغذ هاست. ولی بالاخره کاغذها را کنار گذاشت و گفت:

— هر که هست و هر چه هست! من باو مظنون نیستم.

— پس از اینکه بیدار شد و کمی حالش بجا آمد معلوم خواهد شد.

«برد» پس از اینکه چند لحظه‌یی خاموش ماند و فکر کرد گفت:

— عزیزم بگو ببینم...

— چه بگویم، جانم؟

— میخواستم ببینم اگر توی پای دامن یکی از لباس‌هایت را باز کنی برای این زن اندازه خواهد شد؟ بنظر قدش از شما بلندتر است. یک لبخند نامرئی بر چهره خانم برد نقش بست و جواب داد:

— ببینم!...

دوباره سکوت شد اما باز آقای برد سکوت را شکست:

— بگوئید ببینم عزیزم!

— بله باز دیگر چیست؟

— میدانید یک مانتو از شال‌هندی دارید که بعد از نهار هنگامیکه من میخواهم روی شانه‌هایم میندازید... آنرا هم میشود باو داد چون لباس لازم دارد. در همین لحظه دینا ظاهر شد و گفت که آن زن بیدار شده است و میل دارد خانم را ببیند.

## کلبه عموتم

خانم و آقای برد با دوتا از بچه‌های بزرگترشان به آشپزخانه رفتند. بچه کوچکتر را خوابانده بودند.

الیزا کنار آتش اجاق نشسته بود. نگاهش را بشعله‌ها دوخته بود. آن حالت تسلیم و آرامش که خاص دل‌های شکسته است در سیمایش بخوبی دیده میشد، این حالتی بود که باجنب و جوش و حشیا نه چندساعت پیش وی بکلی مفایرت داشت.

خانم برد با لحن سرشار از مهربانی گفت:

— شما میتوانید برای من صحبت کنید. امیدوارم حالتان بهتر شده باشد. یک آه عمیق و یک لرزش سخت تنها پاسخ الیزا بود. اما چشم‌های سیاهش را بلند کرد و آنها را با چنان حزن و اندوه عمیق و با چنان حالت متقلب کننده استرجام و طلب یاری بخانم برد دوخت که این زن کوچک مهربان احساس کرد بی اختیار اشگهایش جاری شدند.

— شما از هیچ چیز نترسید. اینجا همه ما دوستان شما هستیم. بمن بگوئید از کجا می‌آئید و چه می‌خواهید.

— من از کنتوکی می‌آیم.

خانم برد که میخواست کار بازجویی را خودش اداره کند گفت:

— کی آمدید؟

— امشب.

— چطور آمدید؟

— از روی یخها عبور کردم.

همه حضار تکرار کردند.

— از روی یخها عبور کردید؟

آهسته جواب داد:

— بله. عبور کردم. خدا یارم بود. من از روی یخها گذشتم زیرا < آنها >

دنبال من بودند.. خیلی نزدیک بود.. خیلی نزدیک و راه دیگری نداشتم.

کوچکس فریاد زد:

— خدا! خانم. یخها همه قطعه قطعه شده‌اند و همراه امواج آب می‌فلطند.

الیزا با حالت متحیری گفت:

— میدانم. میدانم! با اینحال من خودم را روی آن یخها انداختم. فکر نمی‌کردم

بتوانم بگذرم... گمان نمی‌کردم که باین سوی ساحل برسم... اما چه اهمیت داشت؟ یا

می‌بایست بگذرم یا بمیرم. خدا کمکم کرد.

آقای برد گفت:

— شما برده‌هستید؟

— بله! آقا من یکی از مردان کنتوکی متعلق بودم:

## سنا تور برد

- او نسبت بشما ظلم و ستم میکرد ؟  
- نه آقا او ارباب خوبی بود .  
-- پس خانستان بیرحم بود ؟  
-- نه آقا، نه ! خانم همیشه بامن خوب بود .  
-- پس چه چیز سبب شد که يك خانه خوب را ترك بگوئید ! فرار کنید وبا اینهمه  
مخاطرات روبرو شوید؟

الیزا نگاه نافذ و پژوهنده بی بغانم برد دوخت و متوجه شد که خانم لباس عزا بر تن دارد . پس ناگهان گفت :

- خانم آیا هرگز فرزندی ازدست داده اید ؟

پرسش غیر منتظره بی بود و زخم خونینی را تازه کرد : هنوز یکماه نشده بود که کودک محبوب این خانواده را بخاک سپرده بودند . آقاي بردبشش را با اینطرف کرد و بسوی پنجره رفت . خانم برد بگریه افتاد اما بزودی بر خودش مسلط شد و گفت :

- این چه سوآلیست . بله يك بچه من مرده است .

-- بنا بر این درد مرادك میکنید : من دو فرزندم را پی در پی ازدست داده ام و آنها را بخاکی سپرده ام که اکنون از آنجا میآیم . دیگر جز این یکی فرزندی ندارم . هنوز يك شب دور از من نخواهی بیده است . این طفل همه امید من در این دنیا است ، تسلائی من ، غرور من و فکر شب و روز من است .

بله خانم میخواستند این بچه را از آغوش من بیرون بکشند و او را يك بازرگان جنوب بفروشد تا او را بتنهائی ببرد .. او را که در تمام عمرش هنوز یکساعت از من جدا نشده است ! خانم من نتوانستم چنین چیزی را تحمل کنم . من بخوبی میدانستم که اگر او را ببرند من دیگر قابل کار کردن نخواهم بود چون اطمینان یافتم که بچه فروخته شده و اسناد امضاء و رد و بدل شده است و برا برداشتم و شبانه فرار کردم . آنها مرا تعقیب کردند و من در کنار رودخانه صدای آن بازرگان و صدای چند تا از غلامان اربابم را شنیدم ؛ نزدیک بود بمن دسترسی یابند من صدایشان را می شنیدم ، وجودشان را نزدیک خودم احساس میکردم ... و ناچار روی یخها پریدم . چطور عبور کردم ؟ خودم هم نمیدانم فقط دیدم که در کنار ساحل مردی برای بالا آمدن بمن کمک کرد .

اونه گریه میکرد و نه زاری . الیزا بان مرحله ازغم و درد رسیده بود که چشمه اشک خشک میشود . اما در اطرافش هر کس احساسات قلبی اش را بصورتی نمایان میساخت .

دو بچه خانم برد پس از اینکه بیهوده مدتی در جیبهایشان دستمالی جستجو کردند .. دستمالیکه هرگز پیدا نمیشود و مادرها خوب این نکته را میدانند . سرانجام خودشان را

## کلبه عمو تم

بدامن مادرشان انداختند گریه و زاری را سردادند و بینی و چشمشان را با دامن لباس قشنگ او پاک کردند .

مادام بر صورتش را بکلی میان دستمالش پنهان کرده بود و دینای پیر که مانند سیل اشک میریخت گفت : «خدا بمارحم کند ! بابا کوچکس چشمهایش را خیلی محکم بآستین لباسش میمالید و لب و دهانش را کج و معوج میکرد .  
سنا تور ما ، از آنجا که جزء رجال بود نمیتوانست مانند مردهای عادی گریه کند . پس بحضار پشت کرد و بطرف پنجره رفت ، نفس نفس میزد ، عینکش را پناک میکرد و در ضمن بی در پی دماغ می گرفت تا اگر در آن میان کسی باشد که بخواد از او انتقادی بکند ، برای او هم جای شبهه نماند و معلوم شود سنا تور هم گریه کرده است .  
برد ناگهان باینطرف چرخید از ترس کیدن بغضی که گلویش را گرفته بود جلو گیری کرد و گفت :

– پس چطور هم اکنون می گفتید اربابتان مرد خوبی بود ؟  
الیزا گفت :

– بله گفتم ، برای اینکه او خوب بود . خانم هم خوب بود . اما آنها مقروض شده بودند ! من نمیتوانم جریان را بدقت تشریح کنم ولی میدانم که مردی بستانکار آنها بود و هر چه دلش میخواست بآنها تحمیل میکرد . من شنیدم که آقا بخانم گفت بچه مرا فروخته است . خانم دفاع میکرد و بخاطر من آفارا التماس میکرد . اما او می گفت که دیگر چاره ای نیست چون اسناد امضاء شده اند . و بهین دلیل بود که بچه را برداشتم و خانه را بقصد فرار ترك گفتم . من خوب میدانستم که اگر بچه را ببرند دیگر نمیتوانم زندگی کنم زیرا همه دارائی من در این جهان اوست .  
– مگر شوهر ندارید ؟

– ببخشید ! شوهر دارم ولی او متعلق بارباب دیگر است . اربابش خیلی سختگیر است و راضی نمی شود که شوهرم بدیدن من بیاید . . . روز بروز بیرحم تر می شود . و هر لحظه تهدید میکند که او را برای فروش بجنوب خواهد فرستاد . . . بنا بر این دیگر هرگز من نیاید او را ببینم .

لحن آرام الیزا هنگام ادای این کلمات ممکن بود برای يك شنونده سطحی این شبهه را ایجاد کند که او زن بی احساساتیست . اما اگر کسی بچشمان درشت او خیره میشد میدید که اینهمه آرامش ثمریک نا امیدی بینهایت عمیق است .  
خانم برد با مهربانی گفت .

– بپچاره زن حالا کجا میخواهید بروید ؟

– اگر راه را بلد بودم بکانادا میرفتم .

و در حالیکه با سادگی و اعتماد بخانم برد نگاه میکرد پرسید .

– آیا کانادا خیلی دور است ؟



وخانم بر اراده گفت:

- مخلوق بیچاره!

ولی خود برده فوری اضافه کرد:

- بله! گمان میکنم که خیلی دور است.

- طفلک. خیلی دورتر از آنست که خیال میکنید. اما ما میکوشیم که برای شما کاری کنیم. ببینید دینا در اتاق خودتان نزدیک آشپزخانه برای او يك تختخواب بگذارید تا فردا صبح من ببینم چه باید کرد. و شما از هیچ چیز نترسید. بخدا اعتماد داشته باشید خودش حفظتان خواهد کرد.

خانم برد و شوهرش بسالن باز گشتند. خانم کنار آتش روی صندلی گهواره یسی کوچکی نشست. آقای برد در طول اتاق راه میرفت و میآمد وزیر لب می گفت:

- بر شیطان لعنت!... بر شیطان لعنت، چه کار نفرین شده می!..

و بالاخره این بار راست بسمت زنش رفت و گفت:

- عزیزم او باید همین امشب برود! بازرگان فردا صبح خیلی زود رد او را خواهد گرفت. اگر زن تنها بود میتواند جلوی پنجره را بگیرد. او از پشت پنجره یا از درز در نگاه خواهد کرد و همه چیز فاش می شود. و شما می گویم اگر مرا اینجا با آنها ببینند افضاح خواهد داشت!.. نه، لازمست همین امشب بیرون بروند.

- امشب؟ مگر ممکن است؟ کجا بروند؟

سناتور در حالیکه چکمه‌هایش را میپوشید گفت:

- کجا؟ من میدانم کجا.

هنگامیکه یکی از چکمه‌ها را پوشیده بود، سناتور روی صندلی نشست و چکمه دیگر روی دستش بود و بدقت گل‌های قالی را نگاه میکرد.

- باید امشب اینکار بشود.

چکمه دیگر را پوشید و دوباره مقابل پنجره رفت.

این خانم برد کوچک همیشه يك زن رازداری بود، زنی که هر گز حتی یکبار کسی از دهانش نشنیده بود که بگوید: «منکه گفته بودم!» در مورد حاضر با وجود اینکه خوب میدانست تفکرات شوهرش بکجا میانجامد با این حال هیچ نگفت و در سکوت معض منتظر شد تا تصمیم قطعی او را هر بار که خودش اظهار کرد بشنود.

«برد» گفت:

- میدانید من يك مشتری قدیمی دارم بنام «وان ترومپ» که از کنتوکی آمده است و تمام برده‌هایش را آزاد کرده است! او در هفت کیلومتری اینجا منزل دارد، در آن طرف گدار، جائیکه محل عبور هیچکس نیست مگر اینکه کسی کاری داشته باشد. آنجا محلیست که باسانی پیدا نمی شود و در آن مکان امنیت خواهد داشت. اشکال اینست

## کلبه عمومی

که در این ساعت شب هیچکس نمیتواند درشکه را با آنجا هدایت کند مگر خود من .  
- اما « کوچکس » که يك درشکه چي قابليت .  
- البته . اما از گذار باید دوبار گذشت . اگر کسی راه را مانند من نشناسد معبر  
دوم خطرناک است . من تا کنون صدبار با اسب از آنجا عبور کرده ام و میدانم که درست  
درجه نقطه باید بیچید .

بنابر این جز رفتن خودم چاره دیگری نیست . ظرفهای نیمه شب « کوچکس »  
آهسته اسبهارا به درشکه خواهد بست و من او را همراه میبرم . و برای اینکه ظاهر امر  
معقول باشد خواهد گفت که مرا با اولین میخانه میبرد تا از آنجا درشکه « کولومبوس »  
را که ساعت سه و چهار میرسد سوار شوم . و مردم خیال خواهند کرد که بابتدیل من سوار  
درشکه شده ام . من در آنجا کارهایی دارم که فردا صبح باید رسیدگی کنم . نمیدانم بعد از  
آنچه من درباره مسئله برده ها گفته ام و عمل کرده ام اینکار برای من چه صورتی پیدا خواهد  
کرد ، دیگر هرچه پیش آید ! اهمیت ندارد !

خانم برد در حالیکه دست کوچک سفیدش را روی دست شوهرش گذاشت گفت .  
- بروید جون ، شما قلبتان بهتر از سفزتان است . اگر من شمارا بهتر از خودتان  
نمیشناختم آیا هرگز این اندازه دوستان میداشتم ؟

و آن زن کوچک و ظریف بنظر آن اندازه زیبا آمد چشمهای پراشگش آنقدر  
درخشان شدند که سناتور با خودش اندیشید « بطور قطع من مرد خیلی ماهری بوده ام  
که توانستم در زخم چنین تحسینی آمیخته بعشق برانگیزم »  
پس چرا منتظر بود و نمیرفت سفارش کند که درشکه را حاضر کنند ؟ پیدا بود که  
فکر دیگری دارد و بهمین دلیل هنگامیکه دم در رسید ناگهان توقف کرد ، دوباره بطرف  
زنش برگشت و باینکوع تردید گفت :

- ماری ! نمیدانم شما چه فکر میکنید اما يك كشو از لباسهای ... لباسهای ...  
طفلکمان هانری ، پراست ...

و بتندی روی پاشنه هایش چرخید و در را پشت سرش بست .  
خانم برد در يك اتاق خواب کوچک جنب اتاق خواب خودشان را باز کرد مشعلی  
روی میز گذاشت ، کلید را از جاییکه پنهان کرده بود بیرون آورد و باقیافه متفکر آنرا  
در سوراخ كشو کرد ... آنگاه مكث کرد . دوبچه که قدم بقدم او را دنبال کرده بودند  
توقف کردند و با وجود خاموشی نگاههای گویایم باو دوختند .

ای مادرا تیکه این صفحات را میخوانید آیا هرگز در خانه شما کشویا گنجیسی  
نبوده که هنگام باز کردن آن شما احساس کنید قبری را باز میکنید ؟ خوشبخت ، خوشبخت  
مادری که بتواند بگوید نه !

خانم برد آهسته كشو را کشید . پیراهنهای کوچک بهمه رنگ وهمه شکل در آن  
یافت میشد .

## سنا تور برد

انواع پیش‌بندها و توده‌یی از جواربهای کوچک در آنجا دیده میشد... چند جفت کفش هم بود یک جفت کمتر پوشیده شده بود. پاشنه یک جفت دیگر ساییده شده بود... چند قطعه اسباب بازی آشنا... ارابه، اسب، توپ، فرفره، اینها هم در گوشه‌یی جا داشتند.

این یادگارهای عزیز و کوچک باچه اشک‌ها و چه دلسوختگی‌ها در آنجا گرد آمده بودند! مادر داغ‌دیده کنار این کثو نشست سرش را میان دستهایش گرفت و اشک ریخت! اشکها از میان انگشتهایش جاری شدند و در کتو افتادند. آنگاه ناگهان سرش را بلند کرد... و با شتاب و عجله عصبانی از میان این لباسها بهترین و محکمترین آنها را انتخاب کرد و بسته‌یی درست کرد.

یکی از بچه‌ها بیازوی او دست زد و گفت:

— ماما! آیا این چیزها را میخواهید بدهید...؟

با صدای نافذ و متأثری گفت:

— بچه‌های من، بچه‌های عزیزم، اگرهای کوچکی و محبوب شما از آن بالا شاهد باشد از این تصمیم ما خیلی خوشحال خواهد شد! من نمی‌خواستم این اسبابها را بسعادتمندان این جهان ببخشم. اما آنها را با کمال میل ب مادری میدهم که قلبش از قلب من معجروح‌تر است. من این لباسها را میدهم کاش خداهم یارشان باشد!

در این جهان موجودات برگزیده‌یی یافت میشوند که از غم و اندوهشان برای دیگران شادی فوران میکنند، امیدهای دنیوی شان که بهمراه آه و اشک بگور سپرده شدند، تبدیل به دانه‌هایی میشوند که از آنها گل‌های شفا بخش و مرهم‌های تسلاده برای اندوه و تیره بختی بوجود می‌آید.

از این دسته است زن جوانیکه اکنون کنار مشعل نشسته است و آهسته اشک میریزد و از میان یادگارهای گرامی فرزند از دست رفته‌اش هدایایی برای فرزند بینوای دیگری که سرگردان و تحت تعقیب است، انتخاب میکند!

لحظه‌یی بعد خانم برد گنجه لباسهای خودش را باز کرد یکی دو لباس ساده از آن بیرون آورد مقابل میز خیاطی نشست سوزن و انگشتانه و قیچی برداشت و چنانکه شوهرش منتدک شده بود بیلند کردن لباسها مشغول شده. او با فعالیت و جدیت کار میکرد تا اینکه ساعت اطاق خواب دوازده ضربه نواخت. و در این هنگام صدای کر چرخهای درشکه که مقابل در متوقف میشد بگوشش رسید.

آقای برد در حالی که پالتویش را روی دستش انداخته بود وارد اطاق

شد و گفت:

— مازی بروید بیدارش کنید. باید حرکت کنیم.

خانم برد اسبابهای مختلفی را که حاضر کرده بود با عجله در جعبه‌یی جا داد جعبه را بست و از شوهرش خواش کرد که آنرا در درشکه بگذارد و خودش دوید تا زن

## کلبه عموتم

بیگانه را بیدار کند. بزودی، الیزا که مانتوئی پوشیده بود وشال گردنی بسته بود و یکی از کلامهای آن خانم نیکوکار را هم بسرش گذاشته بود درحالیکه بچه را در بغل داشت دم در ظاهر شد.

آقای بردگفت:

.. سوار شوید! سوار شوید!

خانم برد در سوارشدن او را کمک کرد. الیزا بدر تکیه کرد و دستش را دراز کرد. دستی زیبا و سفید پیش آمد تا باو پاسخ دهد. برده بینوا چشمهای درشت سیاهش را که پراز هیجان و احساسات سیاسیگری بود بچهره خانم برد دوخت. بنظر میرسید که می خواهد سخنی بگوید. یکی دوبار کوشش کرد. لبهایش حرکت کردند اما کله بی ازمیان آنها خارج نشد. نگاهی با آسمان انداخت، از آن نگاهها که انسان هرگز فراموش نمیکند آن نگاه روی صندلی افتاد و صورتش را پنهان کرد و درشکه براه افتاد. در نظر آوردید که این سناتور مبین پرست در چه موقعیتی بود؟ او که تمام هفته با حدت و حرارت غیرت نمایندگان کشورش را تحریک میکرد تا خشن ترین قانونها را علیه بردگان فراری و پناه دهندگان آنها تصویب کنند در واشنگتن در سخنرانیهای مهیج مربوط باین قانون هیچ نماینده بی از این قانون گذار ما پیشی نگرفته بود. دستهایش را در جیب میکرد و بسا چه رفعت و جلالی ضعف احساساتی آنها را که آسایش چند فراری تیره بخت را بر مصالح عالیله دولت ترجیح میدادند بیاد مسخره میگرفت!

در این مسئله مانند شیر جسور و بی باک بود. او با قوتی هر چه بیشتر متقاعد و قانع بود و این اقتناع و اعتقاد را در روح مجلس هم رخنه داده بود. اما آنسوقت از فراری جز این نام چیزی نمی دانست و چند کاریکاتور هم در روزنامه دیده بود که پیرمرد مفلوکی را با یک بچه و یک عصانشان میداد. اما نیروی سحرآمیز یک سپهروزی واقعی و حاضر، یک چشم ملتس انسانی، یک دست لرزان و رنگ پریده، ندای نومیدانه یک محضرت بی پناه ..

اینها چیزهایی بودند که او هرگز تصورش را نمیکرد. هرگز فکر نکرده بود که یک برده فراری ممکن است مادری تیره روز کودکی بدون دفاع باشد، مانند همین بچه که اکنون کلاه فرزند از دست رفته او را بر داشت.

بنابر این از آنجا که سناتور خوب ما از مرمر و از بولاد نیست، از آنجا که او هم یک انسان است یک انسانیکه قلب شریفی دارد، پس احساسات مبین پرستانه اش سخت مکدر شدند.

هرچه که باشد آقای برد یک گناهکار سیاسی بود و اکنون با این مسافرت شبانه میخواست کفاره گنااهش را بپردازد.

مدتی بود که بازان میبارید و این خاک زیبا و غنی «او هیوم» که سخت مستعد گل

شءن اسء ءر آب باران حل شده بوء .  
 این ءاهء ءارای ریل هائی بوء بسبك روز ءار ءءیم . البءه مقصوء از ریل قءطعات  
 نءالة ءوب هسءنء ءه از بهءاءر ءنارهم قرار ءاهء شده انء وروی آنها را از ءاك ، علف ،  
 از هر ءه ءم ءسءشان رسبءه پو شاءنءه انء و بر اءر ءءءش ءمان وریزش باران این علف ها  
 شسءه مئشوءء ، ءوب ها ءابءا مئشوءء ءاهء مسافءء ءبءاءى بءلى از مئان مئروءء و ءر عووض  
 ءوءءالى بر از ءل و لءءن بوءوء مئ آبء :

سناٲور ما ءر ءنءن ءاهءه مئ ءر شءه را مئراءء ءر ءالهءه ءسءءوش افءار ءور ءر از  
 ءوءش بوء و مءرر ناهمواریهای راه رسءه این افءار را از هم مئءسئءء .  
 ءر شءه ءءام ءر ءسء انءاز مئءءاء . بءور بءه ءر ءر این مسافء را با نقل اصوائى  
 نظئر ، ءق ، و ءوق ، ءام ، ءوم مئءوان مءءم ءرء . سناٲور وزن و ءوءك لا بءقء از  
 این ءوشه با ن ءوشه مئءءاءنء و هر لءظه وءمئءشان عووض مئءه . ءر ءارء « ءوءءءس »  
 ءام با سبها عءاب و ءطاب مئءرء . ءوصلء سناٲور سر ءرفء . نا ءهءان ءو ءر ءلو ءر  
 ءوءءالى فرورءفء وزن و مرءو سناٲور روى صءءلى ءلو افءاءنء . ءلاه آءا نا با این ءشها  
 و ءفر بئاءا روى ءماغش با مئن آءمء . این مرء مءءرم بءءاشء ءه مرءه اسء . ءوءك ءر بءه  
 مئءرء . « ءوءءءس » ءو باره با سبها ءه ءر ءرءه ءلاق پءء و ءاب مئءور ءنء ءر شءى  
 مئءرء بار ءبءر ءر شءه از ءا بلنءشء . ائءمرءبه ءر ءه های عءب ءر ءل فرورءفنء .  
 سناٲور ءن و ءوءك از عءب افءاءنء و ءلاهها بسر شان فرورءفء بالا ءره از ءر ءاب بئرون  
 آءمءنء و اسبها نفء ءن انء ءوق ءر ءنء . -- سناٲور ءلاهش را با ءبءفء ، ءن ءلاه ءوءش  
 را مرءب ءرء و بءه را بئصءا ساءء . و برای ءطرهاى آئبءه آءاهء شءنء .

ءءنى از ءسء انءازها و ءر ءاب ها آسوءه بوءنء ءبءر از آى . ٠٠ و هووم -- و هووم --  
 ءبئرئ نبوء . و نءرءبء ءو ءامبءوار شوءء ءه بءون ءر ءر فر او ان بءقصد ءواهنء رسبء.  
 اما سر انءءام بء پرش بزرءه همه را نا ءهءان از ءا بلنء ءرء و ءو باره بسرء باور  
 نءرءنئ آنها را بر ءاى نشانء . ءر شءه بءلى مءوقف شء و ءوءءءس ءم ءر ظاهر شء:  
 -- بئءشءء آءا . این ءسء از راه بسئار ءراب اسء . ءهان نمئءءم بءءوانئم عبور  
 ءنئم مءر اینءه ءنء ریل بءءارئم .

سناٲور ءه ما بوس شده بوء از ءر شءه ءارء شء . ءءنى ءاوش ءرء ءا نءقهه مئ  
 سفء و مءءءمئ پبءا ءنء و پائش را بءءاءرء . با ائءءال ءر ءر ءاب فرورءفء و هئءءامئءه  
 ءوشش مئءرء ءا ءوءش زا بئرون پبءاورء با ءمام ءءش مئان ءهءا افءاء . و بر اءر ءءبء  
 ءوءءءس با اسف انءءبءرئن وءمئ بئءاءسء . ما نمئءءوا هئم بئش از این ءوانءءءان  
 را نا راءء ءنئم .

از نئمه شب ءءنى ءءشءه بوء ءه بالا ءره مسافئرئ از ءءار عبور ءرءنء و ءر بر اءر  
 ءر ءه بزرءى مءوقف شءنء . ءءنى ءول ءشءء ءا ءوانسءنء سا ءنئن آءءا را بئءار ءنءنء.  
 بالا ءره مالك مءءرم ظاهر شء و ءر را با ءرء . او مرء نئروءنء و ءء بلنءى بوء بء

## کلبه عمو تم

بلوز شکاری از فلازل (۱) قرمز دربر داشت. موهایش که برنگ زرد بی‌نمکی بودند انسان را بیاد جنگل بایر مینداختند. ریشی که چندروز بود تراشیده نشده بود باین مرد شریف منظری بخشیده بود که چندان خوش آیند نبود، چند لحظه مشعل بدست‌مسافری را با بازه‌ترین حالت دنیا که نشانه‌ی تعجب او از این پیش‌آمد غیر مترقبه بود و رانداز کرد. سناتور خیلی بزرگت توانست باو بفهماند که داستان چیست.

درحالی‌که سناتور می‌کوشد تا موضوع را روشن کند ما بخوانندگان خودمان این آشنای جدید را معرفی کنیم.

«جون‌وان ترومپ» محترم آنوقت‌ها در کنتوکی مالک ثروتمند يك ده و صاحب برده بود. او که موجودی انسانی و کریم بود پس از اینکه زمان دزازی از نزدیک شاهد متأثر و مأیوس نتایج غم‌انگیز سیستم غلط برده فروشی بود - کاریکه در عین حال برای ستمگر و ستمکش شوم است - سرانجام نتوانست طاقت بیاورد. دل‌پرده‌اش ترکید و روزی کیفیتش را برداشت از او هوو عبور کرد و در اینطرف ده وسیعی خرید برده‌هایش را از مرد وزن و کودک آزاد کرد آنگاه آنها را در درشکه نشاند و بسوی ملک جدیدش روانه کرد تا آنجا بمیل خودشان کاروندگی کنند. و خودش هم در این ده آمد تا در عالم گوشه نشینی زندگی آرام بگذراند.

سناتور صریح گفت:

-- بینم آیا شما مردی هستید که بیک زن بیچاره و فرزندش که مورد تعقیب صیادان است پناه بدهید؟

و این مرد شریف با اندکی خودنمایی گفت:

- بله گمان میکنم که من چنین مردی باشم.

سناتور جواب داد:

- من هم همین عقیده را داشتم.

مرد دلیر درحالی‌که اندام درشت و قهرمانی‌اش را نشان میداد گفت:

- اگر ببیند من اینجا هستم؛ و به‌علاوه من شش پسر دارم که هر کدام شش پا (۲) قد دارند و منتظر همین صیادان هستند؛ از قول من بآنها بگوئید هر وقت دلشان خواست بیایند. بحال ما فرقی نمیکند.

انگشتانش را میان موهاییکه مانند يك بام پوشالی بود فرو برد و خنده برصدا می‌کرد.

الیزا که نزدیک بود از خستگی بزمین بیفتد و از فرسودگی نیم‌مرده شده بود درحالی‌که بچه خواب را در آغوش داشت خودش را تا در اتاق کشاند «جون» که حرکاتش تند و خشن بود مشعل را بصورت زن جوان نزدیک کرد قرقری حاکی از ترحم و دلسوزی بر زبان‌راند و در اتاق خواب کوچکی را که مجاور به آشپزخانه بزرگ بود باز کرد. دختر را بدینجا

## سناتور برد

داخل کرد مشعل را روشن نمود و روی میز گذاشت و گفت :  
- اکنون دخترم دیگر از هیچ چیز نترسید هر که میخواهد بیاید . در حالیکه  
دوسه تفنگ را که بالای بخاری آویزان بود نشان داد گفت : من آماده همه چیز هستم .  
آنها را که مرا میشناسند ، میدانند ، اگر من میل نداشته باشم بیرون بردن کسی از خانه ام  
کار بی خطری نیست . و اکنون دخترم چنان آرام بخوابید مانند آنکه مادر تان از شما  
محافظت میکند .

از اتاق بیرون رفت و در را بست و بسناتور گفت :  
- زن بسیار زیباییست . افسوس ! بسیار اتفاق میافتد که این قبیل زنان اگر نجیب  
و پاک باشند بخاطر همین زیبایی ناچار بفرار میشوند ؟  
سناتور بطور خلاصه داستان الیزا را حکایت کرد  
- اوه ! . . . افسوس ! . . . او را تعقیب میکنند برای اینکه از يك احساس طبیعی  
اطاعت کرده است زن بیچاره ! میخواهند مانند يك غزال صیدش کنند زیرا کاری کرده است  
که هر مادر دیگری هم همانرا میکرد اوه ! این چیز ها هستند که مرا بکفر گوئی و ادا  
میکنند ...

و چون چشمهایش را با پشت دست پهن و پینه دارش پاک کرد .  
- بله آقا ! من نزد شما اقرار میکنم که از کلیسا رفتن خود داری میکردم برای  
اینکه کشیش ها در کلیسا مؤذنه میکردند و میگفتند که برده فروشی را انجیل مجاز  
دانسته .. من نمیتوانستم مطالبی را که آنان بزبان های یونانی و عبری میگفتند پاسخ  
دهم بنابراین از انجیل گرفته تا کلیسا و کشیش همراه ترک گفتم .  
چون در حالیکه این سخنان را ادا میکرد در يك بطری شراب سیب کف دار  
را باز کرد و يك گیلان بخاطرش تعارف کرد ، و خیلی دوستانه به سناتور گفت :  
- تا فردا صبح اینجا بمانید . من حالا عیالم را صدا میکنم که او با هیچ برای  
شما تختخوابی آماده کند .

- هزار بار متشکرم دوست عزیزم . اما من باید بروم برای اینکه همین امشب  
با درشکه به « کولو مپوسی » برسم .  
- اگر اینطور است پس من به همراه شما بیایم تا راهی بهتر از آنکه هنگام آمدن  
طی کردید نشان بدهم . زیرا این راه راستی خیلی خراب است .  
چون مجهز شد و فانوس بدستش گرفت تا همانش را هدایت کند . سناتور هنگامیکه  
خارج میشد يك اسکناس ده دلاری در دست او گذاشت . و بریده و مختصر گفت :

- برای او !

- چون هم باهمان اختصار جواب داد :

- خیلی خوب !

آنها دست یکدیگر را فشردند .

## فصل دهم

### تحویل کالا

پرتوهای يك بامداد غمگین و تیره بهمن ماه از پنجره بدرون کلبه عمو تم میتابید. در کلبه همه قیافهها اندوهگین و گرفته بود. و این قیافهها منعکس کننده حزن و اندوه عمیق دل‌های شکسته بودند. میز کوچک را کنار آتش گذاشته بودند و بساط اطوری آن گسترده بود. یکی، دو پیراهن مردانه زبر و ضخمت اما تمیز و براق را بدسته صندلی مقابل آتش بخاری آویخته بودند. یکی دیگر روی میز، مقابل کلوته گسترده شده بود. با توجه دقیق هرچینی را باز میکرد و اطو میکشید و گاه بگاه دستش را بصورتش میرد تا اشکها را که روی گونه‌هایش می‌غلطیدند پاک کند.

تم کنار زنش نشسته بود. کتاب انجیل را روی زانوهایش باز کرده بود و سرش را میان دو دستش تکیه داده بود. نه این و نه آن، هیچکدام سخنی نمیگفتند. هنوز خیلی زود بود و بچه‌ها در تختخواب نخاله چوبی کنار هم خفته بودند.

تم گفت:

این آخرین بار است!

کلوته پاسخی نداد. اما طول و عرض پیرهن را بالا میرفت و پائین میامد گو اینکه بهترین و جیبی که شایسته دست يك زن ماهر است همه جای آن صاف و نرم شده بود. آنگاه ناگهان نومیذانه اطو را زمین گذاشت و نزدیک میز نشست صدایش را بلند کرد و بگریه افتاد. و گفت:

من میدانم که باید تسلیم بود. اما خدایا من میتوانم تسلیم باشم؟ کاش میدانستم که بکجا میروید و باشما چگونه رفتار خواهند کرد؟ خانم میگوید که میکوشد تا یکی دو سال دیگر دوباره شما را بخرد. اما افسوس! آنها که بطرف جنوب سرازیر میشوند دیگر هرگز باز نمیگردند. در جنوب ارباب‌ها آنها را میکشند! من میدانم که در مزارع چگونه با آنها رفتار میشود.

کلوته، خدای آنجا هم، همین خداست.

باشد، منم همین را میخواهم. اما گاه خدا اجازه میدهد که کارهای وندهشتان کنی صورت بگیرد... من میترسم که نتوانم از طرف خدا تسلا یابم.

تم گفت.

من در اختیار خدا هستم. بهمانجا خواهم رفت که اراده اوست. منم فروخته شده ام و باید بروم نه شما و بچه‌ها. اینجاشما امنیت دارید. هر بدبختی که در پیش است



## تحویل کالا

متوجه من خواهد بود و خدا مرا یاری خواهد کرد. بله میدانم که اویار من خواهد بود. اوه! ای مرد دلیر، ای انسان واقعی تو رنج خودت را راحت نشان میدهی تا کسانی را که دوست میداری آسوده خاطر سازی؛ شاید زبان تم کمی سنگین شده بود. صدای دو رگه‌اش بزحمت از حلقش بیرون میامد اما با شجاعت و دلیری غیر قابل تردیدی سخن میگفت در حالیکه لرزه بر اندامش نشست و مثل اینکه احتیاج داشت که با این افکار خودش را مشغول کند گفت:

— ببخشندگی و مهربانی خداوند فکر کنیم!

— مهربانی! من در این ماجرا مهربانی نمی بینم! این عادلانه نیست؛ نه، نمیایست چنین شود! ارباب نمیایست راضی شود که قرضش را با شما ادا کند؛ شما چند برابر این قرضها برای او کار کرده بودید برعکس حق بود که شما را آزاد کند؛ سالها بود که میایست این آزادی را بشما داده باشد. ممکن است که او ناراحت و گرفتار بوده اما حس میکنم آنچه او کرد بد بود. هیچ قدرتی نمیتواند این اعتقاد را از سر من بیرون بیاورد. شما همه کارهای او را انجام میدادید؛ آه، شما بساو بیش از زن و فرزندانتان علاقمند بودید. انسان چنین موجود باوفا و از خود گذشته بی را بفروشد برای اینکه از چنگ يك رباخوار نجات یابد... خدا از او نخواهد گذشت!

کلوئه اگر مرا دوست میدارید، اینگونه سخن نگوئید. فکر کنید که شاید دیگر هرگز مایکدیگر را نبینیم. من باید بشما بگویم حرف زدن علیه او مانند اینست که علیه من سخن بگوئید. هنگامیکه کودک شیرخواری بود او را در آغوش من گذاردند و من میایست باو خدمت کنم. این موضوع خیلی سیاده است. اما او وظیفه نداشت که به تم بدبخت پردازد؛ اربابها عادت دارند باینکه همه برای آنها هر چه از دستشان میاید انجام دهند آنها انتظار دیگری ندارند... او خیلی از اربابهای دیگر بهتر است؛ با کدام برده بی تکانون باین خوبی رفتار کرده اند. نه اگر چاره دیگری داشت هرگز مرا نمیفروخت یقین دارم!

کلوئه که يك احساس غریزی برای تشخیص حق و عدالت داشت گفت:

— بهر صورت تقصیر با اوست. شاید من نتوانم درست بگویم برای چه... اما احساس میکنم که مقصر است.

— بسوی اربابی که در آن بالاست توجه داشته باشد. او مافوق همه است.

بدون اجازه او يك گنجشک روی زمین نیاید.

— من همه اینها را میدانم، اما هیچکدام تسلیم نمیدهند. حرف زدن چه فایده دارد؟ بروم شیرینی را از روی آتش بردارم و صبحانه شما را حاضر کنم. از کجا معلوم است که یکبار دیگر هم بتوانید از دست بخت من بخورید  
برای اینکه دردورنج سیاهانی را که بیازرگانان جنوب فروخته میشوند بتوانیم

درک کنیم باید بخاطر داشته باشیم که تمام تأثرات غریزی آنها دارای شدت و قدرت عجیبی است. آنها بکسانشان دل می بندند. . . نهور و بیباکی ماجراجویانه ندارند. دارای احساسات مهر و محبت خانوادگی هستند، و باین عوالم وحشت از مجهول را هم اضافه کنید در نظر داشته باشید که از نخستین سالهای کودکی فـروخته شدن بیزارگان جنوب دورنما نیست که بعنوان شدیدترین قصاص و مکافات مقابل چشم برده ها قرار میدهند. آنها از تهدید شدن بشلاق و شکنجه کمتر میهراسند تا از تهدید اعزام بجنوب ما بیان این احساسات را از دهان خود آنها شنیده ایم و میدانیم که فقط از فکر رفتن بجنوب چه خوف و وحشتی آنها را میگیرد. ما میدانیم در ساعتی که آنها دور هم جمع میشوند و درد دل میگویند چه داستانهای هول انگیزی از ماجراهای جنوب برای یکدیگر نقل میکنند.

### کشور ناشناسی که از آنجا بازگشت نیست!

یکی از مبلغین مذهبی که مدتها در کانادا میان فراریها زندگی میکرد برای ما وجود چنین نظری را میان سیاهان تأیید کرده. خیلی از سیاهها نزد او اقرار کرده بودند که با اینکه اربابهای بالنسبه خوب داشته اند اگر مخاطرات فرار را بر خود هموار کرده اند از بیم فروخته شدن بار با بهای جنوب بوده است زیرا این سر نوشتی است که مدام شوهران و زنان و فرزندانشان را تهدید میکند. تنها اندیشه دچار شدن باین سر نوشت سیاهها را که در مواقع عادی صبور، محبوب و گریزان از ماجرا هستند، جسور و شجاع میسازد و ادا میکند تا گرسنگی، تشنگی، خستگی، خطرات صحرا و قصاص های وحشتناکتری را که در صورت دستگیر شدن در انتظارشان است بطیب خاطر استقبال کنند بساط صبحانه روی میز تم آماده بود. و از غذاها بخار بلند میشد. خانم شلبی آنروز کلوته را از خدمت در خانه معاف کرده بود. زن بیچاره با همه قدرتش در آماده کردن این صبحانه وداع کوشیده بود. یکی از بهترین جوجه هایش را کشته بود. شیرینی را درست مطابق مذاق تم پخته بود.

«موتیز» کوچک تا چشمش باین میز افتاد بیرادرش گفت:

— ای خدا! نمیدانی چه خوراکی های خوبی داریم.

و در همین لحظه یک قطعه از جوجه را بلند کرد.

کلوته یک مشت حسابی بگوشش زد.

— اینها را ببینید، پرخورها از این آخرین صبحانه بی که پدرشان میخورد

نمی گذرند و بان حمله میکنند!

تم با صدای ملایمی گفت:

— آه! کلوته!

— بله، چه کنم نمی توانم خودداری کنم . . . آنقدر بدبخت شده ام که با همه بد رفتاری میکنم.

این جمله را ادا کرد و صورتش را میان پیش بندش پنهان ساخت و آرام آرام

اشک ریخت.

بچه‌ها آرام گرفتند و بطور متناوب نگاهی بیدر ونگاهی بمادر مینداختند ، کاکا کوچولو دامن مادرش را چسبیده بود و فریادهای عمدی و آمرانه‌اش بگوش میرسید.  
 کلوته که چشانش را پاك ميكرد بچه را از زمین برداشت ، بغل کرد و گفت :  
 - خیلی خوب ، خیلی خوب تمام شده حالا چیزی بخورید . تم این بهترین جوجه‌ها بود . بچه‌ها ، طفلک‌های بیچاره بشما هم خواهیم داد ؛ ماما شماها را خیلی اذیت کرد ؛ بچه‌ها منتظر دعوت دوم نشدند و باشتاب هرچه بیشتر بدور میز جمع شدند و کار خوبی کردند زیرا در غیر اینصورت ممکن بود آنها را فراموش کنند .  
 کلوته باعجله از سر میز برخاست و گفت :

- حالا من جمعیه شما را حاضر میکنم . شاید هم نگذارد چیزی همراهتان ببرید من میدانم اینها چه اداها دارند . ببینید در این گوشه يك پارچه پشمی گذاشتم برای مواقعی که پادردتان شدت میکند احتیاط کنید از بین نرود که دیگر کسی را ندارید برایتان چنین چیزها درست کند . اینجا پیرهن کهنه‌ها یتان را می‌گذارم . اینهم پیرهن‌های نو . دیشب جورا بایتان را دوختم و باشنه‌هایش را وصله کردم . آه ؛ از این پس کسی آنها را وصله خواهد کرد ؟

در اینجا کلوته سرش را روی صندوق کوچک گذاشت و مدتی گریه کرد و در ضمن می‌گفت :

- فکر میکنم که دیگر در دنیا کسی نیست که بشما پردازد ...  
 آه ! من احساس میکنم که همه چیز پایان یافت . از این پس دیگر من هرگز روی خوشی را نخواهم دید .

کودکان ، پس از آنکه همه خوراکیهای روی میز را خوردند آنگاه بتفکر در باره آنچه در اطرافشان میگذشت پرداختند . و چون دیدند که مادرشان گریه میکند و پدرشان شگین است آنها هم آه کشیدند و چشم‌هایشان را مالیدند . عمومت دختر کوچولو را روی زانویش گرفت و او بیازی محبوبش که خاراندن صورت و کشیدن موهای پیرمرد سیاه بود پرداخت در چنین مواقع همیشه قهقهه‌های کودکانه اش را سرمیداد .  
 کلوته فریاد زد :

- نخند ! نخند ، طفلک بیچاره ! نوبت توهم خواهد رسید . تو بزرگ میشوی برای اینکه یگر و زببینی شوهرت را فروخته‌اند و شاید ببینی که خودت را هم فروخته‌اند و این برادرهایت هم روزی فروخته خواهند شد ، همینکه مشتری خوبی پیدا شود بفروش میرسند .. آیا با ما برده‌ها جز این رفتار میکنند ؟

در این هنگام یکی از کودکان فریاد زد :

- خانه دارد می‌آید !

کلوته بیچاره گفت :

## کلبهٔ عمو تم

- برای چه میاید؟ او اینجا کاری ندارد!  
خانم شلبی وارد شد و کلوته با روئی ترش و عبوس يك صندلی پیش کشید. خانم شلبی چنان وانمود کرد که متوجه حالت او نیست.  
رنگش پریده بود و نگران بنظر میرسید. گفت:  
- تم . من آمده ام برای...  
ناگهان سکوت کرد . بآن جمع خاموش نظری افکند . بی اختیار روی صندلی نشست با دستمال صورتش را پوشاند و هق هق گریه کرد.  
کلوته گفت:

.. آه! خانم.. گریه نه.. گریه نه ..  
و خودش هم به هق و هق افتاد ... و لحظه یی همگی با هم گریه کردند ..  
و در این اشگها که باهم میریختند، او که غنی بود ، و آنها که فقیر بودند توانستند ناگهان از فشار یأس و درد تلخی که دل این مرد ستم دیده را میسوزاند تا اندازه یی بکاهند او . ای کسانی که بیدار بینوایان میروید بدانید هرگز ارزش آنچه با پول شما خریده میشود ، پولیکه سر بر میگردانید و بسوی مستندان پرتاب میکنید با اندازهٔ يك قطره اشگی نیست که در لحظات دردناک زندگی از روی همدردی واقعی از چشمهای شما جاری میشود!  
خانم شلبی گفت:

- تم بیچاره من اکنون دیگر نمیتوانم برای شما مفید باشم . اگر پول بدهم آنرا از شما خواهند گرفت . اما خدا را بشهادت میگیرم و قسم میخورم که شمارا از نظر دور ندارم و همینکه توانائی یا قسم شما را باینجا بازگردانم تا آن موقع بخدا اعتماد داشته باشید!

بچه ها فریاد زدند:  
- آقای هالی دارد میاید!  
لگد خشنی بدر زد و در باز شد . هالی یا اوقات خیلی تلخ همانجا ایستاد ، از دوندگیهای دیشب خسته بود و از عدم موفقیت در صیدشکارش عصبانی بنظر میرسید:  
- بیائید سیاه! آیا حاضر هستید؟  
و چون چشمش بخانم شلبی افتاد کلاهش را برداشت و گفت:  
- خانم، چا کرم .

کلوته در جعبه را گذاشت و دور آن طناب پیچید . با عصبانیت و خشم بیازرگان نگاه میکرد . چنان میشود که اشگهایش مبدل بجرقه شده اند .  
تم با آرامش از جا برخاست تا بدنبال ارباب تازه اش برود . جعبه سنگین را روی شانهایش گذاشت . زن دختر کوچولو را بغل گرفت که تا دمدرشگه شوهرش را مشایبت کند . بچه ها گریه کنان بدنبالش میدویدند .

## تحویل کالا

خانم شلبی بطرف بازرگان رفت و لحظه‌ی او را معطل کرد. خانم بانهايت هيچان با وی سخن می‌گفت. در این هنگام همه اهل خانه بسوی درشکه که دم در ایستاده بود میدویدند. غلام‌های بیرو جوان دور درشکه جمع شده بودند تا از رفیق سالخورده‌شان خدا حافظی کنند. همه آنها به تم بچشم يك رئیس و يك معلم مذهبی نگاه میکردند. عزیمت او موجب تأثر و تأسف شدید همه بود و بخصوص زنها از رفتن تم سخت غمگین بودند. یکی از آنها که اشک‌هایش سرازیر شده بود با توجه بآرامش ظاهری کلوته که در کنار درشکه ایستاده بود گفت:

- اه! کلوته شما بهتر از من تحمل میکنید!

کلوته در حالیکه نگاهی وحشی بسوی بازرگان انداخت گفت:

-- من اشک‌هایم را فرو میدهم. نمی‌خواهم در حضور این رذل بی‌شرف گریه کنم! هالی در حالیکه از میان انبوه برده‌ها که باجین گرفته و مغموم او را نگاه میکردند عبور میکرد به تم گفت:

- سوار شوید!

آنگاه از زیر صندلی يك جفت آهن سنگین بیرون آورد و بدور قوزک‌های پای

او بست.

بیچ و بیچ خفه‌یی که لحن نفرت و بیزاری داشت از میان جمعیت برخاست و خانم شلبی از بالای پلکان فریاد زد:

-- آقای هالی من بشما اطمینان میدهم که این احتیاط کاملاً بیجائی است.

-- هیچ معلوم نیست خانم. من همینجا يك بردهٔ پانصد دلاری را گم کردم. دیگر میل ندارم با ضرر تازهٔ روبرو شوم.

کلوته بیچاره با لحنی که حاکی از انزجار و نفرت بود گفت:

-- خانم از او چه توقعی دارد؟

دو کودک که تازه متوجه سرنوشت پدرشان شده بودند گریه کنان و فریاد زنان و ناله کنان از دامن مادرشان آویزان شدند.

تم گفت:

- افسوس می‌خورم که آقا ژرژ خانه نیست.

ژرژ در یکی از مزارع مجاور نزدیکی از دوستانش بمهمانی رفته بود و از سرنوشت

تم بیخبر بود.

تم بالحن متأثر و مغمومی ادامه داد:

- از قول من بآقا ژرژ خیلی سلام برسانید.

هالی اسپهرا اشلاق زد و تم پس از اینکه برای آخرین بار نگاهی طولانی بخانه انداخت

حرکت کرد.

آقای شلبی در خانه نبود.

تحت فشار شدیدترین احتیاج و برای رهائی از چنگال مردی که خطرناکش میدانست او تم را فروخته بود . و هنگامیکه معامله انجام شد نخستین احساسش ، یکنوع احساس خلاصی و آزادی بود .

اما التماس‌های زنش تأسف‌های نیم خفته او را بیدار کردند و این حالت تسلیم و اطاعت تم هم درد او را شدیدتر کرد . و بیپرده هر دم برای تسکین خاطر خودش درد می‌گفت که کار خلافی نکرده است و دیب‌گران حتی بدون داشتن چنین عذر موجهی همین کار را می‌کردند .. او نمی‌توانست خودش را متقاعد کند و برای اینکه شاهد آخرین صحنه‌های غم‌انگیز جدائی نباشد ، بامداد از خانه بیرون رفته بود و بامید اینکه پیش از بازگشت او همه کارها تمام خواهد شد .

تم وهالی در میان گردبادی از گرد و غبار پیش می‌رفتند . تمام چیزهاییکه برای برده پیر آشنا و مانوس بودند ، مانند شبجی از مقابل چشمش می‌گذشتند . بزودی از آخرین مرزهای املک شلی عبور کردند و وارد جاده عمومی شدند . تقریباً پس از یک فرسخ وهالی مقابل دکان نعلبندی درشکه را متوقف کرد و خودش پیاده شد تا یک جفت دستبند تهیه کند .

هالی درحالیکه آهن‌ها را نشان میداد و به تم نگاه میکرد گفت :

— اینها برای او خیلی کوچک هستند .

— چچی ! این تم شلیی است ؛ البته که او را فروخته است ؛

هالی گفت :

— چرا او را فروخته است .

— غیر ممکن است ؛ .. کی ؛ او را ؛ کی باور می‌کرد ؛ خیلی خوب پس احتیاجی

نیست که او را اینطور زنجیر کنید . او بهترین و با وفاترین موجودات است ...

— بله ، بله ، اما دقیقاً همین خوبها هستند که میخواهند فرار کنند . بیشعورها همیشه تسلیم هستند و انسان هر جا بخواهد آنها را میبرد . بشرطیکه شکشان سیر باشد ، برای چیزهای دیگر نگرانی ندارند . اما برده‌های باهوش از تغییر و تبدیل باندازه گناه متنفر و بیزار هستند . زنجیر کردن تنها چاره آنهاست . اگر باهایشان را باز بگذارید از آنها استفاده میکنند .

آهنگر که درحین کار حالت متفکر داشت گفت :

— اما برده‌های کنتو کی مزارع جنوب را دوست ندارند . می‌گویند سیاه‌ها در آنجا

خیلی زود می‌میرند .

هالی گفت :

— بله آب و هوا خیلی تأثیر دارد . البته علل دیگری هم هست ؛ بالاخره همه

اینها سبب گرمی بازار جنوب شده است .

— بهر حال آدم نمیتواند متأثر نباشد از اینکه مرد شریف و دلیری مانند تم را

با آنجا میبرند :

- نه او بختش بلند است . من قول داده‌ام که با وی خوب رفتار کنم . او را بیک خانواده خوب و قدیمی بعنوان نوکر خواهم فروخت و اگر از تب و از آب و هوا جان سالم بدر برد از برده‌های خوشبخت خواهد بود .

- اما زن و بچه‌هایش که اینجا مانده‌اند .

- باشد . يك زن دیگر میگیرد . خدا میداند که همه جا زن فراوان است !  
در مدتی که این گفتگو میشد تم در درشکه نشسته بود و درشکه دم در دکان توقف کرده بود . ناگهان صدای خشك و تند و کوتاه نعل اسب بگوشش رسید . تم پیش از آنکه از حال بهت و حیرت بیرون آید از باب جواش ژرژ بدرون درشکه پرید دستش را بگردن تم انداخت و فریادی کشید :

- قیاحت دارد ! بله قیاحت دارد ! هر چه میخواهند بگویند . اگر من مرد بودم هرگز چنین کاری نمیشد . نه ! نمیشد !

تم میگفت :

- آه ! آقا ژرژ شما حالم را خوب کردید . من از اینکه نتوانستم شما را پیش از حرکت ببینم خیلی دلتنگ بودم ! .. راستی شما حالم را بجا آوردید .. قسم میخورم . تم اندکی باهایش را حرکت داد . ژرژ متوجه آهنها شد .  
در حالیکه دستهایش را بسوی آسمان بلند کرده بود میگفت :

- چه نسکی ! من مغز این بیشرف را خرد میکنم .

- نه آقا ژرژ ، نه . حتی نباید اینقدر بلند حرف زد . . . اگر نسبت بمن خشمگین شود کاروبارم بهتر نخواهد شد .

- خیلی خوب ، نه ! تم با احترام شما من خودداری میکنم . . اما افسوس ! راستی از فکرش هم آدم شرم میکند ! آنها بمن هیچ نگفتند ، حتی يك کلمه . و اگر توماس لینکلن نبود من اصلا هیچ چیز را نمیفهمیدم .. آه ! در خانه همه شان را خوب درست کردم ! بله همه شان را !

- آقا ژرژ میترسم که تقصیر کرده باشید .. بلی کاربندی کردید !

- من نتوانستم خودداری کنم . اینکار بنظر من شرم آور است ! و آنگاه در حالیکه پشت بدکان کرد و حالت مرموزی گرفت گفت :

- راستی با با تم من دلار خودم را برای شما آوردم .

تم با هیجان و تأثر گفت :

- اوه ! آقا ژرژ من نمیتوانم آنرا بگیرم ، کاملا غیر ممکن است .

- ژرژ گفت :

- چرا بگیرید . نگاه کنید . کلونه بمن گفت میان آنرا سوراخ کنم و نخی از آن

## کلبه عمومت

بگذرانم و بگردن شما آویزانم کنم، آنرا زیر لباسهایتان پنهان کنید؛ برای اینکه این مرد پست و بی‌شرف از شما نگیرد... تم، بگذارید بفرق او بگویم... اینکار مرا آرام خواهد کرد.

.. او! نه! نکنید. برعکس چنین کاری اسباب زحمت من خواهد شد. ژرژ سکه را بگردن تم انداخت و گفت:

- دگمه هایتان را ببندازید. این یادگار را حفظ کنید و هر بار که بآن نگاه میکنید بیاد بیاورید که روزی من بسراغ شما خواهم آمد تا دوباره شما را باینجا بازگردانم. من به ننه کلوته قول داده‌ام و گفته‌ام که هیچ نگران نباشد، من این مسئولیت را به‌عهده میگیرم و تا روزیکه پدرم این خواهش را بر نیآورد مزاحم و مصدع او خواهم بود؛

.. آه! آقا ژرژ از پدرتان اینطور صحبت نکنید.

- خدایا! تم، من نیت بدی ندارم.

تم گفت:

.. و اکنون آقا ژرژ شما باید مانند یک مرد جوان رفتار کنید. فراموش نکنید که خیلی دلها بشما گرم هستند. دچار خودسری‌های جوانی نشوید و از مادرتان اطاعت کنید و هرگز فکر نکنید که دیگر بزرگ شده‌اید و این اطاعت لازم نیست. آقا ژرژ بیاد داشته باشید که خیلی از سعادت‌ها را ممکن است خدا چندبار بما بدهد اما مادر را فقط یکبار میدهد... گذشته از این، آقا ژرژ، اگر صدسال هم عمر کنید هرگز زنی بمهربانی او نخواهید دید. نزد او بمانید و حالا که کم‌کم بزرگ شده‌اید برایش یار و پشتیبان باشید. فرزند عزیزم؛ حتماً چنین کنید، آیا قول میدهید؟

ژرژ با الحن جدی گفت:

- بله باباتم شما قول میدهم.

- آقا ژرژ بقول هایتان وفادار باشید؛... بعضی از کودکان هنگامیکه بسن شما میرسند خودسر میشوند. تقاضای طبیعت بر این است. اما بچه‌های با تربیت مانند شما هرگز از احترام بوالدین کوتاهی نمیکنند آقا ژرژ مبادا از من برنجید؟

- نه بابا تم، راستی شما همیشه بمن اندرزهای مفید داده‌اید.

عمومت درحالیکه با دست‌های پهن و ورزیده‌اش موهای قشنگ و مجعد ژرژ را نوازش میکرد با صدای نرم و ملایمی که شبیه صدای زن بود گفت:

- او! آقا ژرژ شما همه چیز دارید: تربیت، سواد، خط، مقام، امتیاز؛ شما میتوانید مرد خوب و دلیری شوید. پدر و مادرتان و همه اهل خانه بوجود شما فخر خواهند کرد.

مانند پدرتان ارباب خوبی باشید، مانند مادرتان با ایمان باشید و آقا ژرژ در روزگار جوانی از خالقتان یاد کنید.

- بله، باباتم راستی خواهم کوشید که خوب باشم، شما قول میدهم که مطابق



## تحویل کالا

دلخواهتان رفتار کنم. اما شما مایوس نشوید. من شما را باز میگردانم. همانطور که امروز بعه کلوته میگفتم تمام کلیه تان را از بالا تا پایین تعمیر میکنم. همینکه بزرگ شدم يك اتاق پذیرایی با فرش برایتان تهیه میکنم! اوه! دوباره شما روزهای خوشی خواهید گذرانید.

هالی از دکان خارج شد و دستبندی در دست داشت.

ژرژ با يك نوع برتری و تفوق گفت:

- بدانید آقا من بخانوادهام اطلاع میدهم که شما با تم چگونه رفتار میکنید.  
هالی جواب داد:

- خیلی هم سلام برسانید!

کودک پاسخ داد:

- من گمان میکردم شما شرم دارید از اینکه زندگیتان را بتجارت مردان و زنان میگذرانید و آنها را مانند چارپایان بزنجیر میکشید. این حرفه ننگینی است!  
هالی جواب داد:

- مادام که والدین محترم شما برده میخرند، منم میتوانم برده بفروشم. تقریباً هر دو کار یکبست...  
ژرژ گفت:

- هنگامیکه من مرد شدم هیچیک از این دوکار را نمیکنم. اکنون هم از اینکه اهل کنتوکی هستم شرم دارم! و اگر در اینجا اینکار را نمیکردند من افتخار میکردم!  
ژرژ سوار اسب شد و چشمهایش را باطراف چرخانید؛ چنانکه گویی میخواست اثر سخنانش را روی استان کنتوکی ببیند.  
- خدا حافظ باباتم! خدا حافظ... و شجاع باشید!  
تم در حالیکه با معبیتی آمیخته بتحصین او را نگاه میکرد گفت:  
- خدا حافظ آقا ژرژ! خدا حافظ. خدا خیرتان بدهد... در تمام کنتوکی شافرزند بی نظیری هستید.

ژرژ رفت. تم همچنان نگاه میکرد: صدای پای اسب کم کم در میان سکوت مهو شد. دیگری نه چیزی دید و نه صدایی شنید که آشنا باشد و خانه شلپی را بیاد او بیاورد... اما همیشه يك نقطه گرم روی سینه اش احساس میکرد: همانجا که دستهای پسر جوان دلار را بگردن او آویخته بود... تم این سکه را روی قلبش فشرد. هالی پس از اینکه سوار درشکه شد و دستبندها را بگوشه بی انداخت گفت:

- حالاتم بمن گوش بدهید.

من می خواهم با شما خوش رفتاری کنم. همانطور که همیشه با همه برده هایم رفتار میکنم. پیش از هر چیز میخواهم بشما بگویم: با من خوب باشید، منم با شما خوب خواهم بود. من نسبت به برده هایم سخت و بیرحم نیستم. هر اندازه ممکن باشد با آنها

## کلیهٔ عمومی

خوبی میکنم . برسم سیاهان بامن حقه بازی نکنید ونیزنك نزنید. اینکارها در مقابل من بیهوده است . من همهٔ دستهارا خوانده ام . اما اگر آدم باشید و درصدد فرار برنیاید کاروبارتان خوب است و گرنه گناه ازخودتان است نه ازمن !

این تشویق وترغیبها برای منع ازفرار دربارهٔ مردی که پیایش آهن بودکار بیهوده بی بنظر میرسید . تم جواب داد که بهیچوجه قصدفرار ندارد .

این رسم هالی بود که پس ازخرید برده ها آنها را تحت اینگونه تلقین ها قرار میداد . هدفش این بود که اندکی اعتماد وشادی دروجود برده تولید کند تا اذهرگونه صعنة نامطبوع جلوگیری شده باشد .

ما در اینجا از عمومی مرخصی میگیریم برای اینکه بسراغ ماجرا های قهرمانان دیگر داستانمان برویم.

## فصل یازدهم

.....

طرفهای غروب يك روز مه آلود در شهر ن. از استان کنتوکی مسافری دم در يك مهمانخانه صحرایی پیاده شد. در اتاق عمومی جمعیت درهمی دیده میشد. نامساعد بودن هوا همه این مسافری را مجبور کرده بود که پناهی بیابند. سکنه کنتوکی که مردمی بلند قد، نیرومند و استخوانی هستند و معمولاً بلوزهای شکاری میوشند باستی و کاهلی خاص نژاد خودشان باتمام قدروی زمین میقتند و دست و پای درازشان مقدار زیادی جا اشغال میکند. کیسه های شکار، دبه های پاروت، سگهای شکاری و غلامهای کوچولو درهم و برهم در گوشه های اتاق پراکنده بودند.

مهمانخانه چي که پشت پیشخوان ایستاده بودمانند سایرهم میهنانش بلند قد بود. قیافه شاد و خرمی داشت و روی سر پرمویش کلاه بلندی گذاشته بود. حقیقت اینکه در آنجا همه مردان کلاه داشتند، کلاه میان آنها نشانه مشخص اقتدار و مردی بود. کلاه خواه از حصیر باشد و خواه از برگ نخل و خواه از پوست گرانبهای بیدستر و خواه از ابریشم براق، بهر صورت نزد این مردم مظهر استقلال است. کلاه یعنی مرد. برخی کلاهشان را مغرورانه کج میگذاشتند این روش مردان شوخ و بانشاط و بیملحظه و بذله گو بود. برخی کلاه را تابالای بینی پائین میکشیدند اینها مردان رام نشدنی و تسخیرناپذیر و جنگجالی بودند و کلاهشان را اینطور بسر میگذاشتند برای اینکه دلشان میخواست اینطور بگذارند. دسته دیگر برعکس کلاه را عقب سر میگذاشتند اینها مردان زنده و چابکی بودند که میخواستند همه چیز را خوب ببینند. دیگران، «بیغم های» واقعی، هر کدام يك شکل کلاهشان را بسر میگذاشتند.

و برآستی این کلاهما شایسته آن بودند که شکسیر در باره شان مطالعه کند. سیاهان که شلوارهای گشادشان خیلی راحت میشود و در عوض بلوزهای تنگشان ناراحت بود از این سوبان سو در رفت و آمد بودند بدون اینکه هدفی جز خودنمایی در مقابل ارباب داشته باشند. آنها میخواستند باین ترتیب باربهایشان و بهمپانها بفهمانند که حاضرند همه چیز دنیا را در راه خدمت بآنها بکار برند. يك آتش زنده، زیبا و درخشان که با محفوظ کننده ترین روش دنیا در يك بخاری پهن و وسیع شعله ور بود باین تابلو اضافه کنید. درها و پنجره ها باز بودند. برده های چلواری باوزش هوای سرد و مرطوب موج میزدند و باد میکردند.

باین ترتیب اکنون شما میتوانید تمام آرایش و تزئین يك میکده کنتوکی را

مجسم کنید.

اکنون که ما این سطور را مینویسیم سکته کشتوکی برای اثبات اصلی، که بارنی بودن غریزه‌ها و خصوصیات مشخص نژادی متکی است شواهد زنده‌یی هستند پدران این مردم شکارچیان ماهری بودند، در جنگلها زندگی میکردند، زیر آسمان میخوابیدند و ستاره‌ها مشعل‌هایشان بودند. و اکنون فرزندان آنها خانه را همان چادر می پندارند همیشه کلاه بسر دارند، پاشنه چکمه‌هایشان را روی پیش بخاری میگذارند همانطور که پدرانشان پایشان را بته‌های درخت‌ها تکیه میدادند، درها و پنجره‌ها را تابستان و زمستان باز میگذارند تا بریه‌های و سبیشان باندازه کافی هوا برسد، و بالاخره همه مردم دیگر را بایقیدی و سادگی «اجنبی» مینامند و گذشته از همه اینها صادق ترین و خوش روترین و شادترین مردمان اند.

چنین بودوضع جمعیتی که مسافرها بآنها وارد شد. این مسافر مردی کوتاه قد و چاق و خوش لباس بود. بظاهر مردی درست و خوش باطن مینمود و در عین حال برخی خصوصیات عجیب داشت. برای چمدان و چترش توجه خاصی قائل بود. هنگامیکه وارد شد خودش آنها را در دست داشت و خواهش تمام نوکرها را که میخواستند باو کمک کنند مجبورا نه رد میکرد. بانگهایی که در آن یکنوع نگرانی خواننده میشد دورسالن را ورنه انداز کرد آنگاه گرم ترین گوشه آنها را انتخاب کرد. پس از اینکه لوازم را زیر صندلی قرار داد و خودش روی صندلی نشست و باتشویش و دلوآپسی بمردی که در آن طرف بخاری نشسته بود و پاشنه پایش را بالای سر بخاری گذاشته بود نگاه کرد. این مرد بانبرو و قدرتی که برای يك شهری دقیق با اعصاب حساس موجب وحشت میگردد برآست و بچپ تف میکرد.

آن مرد بدون تعارف و تکلف بتازه وارد گفت:

- اجنبی حال شما خوب است؟

و در همین هنگام خلطی که شیره توتون بود از بیخ گلو بیرون آورد و درجهت او بزمین تف کرد؛ تازه وارد که از این اظهار لطف خطرناک با وحشت خودش را عقب کشید گفت:

- متشکرم خوب است.

- چه خبرها دارید؟ این جمله را گفت و بدنبال آن يك هویج توتون (۱) و يك كارد شکاری از جیبش بیرون آورد.

اجنبی جواب داد.

سخبری نیست.

- توتون میجوید؟ و باحالتی کاملاً برادرانه يك قطعه برگ توتون باو تعارف کرد.

برك توتون را که برای جویدن بشکل هویج دور هم می پیچند و چنین برکی را بطور خلاصه «هویج توتون» مینامند.

مرد کوتاه قد در حالیکه توتون را رد میکرد گفت:

- تخیر مرسی! مرا اذیت میکنند.

باز او خیلی خودمانی گفت:

- اوه مصرف نمیکنید. و آن قطعه برگ را در دهان خودش چیاند. هر بار

که رفیق جدید بطرف او تفری میبنداخت مرد جنتلمن ما خودش را اندکی عقب میکشید و او چون متوجه این نکته شد صندلی اش را کج کرد و توپخانه را در جهت دیگر بکار انداخت

مردجنتلمن همینکه دید عده انبوهی از جمعیت سالن بدور يك آگهی جمع شده اند پرسید.  
- چه خبر شده است؟

یکی از خوانندگان مختصر و خلاصه گفت:

- سیاهی فرار کرده است.

آقای ویلسون - نام مردجنتلمن بود - از جا برخاست و پس از اینکه جای چتر و چمدانش را با دقت مرتب کرد عینکش را بیرون کشید و آنرا روی بینی اش گذاشت و چون این عملیات تمام شد مطلب آگهی را با این شرح خواند:

« از خانه امضا کننده زیر برده دورگه بی بنام ژرژ فرار کرده است که قد متوسط رنگ تقریباً سفید موهای مجعد خرمائی دارد و خیلی باهوش است. خوب حرف میزند، خواندن و نوشتن میدانند. روی شانهها و پشتش جای زخمهای عمیقی دارد. و یقین خواهد کوشید که خودش را بنام را سفید جا بزند. روی دست راستش با آتش حرف «ه» را داغ زده اند.

برای کسیکه اورازنده بیاورد ۴۰۰ دلار مزد گانسی میدهم و همین مبلغ بکسی تعلق خواهد گرفت که ثابت کند او کشته شده است»

آقای ویلسون آگهی را از آغاز تا پایان چنان خواند، مانند اینکه آنرا مورد مطالعه قرار داده است.

رفیق دیگر ما هم باهای درازش را از روی میله های آهن جای هیزم بخاری برداشت و در حالیکه هیکل بلندش را خم کرده بود تا پای آگهی رفت و خیلی دلیرانه تف غلیظی روی آن انداخت و گفت:

- حقش همین است!

و دوباره سر جایش برگشت.

مهمانخانهچی از او پرسید:

- شما چه میگوئید؟

مرد بلند قد در حالیکه دوباره بمشغولیات قبلی اش که بریدن توتونها بود پرداخت گفت:

- منم اگر جای این برده بودم با این مرد همین معامله را میکردم. کسیکه برده

چنین باارزشی داشته باشد و نتواند با او بهتر رفتار کند حقیقت همین است ... اینگونه آگهی‌ها برای کنتوکی شرم آورند ... اگر میخواهید بدانید اینست عقیده من :

من يك گله برده دارم و همیشه با آنها میگویم ، بچه ها ، هر بار دلتان خواست بروید ، فرار کنید من هرگز کسی را بجستجویتان نمیفرستم ... بایسن ترتیب آنها را نگه میدارم . آنها را مطمئن کنید که میتوانند فرار کنند خودشان از هوس فرار میکنند . من حتی نامه آزادی همه آنها را پیشاپیش آماده کرده‌ام . خودشان هم میدانند . اجنبی قبول کنید که درحوالی ما هیچکس بهتر از من برده داری نمیکند . سیاهان من تا کنون بارها با کره اسپهائی که پانصد دلار ارزش داشته اند بسن سیناتی رفته اند و پول را درست و کامل باز آورده اند . من دلیلش را میفهمم با آنها مانند سگ رفتار کنید سگ میشوند . بچشم آدم نگاهشان کنید آدم میشوند .

آقای ویلسون گفت :

- دوست عزیز گمان میکنم حق باشماست . برده‌یی که نشانی‌هایش را اینجاداده اند شخص جالب توجهی است و تردیدی دراینموضوع نیست . شش ماه درکارخانه گونی بافی من کار میکرد و بهترین کارگرکارخانه بود . و گذشته از این مرد خیلی باهوشی است . او ماشینی برای جدا کردن نسوج کتان از پوست اختراع کرده است که خیلی عالیست و اکنون درکارخانجات مختلف از آن استفاده میکنند و امتیاز این ماشین متعلق بارباب اوست . فروشنده اسب (همین رفیقی که مصحبت آقای ویلسون است) گفت :

- البته امتیاز دست ارباب است و از آن هم خیلی استفاده میکند با اینحال دست راست چنین برده‌ای را داغ کرده است ! اگر بخت یاری کند منم روی دست این ارباب داغ میگذارم .

مرد بدقیافه که درآنطرف اتاق نشسته بود گفت :

- این برده های باهوش و زبرك همیشه درد سر تولید میکنند و بهمین دلیل اربابها ناچار میشوند با آنها خشونت کنند و بیدنشان داغ بگذارند . اگر خوب رفتار کنند که کسی با آنها کاری ندارد .

فروشنده اسب باخشگی جواب داد :

- بگوئید که خدا آنها را انسان آفریده است و شما میخواهید بزور حیوانشان کنید .

مرد اول با جهالت و حماقت برای اثبات نظرش میکوشید :

- برده های برجسته و ممتاز برای ارباب فایده ندارند . اگر استعداد آنها بکار ما نیاید پس چه فایده یی دارد ؟ آنها زیرکی و هوششان را برای تهیه وسایل فرار مصرف میدارند . من یکی دوتا از این برده‌ها داشتم آنها را درآنطرف رودخانه فروختم چون میدانستم که دیربازود از دستم خواهندرفت .

- خوب بود برای آسایش خیالتان بکلی آنها را میکشید چون باین ترتیب لااقل روحشان آزاد میشد :

در اینجا صحبت حضار قطع شد زیرا در شگه تک اسیه بی مقابل در مهمانخانه متوقف شد. ظاهر آن خیلی قشنگ بود. روی صندلی مردی منظم و مرتب و خوش لباس و در کنارش هم يك نوکری سیاه راننده نشسته بود و میتواند حدس بزنید که يك دسته مردم بیکار که بر اثر باران و هوای نامساعد در مهمانخانه جمع شده باشند بچنین تازہ واردی با چه دقت و توجہی نگاه میکنند.

او قد بلند بود، چشمهای سیاه، موهای مجعد سیاه، دماغ عقابی خوش ترکیب لبهای ظریف و باریک و ساقهای متناسب و خوش تراش و رویهم ترکیب و قیافه اسپانیولی داشت و تحسین همه حضار را جلب کرد. بدون تردید این مرد جوان از يك طبقه خیلی عالی و ممتاز بود. هنگامیکه وارد سالن شد با آسانی و با تسلط خاصی با حضار تعارف کرد و بنوکرش دستور داد که چمدانها را در کدام محل بگذارد آنگاه در حالیکه کلاهش را در دست داشت با گامهای آهسته بسوی پیشخوان رفت. نامش را در دفتر مهمانخانه چنین ثبت کرد: «هانری باتلرد او کلابند» آنگاه سالن باز گشت آگهی را که بدیوار نصب کرده بودند بابتی اعتنا ترین حالت دنیا مطالعه کرد و بنوکرش گفت:

- نگاه کن ببینم: جیم! من گمان میکنم در نزدیکی بارنان پسری را دیدیم که دارای همین مشخصات بود. اینطور نیست؟

- بله آقا! فقط من متوجه داغ دستش نشدم.

اجنبی مانند آدم خسته و کسل دهن دره بی کرد و گفت:

- راست میگوئی. منم توجه نکردم.

آنگاه دوباره بسوی مهمانخانه چی باز گشت و از او خواهش کرد که يك اتاق خصوصی برایش آماده کند: زیرا همین حالا باید نامه‌هایی بنویسد.

مهمانخانه چی با آخرین حد عجله و سرعت دست بکار شد تا هر چه بیشتر نسبت بتازه وارد خوش خدمتی کرده باشد! در همان لحظه يك گله غلام از پیر و جوان و مردوزن، کوتاه و بلند بکار افتادند و جنجال آنها مانند صدای يك دسته جوجه کبک بگوش میرسید. در شور و شتابیکه برای آماده کردن اتاق «آقا» داشتند، بهم تنه میزدند زمین میفتادند. میز و صندلی را واژگون میکردند و اثاثیه را بهم میریختند.

در این هنگام آقای تازه وارد در سالن عمومی روی يك صندلی نشسته بود و با شخص مجاور سر صحبت را باز کرده بود.

آقای ویلسن کارخانه دار از اجنبی چشم بر نمیداشت. بیکنوع ناراحتی و کنجکاوی حریصی دچار شده بود. بنظرش میرسید که آقای «باتلرد» را در جامی دیده است اما نمیتوانست بطور دقیق بیاد بیاورد که کجا او را دیده است. هر بار که اجنبی سخن میگفت، لبخندی میزد یا حرکتی میکرد چشمهای ویلسن باو خیره میشد. آنگاه همینکه نگاهش با نگاه چشمهای سیاه او برخورد میکرد، فوری سرش را میچرخاند.

اما ناگهان بسرعت برق این مجهول عذاب دهنده برایش روشن شد از جا برخاست

## کلبه عموتم

وباحالتی حاکی از بهت و وحشت بسوی باتلر در رفت .  
« باتلرد » با لعن مردی که با اطمینان کامل طرفش را شناخته است دست دراز

کزد و گفت :

— آقای ویلسن ، بکدنیا معذرت میخواهم که نخست شما را بجانیاوردم .. می بینم که شما هم مرا فراموش نکرده اید : من « باتلردواوکلند » هستم .  
ویلسن مانند کسی که در خواب حرف بزند گفت :

— بله ! بله ! بله !

در همین لحظه یک بچه ژنگی وارد شد و اطلاع داد که اتاق « آقا » حاضر است .  
جنتلمن خیلی باسپهیل انگاری گفت :

— جیم ، مواظب چمدان ها باشید !

و آنگاه به ویلسن چنین خطاب کرد :

— اگر میل داشته باشید ، خیلی خرسند میشوم که چند دقیقه ای باتاق من بیایید و

باهم صحبت کنیم .

آقای ویلسن باحال گیجی و سرگردانی بدنبال او راه افتاد .

در طبقه دوم اتاق بزرگی را حاضر کرده بودند . آتش فراوان در بخاری شعله میکشید . مستخدمین با انجام آخرین جمع آوری اتاق مشغول بودند . همینکه کارها بکلی تمام شد و سیاهها بیرون رفتند ، مرد جوان در راقفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت و بطرف مهمانش بازگشت . دست هایش را بسینه اش گذاشت و از روبرو بصورت آقای ویلسن خیره شد .

— ژرژ !

مرد جوان جواب داد :

— بله ! ژرژ است

و با تبسم اضافه کرد :

و گمان میکنم خوب تغییر لباس داده ام . بصورتم مقداری جوشانده گردوی سبز مالیدم و باین رنگ سبزه قشنگ در آمدم . موهایم را هم رنگ سیاه زده ام . و چنانکه می بینید از نشانیهای ذکر شده در آگهی اثری نیست !

— آه ! ژرژ بازی خطرناکی میکنید ! اگر از من میپرسیدید چنین کاری را بشما

توصیه نمیکردم .

ژرژ بالبخند غرور آمیزی گفت .

— بنابراین مسئولیتش را خودم بهعهده میگیرم !

لازمست در اینجا متذکر شویم که ژرژ از سوی پسر سفید پوست بود مادرش یکی از آن موجودات تیره بغتی بود که بخاطر حسن و زیبایی شان باید بنده شهوات ارباب باشند ، و بیچاره ها هنگامیکه مادر میشوند فرزندان محکوم بان است که هرگز



پدرش را نشناسد. خطوط چهره زیبا و اروپایی و خوی مفرور و رام نشدنی ژرژ میراث یکی از اشرافی ترین خانواده های کنتوکی بود.

تیرگی اندک و رنگ و چشمهای سیاهش را هم مدیون مادرش بود. چنانکه با تقییر مختصری در رنگ پوست و رنگ مو ژرژ قیافه يك اسپانیولی واقعی را گرفته بود. و از آنجا که رعنائی و موزونی اندام و لطف و ملاحظت رفتار و حرکات همیشه در وجود ژرژ طبیعی و ذاتی بود برای انجام نقش متپورانیهی که انتخاب کرده بود - چنتلمن در مسافرت - کمترین دشواری وجود نداشت.

آقای ویلسون که موجودی خوش قلب اما پیر مردی محجوب و موشکاف بود در طول و عرض اتاق قدم میزد و میان میل کمک کردن بژرژ و احساس مبهم و تاریک احترام بقوانین کشور دو دل و مردد بود و در حالیکه همچنان قدم میزد گفت:

- باین ترتیب ژرژ، شما فرار کرده اید و از نزد ارباب قانونیتان گریخته اید. ژرژ از اینکار شما تعجب نمیکنم اما بحکم وظیفه اندوهگین هستم؛ ژرژ بالحن آرامی پرسید:

- چه چیز سبب اندوه شماست؟

- اینکه شما قوانین کشورتان را زیر پا گذاشته اید؟

ژرژ بالحنی که درعین حال تند و تلخ بود گفت:

- کشورم! کشورم! آیا من جز گور کشوردیگری دارم؟ یککاش که زودتر خدا

مرا باین کشور رسانده بود!

- چه ژرژ، او! نه! نه! خدا نکند! اینطور حرف نزنید، خلاف کتاب مقدس است!

ژرژ میدانم که ارباب شما آدم بدیست، رفتارش خوب نیست و هرگز نمیخواهم از او دفاع کنم. اما در انجیل آمده است که فرشته «آگار» را مجبور کرد بنزد «سارا» برگردد و مطیع او باشد!

- آقای ویلسون خواهش میکنم از کتاب مقدس برای من صحبت نکنید نه!

نکنید. زن من مسیحی است. خودم هم ممکنست روزی مسیحی شوم. اما شاهد آوردن از انجیل برای انسانی که در موقعیت من است درست را ندن او در جهت مخالف محتویات کتاب مقدس است. من خدای قادر را بحکمیت میخواوم، شرح حالم را بیان میکنم و از او میبرسم آیا گناه من است که میخواهم از این بند آزاد شوم؟

پیر مرد مهربان در حالیکه دماغ میگرفت گفت:

- بله ژرژ این احساسات طبیعی هستند... خیلی طبیعی هستند. اما وظیفه من نیست

که شما را در ادامه این راه تشویق کنم. بله فرزند عزیزم من برای شما اندوهگین هستم. شما در موقعیت بدی هستید... خیلی بد... اما روایت است که «هر کس باید آنچه را قسمت نصیبش کرده بپذیرد» ما باید تابع اراده تقدیر باشیم. شما بر این عقیده نیستید؟ ژرژ ایستاده بود، سرش رو بمقب و دستهایش را روی سینه فراخش بیکدیگر صلیب کرده بود. تبسم تلخی لبهایش را منقبض کرده بود.

## کلمه عمومي

« آقای ویلسون من از شما میپرسم که اگر بومیها شما را زندانی کنند از زن و فرزندتان جدايتان سازند و اگر وادارتان کنند تا آخر عمر گندم آسیا کنید، آیا اعتقاد خواهید داشت که باقی ماندن در چنین حالتی وظیفه شاست و باید بخواست تقدیر تسلیم باشید؟ نه؛ من یقین دارم در آنحال شما نخستین اسبی را که در دسترستان ببینید بعنوان يك فرستاده تقدیر برای نجات از چنان وضعی سوار میشوید و فرار میکنید. آیا جز این است؟

بیر مرد چشمه‌ها را بلند کرد. این طرح جدید مسئله بود. گرچه آقای ویلسون از علمای ممتاز منطق نبود اما لافل نسبت بسیار استدلال کنندگان این برتری عالی را داشت که هر گاه پاسخی نداشت سکوت میکرد. بنا بر این در قبال پرسش ژرژ اکتفا کرد باینکه چند بار چترش را کج و راست کند و با دقت فراوان چین‌های آنرا منظم کند و روی هم قرار دهد. آنگاه دوباره از روی کمال صمیمیت درباره وضع او بدلسوزی پرداخت.

— ببینید ژرژ، میدانید که من همیشه دوست شما بوده‌ام. و هر چه گفته‌ام برای خیر و صلاح شما بوده است. بنظر من اکنون شما با استقبال خطرات بزرگی میروید و امید نیست که بر آنها چیره شوید. اگر دستگیرتان کنند سیه روزتر از همیشه خواهید شد؛ با رفتار بسیار ستمگرانه شما را بستوه خواهند آورد و پس از آنکه نیمه جان شدید تازه بجنوب اعزام میشوید.

ژرژ گفت:

— آقای ویلسون من همه اینها را میدانم. در اینجا ژرژ بالتویس را عقب زد و دوکارد و یک هفت تیر که بکمرش بسته بودندشان داد و چنین بسخن ادامه داد.

— دیدید؛ من با این آمادگی انتظار آنها را دارم. — من هرگز بجنوب نخواهم رفت و اگر کار بآنجا برسد من قادر خواهم بود که لافل شش پا زمین آزاد بدست آورم؛ نخستین و آخرین قطعه زمینی که میتوانم در کنتو کنی صاحب شوم؛

— آه؛ ژرژ؛ شما در حالت عصبانیت و تحریک فوق‌العاده‌یی هستید.

شما را یأس و نومیدی فرا گرفته است. میخواهید قوانین کشورتان را زیر پا بگذارید!

— باز هم میگوئید کشور من؛ آقای ویلسون شما کشوری دارید اما من و نظایر من چه کشوری داریم؟ برای فرزندان مادرانی که برده بوده‌اند چه قانونی وجود دارد. ما در ایجاد قوانین کشور شما چه سهمی داریم؟ کجا با این قوانین ما توافق کرده‌ایم. آنها بهیچوجه مربوط بما نیستند بلکه برای در هم شکستن و خرد کردن ما هستند. آیا سخنانیهای (۱) ۴ ژوئیه شما را من بگوش خودم نشنیدم. آیا سالی یکبار شما بما نمیگوئید که نیروی دولتها متکی بر توافق و اراده افراد است؛ و هنگامیکه انسان چنین

(۱) ۴ ژوئیه سال روز اعلام استقلال آمریکا.

سخنان را می‌شود آیا فکر نمی‌کنند، آیا مقایسه نمی‌کنند؟

در این هنگام روحیه آقای ویلسون بدترستی شبیه بیک توپ پنبه‌ی نرم و در هم برهم و بدون مقاومت بود. دلش سخت برای ژرژ می‌سوخت. بطور مبهم و تاریک احساسات او را درک میکرد، احساساتی که ویرا این چنین تعریک کرده بودند. با اینحال گمان میکرد وظیفه دارد که در ارشاد او لجاجت نه ایستادگی کند.

- ژرژ بداست! من دوستانه بشما می‌گویم. شما نباید این افکار را بخودتان راه بدهید. این افکار برای مردی در شرایط شما بداست - خیلی بداست!

و آقای ویلسون کنار میز نشست و از روی عصبانیت دسته چترش را گاز میگرفت. ژرژ نزدیک آمد و رودروی ویلسن نشست و با لحن قاطع گفت:

- ببینم آقای ویلسن، ببینم مرا نگاه کنید آیا منم مانند شما یک انسان نیستم؟ صورت مرا نگاه کنید، دست‌های مرا نگاه کنید، بدن مرا نگاه کنید.

و مرد جوان با غرور از جا برخاست.

- خوب، آیا من انسان نیستم! از چه کسی کمترم؟ آقای ویلسون گوش بدهید چه می‌گویم: پدر من یکی از این «آقا»های کنتوکی بوده است. این «آقا» نسبت پسرش کمترین لطفی نکرد و حتی چنان مرا ندیده انگاشت که مانع فروختن منم نشد... مرا با سگها و اسبهایش فروختند. بیاد دارم که مادرم باهفت فرزندش در «حراج شرم آور شریف» (۱) بعارض فروش گذاشته شدند. در برابر چشمهای این هفت فرزند را یک بیک، به هفت ارباب مختلف فروختند. من کوچکترین آنها بودم و بحضور ارباب پیر آمد مقابلش زانو بزمین زد و التماس کرد که او را هم بخرد تا باین ترتیب لااقل یکی از فرزنداها برایش مانده باشد! اما ارباب با پاشنه چکمه سنگینش او را بعقب راند... من این صحنه را بچشم دیدم و آخرین خاطره که از مادرم بیادماند صدای فریاد و هق‌هق گریه‌اش بود. هنگامیکه مرا بگردن اسب بستند و از اژدور کردند تا مدتی این صدا بگوشم میرسید!

- و بعد؟

- صاحب من با یکی از خریداران توافق کرد و خواهر بزرگترم را هم گرفت. او مقدس و مهربان و مانند مادر بیچاره‌ام زیبا بود! تربیت خوب یافته بود و روش و کردار خیلی جالب داشت. نخست از اینکه او را خریدند من خوشحال شدم زیرا باین ترتیب لااقل یک دوست همراه من بود. اما افسوس! بزودی همین امر موجب غم و اندوه من شد. آقا! هنگامیکه او را شلاق می‌زدند من پشت در اتاق بودم. بنظر می‌رسید که همه ضربه‌ها مستقیماً روی قلب من وارد میشوند برای نجات او کاری نمیتوانستم بکنم، هیچ هیچ کار! و آقا او را شلاق می‌زدند برای اینکه میخواست عیض و یا کدامن باشد: قوانین شما بدختران برده اجازه نمیدهد که در زندگی این راه را انتخاب کنند؛ و بالاخره

۱- صاحب‌نصب کشوری نماینده عمده و رسمی دولت در یک استان که مأمور اجرای قوانین و انجام کارهای قضایی و انتخابانی و کارهای گوناگون دیگر میباشد.

## کلبه عمومت

من بچشم خود دیدم که او را بادسته از دختران بزنجیر بستند و بسوی «اورشان جدید» بردند... و دلایل همان بود که برایتان گفتم! از آن پس دیگر هرگز چیزی راجع بخواهرم نشنیدم. من بزرگ شدم. سالها و سالهای درازی سپری شدند! نه پدر، نه مادر، نه خواهر! هیچ انسانی وجود نداشت که بفکر من باشد بمن بیشتر از سگهای خانه توجه نداشتند. جز شلاق و فحش و کرسنگی هرگز نصیبی نداشتم! بله آقا، من آن اندازه گرسنه بودم که استخوانهای جلوی غذای سگهایشان را باخوشحالی میخوردم! و با وجود این هنگامیکه کوچک بودم و شبهای دراز بخواب نمیرفتم و اشک میریختم این اشکها بخاطر شلاق یا کرسنگی نبود... یاد مادر و خواهرم را بگریه مینداخت! من گریه میکردم برای اینکه در این دنیا موجودی نبود که دوستم بدارد. من نمیدانستم که آرامش و سعادت چیست. تا آنروزیکه در کارخانه شاد داخل شدم هرگز کسی کوچکترین کلام خوش بمن نگفته بود. آقای ویلسون شما با من بصری رفتار کردید، شما مرا تشویق کردید که کارم را خوب انجام دهم. بخوانم و بنویسم و بابتکار خودم کار کنم. خدا میداند چه اندازه سپاسگذار شما هستم! در همین دوران بود که بازنم آشنا شدم. شما او را دیده‌اید میدانید چه زن زیباییست! هنگامیکه احساس میکردم او مرا دوست میدارد و پس از اینکه با او ازدواج کردم. دیگر خودم را در شمار زنده‌ها نمیدانستم... آن اندازه سعادت‌مند بودم که خودم را در آسمانها میدیدم! او همان اندازه که زیباست مهربان هم هست. اما بعد از باب من میرسد مرا از کارخانه بیرون میکشد، از دوستانم جدا می‌کند و مرا در گل و لجن می‌کند! و برای چه؟ میگوید: برای اینکه تو فراموش کرده‌ای که کیستی؟ او میخواهد بمن بفهماند که من غلامی بیش نیستم. و باین ترتیب همه چیز پایان مییابد و بدتر از همه اینکه در میان من و زنم هم جدائی میندازد.. او میخواهد کسه این زن را رها کنم وزن دیگری بگیرم. و قوانین شما با اجازه میدهد که تمام اینکارها را انجام دهد... با وجود خدا و با وجود مردم! آقای ویلسون نظائر این ماجراها دل مادر و خواهر وزن مرا هم شکسته اند... و همه اینکارها با اجازه قانون است... در کنتوکی هر کسی میتواند چنین کارهایی کند و کسی نمیتواند بگوید نه! آیا شما این قوانین را قوانین کشور من مینامید؟ آقا، من همانطور که پدرندارم کشوری هم ندارم! اما بعدها صاحب کشوری خواهم شد... و آنچه اکنون از کشور شما و از شما میخواهم اینست که بگذارید من به آرامی از اینجا خارج شوم: اگر من بکانادا برسم باین سرزمینی که قوانینش از من حمایت میکنند و بمن یاری میدهند، آنوقت کانادا کشور من خواهد شد و منم از قوانینش پیروی خواهم کرد. اما اگر بخواهند مرا توقیف کنند و از رفتن بازدارند خدا بدادشان برسد! زیرا من از جان گذشته هستم! و تا آخرین نفسی که در سینه داشته باشم برای آزادی مبارزه خواهم کرد!

ژرژ گاهی کنار میز سخن میگفت گاهی میایستاد و گاه با گامهای بلند طول اتاق را می‌پیمود. چشمهایش برق میزد و پراز اشک بود.

این سخنان برای پیر مردمخاطب خیلی سنگین بود. دستمال بزرگی از ابریشم زرد از جیبش بیرون کشید و صورتش را خشک کرد. و در يك حمله ناگهانی خشم و غضب فراوان فریاد زد :

- ارباب ها بجهنم بروند ! لعنت و نفرین بر آنها ! آه ! آیا فعش دادم ؟ خیلی خوب ژرژ ، به پیش ، به پیش . اما پسرم احتیاط کنید ، کسی را نکشید مگر اینکه ... خوب باز هم بهتر است. میدانید من راضی نیستم باحدی بدی کنیم ؟ درحالیکه باعصبانیت ازجا برخاست و در اتاق قدم میزد گفت :

- ژرژ زنتان کجاست ؟

- رفته آقا ؟ رفته . بچه را بغل کرده و معلوم نیست کجا رفته ؟ خدا میداند ! راهنمای اوستاره شمال است ! چه زمانی یکدیگر را باز مییابیم ؟ ... آیا در این دنیا دوباره بهم خواهیم رسید ؟ هیچکس نمیداند .

- چطور ممکن است ؟ شما اشتباه نمیکنید؟ او نزد قامیل خیلی خوبی بود ! ژرژ با کنایه گفت :

- خانواده های خوب مقروض میشوند و قانون بآنها اجازه میدهد که طفل را از سینه مادر جدا کنند تا از قیمت فروش او قرضهای ارباب پرداخته شود . پیر مرد شریف در حالی که در جیبهایش چیزی جستجو میکرد گفت :

- خیلی خوب ! خیلی خوب ! نه نمیخواهم در این باره بحث کنم . نه استغفراله ! من نمیخواهم بقضاوت خودم گوش بدهم . و در حالی که از کیف بغلی اش يك بسته اسکناس بیرون میآورد گفت :

- بگیرید .

ژرژ گفت :

- نه آقای خوب و عزیز شما تاکنون برای من خیلی کارها کرده اید و ممکنست با این کار هم بدرد سر بیفتید . خیال میکنم برای اینکه سفرم را پایان برسانم باندازه کافی پول داشته باشم .

- ژرژ میل دارم که این پول را قبول کنید پول همه جا بدرد میخورد . اگر پول شرافتمدانه مصرف بشود هر اندازه که باشد هرگز زیادی نیست . بگیرید فرزند من ! بگیرید ! بگیرید !

- ژرژ گفت :

- خیلی خوب ! بشرط آنکه روزی دینم را بشما ادا کنم .

- و اکنون ژرژ فکر میکند تا چند وقت باین صورت سفر خواهید کرد ؟ البته مدت زیادی باین وضع ادامه نخواهید داد . اینطور نیست ؟ نقشه خوبی کشیده اید . اما خیلی متهورانه است . این سیاه کیست ؟

- او امین است . یکسال پیش بکانادا رفت و بعد شنید صاحبش که خیلی غضبناک

شده است مادر بیچاره اش را سخت شکنجه میدهد. اکنون باز گشته تا واسائل فرار او ویرا هم آماده کند و در کمین فرصت مناسب برای ربودن اوست.  
- آیا موفق شده است؟

- نه هنوز. اما مرتب دوروبر آن نواحی در کمین است. اکنون تا او هیومرا همراهی میکند برای اینکه در آنجا مرا بدوستانی بسپارد که خودش را هنگام فرار یاری کردند. آنگاه باز میگردد تا مادرش را بریابد.  
پیر مرد گفت:

- خطرناک است، خیلی خطرناک است  
ژرژ سرش را بلند کرد تبسمی حاکی از تحقیر بر لب داشت. و پیر مرد باینکون تحسین ساده دلانه از سر تا پای او را ورا انداز کرد و گفت:  
- ژرژ شما بطور عجیبی پیش آمده اید. طرز نگهداشتن سر، رفتار تان و سخن گفتنتان متعلق بمرد تازه بی است ژرژ باغرور پاسخ داد:  
- برای اینکه اکنون من مرد آزادی هستم، بله آقا، من برای آخرین بار بمرد دیگری «صاحب» گفتم، من آزاد هستم!

- مواظب باشید! شما هنوز نجات نیافته اید. ممکن است شما را دستگیر کنند.  
- اگر کار با آنجا رسید... آقای ویلسون لااقل در گور همه مردان آزاد و برابرند!  
- حقیقت اینستکه تهور و بی باکی شما مرا پریشان و مشوش کرده است. چطور باینجا، بنزدیکترین میکده آمده اید!

- اما آقای ویلسون این کار آن اندازه جسورانه است و میکده آنقدر نزدیک است که تصور بودن در اینجا بمغزشان نمیگذرد. آنها خیلی دورتر بجستجوی من خواهند رفت... و از طرف دیگر ممکن بود خود شما هم مرا نشناسید. ارباب جیم در این جوالی نیست. او در اینجا کاملاً بیگانه است و بعلاوه اکنون دیگر او را رها کرده اند و کسی در جستجویش نیست و گمان میکنم از روی نشانها آگهی هم کسی مرا نشناسد.  
- ژرژ دستکشش را بیرون آورد جای زخمی را که بتازگی بهبودی یافته بود نشان داد و بانفرت و بیزاری گفت:

- اینها وداع آقای هاریس است. پانزده روز پیش هوس کرد که این داغ را روی دست من بگذارد و میگفت چون میداند که من در نخستین فرصت فرار خواهم کرد بهتر است علامتی داشته باشم... و دو باره دستکشش را پوشید.

- من اقرار میکنم که چون بمه این مسائل فکر میکنم خونم منجمد میشود.. موقعیت شما، خطرها.. اوه!

- خون من در طی سالها در عروقم منجمد شده.. اما اکنون همین خون بجوش آمده است! و پس از چند لحظه سکوت بسخن ادامه داد

= خوب آقای عزیز! من دیدم که شما مرا نشناختید و خواستم کمی با شما صحبت

کنم تا از تردید و تعجب بیرون بیایید . اما اکنون وداع میکنم ! فردا صبح خیلی زود، پیش از اینکه هوا آروشن شود از اینجا میروم و امیدوارم که فردا شب در آن ساحل «اوهیو» با امنیت کامل بخوابم؛ از آن پس روزها سفر خواهم کرد در بهترین مهسانخانهها اقامت میکنم و با صاحبان زمین ! سر یک میز غذا خواهم خورد؛ خوب، خدا حافظ آقا، اگر شنیدید که مرا دستگیر کرده اند بدانید که من زنده نیستم .. خدا حافظ . ژرژ که مانند یک صخره راست و محکم ایستاده بود با وقار و مناعت یک شاهزاده دستش را بسوی ویلسون دراز کرد. پیرمرد خوش قلب صمیمانه این دست را فشرد و پس از آنکه نگاه محجوبی باو انداخت چترش را برداشت و از اتاق خارج شد. ژرژ لحظه بی متفکر ماند و نگاهش را بدر که بسته میشد دوخت فکری از نظرش گذشت. پس بسوی در جست و آنرا باز کرد و فریاد زد:

- آقای ویلسون، نگاه کنید!

آقای ویلسون با اتاق بازگشت. ژرژ در را قفل کرد، نگاه نامطمئن را الحظه بی بکف اتاق دوخت آنگاه پس از یک کوشش ناگهانی سرش را بلند کرد:

- آقای ویلسون شما مانند یک مسیحی با من رفتار کردید. من احتیاج دارم که باز هم یک عمل خیر مسیحی از شما بخواهم.

- بگوئید ژرژ

- خیلی خوب آقا، آنچه شما میگفتید راست است. من بسوی خطر وحشتناکی میروم.. اگر بمرم.. در این دنیا کسی را نمیشناسم که از مرگ من متأثر شود. صدای طپش قلب در سینه نفس زنانش شنیده میشد و با کوشش پردرد و زخمی اضافه کرد .. مرا مانند سگ دور میندازند و دیگر کسی بمن فکر نخواهد کرد... غیر از زن بیچاره ام! بیچاره! او نا امید خواهد شد و اشک خواهد ریخت.. خواهش میکنم در آن صورت شما سعی کنید این سنجاق را باو بدهید. شب عید تولد مسیح این سنجاق را بمن هدیه داد. طفلك عزیز و عزیز! این را باو بدهید و بگوئید که تا آخرین دم زندگی دوستش میداشتم.. قبول میکنید آقا، قبول میکنید. آقای ویلسون با چشمان مرطوب و صدای لرزان گفت:

- بله البته، جوان بیچاره!

ژرژ ادامه داد:

- دیگر اینکه باو بگوئید اگر میتواند بکانادا برود این آخرین آرزوی من است. فکر نکنند که خاننش خوب است و با اینکه بآن خانه علاقه دارد. پایان بردگی همیشه تیره روزیست. باو بگوئید کاری کند که فرزندمان انسان آزادی شود.. تا او مانند من رنج نبرد. این حرفها را باو بگوئید آقای ویلسون خواهید گفت؟

- بله ژرژ من باو خواهم گفت... اما یقین دارم که شما نخواهید مرد شجاع باشید! شما پسر دلیری هستید ژرژ بخدا ایمان داشته باشید من از صمیم قلب آرزو

## کلبهٔ عموتیم

میکنم که شما سفرتان را باآخر.. باآخر.. بلسه آرزو میکنم ژرژ باالحن چنان تلخ و پر کنایه بی گفت:

- آیا خدائی هست تا باو ایمان داشته باشم؟  
که کلمات روی لبهای پیرمرد خشکیدند.

وژرژ ادامه داد

- آه! آنچه من در زندگنی دیدم سخت بر من ثابت کردند که خدا نمیتواند وجود داشته باشد! شما مسیحی ها نمیدانید ما راجع باین مسائل چگونه فکر میکنیم. برای شما خدا هست و برای ما نیست!

پیرمرد زاری کنان گفت.

- آه، فرزندم اینطور فکر نکنید. خدا هست... هست! دور او را ابرها و ظلمت‌ها فرا گرفته اند اما تخت او بر فراز عدالت و حقیقت جای دارد. ژرژ خدائی هست، اعتقاد داشته باشید، خودتان را باو بسپارید یقین دارم که یار و مدد کار شما خواهد بود. هر چیزی بجای خودش نهاده خواهد شد، اگر هم در این دنیا نشود، در آن دنیا خواهد شد!

تقدس حقیقی و خیر اندیشی این پیر مرد ساده باو مناعت و وقار خاصی بخشیده بود ژرژ که با قدمهای بلند در اتاق گردش میکرد، لحظه‌یی متفکر ایستاد و آنگاه آهسته گفت:

- دوست من، از مطالبی که گفتید متشکرم. من در باره آنها فکرخواهم کرد.



## فصل دوازدهم

### تجارتی که بموجب قانون مجاز است

آقای هالی و تم براهشان ادامه میدادند درحالیکه هر کدام در افکار خودشان غرق بودند. افکار این دوشخص که روی يك صندلی و پهلو و پهلو بپهلوی هم نشسته بودند هر کدام بنوبه خود عجیب و جالب بود. هر دو نفر یکنوع چشم، یکنوع گوش، یکنوع دست و بالاخره یکنوع اعضاء داشتند، اشیا ایکیکه از نظرشان میگذشت یکسان بود و با اینحال چه اختلاف عمیقی میان افکار آنها موجود بود! ...

مثلاً آقای هالی باندام تم، بقدر او، بفراخی سینهاش میانیدیشید و فکر میکرد که اگر او را تا پیش آمدن يك مشتری خوب همچنان چاق و سر حال نگاهدارد بچه بهای خوبی بفروش خواهد رسید از خودش میپرسید که گله برده‌ها را از چند نفر تشکیل دهد قیمت بعضی از مردها و زنهار و کودکان را که میخواست بفروشد تخمین میزد. آنگاه بانسایت خودش فکر میکرد. میگفت دیگران بدست و پای سیاهان غل و زنجیر میزنند اما او فقط بزنجیر کردن پاها اکتفا میکند و هم اکنون دست‌های تم را باز گذاشته است .. اما البته تا زمانیکه رفتارشان همینگونه پسندیده باشد باینوضع ادامه خواهد داد ... آنگاه بیاد حق ناشناسی مردم افتاد و از خودش پرسید آیا تم قدر نیکوئی‌های او را میداند ... با اینکه سیاهان بارها او را فریب داده اند باز او با آنها خوش رفتاری میکند ... و تعجب میکرد از اینکه با وجود این همه نیرنگ و دغل بازی نسبت به آنها تا این اندازه مهربان مانده است!

اما تم: جملات يك کتاب بزرگ کهنه که اکنون محتویات آن در مغزش تاخت و تاز میکرد بیادش آمده بود: « ما در اینجا مسکن دائمی نداریم اما در جستجوی بدست آوردن خانه‌ی هستیم برای زندگی جاویدانی که در پیش داریم . این کلمات در يك کتاب قدیمی مندرج است این کتاب همواره طرف مراجعه بیسوادان و جاهلان است و در تمام ادوار در روحیه بینوایان و ساده‌دلان زودباور نفوذ عجیبی داشته است . این کلمات روحیه آنها را از اعماق گردابها بیرون میکشد و در آنجا که دیگر جز یأس و نومیدی و ظلمت اثری نیست دلیری و نیرو و هیجان تولید میکند .

هالی چند روز نامه از جیبش بیرون آورد و با دقت و توجه عمیقی بخواندن آگهیها مشغول شد . این مرد در مطالعه قوی نبود . بجای مطالعه کردن با صدای نیمه بلند مطالب را قرائت نمیکرد چنانکه گویی احتیاج دارد آنچه را بچشم می‌بیند بوسیله گوش تأیید

## کلبه عمو تم

کند. میل داشت صدای خودش را بشنود. و باین ترتیب آگهی زیر را آهسته قرائت کرد:

### آگهی فروش سیاهان بوسیله مقامات دادگستری

بموجب حکم دادگاه روز سه شنبه ۲۱ فوریه مقابل در کاخ دادگستری در شهر واشنگتن، در کتوکی بردگانی که اسامی آنها بشرح زیر است بفروش میرسند:

آگار - زن شصت ساله

جون - مرد سی ساله

بن - مرد بیست و یکساله

سامول - مرد بیست و پنجساله

آلبرت پسر چهارده ساله

این فروش بسود بستانکاران و وراثت جمس بلوچنور، اسکوآیر (۱) است:

امضای نظار:

ساموئل موریس

توماس پلنت

از آنجا که مخاطب دیگری نبود هالی خطاب به تم گفت:

- من باید باین حراج سری بزنم. ببینید تم همراه شما دسته خوبی خواهد بود. خودش يك جمعیت حساسی است. میدانید هیچ چیز بهتر از هم صحبت و رفیق خوب نیست. بنابراین بهتر است پیش از هر کار دیگر مستقیماً بواشنگتن برویم. در آنجا هنگامیکه من گرفتار انجام کارهایم هستم شمارا به زندان سیاهان خواهم سپرد.

تم این خبر مطبوع را با املایت کامل تلقی کرد. فقط دردش میگفت چه بسا که این برده های بدبخت مانند او زن و فرزند داشته باشند. و از خودش میپرسید آیا آنها نیز باندازه او از این جدایی احساس غم و اندوه میکنند. و انگهی باید اقرار کرد این اختطاری که به تم شد و معلوم داشت که هم اکنون بسوی زندان روان است برای کسیکه با این همه مقاومت و پایداری میکوشید تا رفتارش غیر قابل ایراد باشد چندان خبر مهمی نبود... تم باین شرافت و نجابتش فخر میکرد. این یگانه چیزی بود که موجب افتخار و مباهاتش بود. اگر تم بطبقات بالای اجتماع تعلق داشت هرگز بچنین چیزها فخر نمیکرد.

روز بهایان رسید و ظرفهای شب بود که هالی و تم در واشنگتن جایجا شده بودند یکی بزندان رفت و دیگری بمهمانخانه.

فردا ساعت یازده، جمعیت انبوهی پای پلکان دادگاه اجتماع کرده بود. برخی سیگار میکشیدند برخی توتون میجویدند و برخی بر حسب سلیقه هایشان با هم

۱- اسکوآیر، لقبی است که در انگلستان و آمریکا بدینال اسامی کسانی که لقب اشرافی نداشته باشند، اضافه میشود.

## تجارتی که بموجب قانون مجاز است

صحبت میکردند .

همه منتظر شروع حراج بودند . زنان و مردان فروختنی دستچدا گانه بی را تشکیل داده بودند و میان هم آهسته صحبت میکردند . زنی که موسوم به آگار بود از لحاظ شکل و قیافه يك افریقای کامل بود . شصت سال داشت اما سالخورده بنظر میرسید . بیماری و خستگی بیش از موقع او را پیر کرده بود .

این زن تقریباً نابینا و از شدت رماتیسم زمین گیر بود در کنار آگار «آلبر» کوچکترین پسرش نشسته بود . او پسر چهارده ساله کوچک اندام اما زیبا و چالاک بود . آلبر آخرین فرد خانواده سیه روزی بود که مادرش شاهد فروش يك يك آنها بیازرگانان جنوب بوده است . پیرزن بیچاره دودست لرزانش را باین پسر تکیه داده بود بهر کس که برای معاینه او نزدیک میشد نگاهی محجوب و مضطرب میفکند . سالخورده ترین سیاهان گفت .

— نه آگار هیچ نرسید با آقای توماس صحبت کرده ام و او امیدوار است بتواند شما هر دو را بيك مشتری بفروشد .

پیرزن در حالیکه دستهای لرزانش را بلند کرده بود گفت :

— آنها نمیتوانند بگویند که من دیگر نمیتوانم کار کنم - من میتوانم آشپزی کنم ، کف اتاقها را واکس بزنم ..

پس قابل خرید هستم و بعلاوه مرا ارزان میفروشند ؛ در این هنگام هالی جمعیت را شکافت و بسوی پیر مرد سیاه آمد . دهانش را باز کرد فکینش را معاینه کرد چند ضربه بدندهایش زد ، دستور داد که از جایش برخیزد ، بایستد ، خم شود و حرکات مختلف دیگری انجام دهد تا عضلاتش را نشان دهد آنگاه بسوی نفر دوم رفت و همین آزمایشها را بجا آورد و بالاخره بسوی آلبرت رفت بیازوانش دست زد ، پنجه هایش را نگاه کرد ، انگشت هایش را حرکت داد و بعد دستور داد چند بار بجهد تا نرمش بدنش را ببیند . پیره زن بانروی پر شور و هیجانی گفت :

— او بدون من فروخته نمیشود . او منم یکجا معامله میشویم . آقا من هنوز خیلی

قوی هستم من کارهای زیادی میتوانم انجام بدهم .

هالی بانگه نفرت باری گفت :

— در مزرعه ؟ عجب داستانی !

آنگاه چون بعد کافی معاینه و آزمایش کرد در حیاط شروع بدزدن کرد در حالیکه دستهایش در جیبش و سیکار زیر لبش و کلاه راتا روی گوشش پائین کشیده بود بر است و بچپ نگاه میکرد .

مردیکه با چشم مراقب آزمایشهای هالی بود برای اینکه از مجموعه نظریات او باخبر شود گفت :

— چه نظردارید ؟

## کلبه عموتم

- هالی در حالیکه بزمین تف مینداخت گفت :
- نظر من! گمان میکنم بچه را بیرم .
  - میخواهند پسر و مادر پیرش را یکجا بفروشند .
  - انشاء الله ! يك مشت استخوان پیر! او باندازه نمکی که میخورد ارزش ندارد .
  - پس شما او را نمیخواهید ؟
  - باید دیوانه باشم که او را بخوام - اونیمه کوراست پاهایش تقریباً فلج شده اند و خودش احمق است .
- مخاطب در حالیکه متفکر بنظر میرسید گفت :
- کسانی هستند که این پیر زنان را میخرند و بیش از آنچه بنظر میرسد از آنها استفاده میکنند .
- هالی گفت :
- بدرد من نمیخورد اگر هم مجانی بدهند او را نمیخواهم . من حساب کارم را کرده ام .
- آه ! گناه دارد که او را باپرش نخرید . این زن بینهایت بفرزندش دلبستگی دارد ! یقین دارم که او را خیلی ارزان میفروشند .
- اگر پول حرام شود آن جنس قیمتش هرچه که باشد باید گفت که خیلی گران است . من این بچه را برای کار در مزارع میخرم نمیتوانم مادر را هم بدنمایش بیرم . نه ! نمیتوانم .
  - دلش خیلی شکسته میشود .
- هالی باخونسردی گفت :
- لایب .
- بر اثر همه جمعیت این گفتگو قطع شد . مقوم رسمی حراج که مردی چاق و کوتاه قد بود و خیلی گرفتار و مشغول بنظر میرسید بکمک آرنجهایش از میان جمعیت راهی باز کرد . پیره زن بیچاره نفس را در سینه اش حبس کرد و باحال تشنج پینرش چسبید و گفت :
- آلبز پهلوی مادران بایستید . آنها ما را باهم خواهند فروخت . بچه گفت :
  - آه مامان ! میترسم که اینطور نشود .
  - زن بیچاره با تندی هرچه تمامتر گفت :
  - نه باید اینطور شود و گر نه من میمیرم .
- آقای مقوم دستور داده ساکت باشند و با صدای زنگ دار اطلاع داد که هم اکنون حراج آغاز خواهد شد .

## تجارتی که بموجب قانون مجاز است

جمعیت اندکی عقب رفت و کار شروع شد برده های مختلف بقیمتهای معامله شدند که معلوم بود کار رونق دارد. دوتای آنها به هالی واگذار شد مقوم درحالیکه چکشش را به آلبیر میزد گفت:

— خوب بیا اینجا ببینم کوچو او نشان بده که بدنت چه اندازه نرم است.

پیرزن در حالیکه خودش را پسرش چسبانده بود گفت:

— آقا، خواهش میکنم ما را یکجا بفروشید.

مقوم در حالیکه او را از پسرش جدا میکرد بالحن خشونت آمیزی گفت:

— دوز شوید؛ شما آخرین نفر هستید؛ سیاه، پیر، و در همین لحظه کودك را بسوی

تخت کشاند.

نالۀ عمیق و حق و حق گریه پشت سرش شنیده شد. کودك ایستاد و عقب نگاه کرد.

اما او برای خودش وقتی نداشت... میبایست راه برود. از چشمهای درشت و درخشانش

اشک جاری شد.

صورت زیبا، ریخت و قواره قشنگ و باها و دستهای نرم و روانش رقابت مشتریان

را تحریک کرد. دوازده نفر از خریداران همه باهم نزدیک مقوم آمدند و دورش کردند.

کودك هنگامیکه این جنجال و مبارزه را بر سر فروش خودش دید، نگران و

وحشت زده بهر سو چشم میچرخاند.

بالاخره چکش بزمین افتاد. هالی برنده شد. کودك را از روی تخت بسوی ارباب

جدیدش راندند. او يك لحظه دیگر ایستاد تا به مادر پیر که پایش میلرزید و دستهایش

را بسوی او دراز کرده بود نگاهی کند.

— مراهم بخزید آقا، شما را بخدا مرا هم بخرید... اگر مرا نخرید من میمیرم...

هالی گفت:

— اگر شما را بخرم زودتر میمیرید نه!

و آنگاه روی پاشنههایش چرخ میزد و رفت.

کار حراج آن پیرزن خیلی طولانی نشد. آن مردی که باهالی صحبت کرد و بنظر

میرسید که از عواطف انسانی چندانی بهره نیست این زن را بعنوان يك بینوای بدبخت

خریداری کرد

و جمعیت کم کم پراکنده شد:

قربانیان تیره روز این فروش، سیاهانی که چند سال در يك خانه باهم زندگی

کرده بودند بدور مادر بدبخت و ناامید جمع شدند. غم و اندوه شدید او همه را میسوزاند.

بالحقی که دلها را ریش میکرد مرتب تکرار میکرد:

— نمیشد یکی از فرزندانم را برای من باقی بگذارند، ارباب همیشه میگفت یکی

را برای من میگذازد.

## کلبه عمومی

پیرترین آنها آهسته گفت:  
- ننه آگار بخدا ایمان داشته باشید  
واو بایأس و تلخی گفت:  
- فایده اش چیست؟  
کودک فریاد میزد:  
- مادرم! مادرم! این حرفها را نزنید. میگویند ارباب شما خیلی خوب است  
- آلب، فرزندانم... آخرین فرزندانم برای من چه فرق میکند؛ چه فرق میکند؛ من  
چطور میتوانم تحمل کنم؟  
هالی باخشکی گفت:  
- بابا، او را بلند کنید... یک کدامتان این کار را بکنید. این زاریها برایش  
خوب نیست.  
سیاه پیر، نیمی بعلت ترس، نیمی بعلت اقتناع این دو موجود را از آغوش لرزان  
و متشنج یکدیگر جدا کرد و در حالیکه پیرزن را بسوی ارباب جدیدش میبرد گروه  
سیاهان میکوشیدند تا او را دلداری دهند. هالی پس از اینکه سه رأس خرید خودش را  
جمع آوری کرد گفت:  
- راه بیفتیم.  
دستبندهارا بیرون آورد و بچ آنها بست. آنگاه هر سه دستبندها را بزنجیر بلندی  
بست و آنها را جلو انداخت تا رسیدند بزندان.  
چند روز بعد هالی و غلامانش صحیح و سالم سوار یکی از کشتی های «اوهیو»  
شدند. از اینجا تشکیل گله شروع میشد. نمایندگان او در نقاط مختلف خط سیر انواع  
واقسام از این کالاراکه هموعان خود آقای هالی بودند برای افزودن بگله و تکمیل آن  
خریداری و حاضر کرده بودند.  
کشتی موسوم «به رودخانه زیبا» که راستی زیبا و قشک بود شادان در زیر  
آسمان شفاف آبهارا می پیسود. در جلوی آن پرچم امریکا باخطوط راه و ستاره دار  
در اهتزاز بود. در عرشه کشتی مردان و زنان آراسته و خوش لباس با آرامی گردش میکردند  
واز زیبایی و لطف یک روز صاف و درخشان محظوظ میشدند. همه جا شور و زندگی و  
جشن بود. اما گله هالی که با کالاهای دیگر در تجمانی ترین قسمت کشتی توده شده  
بودند از لطف و زیبایی این روز چیزی درک نمیکردند. آنها دایره وار دور هم نشسته  
بودند و آهسته و بی صدا صحبت میکردند.  
«هالی» ناگهان وارد شد و فریاد زد:  
- بچه ها امیدوارم خوش باشید؛ شادی کنید؛ نشاط داشته باشید ببینید غم و غصه  
بغودتان راه ندهید؛ نشاط؛ نشاط؛ شما خوب رفتار کنید، منم خوش رفتاری میکنم؛  
پاسخ برده ها همان پاسخ تغییر ناپذیر همیشگی بود.

## تجارتی که بموجب قانون مجاز است

— بله ارباب.

اما این «بله ارباب» يك پاسخ اطاعت آمیز ظاهری بود. در حقیقت هیچکدام از آنها نمیتوانستند شاد باشند. خاطره آخرین ملاقات مادر و زن و فرزند همه آنها را سخت تحت تأثیر داشت کسیکه در آگهی تحت عنوان «جون سی ساله» معرفی شده بود دستهای زنجیر کرده اش را روی زانوی تم گذاشته بود میگفت:

— من زن داشتم، اما نفهمیدم چطور شد... بیچاره زنم..!

تم پرسید:

— کجا مسکن دارد؟

— همین نزدیکی در يك مهمانخانه.

واضاافه کرد:

— آرزو دارم یکبار دیگر در این دنیا او را ببینم.

بیچاره جون! هنگامیکه سخن میگفت اشک از چشمهایش میریخت درست مانند يك سفید پوست؛ تم از دل پردردش آهی برآورد و باهمان روش ساده خودش بتلای او پرداخت.

بالای سر آنها، در اتاقهای کشتی پدران و مادران و شوهران و زنان نشسته بودند و کودکان شاد و خندان مانند پروانه های سبکبال دورشان میچرخیدند.

در آنجا صحنه هایی از زندگی آسان و مرفه و سعادت مند بیچشم میخورد.

کودکی که از زیر زمین کشتی بالا آمده بود میگفت:

— اوه! مامان! در آن پائین، زیر کشتی يك «سیاهدان» هست! پنج شش غلام

آنجا هستند.

مادر بالهنی که میان خشم و تحقیر بود گفت:

— بدبخت ها!

زن دیگری گفت:

— چی؟ چه خبر است؟

— برده های بیچاره بی زیر پای ما هستند. آنها را بزنجیر بسته اند!

— این منظره ها برای کشور ما نشکین است!

خانمی که دم در سالن خصوصی اش نشسته بود و صحبت میکرد در حالیکه پسر کوچک و دخترهایش دور و برش بازی میکردند گفت:

— آه! در این باره نظریات مخالف و موافق فراوان است. من در جنوب سفر

کرده ام و باید بگویم که یقین حاصل کردم در آنجا برده ها زندگی سعادت مندی دارند و معلوم نیست اگر آزاد بودند چنین زندگی ها میداشتند.

زنی که این سخنان خطاب با او بود جواب داد:

— بله من قبول دارم در برخی موارد بعضی از آنها وضعشان خوب است اما در

این بردگی آنچه بنظر من عصیان آور است همین تجاوز با احساسات آنهاست ، این جدائی بیرحمانه بی است که مردم آنها را تهدید میکند کسانیکه یکدیگر را دوست میدارند هر کدام باید از سوئی بروند. آن خانم که دوختن يك پیرهن زیبای کودکانه را تمام کرده بود در حالیکه پیرهن را با دودستش در هوا گرفته بود تا آنرا خوب تماشا کند گفت:

-- اوه ! بله. البته این خیلی چیز بدیست . اما فکر میکنم که اینگونه جدائیها بندرت اتفاق میفتند .

آن دیگری باهیجان گفت:

-- برعکس، اغلب پیش میاید. من مدت درازی در کنتوکی ودر ویرجینیاز ندگی کرده ام و مکرر دیده ام که دلها شکسته شده اند. خانم فرض کنید دوفرزندتان را از شما جدا کنند- و آنها را بفروشند؛ خانم در حالیکه يك کار بافتنی پشمی را شروع میکرد گفت:

-- احساسات این طبقه را نباید بر پایه احساسات خودمان بسنجیم

- اوه ! خانم اینطور که شما حرف میزنید معلوم است که آنها را نمیشناسید من در میان آنها متولد شده ام ودر میان آنها بزرگ شده ام و میدانم که آنها باهمان شور و شدت ما و شاید هم بیشتر از ما دوست میدارند.

خانم دهن دره بی کرد از پنجره اتاق بیرون نگاهي انداخت و برسبیل نتیجه گیری گفت:  
- درحقیقت ... روی حرفه من گمان میکنم اینطور سعادت مندتر از آن موقعی هستند که آزاد باشند

جنتلمنی که بظاهر خیلی جدی بنظر میآمد و مانند روحانیون لباس سیاه پوشیده بود گفت:

- بدون تردید اراده تقدیر بر آنستکه افریقا برده باشد. کتاب مقدس میگوید:  
کنعان غلام غلامان باشد و بر آن لعنت باد؛  
مرد بلند قدی که آن نزدیکی بود گفت:

- و من از شما میپرسم آیا معنی این متن چنین است؟

- بدون تردید بمل غیر قابل کشفی تقدیر خواسته است که از قرن ها پیش این نژاد دچار بندگی شود. ما نمیتوانیم علیه این خواست الهی قیام کنیم .

- خیلی خوب! باشد. برویم به پیش (۱) حالا که اراده تقدیر چنین است برده ها را بخریم... اینطور نیست آقا؟ و کسی که سخن میگفت رو به هالی کرد. هالی جلوی در ایستاده بود. دستهایش را در جیب کرده بود و باین صحبت سخت با توجه و دقت گوش میداد  
مرد بلند قد ادامه داد:



## تجارتی که بموجب قانون مجاز است

— ما باید بخواست های آسمانی سر تسلیم فرود آوریم... سیاه ها را باید فروخت در مزیقه گذاشت ، وشکنجه شان داد . آنها برای همین ساخته شده اند— اینست يك طريقه اطمینان بخش برای روبرو شدن بامسئله.  
— اینطور نیست اجنبی؟  
این بار نیز مخاطبش رفیق ما هالی بود.  
هالی جواب داد:

— هرگز در این باره فکر نکرده ام؟ ونمیتوانم راجع باین موضوع ایضه سخنرانی کنم... من معلوماتی ندارم. و این تجارت را انتخاب کرده ام برای اینکه بتوانم نان بخورم . میدانید، اگر بذاست من سعی خواهم کسرد همینکه وقتش شد توبه کنم و دست بردارم!

— اما حالا سعی میکنید که راجع بآن فکر نکنید، آهان؟ معینا بروید ببینید در کتاب مقدس چه نوشته است. اگر شما مانند این جنتلمن شجاع فقط انجیل را خوانده بودید حتی لازم نبود بعدها... یکروز فکر توبه کردن داشته باشید. کافی بود بگوئید: لعنت بر.. نمیدانم، آن اسم را فراموش کردم . بهر حال لعنت میکردید وبأخیال آسوده بکارتان ادامه میدادید

واین مرد بلند قد که همان فروشنده شرافتمند اسب بود که ما در مهمانخانه کنتوکی بشما معرفی کردیم، روی صندلی نشست ومشغول سیگار کشیدن شد. تبسم طعنه آمیزی در چهره دراز وخشکش دیده میشد.

مرد جوان قد بلند ولاغری که از قیافه اش در عین حال حساسیت وهوش هویدا بود وارد صحبت شد وگفت:

— «هرچه میخواهید درباره شما انجام دهند، نسبت بدیگران نیز همانرا روادارید»  
واضاافه کرد

— گمان میکنم در کتاب مقدس این جمله هم آمده است همچنانکه لعنت بر کنعان!  
شما هم آمده است!

مرد جوان لحظه بی سکوت کرد. مانند اینکه از خودش میپرسد آیا لازمست بیشتر بگوئید؟ اما ناگهان کشتی توقف کرد وهمه روی عرشه رفتند تا ببینند در کدام ساحل لنگر انداخته است؟

درست در همان لحظه بی که کشتی توقف کرد يك زن سیاه خودش را روی تخته های مخصوص پیاده شدن انداخت، جمعیت را شکافت و تا انبار برده ها پیش رفت ودستهایش را بدور گردن آن کالائی که تحت عنوان «جون مردی سی ساله» فروخته شده بود حلقه کرد و ناله دلخراش او آمیخته با اشک وزاری بگوش همه رسید.  
آنها زن وشوهر بودند.

اما چه سود که داستان آنها را حکایت کنیم، از اینگونه داستان ها که هرروز

وروز تکرار میشود؟ اینها پیوندهای قلبی هستند که پاره میشوند و گسسته میگردند؛ بله، ضممائی هستند که بسود آقوبخرد میشوند و نابود میگردند. لازم نیست که این چیزها شود زیرا هر لحظه زندگی خود بسیار از این داستانها میگوید.

مرد جوانی که از حق انسانها دفاع میکرد دست بسینه ایستاده بود و این صحنه را تماشا میکرد. هالی هم در کنار او ایستاده بود. جوان بسوی بازرگان چرخید و گفت:

— دوست من؛ چطور جرئت میکنید، چطور میتوانید بچنین تجارتی بپردازید؟ این موجودات بدبخت را ببینید؛ آه! من شادم از اینکه با این کشتی بیدار زن و فرزند نام خواهم رفت و همین صدای زنگ که اخطار نزدیک شدن من بآنهاست، برای این زن و شوهر بدبخت اخطار جدائی ابدی است.. درست فکر کنید؛ خدا باتوجه باین جریان در باره شما داوری خواهد کرد.

بازرگان برده بیصدا وساکت از آنجا دور شد.

آنوقت مرد اسب فروش باآرنج بآن جوان ضربه زد و گفت:

— او از آن بازرگانان کم ظرفیت نیست که آشکار بگوید: لعنت بر کنعان؛

هالی متفکر بآنسوی کشتی رفت در حالیکه در دلش میگفت:

— اگر در فروش دوسه گله آینده سود کلانی ببرم آنوقت از این کار کناره میگیرم..

این تجارت چندان پروبای قرصی ندارد؛

و از جیش يك كيف بغلی بیرون آورد و بنوشتن حسابهایش مشغول شد. نظامر

هالی هم، مانند خود او باینوسیله در آرام کردن وجدان ناراحتشان میکوشند.

در این هنگام کشتی از ساحل جدا شد و مغرورانه امواج را شکافت و دوباره مانند

ساعات پیش از توقف، صحنههای شادی و نشاط تکرار شد

مردها صحبت میکردند، میخوردند، مطالعه میکردند و سیگار میکشیدند. زنها

مشغول دوختن بودند و کودکان دور و بر آنها بازی میکردند و «رودخانه زیبا» براه پیمایی

آرامش ادامه میداد.

یکروز کشتی در يك شهر کوچک کنتوکی ساحل گرفت. هالی برای رسیدگی

بکارهایش پیاده شد.

تم که با وجود آهنهایی که بها داشت میتواندست بزحمت کمی راه برود. بپندر

زدیک شد و باگهی بیحواسی نگاهی باسکله انداخت پس از لحظه می متوجه شد که

هالی باقدمهای سریع باز میگردد. يك زن سیاه که بجه بغل داشت همراه او بود. زن

ظاهری بسیار آراسته و متین داشت. باشادی و نشاطراه میرفت و بامردی که چمدانهایش

را حمل میکرد سخن میگفت.

زن از روی تخته عبور کرد و سواز کشتی شد. زنگ بصداد آمد، بخار سوت کشید،

## تجارتی که بموجب قانون مجاز است

ماشین نره زد و کشتی دو باره براهش ادامه داد .  
زن از روی جبهه‌ها بسته‌ها را برداشته و در قسمت جلوی کشتی جا گرفت آنگاه با خیال آسوده نشست و بیازی کردن با بچه‌اش مشغول شد. هالی پس از اینکه در کشتی یکی دو دوری زد کنار زن آمد و نشست و بالحن بی تفاوتی سر صحبت را باز کرد :  
تم دید که غبار تاریکی چهره زن جوان را فرا گرفت . و باهیجان اما بالحن موقر پاسخ داد :

— نه! من حرف شما را باور نمیکنم! باور نمیکنم! شما میخواهید مرا بیازی بگیری... هالی گفت:

— اگر باور نمیکنید نگاه کنید و کاغذی از جیبش بیرون آورد. اینست سند فروش و امضای ارباب شما در پای آن دیده میشود ، من پول هنگفتی پرداخته‌ام... بله هنگفت زن جوان باهیجانی که هر دم افزایش مییافت گفت:  
— نه نمیتوانم باور کنم که اربابم اینگونه مرا فریب داده باشد  
— از همه کسانی که میتوانند بخوانند بیسید.  
و بردی که از آنجا میگذشت گفت:

— اینجا نگاه کنید!... مسکن است این کاغذ را برای ما بخوانید؟.. آیا میتوانید؟ آنچه را که من میگویم این زن باور نمیکند.

— بله! این يك سند فروش است با امضای «جون فوسدیک» که زنی بنام لوسی و فرزندش را بشما واگذار میکند. سند درست و قانونی است.  
ابراز تعجب و حیرت شدید و پرشور زن سبب ایجاد از دحام شد و بازرگان علت تعجب او را توضیح داد.

— او بمن میگفت که من به شهر «لویزویل» خواهم رفت تا بعنوان آشپز در مهمانخانه‌ای که شوهرم آنجا کار میکند خودم را اجاره دهم . اربابم بزبان خودش این حرف را زد... من نمیتوانم باور کنم که او بمن دروغ گفته است!  
مردی که قیافه خیرخواه داشت و سند فروش را مطالعه کرده بود گفت:  
— دختره بیچاره من او شما را فروخته است! جای هیچگونه تردیدی نیست مسلم است که او چنین کاری کرده!...

آنگاه زن که ناگهان آرام شده بود فرزندش را تنگتر در آغوش میفشرد گفت :  
... در اینصورت دیگر حرف زدن بیهوده است .  
روی جبهه‌اش نشست ، بجمعیست پشت کرد و با بیحواسی بتماشای رودخانه پرداخت . هالی گفت.

— تمام شد . اینطور که معلوم است دیگر آرام شده .  
و در مجموع زن آرام بنظر میرسید . يك نسیم نیم گرم و ملایم تابستانی ، مانند دم دوست پیشانی‌اش را نوازش میداد . برای این نسیم ملایم تفاوت نداشت این پیشانی

## کلبه عمو تم

که نوازش میدهد از عاج است یا از آبنوس ! آخرین پرتو های آفتاب مغرب مانند شیارهای دراز طلائی در سطح آب میدرخشیدند . وزن صداهای شادمان و لبریز از قهقهه و نشاط را میشنید . اما سینه اش دیگر حرکت نمیکرد گویی سنگ سنگینی روی قلبش نهاده اند !

بچه برخاست ، رو برویش ایستاد با دست های کوچکش بگونه های او زد و با خندیدن و فریاد زدن و حرکت کردن ، میخواست مادرش را از این حالت بهت و گیجی بیرون آورد .

مادر ناگهان او را از زمین بلند کرد با حال تشنج در آغوشش فشرد ؛ آنگاه به آهستگی و يك بيك ، قطرات اشکش روی این صورت شیرین و بی گناه و متمجب فرو افتادند . . . سپس بار دیگر آرامشش را باز یافت و بشیر دادن و مراقبت از کودک مشغول شد .

بچه ده ماه داشت اما سالم و قوی بود دست و پای نیرومندی داشت ؛ دیگر مادر جز باو بجز دیگرى توجه نداشت و مراقب حرکات و بازیهایش بود .

مردیکه ناگهان مقابل مادر و فرزند توقف کرد گفت :

چه پسر قشنگی ؛ چند وقتش است ؟

مادر جواب داد :

— ده ماه ونیم .

مرد سوت زد کودک سرش را برگرداند . مرد يك آب نبات بلند بساو داد کودک دست دراز کرد و حریصانه آنرا گرفت و فوری بهمانجا برد که همه بچه ها میبهرند ؛ بدهاش .

— بدذات ؛ میدانند که چیست ؟

مرد بار دیگر سوت زد و از آنجا دور شد و از مقابل هالی که روی توده یی از مفرشها نشسته بود سیگار میکشید عبور کرد .

اجنبی کبریت کشید و سیگار او را روشن کرد .

— این زنی که خریده اید چه بانك و ملوس است ؛

هالی در حالیکه يك دم دود به هوا میکرد گفت :

— بله خیلی باین خرید فخر میکنم .

— برای جنوب است ؟

هالی با سر اشاره مثبت کرد و بسیگار کشیدن ادامه داد .

— برای کار در مزارع ؟

— بله . من سفارشی دارم که گمان میکنم او را تحویل دهم . بمن اطمینان داده اند

که آشپز خوبیست بهر حال میتوانند هم در آشپزخانه هم در پاك کردن پنبه از او استفاده کنند . در اینکار هم دست دارد بهر صورت فروشش آسان است .

## تجارتی که بموجب قانون مجاز است

وهالی دوباره سیگارش را بدهان برد .  
- در مزرعه که بکودک نیازی ندارند ؟  
هالی در حالیکه سیگار دیگری آتش میزد گفت :  
- در اولین فرصت او را خواهم فروخت .  
مردم روی توده چمدانها رفت و راحت و آسوده کنار هالی نشست .  
- فکر میکنید او را گران خواهید فروخت ؟  
- خیلی معلوم نیست . . . نمیدانم شاید . بچه قشنگ و صاف ، چاق و قوی است و گوشتهایش مثل سنگ سفت است .

- راست است . اما بزرگ کردنش چه خرج و چه دردسری دارد !  
- به ! به ! اینها خودشان بزرگ میشوند . اینها با اندازه توله سگها هم مراقبت لازم ندارند تا یکماه دیگر براه خواهد افتاد .  
- من برای بزرگ کردن او جای مناسبی دارم . فکر میکنم او را از شما بگیرم .  
آشیز ما هفته گذشته يك همچو بچه را از دست داد . هنگامیکه رختهای شسته را روی بند پهن میکرد ، بچه افتاده بود توی خم آب و خفه شده بود . بدنیست که این را بدهیم بجای آن یکی بزرگ کند .

هالی و اجنبی سیگار کشیدن ادامه دادند بدون اینکه کلمه بی بر زبان آرند چنان بنظر میرسید که نه این و نه آن ، هیچکدام نمینخواستند در جزئیات موضوع بحث را شروع کنند . سرانجام اجنبی گفت :

- نیاید بیشتر از ده دلار بخواهید برای اینکه بهتر حال شما باید خودتان را از شر او خلاص کنید :

هالی سرش را تکان داد و از روی تحقیر و تنفر تفی بزمین انداخت :

- باین قیمتها غیر ممکن است .

و باز سیگار کشید .

- خیلی خوب . اجنبی . پس چند میخواستید ؟

- حقیقت اینکه منم میتوانم او را بزرگ کنم یا بدهم بزرگش کنند . . . این اندازه تندرستی و زیبایی چیزی نیست که هر دم بتوان بدست آورد . تا ششماه دیگر قیمتش بصد دلار خواهد رسید . و اگر با خوب پرداخته شود تا یکی دو سال دیگر دو بیست دلار ارزش پیدا میکنند بنا بر این حالا کمتر از پنجاه دلار نمیدهم .

- پنجاه دلار بیحد گران است !

هالی در حالیکه سرش را تکان میداد گفت :

- قیمتش همین است .

- من سی تا میدهم و دیگر یکشاهی بالانمیروم .

- حالا بشما میگویم چه بکنیم .  
 هالی دوباره تفی بزمین انداخت و گفت :  
 - این تفاوت را قسمت کنیم شماده تا بالا بیائید منم ده تا پائین میآیم . و بیش  
 از اینهم نمیتوانم تخفیف بدهم .  
 - قبول است .  
 - پس معامله انجام شد . کجا پیاده میشوید ؟  
 - در لویزیویل !

به به خیلی عالیست . چون شامگاه ، آنجا میرسیم . . . و کودک در خواب خواهد بود .  
 شما بدون سروصدا ، بدون اینکه فریادش را بلند کنید او را بردارید و بروید . . . من  
 دوست دارم که همه کارها با آرامی انجام شوند . از صدا و از جارو و جنجال بدم میآید .  
 اسکناسها از جیب خریدار بچیب فروشنده تغییر محل دادند و هالی دوباره سیگارش  
 را بدست گرفت .

شبی آرام و درخشان بود . . . کشتی در اسکله لویزیویل توقف کرد .  
 زن جوان نشسته بود و کودکش را در آغوش داشت . همچنان خاموش بود و  
 آرامشش را حفظ کرده بود هنگامیکه نام شهر را شنید سرعت بچه را در باصطلاح  
 گهواره بی که میان دو صندوق بار خود ایجاد شده بود قرار داد . او قبلاً بالتویش را در  
 این حفره گسترده بود و جای خواب فرزندش را آماده کرده بود . آنگاه سرعت خودش را  
 رساند ب قسمتی که محل پیاده شدن بود . بامید اینکه در میان پیشخدمتهای مهمانخانه که کنار  
 بندر در رفت و آمد بودند شوهرش را ببیند .

بجلوخم شده بود ، تمام جان و روحش در چشمهایش راه یافته بود تا مگر در میان اینهمه  
 موجود آنکس را که میخواست بیابد .

جمعیت میان او و کودکش در حرکت بود . هالی در حالیکه کودک خواب را از  
 گهواره اش برداشته بود و بصاحبش میداد گفت :

- خیلی بموقع است ؛ بیدارش نکنید ، مبادا فریاد بزند . اگر صدایش بلند شود  
 خدا میداند که دخترک چه غوغائی براه خواهد انداخت !

مرد طعمه اش را با کمال احتیاط در روبرو و میان جمعیت از نظر ناپدید شد . هنگامیکه  
 کشتی غرش کنان و نعره زنان ساحل را ترك کرد و راهش را در پیش گرفت زن بجایش  
 برگشت . هالی آنجا بود اما کودک نبود . زن در حالیکه از بهت و حیرت سرگردان و گیج  
 شده بود گفت :

- چه ! چطور ! کجا ؟

- لوسی ، بچه شما رفت . . . میبایست دیر بازود این موضوع را بشما بگویم .  
 میدانید که نمیتوانستیم او را بجنوب ببریم . من از یک فرصت مناسب استفاده کردم او را

## تجارتی که بموجب قانون مجاز است

به يك خانواده خیلی خوبی سپردم و یقین بدانید در آنجا خیلی بهتر از شما تربیتش خواهند کرد .

هالی به آن مرحله از تکامل مسیحیت رسیده بود که برخی از کشیشها و رجال دولتی رسیدن بآنجا را برای همه افراد آرزو میکنند و درم وعظه‌ها بدانجا سوقشان میدهند . آقای هالی بر همه خرافات و ضعف‌های انسانی غالب شده بود . قلبش بجائی رسیده بود که اگر این چنین تعلیم و تربیت سعادت‌مندی دوام یابد ، قلب شما و منم آنچنان خواهد شد! آن نگاه وحشی ناشی از غصه و درد عیب و یأس علاج ناپذیر را که لوسی بصورت هالی انداخت هر مردی را که دلش باندازه اوسنگ نبود مغشوش و منقلب میکرد . اما بحال آقای هالی کمترین فرقی نکرد . او تا کثون صدبار با چنین نگاهها برخورد کرده بود . و شما هم خواننده عزیز میتوانید بچنین وضعیت روحی برسید !

برای هالی این عمیق ترین درد ورنج انسانی که موجود سیاهی را شکنجه میداد این نفسی که در سینه خفه شد ، این دستها که منقبض شده بودند . . . جزء جریانات عادی کارهای تجارتی بودند . هالی در این فکر بود که مبادا او جنجال کند و در کشتی آشوب و جنجال بیاشود .

زن فریادی بر نیاورد .

ضربه خیلی مستقیم بقلبش اصابت کرده بود برای اینکه بتواند کلمه بی اظهار کند یا اشگی بریزد .

روی صندوقها نشست چنانکه گویی دچار سرگیجه شده است .

دستهایش بیحس و بی حرکت کنارش آویزان شدند صداها و همه‌ها در گوشش وزوز میکردند مانند صدائیکه در خواب بگوش انسان برسد . . . بدون فریاد ، بدون اشگ در آنحالت نشسته بود تا ناامیدی و یأسش را بیان کند . او آرام بود !  
بازرگان که بالاخره مانند اکثر مردان سیاسی ما احساسات انسانی داشت میخواست در چنین شرایطی او را دلداری دهد !

– لوسی من میدانم که در دقائق اول خیلی مشکل است! اما دختری بیهوشی و عاقلی شما چیزی اظهار نمیکند . – میدانید که لازم بود . . . نیشد از اینکار اجتناب کرد .  
– اوه ! آقا . . . این حرفها را بمن نزنید . . . اوه ! نه ! . . .

ولی او همچنان ادامه داد :

– لوسی شما دختر لایقی هستید . من میخواهم با شما خوش رفتاری کنم و در پائین رودخانه جای خوبی برایتان پیدا کنم . . . شما بزودی شوهر دیگری خواهید داشت . زنی بقتگی شما زود شوهر میکند!

زن گفت :

– آ . . . آقا ! اقلا ! بمن حرف نزنید . . .

در لعن صدایش چنان غم جانگدازی منعکس بود که بازرگان بخوبی فهمید تسلای چنین دردی خیلی از قدرت او خارج است و با خودش گفت :  
 - خیلی سخت گرفته است . . . با اینحال مثل اینکه آرام است .

تم همه چیز را دیده بود و همه چیز را فهمیده بود . بنظر او در این عمل شناخت و قیاحت غیر قابل وصفی وجود داشت و شاید علتش این بود که روح ساده و نادان و جاهل او ، روح يك سیاه پوست ، نیاموخته بود که مسائل را عمومیت دهد و از بالا با آنها نگاه کند ! . . . اگر برخی از کشیشان حضرت مسیح او را تعلیم داده بودند افکار سالمتری پیدا میکردا کنون نمیتوانست درك کند که این واقعه جریان ساده و عادی و هر روزی يك تجارت قانونیست .

اما تم فقیر و بیچاره و جاهل نمیتوانست با چنین افکار بلندی خودش را تسلا دهد و روحیه اش تقویت کند از دیدار این « شئی » تیره بخت که مقابل چشمهایش مانند يك گیاه پژمرده روی تلی از چمدانها افتاده بود دلش ریش میشد و جانش میسوخت ! بگذارید قانون اساسی امریکا با خون سردی تمام میان بسته ها و صندوق های کالا يك چنین جنسی را هم بیندرد !

تم باو نزدیک شد . کوشید تا چیزی بگوید .  
 اما پاسخش جز ناله بی نبود .

با اینحال تم آهسته و در حالیکه هم صدایش وهم گرنه هایش اشک آلود بودند باوی از آن کسیکه در آسمانهاست و همه او را دوست میدارند سخن گفت . - از این مسیح مهربان و از این میهن جاودانی . . . اما غم گوشهای او را کر کرده بود و قلب فلجش دیگر نمیتوانست چیزی احساس کند .

شب فرا رسید . شبی آرام ، صاف ، پیروز ، باشکوه و درخشان در پرتو ستارگان بیشمار ؛ ستارگانی که بانگاه فرشتگان بسوی زمین میباشند ، شبی تابناک و خاموش بود ؛ اما ! این آسمان خیلی بالا است ! نه صدای لرزان ! نه سخنان شیرین نه دست دوست ، هیچ چیز از آنجا بزمین نمیرسد . . . یکی پس از دیگری صداهای کار و تفریح در فضای کشتی خاموش شدند . زمزمه ناشی از شکافته شدن آب بوسیله کشتی خیلی واضح بگوش میرسید ...

تم روی صندوقی دراز کشیده بود و گاه بگاه صدای ناله بازاری خفه بی بگوشش میرسید .  
 - خدایا چه کنم ! ای خدا ! . . . بدادم برسید . . . و کم کم حتی این صداهم خاموش شد .  
 طرفهای نیمه شب تم از خواب پرید . سرش را بلند کرد ، جای زن خالی بود . برخاست و بجستجو پرداخت . اما جستجویش بیهوده بود . زیرا آن دل سوخته اکنون دیگر سوده بود رودخانه آرام و صاف و درخشان همچنان جاری بود چنانکه گویی آن موجود سیه روز را در اعماق ورطه هایش فرو نبرده است .

صبر ! صبر ! ای کمانیکه از شنیدن اینگونه داستانها قلبتان فشرده میشود و احساس نفرت میکنید ، ناله های دردمندان ، و اشکهای مستدیدگان بی اثر نیستند و سرانجام روز نجات و آزادی فرامیرسد !



## تجارتی که بموجب قانون مجاز است

هالی خیلی زود از خواب بیدار شد و برای باز دیدن کالای انسانی بسراغ او آمد. این بار نوبت او بود که نگران و مضطرب شود. از تم پرسید :

- پس این دختر کجاست ؟

تم که به ارزش رازداری واقف بود گمان کرد که نباید از دیده ها و از حدسیاتش با اوسخن بگوید و اکتفا کرد باینکه در پاسخش بگوید : خبر ندارم .

- غیر ممکنست که امشب از کشتی پیاده شده باشد . بهراستیگاهی که رسیدیم من بیدار بودم و مراقبت میکردم . من کار مراقبت را بهیچکس واگذار نمیکنم .

هالی خطاب به تم این سخنان را بطور محرمانه بیان میکرد و هدفش این بود که او را هم بدر دلدل های محرمانه بکشد .  
اما تم جواب نداد :

بازرگان کشتی را از سرتا ته کاوش کرد میان صندوقها و چلیکها بارها و ماشینها حتی دودکش بخاری را ندیده نگذاشت . اما کوشش او پیهوده بود .

- ببینم تم . صادق باشید . شما میدانید چه شده است ! نگویید نه ! من یقین میدانم که شما میدانید . ساعت ده من خودم دیدم که آن زن همینجا خوابیده بود . در نیمه شب هم او را دیدم و حتی میان ساعت یک و دوهم اینجا بود . ساعت چهار دیگر نبود ، شاهمه همین کنار خوابیده بودید .. ببینید یقین شما میدانید ! شما نمیتوانید انکار کنید !  
تم گفت :

- خیلی خوب آقا . میگویم . امروز صبح نزدیک من صدای آمد . من نیمه بیدار بودم . گمان کردم صدای برخورد امواج است . - آنگاه بکلی بیدار شدم . - زن را آنجا ندیدم .. اینست آنچه میدانم .

بازرگان نه مشوش شد و نه متعجب ! حتی رو برو شدن با زمر که يك انسان در او احساسات فوق العاده می بیدار نکرد . مرگ ! او مرگ را بارها دیده بود . مرگ یکی از پیش آمده های عادی کار تجارت اوست . هالی با مرگ انس و آشنائی داشت . لوسی برای او جز يك صندوق بار چیز دیگری نبود . و خیر مرگ این زن را فقط بعنوان يك بدشانسی خودش چالب بود و فکر میکرد که اگر وضع این چنین ادامه یابد از این نوبت بارگیری یکشاهی عاید او نخواهد شد . و خلاصه خودش را مرد بدبختی میدید اما علاجی نبود . زن بکشوری رهسپار شده بود که مرکز فراریها را از آنجا باز نیگرداند و لوسی همه مقامات امریکائی خواستار استرداد شوند .

بازرگان با خلق خیلی تنگ بکناری رفت و نشست دفترچه محاسباتش را بیرون آورد و در ستون زیانها نام این زن را ثبت کرد ! این بازرگان برده خیلی آدم خشنی است ! اینطور نیست ! کمترین احساساتی ندارد . راستی خیلی نفرت انگیز است !

اما در عوض باو کسی احترامی هم نمیگذارد ، تحقیرش میکنند و در مجامع برجسته و ممتاز راهش نمیدهند .

درست ! اما چه کسی این بازرگان را بوجود میآورد ؟ چه کسی بیشتر قابل سرزنش است ؟ مرد باهوش و تربیت شده‌یی که مدافع قوانینی است که بازرگان لازمه آن است یا خود این بازرگان بیچاره ؟ شما هستید که افکار عمومی را بوجود میآورید ، افکار عمومی که شریک جرم برده‌فروشی است . شما هستید که این مرد را منحرف و پست ساخته‌اید . شما هستید که او را چنین فاسد کرده‌اید که دیگر از کارهای زشتش شرم نمیکنند . از چه رو گمان میکنید شما بهتر از او هستید ؟

آیا برای اینکه شما عالمید و او جاهل ؟ برای اینکه شما در رأس نردبان اجتماع قرار دارید و او در انتهای آن ؟ آیا برای اینکه شما محصول یک تمدن لطیف هستید و او مرد خشنی بیش نیست ! برای اینکه شما هنر و قریحه دارید و او از اینها بی بهره است ؟

باور کنید که در روز داوری این دلایل بسود او و بزبان شما اقامه خواهند شد .

پس از نمودن ، نمونه‌هایی از این تجارت قانونی باید از شما خواهش کنیم که تصور نکنید همه قانون گذاران امریکائی بکلی از عواطف انسانی محروم هستند . زیرا با توجه بکوششی که در حمایت و حفظ این قانون بکار میرود برآستی جای چنین فکری است .

هنگامیکه رجال ما علیه برده فروشی . . . علیه برده فروشی در کشورهای خارجی سخنوری میکنند راستی شایسته تحسین و تمجید هستند . البته برده فروشی در افریقا کار نفرت آور است ، فکرش را هم نباید کرد . . . اما برده فروشی در کنتوکی ! . . . اوه ! . . . این صحبت دیگر است !

## فصل سیزدهم

### درخانه «کوآکر» ها (۱)

اکنون صحنه آرام و سعادت باری از برابر دیدگان ما میگذرد. در آسبوزخانه وسیع و جاداری وارد می‌شویم. دیوارها الوان متنوعی دارند. روی آجرهای زرد کف اتاق که صیقلی و سائیده هستند یک ذره گرد و غبار هم دیده نمی‌شود. تلی از ظروف روئی درخشان که خوراکیهای خوب را بیاد شما می‌آورند، اشتها یثان را تحریک میکنند، کوره سیاه برق میزند. صندلیهای چوبی کهنه و سنگین هم برق میزنند. یک صندلی کوچک گهواره‌یی هم دیده میشود تشک روی آن وصله دار است. خیلی نزدیک بان صندلی بزرگی یافت میشود که در حقیقت عتیقه است و چنان مینماید که دسته‌های پهن و باز آن شما را بگرمی و ملایمت دعوت میکنند تا از مهمان نوازی بالشیهای پری و نرم آن برخوردار شوید. این صندلی جاذب و فریبنده و راحت در ساعات شادی‌های شرافتمدانه و پاک محیط خانوادگی با اندازه دوازده صندلی مخمل و زربفت سالنهای آخرین مد شما ارزش دارد. روی صندلی که آهسته آهسته تکان می‌خورد، دوست قدیمی ما، لیزای فراری نشسته و چشم‌هایش را بکار خیاطی اش دوخته است. بلی، هم اوست که اینجا نشسته منتهی از آن زمان که او را در کنتوکی میدیدیم اکنون لاغرتر و رنگ پریده‌تر است از پشت مژه‌های بلند و در چین‌های دهانش وجود یک غم عمیق و آرام آشکار دیده میشود. این قلب جوان تحت انضباط سخت و شدید بد بختی دلیر و محکم شده است. گاه بگاه چشم‌هایش را از روی کار بر میدارد تا بچست و خیزهای هائری نگاه کند. کودک سبکیال و درخشان مانند یک پروانه مناطق حاره دور مادرش میچرخد و بازی میکند در سرتاپای وجود این زن نیروی اراده و تصمیم تزلزل ناپذیری خوانده میشود که نظائر آنها معمولاً در این سنین پر نشاط جوانی نایاب است.

در کنارش زن دیگری نشسته و یک بشقاب روئی سپید روی زانوش گذارده است و مقداری برگه هلو را در آن تمیز میکند. ممکن است سن این زن میان پنجاه و پنج و شصت باشد اما قیافه اش از آنهایی است که بر اثر گذشت زمان پیوسته زیباتر میگردند. رودوش اطلسی او که مانند برف سپید است مانند رو دوشی همه زنان کوآکر است این رودوشی و دستمال نخی سفید و ساده‌یی که روی سینه اش گره زده است، پیراهن او

(۱) در قرن هفدهم شخصی بنام «ژرژ فکس» یک انجمن مذهبی تأسیس کرد که دو قفره از مرام آنها ترویج سادگی پوشاک و سادگی گفتار یعنی حذف القاب بوده طرفداران این فرقه که بیشتر در انگلستان و آمریکا هستند «کوآکر» نامیده میشوند.

همه نمودار آنستکه این زن از کوآکرهاست. گونه‌های گردش سرخی خوش‌رنگی دارد و از کرک لطیف و نرمی که هلوهای رسیده را بیاد می‌آورد پوشیده شده است. موهایش را که بر اثر سپری شدن سالهای جوانی بارشته‌های نقره‌یی مخلوط شده اند پشت سر زینته است و پیشانی بلند و نجیبش بخوبی نمایان است از گذشت زمان بر این پیشانی رد و اثری نمانده است منتهی دیدگان تیزبین میتوانند برزمینه صاف و درخشان آن بخوانند در این دنیا صلح و آرامش باد بر کسانیکه همت و اراده دارند. چشمهای درشت میشی رنگش تابناک و سرشار از احساسات راستی و درستی هستند. بایک نگاه از روبرو انسان احساس میکند که تا اعماق قلب روشن و صاف او رخنه کرده است. درباره زیبائی دختران جوان چه شعرها سروده اند و چه نغمه‌ها ساخته اند اما چرا زیبائی يك زن سالخورده را مدح و ثنا نکرده اند؟ اگر برای این موضوع نوین کسی نیازی بالهام دارد دوست عزیز ما «راشل هالیدی» را که اکنون در صندلی کوچک گهواره‌یی نشسته است تماشا کند. صندلی ترق و ترق میکند و با حرکت وی ناله اش در می‌آید. شاید این صدا از هر صندلی دیگر که بر میخواست غیر قابل تحمل بود اما «سیمون هالیدی» پرمی‌همیشه میگفت که این صدا را باندازه يك نوای موسیقی دوست دارد و بچه‌ها میگفتند که بهیچ قیمتی در عالم حاضر نیستند از لذت شنیدن صدای صندلی مادرشان محروم شوند ... برای چه؟ برای اینکه از بیست سال پیش تا کنون از این صندلی اندر زهای شیرین و مهر و محبت‌های مادرانه بگوششان میرسیده چه روح‌ها و چه دل‌های بیماری‌درمان یافته‌اند چه دشواریها حل شده اند! ... و همه اینها با چند کلمه که از دهان يك زن خوب و مهربان بیرون آمده است.

خدا نگهدارش باد!

در حالیکه بیرگه‌های هلو نگاه می‌گردد با صدای گرمی گفت:

— خوب، الیزا همچنان مصمم هستی که بکاناتا بروی؟ (۱)

الیزا با عزم جزم گفت.

— بله خانم باید بروم. هیچ جرئت نمیکنم اینجا بمانم.

— و اگر بکاناتا رسیدی، آنجا چه خواهی کرد؟ دخترم باید پیشاپیش در این باره

فکری کنیم!

دخترم کلمه‌یی بود که خیلی طبیعی بر لبان راشل هالیدی جاری میشد زیرا آقیافه و خطوط صورتش مدام آن تصویر زیبا و مهربانگیزی را بیاد می‌آورد که در هر خاطر تجسم واقعی مادر است ...

دستهای الیزا لرزیدند و چند قطره اشک روی گونه‌هایش جاری شدند ... اما

خیلی مصمم پاسخ داد:

— هر چه از دستم بر آید میکنم. امیدوارم بتوانم کاری پیدا کنم.

(۱) کوآکرها همیشه به «طاب» «تو» میگویند.

## در خانه «کوآکر»ها

راشل گفت:

— میدانی، هر اندازه دلت بخواهد میتوانی اینجا بمانی.

الیزا گفت:

— او! متشکرم! (و نگاه می‌کرد به آنرا) من شبها خواب ندارم. باز دیشب خواب میدیدم که آن مرد داخل این حیاط شده است...  
و اندامش بلرزه در آمد.

راشل در حالیکه چشمهایش را پاك می‌کرد گفت:

— طفلك! نباید این اندازه نگران باشی. خدا نخواسته که تاکنون حتی يك فراری هم در این ده دستگیر شود. باید امیدوار بود که این کار بادستگیری تو شروع نشود.

در باز شد وزن کوتاه قد و چاقی که درست مانند يك گلوله‌جا سنجاقی بود در آستانه در ظاهر شده. تابناکی سیمای گلرنگش را بهیچ پرتوی نمیتوان تشبیه کرد جز آنکه بگویم صورتش مانند يك سیب‌رسیده بود طرز لباس پوشیدنش شبیه راشل بود رنگ پیرهنش دودی سنگین و يك چارقد ملول سفید سینه برجسته‌اش را پوشانده بود.  
راشل در حالیکه باشتاب بطرف وی میرفت گفت:

— روت استدمان! حالت چطور است روت؟

و هر دو دست تازه وارد را گرفت

روت در حالیکه کلاه کوچک کوآکریش را از سر برداشته بود و با دستمال گردو خاکش را میگرفت گفت:

— خیلی عالی.

برخی از حلقه‌های معجم موهایش را باد باینطرف و آنطرف پراکند و با اینکه او میکوشید آنها را بجایشان بازگرداند اما باز همچنان جا بجا میشدند. سرانجام تازه وارد از مقابل آینه‌یی که در آنجا بکلاه و بسوهایش این دست کاریها را میکرد دور شده. بنظر میرسید که از خودش خیلی راضیست.

هر کس دیگر هم بجای او بود از خودش راضی میشد زیرا برآستی زنی کوچک و زیبا بود که سیمایی گشاده، صورتی نورانی داشت، از آن صورتها که قلب مرد را شاد و محظوظ می‌سازند.

— روت! اینست دوست ما الیزا و پسرش هانری که راجع باو باتو حرف زده بودم.  
روت دست الیزا را آنچنان می‌فشرد که گوئی بايك دوست قدیمی که مدت‌ها منتظرش بوده است برخورد کرده.

— الیزا از دیدار تو خرسندم، خیلی خرسندم! این پسر عزیز تست؟ برایش يك شیرینی آورده ام.

و بهانری يك نان شیرینی بشکل قلب تعارف کرد و کودک در حالیکه از پشت

حلقه های بلند موهای مواجش بروت نگاه میکرد با خجالت دست دراز کرد و آنرا گرفت :

راشل گفت : بچه ات کجاست؟

- اوه ! خواهد آمد . ماری کوچولوی تو اورا ضبط کرده است . وحالا او را بده برده است تا بکودکان نشانش بدهد .

در همین لحظه در باز شد و ماری با صورت سرخ و چشمهای درشت میشی - درست تصویر مادرش - با بچه وارد اتاق شد .

راشل در حالیکه بچه کوچولوی سفید و گوشتالو را در بغل گرفت گفت :

- آه آه ! چه قشنگ است . چه خوب بغلم آمد !

روت گفت :

- راست میگویی ، راست میگویی

آننگاه بچه را گرفت روپوش ابریشمی آبی را از تنش بیرون آورد و شالی که بچه را در آن پیچیده بود باز کرد و دستی بسر و رویش برد ، مرتب و منظمش کرد ، تلنگری بصورتش زد ، سپس نوازشش کرد و از صمیم قلب گونه هایش را بوسید و بعد بچه را روی تخت بعال خودش گذاشت . بدون تردید کودک با این طرز رفتار عادت داشت زیرا بلافاصله انگشتهایش را در دهانش فرو برد و در افکار خودش سخت غرق شد . مادرش هم بالاخره روی یک صندلی نشست و یک لنگه جوراب دواز رنگی آبی و سفید را بیرون آورد و با حرارت بیافتن مشغول شد .

راشل با صدای شیرین گفت :

- ماری دیک را پراز آب کن .

ماری بسوی چاه رفت و بزودی باز گشت و دیک را روی اجاق گذاشت ، و کم کم از دیک بخار برخاست و آواز شاد و مهمان نواز آن بگوش رسید . بنا بسفارش راشل همان دستهای کوچک بر گه های هلورا روی در بشقاب بزرگ روئی گذاشتند و روی آتش نهادند . آننگاه راشل قالبی را که مانند برف سفید بود برداشت ، پیش بندی بست و شروع بتپیه نان شیرینی کرد و بدخترش گفت :

- ماری ، بچون بگوئیک جوجه حاضر کنه .

ماری اطاعت کرد .

راشل در حالیکه خمیرش را قالب میزد گفت :

- احوال «آبیگائیل پترس» چطو راست ؟

- اوه ، خیلی بهتر است . امروز صبح آنجا رفتم . تخت خوابش را مرتب کردم و اتاق را جمع آوری . «هلو» هم امروز بعد از ظهر می رود و برای چند روز نان و خوراک میزد . و من قول داده ام امشب هم بروم راشل گفت :

- من فردا میروم لباسهایش را می شویم و وصله میکنم .

- خیالی خوب میکنی .

واضافه کرد .

- شنیده‌ام که آنها استانوودهم ناخوش است . دیشب چون نزد او خوابید منم فردا خواهم رفت .

راشل گفت : اگر تمام روز را آنجا میمانی پس چون باید اینجا غذا بخورد .

- متشکرم راشل، فردا قرار کار را میگذاریم سیمئون هم آمد

« سیمئون هالیدی » بلند قد ، نیرومند بود و کت و شلواری از يك بارچه ضمنت در بر و کلاه لبه بلندی برداشت . همینکه وارد شد گفت :

- احوال روت چطور است ؟ چون چطور است ؟ و دست پهنش را بطرف دست

گوشتاوی او دراز کرد .

- روت بالهن شادی جواب داد :

- اوه ! چون خوب است همه اهل خانه هم خوب هستند :

راشل در حالیکه شیرینی هارا در کوره میگذاشت گفت :

- چه خبرها پدر ؟

سیمئون در حالیکه دستهایش را زیر روشومی قشنگی در يك اتاق کوچک مجاور

میشست با صدای معنی داری گفت :

- پترس استبلین بمن گفت که امشب با چند نفر از دوستان باینجا خواهند آمد .

راشل با قیافه متفکر و در حالیکه زیر چشم نگاه میبازد انداخت گفت :

- راستی !

سیمئون هنگامیکه دستهایش را میشست گفت :

- تو بمن نگفتی که « هاریس » نام داری ؟

راشل نگاه تنندی بشوهرش انداخت و الیزا ، لرزان جواب داد :

- چرا ؟

ترس و وحشت فراوان و دائمی سبب شد که الیزا تصور کند یقین درباره فرار او

آگهی کرده اند .

سیمئون از ته اتاق کوچک فریاد زد :

- مادر !

راشل دستهای آردی اش را تمیز کرد و بسوی اتاق رفت .

- پدر چه میخواهی ؟

- شوهر این زن اکنون میان ماست و امشب بتخانه ما خواهد آمد ...

راشل با قیافه بشاش گفت : پدر چرا زودتر نمیگویی !

سیمئون دوباره ادامه داد :

- او اینجاست . پترس دیروز با ازابه بآنجا رفته است . دو مرد و يك پیرزن

بوده اند. یکی از مردها ژرژ هاریس نام دارد. و از آنچه درباره اش حکایت میکنند میبینیم حاصل کرده ام که شوهر این زن است. پسری زیبا و مهربان است :

وسیمتون برسید :

— آیا همین حالا باو بگوئیم ؟ اول بروت بگوئیم . روت، بیا !  
روت بافتنی را کنار گذاشت و دوید.

— پدر میگوید که شوهر الیزا با آخرین دسته اینجا آمده است و امشب بخانه ما خواهد آمد تو میگوئی چه کنیم ؟

کوآ کرس (۱) کوچک از شادی بی تاب شد و جمله او را قطع کرد از جا جست و کف زد . دو حلقه تابدار از گیسوان زیبایش روی سر بند سفیدش ریخت .  
راشل آهسته باو گفت :

— آرام شو عزیزم، آرام شو روت . بینم صلاح است که همین حالا موضوع را باو بگوئیم ،

— بله! البته. حالا همین حالا! خدایا! اگر او چون من بود چه حالی میشدم ؟ ...  
همین حالا باو بگو!

سیمتون در حالیکه باو نگاه میکرد گفت.

— آه! تو فقط بکسان خودت فکر میکنی، خیلی خوب!

— خوب، مگر ما برای همین ساخته نشده ایم؟ اگر من چون و کوچولو را دوست نداشتم... هرگز دردهای دل این زن را درک نمی کردم...

بین، حالا بیا باو حرف بزن.

و دستپایش را پشت راشل گذاشت تا براهش بیندازد.

— او را با تاق خواب ببرید. منم میروم جوجه را حاضر کنم.

راشل وارد آشپزخانه شد الیزا در آنجا مشغول خیاطی بود. در اتاق خواب کوچکی را باز کرد و به لایمت گفت :

— بیا دخترم بیا. خبرهایی برایت آورده ام.

خون بصورت رنگ پریده الیزا آمد. متوحش و مضطرب از جا برخاست تشنجی

ناشی از عصبانیت بدنش را فرا گرفت و نگاهی پسرش انداخت.

روت کوچک از جا برخاست و دست او را گرفت و گفت :

— نه! نه! ... هرگز! ... هیچ ترس. الیزا خبر خوش است ، الیزا ترس ..

برو! برو!

واو را بطرف در راند و آنگاه در را پشت سرش بست. سپس بجایش برگشت و

هانری کوچک را در آغوش گرفت و بوسید.

— کوچولو پدرت را خواهی دید! میدانی ؟ پدرت حالا میاید! و مرتب این جمله

۱ - زنان عضو جمعیت کوآ کورا، کوآ کوس مینامند .



را تکرار میکرد. کودک مات و مبهوت با چشمهای گردباو نگاه میکرد.  
در این هنگام در اتاق خواب صحنه دیگری میگذشت.

راشل الیزا را بطرف خودش کشید و گفت:

- دخترم! خدا بتو رحم کرده است و شوهرت را از بندگی نجات داده است.  
موجی از خون صورت الیزا را فرا گرفت، آنگاه همین موج بقلبش فرو ریخت.  
رنگ پریده و تقریباً بیجان روی صندلی نشست و راشل در حالیکه دستش را روی سر الیزا گذاشته  
بود گفت:

- فرزندم، جرئت داشته باش! جرئت! او میان دوستان است. همین امشب. همین  
امشب باینجا خواهد آمد!

الیزا تکرار کرد:

- امشب! امشب!

در نظر او کلمات معنایشان را از دست داده بودند در سرش افکار مانند يك خواب  
آشفته در هم و برهم بودند و فکرش را هاله‌ئی از ابر فرا گرفته بود.

هنگامیکه الیزا بهوش آمد، خودش را در تخت خواب دید. بتویی رویش انداخته  
بودند. روت کوچک در کنارش نشسته بود و دستهایش را با کافور مالش میداد.  
چشمهایش را با سستی و بیحالی لذت بخشی گشوده. مانند کسی که مدت‌ها بار سنگینی  
بدوش داشته است و اکنون آن بار را بر زمین نهاده است احساس سبکی و راحتی میکرد.  
اعضایش که از نخستین ساعت فرار مدام در حال تحریک و تهییج بودند کم کم

آرام گرفتند. احساس تازه‌یی از آسایش او را فرا گرفت همچنان در بستر  
افتاده بود، چشمهای سیاه و درشتش باز بودند و مانند کسی که خواب خوشی می‌بیند حرکات

کسانیزا که دورش بودند نبال میکرد. میدید که در آن یکی اتاق باز است. میدید  
که میز شام آماده است و سفره سفیدش مانند برف است. زمزمه‌ها و آواز قوری را

میشنید میدید که روت با قدمهای کوچکش در رفت و آمد است شیرینی و خوراکی سر میز  
میبرد و گسایه بگام در میان راه تسوقف میکند تا يك نسان کلوچه در دست هانازی

بگذارد و یاموهای مجعدش را نوازش کند و حلقه‌های زلفش را دور انگشتهای سپیدش  
پیچید. اندام با ابهت و حالت مادرانه راشل را میدید. میدید که گاه بگام بکنار تخت خواب

میاید و بتوی او را صاف و مرتب میکند بنظرش میآمد که از چشمهای قهوه‌یی رنگ  
و درشت این زن مانند پرتوهای آفتاب، نوری ساطع است. دید که شوهر روت

وارد شده. دید که روت بسوی او دوید و با حرکات پر معنی بزیر گوشش سخن میگویی  
و اتاق او را نشان میدهد. دید که روت سر میز چای نشست و بچه کوچولویش را در

آغوش داشت. دید که همه سر میز جمع شدند و هانازی کوچک او در صندلی بزرگش،  
پهلوی راشل، درست زیر سایه پروبال او جا گرفت و آنگاه صدای زمزمه ملایم صحبت  
و صدای بهم خوردن قاشق و فنجان و نعلبکی را شنید. اینها رؤیای استراحت سعادت

آمیز بود! الیزا بخواب رفت بخوابی که پس از آن نیمه شب وحشتناک که کودش را بغل گرفت و زیر پر تو سر رویخ بسته ستاره‌ها فرار کرد، دیگر هرگز آنچنان نخوابیده بود. کشوری زیبا و سرزمینی آرام میدید با سواحل سبز و خرم و جزایر دلکش و آب‌های که زیر پرتوهای آفتاب شفاف و درخشان بودند. آنجا در خانه‌یی که يك صدای آشنا میگفت، خانه خود اوست، میدید که بچه‌اش بازی میکند، بچه‌یی سعادتمند و آزاد! صدای گامهای شوهرش رامیشنید، حدس میزد که هم اکنون وارد خواهد شد، بازوانش بدور گردن او حلقه میشدند و اشکهای ژرژ بر چهره اش میریخت. . . و در اینجا بیدار شد.

اما آنچه او دید خواب و رؤیا نبود.

مدتها بود که شب شده بود. فرزندش در کنارش بخواب آرامی فرو رفته بود مشعلی نور ضعیفش را در اتاق گسترده بود و ژرژ بر بالین او اشک میریخت. فردا بامداد در خانه کوآکر روز پر سعادتی آغاز شده. مادراز سحر برخاسته بود و پسرها و دخترهایش. که دیروز فرصت نکرديم آنها را بخوانند گان معرفی کنیم. دوروبرش بودند و با عشق و علاقه از او امر کوچک او اطاعت میکردند. راشل با جدیت بآماده کردن صبحانه مشغول بود. در این دره حاصلخیز و خرم «ایندیانا» تهیه صبحانه کار بفرنجی است که بكمك چندین دست نیازمند است.

در این هنگام جون بسوی چشمه میدوید. سیمتون کوچک آرد ذرت الك میکرد تا با آن شیرینی درست کنند. ماری مأمور آسیا کردن قهوه بود. راشل همه این کارها را نظارت میکرد و در عین حال شیرینی مییخت، جوجه حاضر میکرد و گرمی حضورش مانند پرتوهای شاد آفتاب همه جا گسترده میشد. این خدمتکاران جوان خود بخود چندان منظم و سر براه نبودند اما «زود باشیم! زود باشیم!» ها و تشویق‌های ما در همه را آرام میکرد و سر ذوق میآورد.

هنگامیکه این دسته مشغول تدارک صبحانه بودند سیمون بزرگ (پدر) آستین‌هایش را بالا زده بود و ریش میتراشید!

در آشپزخانه کارها چنان بانظم و باملايمت و آرام یش میرفت که هر کس از آنچه انجام میداد راضی و خرسند بنظر میرسید. در محیط چنان مهر و محبت آمیخته با اعتماد حکمفرما بود که حتی روی میز از اصططکاک کارد و چنگالها بیکدیگر صدای موزونی برمیخواست و جوجه و زامبون در کوره سروردمیخواندند و از اینکه در این محیط پخته میشدند شادی میکردند. هانری کوچک و ژرژ و الیزا هنگامیکه وارد آشپزخانه شدند چنان با استقبال گرم و پر شور و دوستانه‌یی روبرو گشتند که يك لحظه تصور کردند در عالم خواب سیر میکنند و نه در بیداری.

بزودی همگی دور میز جمع شدند. فقط ماری کنار آتش ایستاده بود و نان‌های مربانی را سرخ میکرد. و هر کدام که رنگ طلائی مطلوب را میگرفت از ماهی تابه

## در خانه «کو آکر» ها

بیرون میاورد و سرمیز میبرد.

راشل نیز هرگز باین عمیقی و باین کاملی سعادتمند بنظر نرسیده بود. در تمام حرکاتش، در تعارف کردن يك شربتی، در ریختن يك فنجان چای از او مهربانی و صمیمیت مادرانه دیده میشد چنانکه گوئی در همه خوراکها و آشامیدنها که باطرافایش قسمت میکرد روح و جان میدهد.

این نخستین بار بود که ژرژ بعنوان انسان آزاد باسفیدها سر يك میر نشسته بود. نخست اندکی، ناراحتی و تردید احساس کرد اما بزودی در قبال ابراز محبت و مهربانی این خانواده همه ناراحتی هایش مانند شبم صبحگاهی در برابر پرتوهای گرم آفتاب محو و نابود شدند.

اینجادرست يك خانه بود: خانه باهمه معنای انسانی آن؛ کانون خانواده بود. ژرژ هرگز معنای این کلمه را بدرستی درک نکرده بود. برای نخستین بار پرتوهای امید دلش را روشن کرده و آن یأس تلخ و جانکاه از وجودش رخت بست.

سیمئون کوچک در حالیکه روی نان شیرینی کره میمالید گفت:

- پدر اگر بفهمند و ترا دستگیر کنند؟

پدر با آرامی جواب داد:

- جریمه را خواهیم پرداخت.

- اما اگر ترا بزندان بیندازند؟

سیمئون بالبخند گفت:

- تو و مادرت نمیتوانید ده را بگردانید؟

کودک جواب داد:

- ماما همه کار میتواند بکنند. اما يك چنین قانونی شرم آور نیست؛ پدر با

تسلط و اقتدار گفت:

- از قانون گزاران بدگوئی نکن. اگر قانون بخواهد بخاطر اعمال نیک ما را

جریمه کند با کمال میل این جریمه را میپردازیم؛

کودک گفت:

- من از این صاحبان و اربابان بردهها بیزار و متنفرم

- پسر، از تو تعجب میکنم؛ این درمها را از مادرت سر نیستند؛ اگر يك صاحب

برده بهنگام اضطراب در خانه من بیاید با اوهم مانند خود بردهها معامله میکنم.

سیمئون رنگش سرخ شد اما مادر لبخندی زد و گفت:

- سیمئون پسر خوب من است او وقتی بزرگ شد مانند پدرش میشود.

ژرژ بانگرانی و دلوایسی گفت:

- میزبان عزیز امیدوارم وجود ما برای شما اسباب در سر نشود

- ژرژ نگران نباش، ما برای همین کارها بدنیآمده ایم. اگر ما بخاطر اعمال انسانی

## کلبه عمو تم

حاضر بتجمل دردسر نباشیم شایستگی نام مردی را نداریم •  
— ژرژ گفت:

— اما من حاضر نیستم که شما را بزحمت بیندازم •  
— ژرژ، دوست من، نقرس • من برای تو کاری نمیکنم، هر قدمی که برمیدارم بخاطر  
خدا و بخاطر بشریت است • • تمام روز را با آرامی اینجا بمان • امشب ساعت ده «فیتناس فلیچر»  
شما را بنخستین ایستگاه هدایت خواهد کرد • ستمگران با عجله بدنبال تو هستند و نمیخواهم  
زیاد اینجا بمانید •  
ژرژ گفت:

— پس چرا تا امشب صبر کنیم ؟  
— در طی روز اینجا امنیت داری • در میان ما همه با وفا و دلیر هستند • و بعلاوه  
برای تو سفر کردن در شب مطمئن تر است •

## فصل چهاردهم

### اوانزلون

آخرین پرتوهای آفتاب مغرب بر سطح رودخانه عظیم میسیسیپی که مانند دریا وسیع و گسترده است، میلرزند. نی‌های لرزان و سروهای بزرگ سیاه که خزه‌های تیره رنگ حاشیه عزا بر آن آویخته‌اند در روشنائی طلائی رنگ شفق میدرخشند.

کشتی بخار که بار سنگینی دارد براهش ادامه میدهد. بسته‌های بزرگ پنبه در انبارها، و راهروها و روی عرشه همه جا توده شده‌اند! و يك تل عظیم خاکستری رنگ بوجود آورده‌اند و ما برای پیدا کردن دوستان تم باید بدقت کاوش کنیم. بالاخره در قسمت جلوی کشتی اورادرحالی می‌یابیم که میان بسته‌های پنبه چمباتمه‌نشسته است.

سفارشات آقای شلبی بنتیجه رسیدند، و بملاوه خودهائی هم بآرامش و ملایمت این طبیعت بی‌زیان پی‌برد و هم اکنون تم اعتماد او را جلب کرده است: اعتماد مردی نظیر هالی را!

نخست هالی در طی روز هم او را بسختی مراقبت میکرد و شب او را بزنجیر میبست. و بعد کم‌کم آرامش و حالت تسلیم تم در او اثر کرد از آن مراقبت شدید دست برداشت و بگرفتن يك قول شرف اکتفا کرد و با و اجازه داد مطابق میلش در کشتی رفت و آمد کند. تم که همیشه نسبت بمردم مساعد و مهربان بود و همواره برای یاری دادن کارگران آماده بنظر میرسید احترام همه را جلب کرده بود زیرا با همان حسن نیت و همان صداقتی که در کتتو کی کار میکرد بهر يك از آنها کمک کرده بود. هنگامیکه میدید دیگر کاری نیست که انجام دهد در گوشه‌ی میان بسته‌های پنبه می‌نشست و بمطالعه انجیل میپرداخت. و اکنون ماتم را در چنین حالتی غافلگیر کرده‌ایم.

در صد و چند میلی بیش از «اورلثان جدید» سطح رودخانه از سرزمینی که بر آن میگردد خیلی بالاتر است و بنا بر این توده عظیم آبهای آن در میان سدهای نیرومندی بیلندی بیست پا عبور میکند. مسافر از بالای عرشه کشتی مانند کسیکه برفراز يك برج موج قرار داشته باشد تمام آن سرزمین را تا فاصله بی‌بایانی زیر چشم دارد. تم که میدید مزارع یکی پس از دیگری از مقابل نظرش عبور میکنند در حقیقت با نقشه زندگی که در پیش داشت رو برو شده بود.

در آن دور دستها غلامان را مشغول کار میدید، کلبه‌های آنها را که در طول خطوط منظم دور از خانه‌ها و باغهای اربابها ساخته شده بودند تماشا میکرد و بتدریج که این مناظر از نظرش میگدشتند دلش بده قدیمی کتتو کی که زیر شاخ و برگ درخت‌های قاین

## کلبه عمومت

مستور شده بود باز میگشت. بخانه شامی، بمارت و سیم و خنک و بکلبه کوچک خودش که هلال های گل نسترن بر آن آویخته بود و از عطر گل های اطلسی معطر بود باز میگشت. — بنظرش میرسید قیافه مانوس رفیقی که از کودکی با او بزرگ شده بود برابر چشمهایش قرار دارد. زنش را میدید که مشغول تدارک شام است خنده با نشاط کودکان و چه چه بچه کوچولو را روی زانوهاش میشیند. آنگاه همه چیز ناپدید میشد و جز نیشکر و سروهای مزارع درخشان چیزی نمیدید. جز ترق و ترق و غرش ماشین که برایش بهیچوجه خاطره — انگیز نبود چیز دیگری نمیشنید. افسوس! که خیلی واضح و آشکار تمام آن عوامل زندگی اش برای همیشه ناپدید شده بودند.

در چنین مواردی ما، ما مردم آزاد، لااقل شادی تلخ دریافت نامه را داریم! ما بهمسرانمان نامه مینویسیم، برای فرزندانمان پیغام میدهیم. اما تم نمیتوانست بنویسد. برای او پست وجود نداشت. نه يك دوست و نه يك اشاره بی وجود داشت تا روی این دره هولناك جدائی پللی بیفکند!

پس عجیب نیست اگر برصفحات انجیل که روی يك بسته پنبه نهاده است و با سر انگشت پر صبر و حوصله بکندی از کلمه بی بکلمه دیگر پیش میرود و از خلال آنها بوعده های خداوند که بالاترین امید ماست آگاه میشود گاه چند قطره اشگی بریزد!

تم، مانند همه کسانی که در بزرگی با سواد میشوند بکندی میخوانند. خوشبختانه کتابی که او میخواند از آن کتابهاست که باید بکندی خوانند. زیرا هر کلمه آنرا مانند شمش طلا باید جدا گانه توزین کرد تا معنای واقعی آن در ذهن بماند.

پس گوش بدهیم ببینیم چه میخواند و چگونه روی هر کلمه مدتی مکث میکند و آنگاه با صدای بلند آنرا قرائت میکند:

« — میادا — بردل شما — اضطراب — راه — یابد. در خانه — پدرم — مسکن — های — فراوان — یافت میشود. من — مکانی — برای — شما آماده — خواهم کرد. »  
هنگامیکه سیزون یگانه دختر مورد پرستش را بخاک سپرد، باندازه تم غم و اندوه داشت نه بیشتر! زیرا این هر دو موجوداتی هستند نظیر یکدیگر! اما سیزون نمیتوانست بچنین جملات تسلیت آمیزی دلگرم باشد زیرا اونمی توانست توجهش را بجهان آینده معطوف دارد. و تازه اگر چنین کلماتی زیر چشم داشت آنها را باور نیکر در باره راستی و درستی و مطابقت آن نسخه ها با اصل هزاران تردید در فکرش راه مییافت و به وفاداری مترجم شك میکرد. اما برای تم هر چه لازم بود در این کلمات جاداشت. حقیقت چنان آشکار و الهی بود که امکان تردید هم در مغزش کمترین رخنه ای نداشت!  
میبایست که این سخنان راست باشند. زیرا اگر آنها راست نبودند چگونه او میتواند بزندگی ادامه دهد.

در انجیل تم نه حاشیه نویسی وجود داشت و نه تفسیراتی از دانشمندان اهل تفسیر. با اینحال گاه در آن برخی نشانه ها و علاماتی که ابتکار تم بودند دیده میشد و این نشانه ها

بیش از همه ترجمه و تفسیر هامضی داشت تم عادت داشت که پس از بابها بخصوص آقا ژرژ را وادار کند تا برایش انجیل بخوانند و هنگامیکه آنها کتاب را قرائت میکردند او بایک قلم ودوات بجملات و عباراتی که گوشش را محظوظ و دلش را تحت تأثیر قرار داده بودند علامت میکنداشت.

باین ترتیب سراسر انجیل او علامت گذاری شده بود.

و در يك لحظه ، بدون اینکه لازم باشد کلمات را هیچی کند قطعه مورد نظرش را میافت . بهمین دلیل این انجیل که مظهر زندگی گذشته او بود، این انجیل که صحنه های زندگی خانه و خانوادها را پیادش میآورد و بالاخره این انجیل برای او یادگار گرامی این زندگی و گروگان امید بزنگی دیگر بود !

در میان مسافرن کشتی يك جنتمن جوان و نجیب و ثروتمندی بود از ساکنین اورلشان جدید بنام «سن کلار» . دختر پنج شش ساله اش را همراه داشت. زنی که بنظر میرسید از منسویین اوست از دختر مراقبت میکرد

تم مکرر متوجه این دختر شده بود . از آن بچه های متحرک و زنده بود اگر برتوی آفتاب یا نسیم تابستان را بتوان متوقف کرد او راهم میتوان بر جای نشانید . همینکه یکبار انسان او را میدید دیگر هرگز نمیتوانست فراموشش کند.

بدون اینکه گونه هایش برجسته و صورتش پر باشد، دارای زیبایی کامل کودکانه بود. در سراسر وجودش بکنوع لطف آسمانی دیده میشد و دیدارش موجودات افسانه ایی و خدایان باستانی را پیاد میآورد. در چهره اش آنچه از زیبایی خطوط جالب تر بود بکنوع حالت خاص رؤیائی و تفکر عمیق بود. آنها که در جستجوی آرمان هستند بمحض دیدارش تکان میخورند. دیگران، افراد مبتدل و خشن، خود را متأثر میدیدند بدون اینکه دلیل آنرا دریابند در شکل سرش، زیبایی گردنش ، و در خطوط نیم تنه اش آثار نجابت خاصی دیده میشد.

موهای بلندش که رنگ خرمائی طلائی داشت دور صورت و گردنش مانند آبروی لطیف موج میزد. چمپایش که آبی تیره بودند و نگاهای عمیق و باهوش و متفکر داشتند زیر سایه های يك برده ضخیم از موگان قهوه ایی رنگ بیش از همه چیز دیگر او را از سایر کودکان متمایز میساختند و هنگامیکه سبکیال و فرار از میان مسافرن میلغزیده همه نگاهها را خیره میکرد .

با اینحال مبادا فکر کنید که او کودکی چدی و اندوهگین بود. برعکس يك حالت سعادت مندی معصوم مانند سایه شاخ و برگ درختها در تابستان بر چهره اش موج میزد . همیشه در حرکت بود، روی لپهای سرخش لبخند پرواز میکرد . آواز میخواند، میدوید و میرقصید. پدرش و آترنی که پرستارش بود مدام بدنالش بودند و هنگامیکه گمان میکردند او را بچنگ آورده اند کودک مانند آبر بهاری فرار میکرد. و از آنجا که هرگز، هرچه هم که از او سر میزد سرزنش و درشتی نمی شنید، بدوننگی روی کشتی ادامه میداد

## کلیه عموتم

همیشه لباس سفید در برداشت و مانند شبخی از این سو بآن سو میرفت بدون اینکه جایی آرام و قرار گیرد و بدون اینکه لحظه‌یی توقف کند خواه در طبقه بالا خواه در پایین گوشه‌یی نبود که نشناسد و کناری نبود که بآن سر زده باشند، پاهای سبکش او را بهمه جا میبردند.

گاه مکانسین کشتی چشم از گارش بر میداشت و چشمهای درشت او را که در اعماق کوره بر تلاطم آتش فرو رفته بود مشاهده میکرد: این چشمها بخاطر او و پراز ترس و ترحم بودند چنانکه گوئی مکانسین را با خطر موحشی مقابل میند. باردیگر علامتچی کشتی در حالیکه چرخ دردستش بود تبسم کنان از کار دست میکشید چون متوجه شده بود آن قیافه شیرین که مانند تابلوی نقاشی زیبا بود پشت پنجره اتاق سرک میکشید. هزاران بار صداهای خشن او را دعا کرده بودند و قیافه‌های سخت و جدی بعضی دیدار اینهمه شیرینی و ملاحظت بوجد آمده بودند. هنگامیکه متهورانه تاجاهای خطرناک پیش میرفت دستهای سیاه و پینه‌دار بی اراده برای نجاتش دراز میشدند.

تم که بشدت از حساسیت خاص نژادش برخوردار بود و همیشه مجذوب سادگی و کودکی بود. این موجود کوچک را با علاقه‌یی روزافزون دنبال میکرد. تم در او یک اثر خدائی میدید هر بار که میان دو بسته پنبه یاروی تلی از بسته‌های تجارتمی این موهای بور و چشمهای آبی را میدید گمان میکرد او یکی از آن فرشتگانی است که در انجیل نام میبرند. مکرراً اتفاق میفتاد که غمگین و متفکر از کنار گله مردوزن بزنجیر کشیده عبور میکرد. و از میان آنها میلفزید و باهدردی و دلسوژی نگاهشان میکرد. گاه سعی میکرد با دستهای کوچکش آهن‌هایشان را بلند کند. و چون موفق نمیشد آهی میکشید و فرار میکرد. اما بزودی با دستهای پراز شیرینی و گردو و پرتقال باز میگشت و با شادی خوراکیها را میان سیاهان قسمت میکرد و سپس بسزعت مراجعت میکرد.

تم پیش از آنکه بخودش جرئت دهد و سر صحبت را با او باز کند بارها نگاهش کرده بود اما او راه رام کردن و جلب کردن کودکان را میدانست و با زیرکی دست باینکار میزد. تم میتوانست با هسته آلبالو سبدهای زیبایی بسازد و یادرمیوه نارگیل تصویرهای مسخره و مضحک نقش کند. انواع و اقسام سوت سوتک میساخت. جیبش پراز اینگونه اسباب بازیها بود. در گذشته با ساختن این بازیچه‌ها پسر اربابش را مشغول میکرد و اکنون برای جلب دوستان جدید از آنها استفاده میکرد.

کودک از نزدیک آمدن خودداری میکرد. بدام انداختن وجود پرحرکت او کار آسانی نبود. نخست نزدیک تم میامد و مانند یک پرنده جزیره «کاناری» روی چمبه‌یی خم میشد و بازیچه‌های کوچکی را که تم با و تعارف میکرد با حجب و خجالت میدیرفت. و بالاخره روابط تقریباً صمیمانه برقرار شد.

تم هنگامیکه موقع را برای شروع کار مناسب دید گفت:

— اسم این دختر خانم کوچولو چیست؟



## اوانز لین

-- اوانز لین سن کلار. اما پایا وهمه مرا «اوا» مینامند و شما استان چیست ؟  
-- اسم من تم است. اما آنجا، در کنتوکی بچه‌های کوچک عادت داشتند که مرا  
عموتم بنامند.

اوا گفت:

-- پس منم بشما عموتم خواهم گفت: ببینید، برای اینکه من شما را دوست دارم  
خوب، عموتم شما کجا میروید؟

-- میس اوا من نمیدانم.

-- چطور! نمیدانید؟

-- نه. نمیدانم میخواهند مرا بفروشند. اما نمیدانم به کی ؟

اوا باهیجان گفت:

-- پایا میتواند شمارا بخرد. اگر شمارا بخرد شما خوشبخت خواهید شد. من همین  
امروز از او خواهش میکنم.

-- مرسی. دختر خانم کوچولوی من.

کشتی برای چوب‌گیری در یک ایستگاه کوچک توقف کرد.

اوا که صدای پدرش را شنید بسوی اودوید: تم هم برخاست تا سراغ کارگران  
برود و آنهارا یاری دهد.

اوا و پدرش کنار دیواره کشتی ایستاده بودند تا حرکت کردن آنرا تماشا کنند.  
چرخ دو سه گردش کرد. کودک تعادلش را از دست داد و بآب افتاد. پدر مضطرب و  
گیج میخواست بدنبال او در آب شیرجه رود. اما شخصی که متوجه شده بود کمک  
مؤثرتری برای نجات طفل رسیده است بازوی پدر را گرفت و مانع از پریدن او شد.  
در آن لحظه که این حادثه روی داد تم نزدیک طفل بود و افتادن او را دید. برای  
سینه‌فراخ و بازوان نیرومند او آسان بود که لحظه‌ای در مقابل امواج توقف کند تا همینکه  
طفل دوباره روی آب آمد او را بر باید.

و بالاخره همینطور هم شد. بچه را از روی آب گرفت، طول کشتی را شنا کرد و او  
را باغوش صد دستی که برای گرفتنش گشوده شده بودند سپرد این دستها چنان صمیمانه  
دراز شده بودند که گویی همه متعلق بیک وجود بودند. لحظه‌یی بعد پدرش او را باتاق  
خانمها برد و در آنجا همانگونه که انتظار میرفت زنها باتمام وسائل ممکن در بهوش  
آوردن این بچه تلاش رقابت آمیزی میکردند.

فردا طرفهای عصر یکروز خسته کننده کشتی بخاری بشهر اورلکان جدید نزدیک  
میشد. در کشتی صداها و غوغاهای عجیبی شنیده میشد هر کس اسباب‌هایش را جمع آوری  
میکرد و خودش را برای پیاده شدن مهیا میساخت. خدمتکاران و مستخدمین با عجله  
کشتی را میسختند تمیز و براق میکردند و آنرا برای ورود مسافران تازه آماده میساختند.  
دوست ما تم همچنان دست بسینه در قسمت جلوی کشتی نشسته بود نگران و مضطرب

## کلبه عمو تم

بنظر میرسید و گاه بسوی دسته‌یی که در طرف دیگر کشتی قرار داشت نگاهی مینداخت. او آنزلین زبیا در میان این جمع دیده میشد، از دیروز کمی رنگ پریده تر بود اما اثر دیگری از حادثه در او دیده نمیشد. مردیکه هنوز جوان، زیبا و خوش اندام بود در کنارش قرار داشت و آرنجهایش را با بی‌توجهی بیک بسته بزرگ پنبه تکیه داده بود. یک کیف بزرگ مقابلش باز بود.

تنها با همان نگاه اول هر بیننده تشخیص میداد که این مرد پدر او آنزلین است. همان تراش صورت، همان چشمهای درشت آبی همان موهای قهوه‌یی طلائی را داشت. اما حالت صورتش بکلی متفاوت بود. چشمهایش که مانند چشمهای دخترش آبی کمرنگ و درشت بود آن حالت تفکر عمیق را نداشت. تمام خطوط صورتش واضح، درخشان و برجسته بود اما با اینحال روشنایی آسمانی در آنها دیده نمیشد. بردهان خوش طرح و ظریفش گاه بگاه حالت غرور و مسخر و کنایه نقش میبست. یک احساس برتری طبیعی بحر کاتش کبر و نخوتی میبخشید که در عین حال خالی از لطف هم نبود؛ باشادی اما از روی سهن انگاری و بی‌اعتنائی بیانات هالی گوش میداد. بازرگان با نهایت چرب زبانی جزئیات صفات کلای مورد معامله را برای او توصیف میکرد. هنگامیکه سخن گفتن هالی تمام شد او گفت:

«روپهم، اگر همه این صفات اخلاقی و مذهبی را باین تیماج سیاه بچسبانیم، اگر ضرری را هم که در کنتوکی بشما وارد شده است بحساب آوریم قیمت او چقدر میشود. بشرط آنکه دیگر خیلی بالا نروید!»  
هالی گفت:

«خوب اگر هزار و سیصد دلار بگویم در حقیقت از کیسه چیزی نداده‌ام. مرد جوان در حالیکه نگاه نافذ و مسخره آمیزش را به هالی دوخته بود گفت:  
«طفلك بیچاره! ۰۰۰ و تازه او را باین قیمت واگذار میکنید برای اینکه بمن لطف دارید؟»

«بله. بنظر میرسد که دختر خانم شما بخیرین این غلام علاقمند است. و روپهم این امر خیلی هم طبیعی است.»

«بله در حقیقت ما از اینهمه نیکوکاری و مهربانی شما استفاده میکنیم؟ حالا بعنوان یک انسان مسیحی و برای ممنون ساختن دختر خانم کوچولوئی که باین غلام علاقمند است چه تفضیفی میکنست مرحمت کنید؟»

بازرگان گفت:

«آخر شما خوب نگاه کنید این دست‌ها و پاها این سینه فراخ را ببینید. او مانند یک اسب نیرومند است! سرش را نگاه کنید... این پیشانی بلند نشانه هوش و ذکاوت این برده است. هر کاری بخواهید میتواند انجام دهد. من خودم متوجه این نکته شده‌ام. سیاهی با این هیكل وقواره و با این استحکام و قدرت خیلی ارزش دارد»

## او انزلین

ولو اینکه احمق باشد . اما اگر شما صفات معنوی اش را هم بحساب آورید ، همه صفاتی را که اکنون برای شما شرح دادم ، آنوقت قیمتش خیلی بالا میزود ... برای رسیدگی بکارها لیاقت عجیبی دارد . او پنهانی ده ارباب سابقش را اداره میکرد .

مرد جوان در حالیکه همچنان لبخند تمسخر آمیز را بر لب داشت گفت :

- بجهنم ! بجهنم ! لیاقت او خیلی هم زیادی است ، اینهمه لیاقت بچه درد من میخورد ! این سیاهان باهوش ، همیشه اسبهارا میدزدند و فرار میکنند و پسر آدم کلاه میگذارند . . . و من عقیده دارم که بخاطر هوش و ذکاوت زیادی او شما دو بیست دلار از قیمتش کم کنید .

هالی بدون اینکه از رو برود گفت :

- شاید شما درست میگوئید اما من میتوانم سفارشات ارباب سابقش و توصیههای اشخاص دیگر را هم نشان بدهم تا ثابت شود ، که او راستی مقدس و مؤمن و فروتن است . . . ؟ و بهترین موجود دنیا است . در آنجا که او را خریدم همه این مسرد را واعظ و خطیب میخواندند !

مرد جوان با خشکی و تندگی جواب داد :

- د! پس من میتوانم او را کشیش کلیسای خانوادگی کنم . اینهم بد فکری نیست . . میان افراد خانه من از مذهب چندان خبری نیست .

- شوخی میکنید !

- شما این جزئیات را از کجا میدانید . . . ببینم آیا او را بعنوان يك واعظ ضمانت میکنید . آیا از طرف انجمن کشیشها کسی از او آزمایشی کرده است ! اسنادش را نشان بدهید !

اگر بازرگان برده از برخی چشمک های مشتری حدس نزده بود که این صحبتها شوخی است و پایان آن انجام معامله خوبی بنفع او خواهد بود بدون شك از این حرفها حوصله اش سر میرفت .

اما اکنون نه تنها کم صبری نکرد بلکه برعکس کیفی را باز کرد روی يك بسته پنبه گذاشت و با دقت بمطالعه برخی از کاغذها پرداخت . مرد جوان همچنان با حالت بی اعتنا و بی تفاوت و در عین حال آمیخته بتحقیر او را تماشا میکرد .

او انزلین در حالیکه بالای يك بسته بندی بزرگ آمده بود و از پشت دستهایش رادور گردن پدرش حلقه کرده بود گفت :

- پاپا بهر قیمتی شده او را بخرید . من میدانم که شما خیلی پول دارید . . . من او را میخواهم .

- ملوس من میخواهی چه کنی ؟ او باز بچه است ؟ اسب چوبی است ؟ چیست ؟ بگو ببینم !

- میخواهم او را خوشبخت کنم .

- خیلی خوب اینهم دلیلی است. خوب دلیلی پیدا کردی !  
در همین لحظه هالی گواهی نامه بی با مضاء شلپی بمرджوان داد. مشتری با انگشتهای بلندش آنرا گرفت و از روی بیحواسی نگاهی بآن انداخت .  
- خطش خوب است. املاش هم ! اما این قضیه مذهب مرا ناراحت کرده است..  
در اینجا آثار ناراضیاتی در چشمهایش هویدا شد و گفت :  
- کشور ما را این مقدسین خراب کرده اند . نامزد های انتخابات آینده هم این مقدسین هستند . همه جا آن اندازه مذهب فراوان شده است که انسان نمیداند بچه کسی اعتماد کند ... من از نرخ مذهب در بازار خبر ندارم . مدتهاست که روزنامه نخوانده ام برای اینکه ببینم نرخ آن در چه حدود است ؟ . شما برای مذهب این تم چه قیمتی منظور کرده اید ؟  
هالی گفت :

- شوخی میکنید . معینا در آنچه میگوئید تا اندازه بی حق باشماست باید قدرت تشخیص داشت ! اجتماعات ، مراسم و سرودهایی میان سفیدها و سیاهها برگزار میشود که همه تو خالی هستند ! اما تقدس این مرد واقعی و صمیمانه است . من در میان سیاهان افراد شریف، منظم، و مقدسی را دیده ام که اگر همه دنیا هم جمع شوند نمیتوانند آنها را از راه راست منحرف کنند . ببینید در این نامه ارباب سابق تم نظرش را درباره او نوشته است .

مرد جوان بالحن جدی گفت :  
- اگر راستی بتوانید تقدس او را ضمانت کنید و آنرا بحساب شخص من در دفاتر آن دنیا ثابت کنید من پرداخت يك فوق العاده بها را قبول میکنم . از این بابت چقدر بدهم ؟  
- شما باز هم مسخرگی میکنید . من نمیتوانم ضمانتی بکنم . در آن بالا هر کس حسابش جداست .

مرد جوان پاسخ داد :  
- خیلی مشکل است ! شما بخاطر تقدس این مرد مقداری بر قیمتش افزوده اید اما عقیده دارم در آن بالا ، درست در آنجا که کالای تقدس خیلی رونق دارد من نمیتوانم با آن معامله کنم .. یعنی چه !  
و در حال سخن گفتن يك بسته پول بیرون آورد و در حالیکه آن را به بازرگان می داد گفت :

- خوب رفیق پولهایتان را بشمارید :  
هالی که چشمهایش از خوشحالی برق زد گفت :  
- خیلی خوب !

## اوانزولین

و يك دوات قدیمی از جیش بیرون آورد سند فروش را تکمیل کرد و بخریدار داد.

سن کلار گفت .

- اگر صورت ریز را هم بهمین ترتیب تهیه کنند معلوم نیست قیمت می بچند  
سرمیزند: قیمت ترکیب سر، قیمت پیشانی بلند، قیمت دست ها، بازوها، ساقها، قیمت  
تربیت و علم و استعداد قیمت فروتنی و قیمت مذهب. لعنت بر شیطان قیمت این آخری خیلی  
کم خواهد بود. راستی اوا! بیائید.

و دست دختر را گرفت و با اوتا انتهای کشتی رفت. نوک انگشتش را زیر چانه تم  
گذاشت و با خوش خلقی باو گفت:

- تم ببینید از این ارباب تازه خوشتان می آید!

تم چشمهایش را بلند کرد.

ممکن نبود که این انسان صورت زیبا و جوان سن کلار را ببیند و احساس خوش آیند  
نکند. تم احساس کرد که اشک بچشمهایش آمد و از اعماق قلب فریاد زد:

- ارباب، خدا شما را خیر دهد!

- امیدوارم که چنین کاری بکنند! اسم شما چیست؟ تم، آهان؟ شما هم میتوانید

اسم مرا بیورسید. تم، میتوانید اسم برانید؟

تم گفت:

- من باسب عادت دارم. در خانه آقای شلبی خیلی اسب بود!

- خوب پس من شما را درشگه چی میکنم. بشرط آنکه هفته بی یکبار بیشتر مست  
نکنید مگر اینکه جشنهای بزرگ....

تم متعجب و دلگیر بنظر رسید.

- ارباب، من هرگز مشروب نمیخورم.

- بله برای من این داستان هارا گفته اند. بعدها معلوم خواهد شد... خوب چه بهتر.

و چون دید تم هنوز از آن تذکرات راحت است گفت:

- تم متأثر نشوید. میدانم که شما اینکار را نخواهید کرد.

- اوه ارباب بشما قول میدهم.

اوانزولین گفت:

- شما سعادت مند خواهید شد: پاپا با همه خیلی مهربان است. فقط يك کمی خوشش  
می آید که مردم را مسخره کند.

سن کلار در حالیکه میخندید گفت:

- پاپا از این تمجید شما خیلی ممنون است.

آنگاه روی پاشنه اش چرخید و از آنجا دور شد.

## فصل پانزدهم

### ارباب تازه عموتهم

از آنجا که تاروپود زندگی محقر قهرمان ما با سرنوشت مردمان بزرگ آمیخته است بنابراین لازم است که ماهم اندکی باین مردمان بزرگ پردازیم. «اوگوستن سن کلار» فرزند یکی از صاحبان ثروتمند مزارع شهر «لومیزیان» بود. خانواده اش در اصل کانادایی بود. ازدو برادر که خلق و طبیعت یکسانی داشتند یکی در ده حاصلخیز ورمونت سکنی گزیده بود و دیگری در شهر لاپز، زیان مزارع وسیعی تهیه کرده بود.

مادر اوگوستن یک زن پروتستان مسیحی بود که در دوران نخستین مهاجرت در شهر لومیزیان مستقر شده بود. اوگوستن و برادرش تنها فرزندان والدینشان بودند. اوگوستن را که مزاج بینهایت حساسی از مادرش با ارث برده بود، بنا به تجویز پزشکان مدت درازی به «ورمونت» نزد عمویش فرستادند و قسمت اعظم دوران کودکی اش در آنجا طی شد. گمان میکردند که آب و هوای خشک و سلامت آنجا مزاج این بچه را تقویت خواهد کرد. از همان اوآن کودکی حساسیت فوق العاده اوگوستن توجه همه را جلب کرد این حساسیت بیشتر به ملامت زنانه شباهت داشت تا به خشونت خاص همجنسان خودش. اما زمان برای ملامت قشر سختی پوشاند. او مرد شد منتهی تعداد کمی از اطرافیان درک کردند که در روح او نهال آن حساسیت تا چه اندازه تازه و باطراوت باقی مانده است. او را مرد لایق و شایسته بی میدانستند و گوستن برای مسائل مربوط به زیبایی و احساسات ناشی از آن و برای ارمان هار ججان آشکاری قابل بود از همین نظر مانند همه همفکرانش از تجارت و در دسرهای معاملات نفرت داشت. تقریباً تازه از دبیرستان بیرون آمده بود که دچار یک ماجرای عاشقانه افسانه‌ای شد. آنچه او احساس میکرد عشق بود، عشق با همه شور و هیجان و با همه شدت وحدتش! ساعتش فرار رسیده بود، ساعتی که فقط یکبار فرا میرسد. ستاره اش در افق طلوع کرده بود. افسوس! چه بسا که این ستاره بپهوده طالع میشود. و بعدها مانند یک خواب و رؤیا بیاد میآید. برای او هم این ستاره بپهوده طلوع کرد؛ دچار عشق دختر جوانی شد که در عین زیبایی ممتاز و برجسته بود. آنها نامزد شدند. دختر در یکی از استانهای شمال ساکن بود و اوگوستن ناچار میبایست بجنوب برگردد تا آخرین امور خانوادگی را تنظیم کند. بکروز ناگهان نامه‌های او را پست بازگرداند. نامه‌هایی از قیم دختر ضمیمه آنها بود. در آن نامه کوتاه قید شده بود پیش از آنکه این نامه‌ها بدست

## ارباب تازه تم

او برستند نامزدش باشخص دیگری ازدواج کرده است.  
او گوستن میپنداشت که دیوانه خواهد شد. آنگاه مانند بسیاری دیگر تصور کرد که میتواند این تیر کشنده را از قلبش بیرون بکشد. از آنجا که خیلی مغرور بود برای اینکه التماس کند، خیلی متکبر بود برای اینکه توضیحی بخواهد ناچار خودش را تسلیم گردباد تفریح و لذات کرد. بزودی طرف توجه همه دختران واقع گشت و وسائل کار بسرعت جور شد

و او بایک صورت زیبا و یک جفت چشم سیاه و صد هزار دلار مهریه ازدواج کرد.  
چقدر همه ویرا خوشبخت میپنداشتند!

عروس و داماد ماه عسل را در یک محیط مجلل و دوستانه، در ویلای باشکوهشان واقع در کنار دریاچه «پنت شارترین» بسر آوردند. روزی برای داماد جوان نامه بی رسید که روی آن یک خط خیلی آشنا دیده میشد.

نامه را در سالن در حضور جمعیت به دستش دادند. صحبت گرم و پر شور و بانشاط بود اما همینکه خط پشت پاکت را شناخت رنگش مانند رنگ مرده سفید شد. با اینحال خودداری کرد و بشوخی و بذه گویی ادامه داد. اما در اولین فرصت از سالن بیرون آمد. و همینکه با تاقش رسید و خودش را تنها یافت نامه را گشود. . . . دیگر این نامه بیفایده بود! افسوس! خیلی هم بیفایده بود. نامه از او بود بتفصیل ستمگریهای خانواده قیامش را نقل کرده بود. آنها هدفشان این بود که دختر را بیسارین مرد شوهر دهند پس پیش از هر کار دیگر نامه های او گوستن را از بین میبردند. . . ! با اینحال او مدتها بمکتبش ادامه داده بود. . . آنگاه کم کم دچار اندوه و تردید شده بود و در کشاکش این نگرانی و دلواپسی زجر دهنده بیمار شد و سرانجام وجود توطئه را کشف کرد. . . . نامه حاوی این داستان بود در پایان و فواید ایداری عشقش را با او اطمینان داده بود و از امید و آرزوهایش بیوستن رشته بی که بظاهر گسسته شده است سخن گفته بود. . . این نوشته ها برای جوان بخت برگشته از ضربۀ مرگ یأس آورتر بود.

بلافاصله برایش چنین پاسخ نوشت:

«نامه شمارا دریافت کردم. اما دیگر خیلی دیر شده بود. آنچه را بمن گفته بودند باور کردم و دچار یأس و حرمان شدم. اکنون ازدواج کرده ام و دیگر همه چیز پایان یافت فراموشی! اینست تنها علاج درد شما من!»

باین ترتیب افسانه و آرمان در زندگسی او گوستن سن کلار برای همیشه پایان یافت. برای او واقعیت برجای ماند: واقعیت یعنی گل و لای و لجن سیاه و بدبو و تهوع آوری که جز دریا برجای میگردد در حالیکه آن طرف تر امواج آبی میدرخشند زورق های زیبا با چادرهای گسترده شان که مانند بالهای سفید پرند گان میباشند آرام آرام پیش میروند، و پاروهای قایق با حرکات موزون در سطح دریا میلغزند و زمزمۀ شاد آب بگوش میرسد. . . . و آنگاه همه اینها نیز از نظر ناپدید میشوند، در ورطه فراموشی میفتند و برای

## کلبه عمومت

ما برای ما شوریدگان و آشفته‌حالان .. همان گل‌ولجن، همان واقیبت بر جای میماند! حقیقت اینکه در داستان‌ها اگر دل‌عاشق را بشکنند معشوق را بدست مرگ میسپارند و باین ترتیب داستان را جالب و مهیج میسازند. اما دریغ! که در زندگی واقعی بامرک آنچه مسبب جلوه و تابناکی زندگی بوده است ما نمیسیریم؛ و ناگزیر بزندگی و بهمه دردسرها و ضروریات آن ادامه میدهیم. میخوریم میاشامیم! لباس میپوشیم، گردش میکنیم مهمانی میرویم، سخن میگوئیم، مطالعه میکنیم میفروشیم و میخریم! و این همان است که معمولاً زندگی نامیده میشود.

از آن پس اگوستن در چنین وضعی زندگی میکرد. اگر لااقل زن اگوستن راستی زن خوبی بود میتوانست. زیرا يك زن واقعی همیشه میتواند تارو بود لزهم گسسته این زندگی را دوباره ببوند دهد و قطعه مرمت شده را با گلها و رنگهای زیبا بکلی مستور سازد و کمترین اثر آنرا محو کند... اما ماری سن کلار حتی نمیتوانست درک کند که این تارو بود گسسته‌اند ما در جای دیگر گفته‌ایم که خانم سن کلار صورتی زیبا و چشمهای جذاب و صدهزار دلار جهیزه داشت. اما هیچیک از آنها نمیتوانند يك روح بیمار را درمان کنند.

هنگامیکه دیگران متوجه شدند که اگوستن روی نیمکتی دراز کشیده است و از صورتش مرگ میبارد و اظهار میکنند که دچار سردرد شدیدی شده‌است آنوقت ماری هم بشوهرش سفارش کرد که شاخ آهو بوکند تا سردردش برطرف شود و اما بعدها هنگامیکه در طی روزها هفته‌ها این سردرد همچنان باقی ماند و رنگ روی او گوستن بجا نیامد آنوقت خانم میگفت: که هرگز فکر نمیکرده‌است که آقای سن کلار این اندازه علیل باشد... اما حالا می بیند که او دائم دچار سردرد است و این موضوع برای وی خیلی ناگوار و مشکل است زیرا از یکماه پس از عروسی همواره باید تنها بماند. او گوستن در اعماق قلبش از اینکه با زنی ازدواج کرده است که این اندازه از روشن بینی محروم است شاد و راضی بود اما هنگامیکه جشن‌ها و مهمانیهای ماه غسل پایان یافتند سن کلار متوجه شد که زن جوان و زیبایی که در تمام زندگی ناز پورده بوده است و بیوسته اطرافیان چابلیوس تملق او را میگفته‌اند، در زندگی زناشویی و در محیط خانه، موجودی بیرحم و ستمگر است. ماری هرگز بکسی دلپستگی نیافته بود و در واقع چندین احساساتی نداشت و همان مختصر احساساتش هم بر اثر غرور و خودخواهی بی پایان خفه شده بود. خود خواهی او از آن نوع بود که جز حق خودش، هیچ حق دیگری را نمیشناخت. از او ان کودکی مدام خدمتکاران اطرافش بودند برای اینکه کمترین هوسش را راضی کنند... او هرگز تصور نمیکرد، حتی گمان هم نمیبرد که ممکن است دیگران جز خواست او چیز دیگری بخواهند.

پدش که فقط همین يك دختر را داشت هرگز کوچکترین خواهش او را رد نکرده بود و انجام هر تقاضای دشواری را ممکن ساخته بود. هنگامیکه دختر بستی رسید که



## ارباب تازه تم

میتوانست در اجتماعات و مجالس شرکت کند، از آنجا که زیبا و ثروتمند بود مردان جوان بیشتری دلباخته اش شدند، و در مقابل او برانو درآمدند... با اینحال پس از ازدواج ماری پی برد که او گوستن از انتخاب او چندان راضی نیست. نباید تصور کرد که زنان بیدل در مبادلهٔ محبت بستنکار رام و ملایمی هستند... هیچکس با اندازه بک زن خودخواه محبت دیگران را با این تحکم و ادعا توقع نمیکند... منتهی هر اندازه توقعش در محبت بیشتر است همان اندازه مهربانی خودش کمتر است. هنگامیکه سن کلار کم کم از انجام ظرافت کاریها و خوش خدمتیها و آداب داینها دست از سخت گیری برداشت و در این باره بسهل انگاری پرداخت متوجه شد با سلطانی روبروست که بهیچ قیمت حاضر نیست بنده اش را از دست بدهد! ناچار دوران اشکهای فراوان، قهرها و جنجالها آغاز شد. آنگاه نوبت نارضایتیها و تندبها و خشم و غضبهای سنگین فرا رسید، سن کلار که طبیعتی مهربان و ملایم داشت میکوشید تا با تقدیم هدایا و با چای پلوسی زنش را آرام کند، ماری فقط هنگامیکه مادر دختر زیباترینی شد احساسی کرد که چیزی نظیر محبت در وجودش بیدار شده است.

مادر سن کلار زنی بود که طبعی پاکیزه و بلند داشت. و پسر نام مادر را بردخترش نهاد و آرزو داشت که این دختر علاوه بر نام، خصائل مادرش را هم داشته باشد. زنش از این امر حسادت شدیدی احساس میکرد و عشق عمیق او گوستن نسبت بفرزندش در او نارضایتی آمیخته با سوء ظن ایجاد کرده بود و هر محبتی که پدر نسبت بدختر ابراز میداشت بنظر او چنان میآمد که از سهم وی ربوده شده است. پس از تولد کودک سلامت مادر بشدت رو با فول گذاشت. بیکاری و بیکجانشینی دائمی، سستی و لختی مدامی روح و جسم و اثر یکنوع کسالت و بیحوصلگی همیشگی آمیخته با ضعف و خستگی عادی این دوران ماددی بزودی آن زن جوان شکوفان و زیبا را بز ننگ پزیده و علیل و پژمرده می تبدیل کردند که پیوسته بفکر دردهای خیالی بشمارش بود و خودش را بدبخت ترین و قابل ترحم ترین زنان میدانست.

آه و ناله هایش هرگز یابانی نداشت. از شش روز لااقل سه روز بغضاتر سردرد از اتاق بیرون نمیآمد. بنا بر این اداره کلیه امور خانه بعهدهی مستخدمین معمول شده بود. و سن کلار در محیط خانه کوچکترین آسایشی نداشت. دخترش مزاج بینهایت حساسی داشت و با اینحال مادرش نسبت باو کمترین توجه و مراقبتی نمیکرد و پدر نگران بود که مبادا این بی تفاوتی مادر نه تنها سلامت کودک بلکه همه زندگی او را بمخاطره اندازد. بنا بر این دختر را با خودش به « رومونت » برد و در آنجا ازدختر عمویش میس افلیاسن کلار خواهش کرد که با آنها باقامتگاه جنوب بیاید. هنگامیکه ما آنها را در کشتی ملاقات کردیم از رومونت بخانه اوراثان جدید میآمدند. اما اکنون که گنبدها و عمارات ایی شهر در مقابل چشمها نمایان شده اند هنگام آنست که میس افلیارا بخوانندگان معرفی کنیم.

همه کسانی که بانگلستان جدید سفر کرده اند بیاد دارند که در هر آبادی سبز و خرم يك ده وسیع جلب توجه آنها را کرده است.

این دهات همه دارای محوطهٔ زیبایی هستند که سطح آن از چمن تمیزی پوشیده شده است و شاخ و برگ انبوه درختان افرایر آن سایه افکنده اند. آنها آرامش کامل این محیط را هرگز فراموش نمیکنند. هیچ چیز نامرتب و ناقص نیست. همه چیز برجاست. يك چوب چهرهم افتاده یا کج نیست. روی فرش سبز حیاط يك پرگاه هم دیده نمیشود. پته‌های یاس زیر پنجره‌ها شاخ و برگ گسترده اند. در داخل بنا همه اتاق‌ها وسیع و تمیز هستند. هیچ اسبابی نابجا نیست. هیچ کار ناتمامی وجود ندارد. هر چیز در جای معین خودش قرار دارد. همه کارهای خانه با همان دقت و نظم ساعت دیواری قدیمی که در يك گوشه اتاق پذیرائی قرار دارد انجام میشود. در اتاق نشیمن خانوادگی کتابخانهٔ قدیمی و مورد احترام با درهای شیشه دار قرار دارد. بهشت گمشدهٔ «میلتون» «سفر زائر» از برنیاں با تعداد کثیر دیگری از کتابهای مهم و باشکوه، با نظم ابهت انگیزی کنار هم چیده شده‌اند. جز کدبانوی خانه خدمتکار دیگری در این محیط وجود ندارد با اینحال همه کارها با مباد بیابان میرسد و بعد از ظهرها مادر با کلاه سفید و با عینک میان دخترانش می‌نشیند و بدوخت و دوز میردازد هیچکس نمیداند این کارها کی و چگونه انجام میشوند. زبرادر هر ساعت روز که وارد خانه شوید همه چیز منظم است. در آشپزخانه وسیع يك لکه یا يك ظرف کثیف دیده نمیشود. گوتی بظرف‌ها و صندلی‌ها هرگز کمی دست نمیزند در حالیکه روزی سه چهار بار در همین آشپزخانه غذا صرف میشود، همه لباسها و ملافه‌ها را همینجا می‌شویند و اطو میکشند، کره و پنیر را در همین محل تهیه میکنند منتهی همه این کارها با نظم و مسکوت مرموزی انجام میشود

میس افلیا چهل و پنجسال عمرش را در يك چنین ده و در چنین خانه و میان چنین خانواده‌یی بسر آورده بود که بسر عمویش بسراغ او رفت و ویرا برای بازدید و تماشای املاک جنوبی اش همراه آورد.

میس افلیا برای پدر و مادرش هنوز هم در صف «بچه‌هاشان» جاداشت و بهین دلیل پیشنهاد مسافرت با اورلثان جدید بنظر آنها مسئله جدی و قابل مطالعه‌یی بود. پدرش باموهای خاکستری رنگ کتاب اطلس «مورس» را از کتابخانه بیرون آورد طول و عرض جغرافیائی این منطقه را با دقت خاص معین کرد آنگاه برای اینکه با این نواحی بیشتر آشنا شود داستان مسافرت «فیلنت» را بجنوب و مغرب مطالعه کرد مادر مهربان که خیلی نگران بود می‌پرسید مبادا آنجا يك شهر شیطانی باشد و بدون اینکه تردیدی کند آنجا را با جزایر «ساندوئیچ» و سایر شهرها، یک محل سکونت مشرکین و کفار است مقایسه میکرد.

بزودی در خانهٔ کشیش و پزشک و نزد «میس رابودی» فروشندهٔ اشیاء و لباسهای مد، همه میدانستند که میس افلیاسن کلارخیال دارد با پسر عمویش به «اورلثان» برود.

## ارباب تازه تم

آنگاه این مسئله مهم موضوع صحبت همه اهل ده شد. کشیش که بطور محسوس نسبت به طرفداران الغاء بردگی تمایل داشت اظهار نگرانی میکرد که مبادا این سفر یکنوع همکاری با مالکین برده ها تلقی شود. دکتر که بر عکس از طرفداران استعمار بود از این سفر حسن استقبال کرد زیرا معتقد بود که سفر میس افلیا باور لئان جدید سبب خواهد شد که برادران جنوبی بدانند که شمالیها آن اندازه ها هم با آنها مخالف نیستند. دکتر معتقد بود که باید با جنوبیها همکاری کرد!

هنگامیکه تصمیم مسافرت علنی شد، مدت پانزده روز تمام هر شب برای صرف چای در خانه یکی از همسایگان یا دوستان از میس افلیا دعوت میکردند. در این مجالس طرح و نقشه های او مطرح میشد و مورد بحث قرار میگرفت.

«میس موزلی» که مأمور شده بود لباسهای سفر میس افلیا را تکمیل کند بچشم عموم اهمیت خاصی یافته بود. و در ضمن همه فهمیدند که «اسکو آرسن کلار» مبلغ پنجاه دلار ب میس افلیا داده و توصیه کرده است زیباترین لباسها را برای خودش تهیه کند... و حتی میگفتند که دو دست لباس ابریشمی و یک کلاه از شهر «بوستن» برایش خواسته اند و اما اینکه تحمل چنین مخارجی درست بوده است یا نه؟ در این باره دو نوع نظریه وجود داشت: عده ای معتقد بودند که یکبار در زندگی این چنین خرجها اهمیت ندارد دست دیگر بر عکس میگفتند که حق این بود که پولها را برای انجمن های خیریه میفرستادند.

از اینها گذشت همگی متفقاً بر این عقیده بودند که تا کنون هرگز چتر باین گرانی بدیده اند و لباس ابریشمی میس افلیا باندازه ای قشنگ است که خود بخود بدون اینکه بتن کسی باشد، هیكل دارد. در باره دستمال جیب خیلی اظهار نظر میشد میگفتند که دورش تور دارد و گوشه هایش را دست دوزی کرده اند. اما این ادعای اخیر هرگز تأیید نشد و این نکته حتی امروز هم تاریک مانده است!

اکنون که ما میس انلیارادر لباس سفرش که از پارچه قهوه ای رنگ است می بینیم اوزن بلند قدی است که شانه های پهن دارد. صورتش لاغر و تمام خطوط آن نوک دار و زنده هستند. مانند کسانی که برای اجرای تصمیمشان با ما نمی روبرو هستند همیشه لبهایش را بهم می فشارد.

چشم های سیاه و نافذ و عمیق و مکارش همه چیا را با دقت تفحص و کاوش میکنند چنانکه مدام میخوهند چیزی را بر جای بگذارند. همه حرکاتش مصمم، خشک و شدید هستند میس افلیا زیاد سخن نمیگوید اما آنچه میگوید درست است.

او فقط آنچه را میخواهد، بر زبان می آورد. نظم، ترتیب، روش و اصول شکل گرفته، اینها عادات مشخص او بودند. مانند ساعت منظم و مانند لکوموتیور رقت ناپذیر بود. و به علاوه از هر چه باو شبیه نبود

تفر دارد .

بچشم وی بزرگترین گناهان، عصاره همه دردها، سبکی و جلفی بود. هنگامیکه کلمه «بی ثبات» را با آن لحن خاص ادا میکرد در حقیقت اتمام حجتی برای تأیید نظر تحقیرآمیزش نسبت بکسی بود . . . . . درباره کسانی که کاری نمیکردند یا نمیدادند چه میکنند و یا اینکه کار را بطور دقیق و مطابق دستور منظور انجام میدادند نفرت و بیزاری شدیدی داشت و این نفرت را با ادای کلمات بیان نمیکرد چنانکه گویی وحشت داشت که اگر در بساره چنین مردمی کلامی بر زبان آورد او هم تحقیر میشود و بهمین جهت احساس نفرتش را بایک نوع شکاک و بایک خشکی و سردی مخصوص آشکار میساخت.

از نظر معنوی، دارای فکری روشن، قوی و فعال بود.

تاریخ و کتابهای کلاسیک انگلیسی را خوانده بود. افکارش در حدود معین دور میزد و در آن حدود بطور کلی قوی بود اصول و عقاید مذهبی اش در فورمولهای صریح و روشنی متمرکز، و بسته بندی شده بود؛ در این مورد بکرشته حسابهای کلی را پذیرفته و هرگز هم درصدد نبود آنرا کم و زیاد کند . درباره امور مربوط زندگی روزانه و در روابطش بادوستان و همسایگان هم همینطور بود. اما بالاتر و پائین تر از هر چه برای او عشق بوظیفه، یا وجدان قرار داشت در هیچ جا مانند انگلستان جدید وجدان تاباین حد زنان را تحت تسلط خود نیآورده است. برای آنها وجدان سنگ خارائی است که بی و بنیاد جهان بر آن قرار گرفته، در اندرون زمین نیز رخنه دارد و قلل کوهها را هم زیر تسلط کشیده است. افلیا بنده و وظیفه بود.

باو ثابت کنید که باصطلاح خودش کوره راه وظیفه در فلان جهت ادامه مییابد آنوقت دیگر نه آب و نه آتش، هیچ نیروئی نمیتواند این زن را از آن راه منحرف سازد. بخاطر وظیفه افلیا میتواند خودش را درچاه بیندازد و جلوی دهان توپ برود . اما این عشق بوظیفه آنقدر مسلط است، آنقدر نکات دربردارد، آن انداز خورده بین و دقیق است و بقدری نسبت بنا استواریهای انسان کم گذشت است که میس افلیا با وجود کوشش های قهرمانی اش باز هرگز بسرحد آرمان نرسید . و از این رو بنظر میآید که زیر بار این نارسائی قدرت و ضعف اراده اش بستوه آمده و فرسوده است .

و اما این میس افلیا چگونه میتواندست با او گوستن سن کلار از روی صلح و صفا سازگاری کند ؟ با این مرد شاد و سبک و نا منظم و شکاک که همه اصول و همه عقایدی را که مورد احترام او بود بساآزادی و قیحانه و با حد اعلائی سهل انگاری زیر پا گذاشته بود ؟

حقیقت اینکه میس افلیا او گوستن را دوست میداشت. هنگامیکه مرد امروز کودک بود دختر عمویش باو درس تعلیمات دینی میداد و از وی مراقبت میکرد . در آن زمان هنوز در درون قلبش گرما و حرارتی وجود داشت . و او گوستن این قسمت از قلب او را اشغال

## ارباب تازه تم

کرده بود. همان معامله بی‌راکه بعدها با خیلی از مردم دیگر کرد با میس ائلیا هم کرده بود. او را در انحصار خودش در آورده بود. و با انکاء باین نفوذ گذشته بود که اکنون توانسته بود او را متقاعد کند که کوره‌راه و وظیفه درجهت اور لئان قرار دارد و باید به‌مراه او بیاید برای اینکه از او نگاهداری کند و مانع از آن شود که در خانه آگوستن هم‌چیز بسوی انهدام و ویرانی رود، فکرخانه بی‌که هیچکس بآن نمیرد از د مانند تیری به قلب میس افلیا اصابت کرد. و بعلاوه او کوچولو او را هم دوست میداشت... کی این دختر زیبا و جذاب را دوست نداشت؟... و گرچه افلیا با آگوستن بچشم یک کافر و بی‌دین نگاه میکرد با اینحال همان‌طور که گفتیم او را دوست میداشت از شوخیها و متلک‌هایش میخندید و عفو و اغماض نسبت با او را بجدش گفت انگیزی رسانده بود.

در دنباله این داستان میس افلیا خودش را بهتر بشما میشناساند.

اکنون او را در اتاق کشتی می‌بایم در حالیکه در اطرافش توده‌یی از جعبه‌ها و بسته‌ها و کیسه‌ها انباشته است و او با عجله لباس می‌پوشد، زینت آلات را بخودش وصل میکنند و با شتاب و با یک‌نوع نگرانی آماده میشود.

- خوب، او! آیا بسته هایشان را شمرده‌اید؟ شاید در اصل فکرش را هم نکرده‌اید؟ جعبه‌ها این‌طور هستند؛ کیسه لباس‌های شب از کرکی خالدار و جعبه کوچک آبی جای آن کلاه قشنگت. این میشود دو تا. جعبه کافوچو کی. این سه تا. جعبه خیاطی من. چهار تا. لوازم شخصی من. پنج تا. جعبه یقه‌های من. شش تا یک چمدان کوچک چرمی، هفت تا. چترتان را چه کردید؟ بدهید دورش کاغذ بیندم و با چتر خودم یکجا بگذارم. خیلی خوب درست شد!

- اما دختر عمو فایده اینکارها چیست ماکه بخانه می‌رویم!

- برای نظافت فرزند من. اگر انسان بخواهد چیزی را نگهدارد باید از آن مراقبت کند. انگشتان‌تان را چه کردید؟

- نمیدانم!

- ای بابا. پس من جعبه خیاطی شما را بگردم. یک انگشتانه دو قیچی، یک چاقو و سوزن؛ خیلی خوب همه را در جعبه بگذارید!

فرزندم وقتی شما با پدرتان سفر میکردید چه میشد؛ لابد همه اسباب‌ها را گم میکردید؟

- بله، دختر عمو خیلی چیزها گم میکردم... اما وقتی بشهری میرسیدیم بابا عوضش را برایم میخردید!

- آه! عزیزم... چه رسمی!

- خیلی خوب رسمی است!

- نفخیر این بی‌بندوباری غیر قابل بخشایشی است!

- خوب دختر عمو؛ حالا چه کار میکنید؛ چمدان خیلی پر شد بسته نمیشود.

## کلبه عمو تم

افلیبا با لحن آمرانه ای گفت :

- باید بسته شود !

و اسباب ها را فشار داد و در چمدان را کشید . . . اما هنوز يك درز کوچک باز مانده بود .

میس افلیبا خیلی مصمم گفت :

- او ! بروید روی در چمدان . اگر یکبار درش بسته شده است پس باردیگر هم باید بسته شود . باید در این چمدان راقفل کرد ... دیگر حرف ندارد !  
چمدان که در برابر اینهمه تصمیم از رورفته بود تسلیم شد ! مغزی کوچک وارد قفل شد و « ترق » صدا کرد میس افلیبا کلید را در آن چرخاند و دوباره پیروزمندانه کلید را در جیبش گذاشت .

- حالا ما حاضر هستیم . پدرتان کجاست ؟ گمان میکنم وقت آنستکه اسبابها را بیرون ببرند ، او نگاه کنید . ببینید پدرتان را پیدا میکنید .  
- بله ، او آنجاست ، در آنطرف اتاق مردها . دارد صحبت میکند و پرتقال میخورد .  
- پس نمیدانند که رسیده ایم . بدوید باو بگوئید .  
او گفت :

- پاپا هیچوقت عجله ندارد و بعلاوه ما که هنوز بیارانداز واسکله نرسیده ایم نگاه کنید دخترعمو ، خانه ما آخر آن کوچه است .  
در این هنگام کشتی بخاری با ناله های سنگین مانند غول عظیم و خسته از میان کشتی های متعدد دیگر راه خود را باز میکرد . او شاد و خوشحال برج ها و گنبدها و بازارهای شهر موطنش را با انگشت نشان میداد .

- بله . عزیزم ؛ خیلی قشنگ است ؛ خیلی قشنگ !

اما پدرت کجاست ؟ استغفرالله ؛ کشتی ایستاد ، پس او کجاست ؟

آنگاه مانند هر باردیگر که کشتی میرسند صحنه های پریاهو و همهجه تجدید شد . پیشخدمت های مهمانخانه با انسان تنه میزنند ؛ میآیند ، میروند مادران کودکان را صدا میکنند مردها بستهها را میبندند و همه مردم روی تخت که کشتی را بخاک متصل میکند ، هجوم میآورند .

افلیبا مصمم و محکم روی چمدانی که هم اکنون بر آن چیره شده بود نشسته است و دیگر بسته ها و اجزیهها را با قرینه سازی نظامی جلویش بخطر کرده است و آماده دفاع سخت از آنهاست .

- خانم چمدان شما ...

- خانم اسبابهای شما ...

- خانم من باید بارهای شما را ببرم !

- نصیر ! من باید ببرم !

## ارباب تازه تم

افلیا همچنان نشسته بود. عزم و اراده اش در چهره اش منعکس بود مانند سوزن صاف و راست نشسته بود و در بیک دستش چترهای بهم بسته را گرفته بود و چنان نیرومندان از خودش دفاع میکرد که میتوانست بیک درشکه چی راهم بفرار و اداورد و گاه بگام خطاب به او با نهایت عجب و حیرت می رسید پدرش چه فکر میکند... « امیدوارم در آب نیفتاده باشد... لابد بلائی سرش آمده است... من کم کم دلواپس شده ام...! »  
در همین لحظه او گوسن ظاهر شد در حالیکه با ملایمت و بیقیدی همیشگی راه میرفت... بیک پریرتقال باوا داد.

- خوب، دختر عمو گمان میکنم که حاضر هستید؟

- یکساعت است که من حاضرم و منتظر شما هستم. نزدیک بود دیگر برای شما دلواپس شوم.

- خوب، درشکه منتظر ماست. جمعیت هم متفرق شد. حالا میتوانیم آهسته راه برویم بدون اینکه با ما تنه بزنند و فشار بیاورند... و بدرشکه چی که پشت سر او ایستاده بود گفت:

- بیائید اینجا بارها را بردارید.

- من همراه او میروم که ببینم بارها را چگونه میگذارد.

- ای بابا! دختر عمو... برای چه؟

میس افلیا در حالیکه سه تا از جعبه ها را بر میداشت گفت:

- پس اقلا این و آن و این یکی را هم من بردارم...

- میس ورمونت عزیزم. بطور قطع شما نمیتوانید در این شهر بکارهای «کوهستان سبز» ادامه دهید... باید روش جنوبیها را تا حدی قبول کنید و در کوجهها بسته و جعبه بدست بگیرید. مردم شما را عوض کلفت میگیرند... همه را باین پسر بدهید او آنها را مانند چند تا تخم مرغ برایتان خواهد آورد.

میس افلیا به پسر عمویش که این چنین گنجهای او را از دستش ربود نگاه مایوسی انداخت. اما لااقل در درشکه از اینکه در کنار اسبابها نشسته است محظوظ شد.

او گفت:

- تم کجاست؟

.. روی صندلی است. ملوس من! میخواهم بجای اینمرد دائم الخمر که آنروز ما را سرنگون کرد، تم را درشکه چی کنم... او را با درتان هدیه خواهم کرد.

او گفت:

.. او هم تم درشکه چی خیلی خوبی خواهد شد. او هرگز مشروب نمیخورد! من

یقین دارم!

درشکه در مقابل بیک خانه قدیمی که سبک ساختمانی آن مخلوطی از سبک فرانسه و اسپانی بود توقف کرد. هنوز دراورانان جدید از این نمونه ساختمان چند تایی وجود

## کلبهٔ عمو تم

دارد. کالسکه از سر در مسقفی گذشت و وارد حیاطی شد که دور آن ساختمان بود. راهروهای طویل دور عمارت امتداد یافته بودند جزها و ستون های باریک، شاخه ها و برگها و اشکالی زینتی بسبک عرب و همه نکات دیگر ساختمان دوران درخشان تسلط شرق را در اسپانی افسانه‌یی بیاد میآورد. در وسط حیات فوارهٔ آب امواج نقره‌یی خود را به هوا میفرستاد و این آبها بصورت شرابه‌های کف آلود در حوض بزرگ مرمری سرنگون میشدند. دور حوض را حاشیهٔ پهنی از گلپهای بنفشه احاطه کرده بود. در آب حوض که مانند بلور شفاف بود صدها ماهی طلائی و نقره‌یی مانند جواهرهای زنده میدرخشیدند. راهروهای اطراف حوض از آجرهای موزائیک با هزاران نقش دل انگیز مفروش شده بودند. پس از آن سطح چمن مانند فرشی از مخمل سبز و لطیف گسترده شده بود. کالسکه از راهروها گذشت و درخت بزرگ نارنج در فضا سایه و عطر پراکنده بودند. دور چمن در گلدان‌های مرمر حجاری شده گرانیه‌ترین گلپهای مناطق حاره دیده میشد. درختهای بزرگ انار با برگهای براق و گلپهای آتشین یاسمن های عربی با برگهای تیره و با ستاره های نقره‌یی، شمعدانی و گل سرخ های انبوه که زیر بار خرمن گل خسم شده بودند، یاسمن های زرد و شاه پسندها، یکبه زیبای عطر و رنگشان بهم آمیخته بود. راهروها، یکبه حیاط را دور میزد با پرده هائی از پارچه افریقائی زینت شده بودند و برای حفظ عمارت از گرمای آفتاب میتوانستند پرده‌ها را باین بکشند و خلاصه این حیاط و این خانه مظهر کامل یک تجمل افسانه‌یی بود.

درشکه وارد شد. اوا که در یک حالت شوق و شادی آمیخته با جذبه آمادهٔ پرواز از قفسش بود.

بافلیا گفت :

— اوه! آیا خانهٔ من، خانهٔ عزیز من زیبا و جذاب نیست؟

راستی قشنگ نیست؟

میس افلیا در حالیکه پیاده میشد گفت :

— بله جای قشنگیست. اما بنظر من یک کمی قدیمی است و هیچ روحانیت ندارد. تم پیاده شد و نگاهی حاکی از رضایت آمیخته با آرامش با اطراف افکند. باید پیاده داشته باشیم که سیاه‌ها از زیباترین و باشکوه ترین سرزمین‌های جهان بکشورهای ما میآیند. و در اعماق وجودشان برای هر چه زیبا و غنی و درخشان و خیال انگیز است یک عشق واقعی حفظ کرده‌اند. دور از انتقاد و تفتیش یک سلیقه سخت گیر، آنها تسلیم این عشق و علاقه هستند و در نتیجه مورد تمسخر و کنایه و نیش زبان سفیدها قرار نمیگیرند.

سن کلار که دارای طبیعتی لذت پرست و شاعرانه بود از شنیدن نظر انلیا لبخندی زد و چون تحسین و تمجید را در سیمای شگفتهٔ تم خواند گفت :

— پسر من شما از این خانه خوشتان آمد؟

— بله آقا همینطور که هست خیلی خوب است.



## ارباب تازه تم

همه این جریانات در يك چشم بهم زدن گذشت در همان هنگامیکه بارها را خالی کردند و پول درشکه چی را پرداختند. انبوهی از خدمتکاران، از مرد وزن و کودک، بلند و کوتاه، پیر و جوان از بالا و پائین و از همه جا بسوی آنها میدویدند تا شاهد ورود ارباب باشند.

در پیشاپیش همه آنها يك دورگه جوان دیده میشد که در لباس پوشیدن و آرایش رعایت افراط آمیز نکات مدبجشم میخورد. و در حالیکه بخودش خیلی حالت لطف و ملاحظت داده بود يك دستمال معطر را تکان میداد.

این شخص برای راندن گروه مستخدمین بانتهای راهرو فعالیت زیادی بخرج داد. با لحن مقتدری میگفت:

— زود همه تان عقب بروید. آقا هنوز از راه نرسیده درد سرش ندهید و مزاحمش نشوید.

سیاهها که از شنیدن این جمله و از لحن و حالت ادای آن گیج و مات شده بودند بی اختیار عقب رفتند و پس از آن همواره احترام آمیز را حفظ کردند. تنها دو برده قوی و نیرومند بارها را با نا اهما میبردند.

هنگامیکه سن کلار حساب درشکه چی را پرداخت و سرش را باینسو برگرداند بر اثر دستور آقای آدلف — آدلف نام آن دورگه سیاه بود — دیگر جز خود او کسی آنجا نبود. این مرد کتی از اطلس سیاه و شلوار سفید پوشیده بود، زنجیر طلا انداخته بود و با ملاحظت و بالحن وصف ناپذیری بارباب سلام کرد.

ارباب در حالیکه دستش را بسوی او دراز میکرد گفت:

— آه! آدلف شما هستید خوب بسم چه خبرها هست؟

آدلف با مطالبی که از بازنده روز پیش در ذهنش آماده کرده بود با چرب زبانی و سلاست هر چه تمامتر بسخترانی پرداخت:

سن کلار با همان حالت بی قید و طعنه آمیزش گفت:

— خیلی خوب، خیلی خوب، آدلف بس است. بروید مراقب اسبابها باشید.

من يك دقیقه دیگر بسراغ اهل خانه میآیم.

میس افلیا را بسالن بزرگی که درس در دهلیز وسیعی باز میشد هدایت کرد.

در این هنگام او از پنجره سالن وارد اتاق کوچک زیبایی شد که در آن نیز در

دهلیز باز میشد.

زن قد بلند رنگ پریده و سیاه چشمی روی نیمکت استراحت نیمه خیز شد او

با یکنوع شادی و سرمستی خودش را به آغوش او افکند، دستپایش را دور گردنش حلقه

کرد و هزار باز صورتش را بوسید و گفت:

— مامان!

مادر جواب داد:

## کلبهٔ عمو تم

— کافیت ، دخترم ، سرم را درد آوردی :

آنگاه با ضعف و سستی دختر را بوسید .

سن کلار وارد شد . بر حسب معمول زנסدگی زناشوئی زنش را بوسید آنگاه دختر عمویش را باو معرفی کرد . ماری چشمهای درشتش را بسوی دختر عموگرداند و با کنجکاوای باو نگاه کرد . وبا ادب و نزاکت آمیخته بکسالت و سستی ازوی استقبال کرد . در این هنگام مستخدمین پشت در جمع شده بودند . میان آنها یا در حقیقت جلوی همه آنها يك زن دو رگهٔ چهل ساله دیده میشد که حالت انتظار آمیخته بسا شوق و شادی داشت .

اوا در حالیکه از اتاق بیرون میآمد گفت :

— آه ! مامی . شما هستید !

و خودش رابه آغوش مامی انداخت و با ساده دلانه ترین مهر و محبتها اورا بوسید . مامی نگفت که «سرم را درد آوردی» بلکه در عین حال با خنده و گریه دختر را روی سینه اش فشار میداد... بطوریکه يك بیگانه تصور میکرد این زن عقل درستی ندارد ... بالاخره اوا را رها کرد و کودك از این سیاه بسوی آن سیاه میرفت ، بیکدی دست میداد و دیگری را میبوسید .

میس افلیا پس از تماشای این صحنه گفت که اینهمه ابراز احساسات قلبش را فشار داد و اضافه کرد :

— این بچه های جنوب کارها میکنند که من نمیکنم !

سن کلار پرسید :

— مقصودتان چیست ؟

... من با همه خوب هستم ، بهیچکس بدی نمیکنم . با اینحال بوسیدن ...

— بوسیدن سیاه ها ... آه ! شما با اینکار عادت ندارید ، اینطور نیست ؟

— راست میگویند ؛ چطور او میتواند ...

سن کلار در حالیکه میخندید بدلیلز رفت .

— خوب ، خوب . بیائید ؛ مامی . چیمی ، پولی ، سوکی ، ازدینن ارباب خوشحال هستید

نزد یکایک رفت و بجهت آنها دست داد . و در حالیکه با پا یکی از زنگی کوچولو هارا که در آن میان چهار دست و پا میلولید عقب زد گفت :

.. مواظب بچه ها باشید . اگر یکی را لگد کردم خیرم کنید ؛

از همه سو صدای خنده و دعا بلند شد و سن کلار سکه های پول کوچک میان آنها

قسمت کرد .

— و حالا دخترها و پسرها بی کارت ان بروید ؛

و آن جمع سیاه و براق پراکنده شد همه از یکی از درهای دهلیز بیرون رفتند و

## از باب تازه تم

اوای کوچک هم باکیسه بزرگی که در تمام طول سفر از آب نبات و شیرینی وقتند و روروبان و توری و اسباب بازی پر کرده بود بدنبال آنها راه افتاد.

سن کلار چون سر برگرداند متوجه شد که تم آنجا ایستاده است و خیلی ناراحت گاه روی يك پا و گاه روی پای دیگر میایستد در حالیکه آدلف بایی اعتنائی بستونی تکیه داده است و از پشت يك عينك اپرا با حرکت و حالتی که ممکن بود مورد رشک و حسد پیروان پرشور مد قرار گیرد، تم را ورنانداز میکرد.

سن کلار گفت:

- خوب، ای مرد پست؛ باریقت اینطور معامله میکنی؟.. و در حالیکه دستش را روی کت اطلس دست دوزی شده گذاشت اضافه کرد:

آدلف بنظرم این کت مال من است

- او! آقا پراز لکه های شراب بود. يك جنتلمن در موقعیت آقا، نمیتوانست آنرا ببوشد... این کت برای سیاه فقیری مانند من خوب است!

و آدلف سزش را تکان داد و انگشهایش را با ناز در میان موهای عطر زده اش فرو برد:

سن کلار گفت:

خیلی خوب، حالا این دفعه بروید. اکنون میخواهم تم را بخانهش نشان بدهم. بعد او را با شپزخانه میبرید و سعی کنید برای او از این اداها در نیابورید تم باندازه مرد سبک و بوج مانند شما ارزش دارد

آدلف باخنده گفت.

- آقا همیشه شوخی میکنند. من حظ میکنم از اینکه آقا را انقدر خوش و سر حال می بینم.

سن کلار گفت:

- تم، بیایید.

تم وارد سالن شده خاموش و ساکت فرشهای مخملی و این شکوه و جلالی را که هرگز بخواب ندیده بود، آئینهها، نقاشیها و تابلوها و مجسمهها و پردهها را تماشا میکرد و مانند ملکه صبا در پیشگاه سلیمان «دیگر از خودش عقل و فکری نداشت» او حتی جرئت نمیکرد روی فرشها راه برود.

سن کلار گفت:

- ماری می بینید. برایتان بالاخره يك درشکهچی خوب آوردم. همان اندازه که سیاه است صبور و ملایم میباشد و اگر دلتان بخواد درشکه را مثل عماري میبرد. چشمهایتان را باز کنید و او را نگاه کنید. باز هم بگوئید هنگامیکه از اینجا دور میشوم بفکر شما نیستم!

## کلبه عمو تم

ماری چشمپایش را باز کرد و آنها را به تم خیره ساخت و گفت  
- یقین دارم که مشروب میخورد.

- نه بمن اطمینان سپرده اند که این مرد موجود مقدس و صبور است!

- امیدوارم اینطور باشد اما خیلی باور نمیکنم!

- آدلف تم را بیرید پائین... و سفارشی را که کردم فراموش نکنید

آدلف بیرون آمد و تم با قدمهای سنگین بدنبالش براه افتاد.

ماری گفت:

- این مرد درست يك ماستودونت (۱) است

سن کلار در حالیکه روی عسلی کوچکی کنار نیمکت نشست گفت:

- ببینید ماری آخر کمی مهربان تر باشید. باین شوهر بیچاره دو کلمه حرف

محبت آمیز بزنید...

- شما پانزده روز بیش از موعد مقرر در سفر ماندید!

- درست است. اما میدانید که من دلیل این تأخیر را برای شما نوشتم

- در يك نامه کوتاه و سرد!

- آه! عزیزم، مسافر میخواست حرکت کند یا نمیایست چیزی بنویسم یا میایست

بهمین نامه مختصر قناعت کنم.

- همیشه همینطور است. شما مردها راه طولانی کردن سفر و راه کوتاه کردن

نامه را خوب بلد هستید.....

سن کلار در حالیکه از جیبش يك لوله مضملی زیبا و ظریف بیرون آورد و باز کرد گفت

- ببینید، این سوقاتینست که از نیویورک برای شما آورده‌ام.

جعبه محتوی يك عکس روشن و دقیق از او او پدرش بود در حالیکه دست در

دست هم داشتند

ماری تصویر را با قیافه بی ناراضی نگاه کرد و گفت:

- چه حالت چلمنی گرفته‌اید؟

- خداوندا! شما از حالت عکس صحبت میکنید! از شباهت پدر و دختر چه می‌بینید؟

زن در حالیکه لوله را بست گفت

- اگر در يك مورد بنظر من اهمیت نمیدهید، خیال میکنم در مورد دیگر هم

این نظر برایتان مهم نباشد

سن کلار در دلش گفت: بلا به این زنها!

و دوباره بصدای بلند گفت:

- ببینید! ماری. عاقل باشید، راستی شباهت ما بنظرتان چه اندازه است؟

(۱) نوعی از پستانداران دوره سوم و چهارم طبقات الارضی شبیه بقیل و بکسی گفته میشود

که چته خیلی درشت داشته باشد

## ارباب تازه تم

— سن کلار خیلی بداست که میخواهید با این اصرار مرا بحرف زدن و نگاه کردن و ادا کردن میدانید که از صبح سرم درد میکند و از هنگامیکه شما وارد شده اید با اندازه بی سروصدا میکنند که من بحال مردن افتاده‌ام...

میس انلیا از ته صندلی راحت بزرگی که تاکنون آرام و بیصدا مانند اثاثیه اتاق، در آن فرو رفته بود قدراست کرد و گفت:

— خانم شما سردرد دارید؟

خانم سن کلار گفت:

— سردرد! چه دردی که مرا مدام رنج و عذاب میدهد!

میس انلیا گفت:

— دم کرده سرو کوهی برای سردرد خیلی خوب است. یعنی او گوستن زن «داکون آبراهام پری» که پزشکیار خیلی خوب است این عقیده را دارد.

سن کلار گفت:

— من دستور میدهم که از درختهای باغ که در ساحل داریم بچند و آنگاه زنگ زد.

— دختر عموی من از این مسافرت طولانی لابد میل دارید حالا با تاقان بروید و استراحت کنید.

— آدلف بگوئید مامی بیاید.

دورگه بی که او هنگام رسیدن از سفر با آنهمه شوق و شادی بوسیدش از در وارد شد در حالیکه یک سر بند زرد و قرمز که هم اکنون او را بعنوان سوقات باو داده بودند برش بسته بود سن کلار گفت:

— مامی، خانم را بشما میسپارم خیلی خسته هستند و محتاج استراحت. ایشان را با تاقان هدایت کنید. سمی کنید همه وسایل آسایش فراهم باشد. میس انلیا بجلو و مامی از دنبال او براه افتاد.

## فصل شانزدهم

### خانم ارباب تم و عقاید او

سن کلار گفت :

— حالا ماری ، روز های طلایی شما طلوع کرده است . من دختر عموم را که زنی کاردان است از انگلستان جدید همراه آورده ام اودوش شما را از بارفکر و خیال خانه سبک میکند و شما فرصت کامل پیدا میکنید برای اینکه دوباره جوان وزیبا شوید و دیگر دردسر ضبط کردن دسته کلیدها را نخواهید داشت :

این موضوع سر میز شام ، چند لحظه پس از ورود میس افلیا ، طرح شد . ماری در حالیکه از روی خشکی و کسالت سرش را روی دستش تکیه داده

بود گفت :

— خانم خیلی خوش آمده اند . اما ایشان بزودی متوجه این نکته خواهند شد که در این خانه خانمها برده هستند .

سن کلار گفت :

— اوه ! بله ! این نکته و خیلی چیزهای دیگر را متوجه خواهند شد .

ماری گفت :

— خیلی ها ما را سرزنش میکنند که چرا اینهمه برده نگه میداریم ؛ مثل اینکه این برده ها برای ما فایده ای هم دارند . اگر منظور فایده بود میبایست همه را یکجا بیرون کنیم .

او انزلین چشمهای درشت و جندی اش را بپادش دوخت . مثل این بود که معنی این جملات را درست نفهمیده است و خیلی بسادگی گفت :

— پس مامان چرا آنها را نگه میدارید ؟

— نمیدانم ... از بدبختی ... زیرا آنها درد و عذاب زندگی من شده اند . بیش از هر چیز این سیاه ها سبب و علت بیماری من هستند ... سیاه های ما بدترین برده های دنیا هستند .

— ماری باز امروز شما ازدنده چپ بلند شده اید . مثلا مامی شما را رنج میدهد و

خیلی بد است ؟ ... اگر او نبود چه میکردید ؟

خانم سن کلار گفت :

— مامی خیلی عالیست . با اینحال مانند همه سیاه های دیگر خیلی خودخواه است .

## خانم ارباب تم وعقاید او

سن کلار خیلی جدی گفت :

- اوه! خودخواهی چیز وحشتناکی است !

ماری ادامه داد :

- مثلاً این خودخواهی نیست که آدم خوابش انقدر سنگین باشد ؟ ... او میداند که هنگامیکه من دچار بحران میشوم هر ساعت باید کسی بمن سر بزند و مراقبت کند اما مگر میشود او را بیدار کرد ! دیشب از بس برای بیدار کردن او کوشیدم امروز صبح اینطور خسته و ضعیف از خواب برخاستم .

- مامان، آیا این شبهای اخیر خیلی بالای سر شما بیدار نشسته است ؟

ماری با ترو و شوئی گفت :

- این حرفها را کنی بشما زده است ؟ لابد خودش شکایت کرده ؟

- نه مامان شکایت نکرده است بلکه او بدون اینکه مقصودی داشته باشد برای من نقل کرد که این شبهای آخر شما خیلی ناراحت بوده اید .

سن کلار گفت :

- چرانیخواهید یکی دو شب جین یا رزا جای او بخوابند . باین ترتیب او هم

اندکی استراحت خواهد کرد .

- سن کلار چطور چنین پیشنهادی بمن میکنید ؟ راستی که آدم بیفکری هستید !

منکه اینقدر عصبانی هستم از صدای کوچکترین نفس میسیرم . آنوقت اگر یک آدم تازه بخواهد شب دور و بر من باشد حتماً غش خواهم کرد ، اگر مامی بقدر کافی بمن توجه داشته باشد خودش بهتر از همه بیدار میماند . من میشنوم که خدمتکار های مردم انقدر فداکار هستند ... اما من هرگز از این بخت و اقبالها نداشته ام .

و ماری آهی کشید .

میس افلیا با متانتی آمیخته با خونسردی باین سخنرانی گوش میداد اما در ضمن

لبهایش را فشار میداد مانند کسیکه میخواهد راهی را بشناسد آنوقت در آن گام بگذارد .

ماری گفت :

- البته مامی خوبی هایی دارد . او ملایم و مؤدب است اما ته دلش خودخواه است .

از اظهار تأسف کردن مدامی و از طلب کردن شوهرش دست بردار نیست . من هنگامیکه ازدواج کردم او را باخودم اینجا آوردم . اما شوهرش را پدرم نگهداشت . او نعلبند است و بالنتیجه وجودش در اینجا خیلی لازم میباشد من همانوقت گفتم حالا که نمیتوانید با هم زندگی کنید پس بهتر است بکلی از یکدیگر دست بردارید . حق بود که اصرار میکردم و مامی را شوهر دیگری میدادم . اما اینکار راهم نکردم . برعکس ضعف نشان دادم و خیلی ارفاق کردم . اما بمرای گفتم نباید توقع داشته باشد که بیش از دوسه بار دیگر در عمرش شوهرش را ببیند چون آب و هوای ولایت پدرم بمن نمیآورد و نمیتوانم با آنجا ازگردم . بنا براین خیلی نصیحتش کردم که همینجا بکلی را بهمسری انتخاب کند اما

نه ! او نمیخواهد که نمیخواهد ... مامی گاه لجاجت هائی دارد که هیچکس غیر از من متوجه نیست .

میس افلیا پرسید:

- آیا بچه هم دارد ؟

- بله، دوتا

- پس این جدائی برایش خیلی دردناک است .

- بله ، شاید . اما نمیتوانستم بچه ها را اینجا بیاورم . آنها دو بچه نکبت و کثیف بودند و من نمیتوانستم تحملشان کنم . وبعلاوه بچه ها همه وقتش را میگرفتند . من فکر میکنم که مامی بهمین جهات رویهم زن غمگین و دلتنگی شده است و دیگر نمیخواهد کسی را انتخاب کند و خیال میکنم با وجود اینکه میداند وجودش برای من لازم است با اینحال اگر بشود همین فردا حاضر است نزد شوهرش برگردد . بله، گمان میکنم . . حالا این برده ها بقدری خودخواه شده اند . . حتی همان خوب هایشان هم خودخواه هستند!

سن کلار با لحن خشکی گفت :

- راستی آدم ناراحت میشود .

میس افلیا نگاه نافذی باو انداخت و متوجه شد که اگر گوستن برای پنهان کردن عصبانیت و ناراحتی اش چه کوششی میکند و دید که آن خنده کنایه دار روی لبهایش نمودار شده است .

خانم سن کلار ادامه داد :

- مامی همیشه سوگلی من بوده است . دلم میخواست گنجۀ لباسهای او را بستمخدمین شمالی شما نشان بدهم . لباسهای ابریشمی ، نخی و از بهترین و لطیف ترین پارچه ها ! گاه من يك بعد از ظهر تمام وقت صرف کرده ام تا برای او کلاه درست کنم که سرش بگذارد و مهمانی برود . همیشه با او خوشرفتاری شده است . در عمرش بیش از یکی دوبار زیر شلاق نرفته است . هر روز چای یا قهوه غلیظ با قند سفید دارد . راستی که افراط کاریست . اما سن کلار میخواهد که در خانه اش با سیاه ها اینطور رفتار شود . آنها هر کاری دلشان میخواهد میکنند . اگر برده های ما خودخواه هستند تقصیر از خودمان است آنها مانند بچه های نثر رفتار میکنند . آفتاب این موضوع را بسن کلارتند کر داده ام که دیگر خسته شده ام .

سن کلار در حالیکه روزنامه صبح را در دست گرفت گفت :

- و منم بهمچنین .

اوا ، اوای زیبا ، با آن حالت خاص بخود فرو رفتگی عمیق و صوفی منشا نه آهسته تاکنار صندلی مادرش پیش رفت آنگاه دستهای کوچکش را بدور گردن او حلقه کرد .  
- خوب ، اوا باز چه خبر است ؟



## خانم ارباب تم و عقاید او

- مامان آیا یکشب، فقط یکشب من نمیتوانم برای مراقبت از شما بیدار بمانم..  
یقین دارم که اعصابتان را ناراحت نمیکنم و خوابم هم نخواهد برد من انقدر شبها بیدار  
میانم!! من فکر میکنم..

- چه دیوانگی هائی! بچه! شما موجود عجیب و غریبی هستید!  
- مامان اجازه میدهید؟  
و باخجالت و حجب افزود:

- من خیال میکنم مامی حالش خوب نیست او بمن میگفت چند وقت است که همیشه  
سرش درد میکنند...

- اوه! اینهم یکی از کارهای عجیب مامی است. مامی مثل همه سیاه‌های دیگر  
است. برای يك کمی سردرد یا انگشت درد سروصدا راه میندازد؛ نباید باینها روداد.  
هرگز! ودر حالیکه بیس‌افلیا توجه کرد گفت: این موضوع برای من اصل است. شما  
خودتان هم بزودی ازوم رعایت این اصل را احساس خواهید کرد؟... اگر بیرده‌هارو  
بدهید که برای هیچ وپوچ اینطور آه و ناله کنند دیگر گوشتان را کر خواهند کرد  
من خودم هرگز شکایت نمیکنم، هیچکس نمیداند من چه غذایی میکشم. من عقیده دارم  
که رنج بردن و کلامی نگفتن یکنوع وظیفه است و بهمین دلیل خودم چنین میکنم.  
از این نتیجه‌گیری غیر منتظره در چشمهای گرد میس‌افلیا چنان حیرتی نقش بست  
که نتوانست آنرا مخفی بدارد.. واما سن کلار بی اختیار خنده بلندی سرداد.  
ماری باصدای يك مظلوم محضتر گفت:

.. هر وقت من کوچکترین اشاره‌بی بدردهایم میکنم سن کلار میخندد!!.. امیدوارم  
این دردها روزی بسر خودش نیابند!

ماری دستمالش را روی چشمهایش گذاشت  
يك لحظه بسکوت ناراحت کننده‌یی گذشت. سن کلار از جا برخاست. بساعتش  
نگاهی کرد وگفت که باید از خانه بیرون برود. اوا هم بدنبال او رفت و خانم سن کلار  
و میس‌افلیا تنها سر میز ماندند.

ماری در حالیکه دستمال را از روی چشمهایش بر میداشت گفت.  
.. بله سن کلار همینطور است او نمیفهمد.. و هرگز نخواهد فهمید که سالهاست  
من چه رنجی میبرم. اگر من اهل شکایت بودم و از خودم حرف میزدم آنوقت معلوم میشد..  
اما من تصمیم گرفته‌ام که خاموش بمانم و تسلیم درد شده‌ام.. تسلیم! و سن کلار گمان  
میکند که من در باره همه این کارهای او اغماش خواهم کرد.

میس‌افلیا، هیچ نمیدانست چه باید جواب بدهد.  
هنگامیکه او فکر میکرد ماری اشکهایش را پاک میکرد.  
آنگاه بامیس‌افلیا در باره امور مربوط بخانه شروع بصحبت کرد از ظروف  
چینی، از اتاق‌ها، از آذوقه و از تمام مسائل دیگری که میبایست تحت اداره او قرار گیرد

حرف زد. ماری بقدری سفاشارت کرد و تذکرات داد که در هر فکری جز فکر منظم و سازمان دار میس افلیا همه فراموش میشدند.

ماری گفت:

«اکنون دیگر گمان میکنم همه چیز را گفته‌ام و حالا هر بار که من دچار بحران شوم شما میتوانید کارها را بدون مراجعه بمن اداره کنید فقط مراقب اوا باشید. باید این بچه را مواظب بود!

میس افلیا گفت

«اوا بنظر من بچه خیلی خوبیست من تا بحال بهتر از اوا بچه‌ای ندیده‌ام!  
 «او خیلی عجیب است! عجیب! اوا راستی کارهای غیر عادی داد... این بچه، هیچ شباهتی بمن ندارد...»

در اینجا ماری چنان آهی کشید که گوئی واقعت دردناکی را بیان کرده است. و میس افلیا بسهم خودش درد دل میگفت: «امیدوارم که بشما هیچ شباهتی نداشته باشد» -- اوا پیوسته همنشینی با این سیاه ها را دوست داشته است. خداوند! من خوب میدانم که همه بچه‌ها اینطور هستند. من خودم هم با کاکا کوچولوهای پدرم بازی میکردم.. و این کار هرگز در من اثری نیکداشت. اما اوا گناه با این سیاه‌ها خودش را برابر میکند! .. من هرگز نتوانسته‌ام این عادت را از سرش بیندازم... گمان میکنم که سن کلار با ینکار تشویقش میکند... سن کلار در خانه‌اش همه را ناز پرورده میکند مگر زنش را! میس افلیا همچنان عمیق‌ترین سکوت‌ها را حفظ میکرد و ماری ادامه داد

«برای حفظ تسلط بر برده‌ها یک راه هست: باید زیر دست بودن را بر آنها ثابت کنیم و با کمال قدرت باطاعت و اداریشان سازیم! از همان اوان دوران کودکی برای من عملی کردن این طرح همیشه آسان بوده است... اما اکنون اوا بتهنایی برای خراب کردن تمام اهل خانه کافیت معلوم نیست هنگامیکه خودش صاحب خانه‌وزندگی شد چه میکند؟ من معتقدم که باید با سیاه‌ها مهربان بود. خودم هم با آنها مهربان هستم. اما در ضمن لازمست که موقعیتشان از یادشان نرود. و این کاریست که اوا فراموش میکند. غیر ممکن است در اینمورد کمترین حرفی بگوشش برود. میشنیدید که همین‌حالا پیشنهاد میکرد شها در اتاق من کشیک بدهد برای اینکه مامی بتواند بخوابد. اگر اختیارش دست خودش باشد این یک نمونه از کارهایست که انجام خواهد داد.

افلیا باتندی گفت.

«اما لابد شما قبول دارید که برده‌هایتان انسان هستند و آنها هم هنگامیکه خسته میشوند باید استراحت کنند!»

«البته، البته، من میخواهم هرچه عادلانه و شایسته است در حق آنها انجام شود...! مامی هر وقت پیش آید میتواند بخوابد. برای او در این مورد اشکالی نیست. من تاکنون آدمی باین خوش خوابی ندیده‌ام! نشسته، ایستاده، سرکار، همه‌جا فوری میخواهد! خطر

اینکه مامی خوابش کم شود بهیچوجه موجود نیست! آخر تصدیق کنید که نمیشود از این سیاه‌ها مانند گیاهان غیر بومی یا مانند ظرف چینی مراقبت کرد. راستی مضحك است! ماری پس از ادای این سخنان سرش را در يك بالش بزرگ فرو کرد و در ضمن يك شیشه بلوری زیبا از زیر آن بالش بیرون آورد.

با صدائی ضعیف و ملایم مانند نسیمی که از میان یاسمن‌های عربی میگذرند گفت: - ببینید دختر عمو که من از خودم زیاد حرف نمیزنم، اصلا این عادت را ندارم. اما نکاتی هست که سن کلار و من درباره آنها توافق نداریم. سن کلار هرگز مرادرك نکرده است و هرگز قدر مرا ندانسته است. و گمان میکنم این امر معلول وضع مزاجی من باشد. سن کلار نیت‌های خوبی دارد. من این مطلب را قبول دارم. اما مردها خود خواه هستند: این خود خواهی جزء طبیعت آنهاست: آنها منویات زنها را درک نمیکنند یا لااقل احساس من چنین است.

میس افلیا که مانند همه ساکنین انگلستان جدید موجود با احتیاط بود و بعلاوه نفرت و وحشت خاصی از اختلافات خانوادگی داشت در اینجا پیش‌بینی کرد که چه سر نوشتی او را تهدید میکند. قیافه بی سخت و جدی گرفت و يك لنگه جوراب دراز را که علیه خطرات بیکاری ذخیره کرده بود بیرون کشید و با سرعت و فعالیت یسابقه بی درحالیکه بیافتن شروع کرد لبهایش را چنان میگزید مانند اینکه میگفت: «میخواهید از من حرف بکشید، نخیر، من احتیاجی ندارم که خودم را وارد کارهای شما کنم.» در چهره اش همان اندازه علاقه و دلسوزی دیده میشد که در يك قیافه شیر سنگی دیده میشود!

اما ماری متوجه نبود. او کسی را پیدا کرده بود که برایش حرف بزند. احساس میکرد که باید حرف بزند. همین برایش کافی بود. دوباره در شیشه بلوری را باز کرد. محتوی آن را استنشام نمود تا جدید قوایی کند و باز بسخن ادامه دهد:

- توجه دارید؟ من هنگامیکه با سن کلار ازدواج کردم ثروت و بردگانم را برایش همراه آوردم. بنابراین حق دارم هر طور دلم بخواهد از آنها استفاده کنم. سن کلار هم بهم خودش هم ثروت دارد و هم برده. هر طور دلش میخواهد با آنها رفتار کند. اما بمال من کاری نداشته باشد!.. او راجع بخیلی از مسائل افکار نامربوط و پرتی دارد. اما بخصوص درباره رفتار با برده‌ها خیلی بی ربط حرف میزند: آنها را آزاد میگذارد که هر کار دلشان میخواهد بکنند و انگشتش را هم بطرف این سیاه‌ها بلند نمیکنند! در مورد برخی چیزها سن کلار وحشت‌انگیز است.. او حتی مرا بو حشت میندازد.. گرچه در ظاهر بنظر میرسد که آدم خوش باطنی است... تصمیم گرفته است که هرگز در این خانه يك ضربه هم بکسی زده نشود حتی بادست خودش یا دست من، ولو هر اتفاقی بیفتد!.. و در حفظ این تصمیم چنان پافشاری دارد که حتی من هم جرئت نقض آنرا ندارم. ببینید کار بیکچارسیده است.. اگر روی سرش هم راه بروند باز دستش را بلند نمیکنند. این تقاضا که چنین تصمیمی از طرف منم رعایت شود راستی ظلم و ستم است... آخر این سیاه‌ها درست مانند بچه‌های بزرگ هستند!

میس افلیا گفت :

- الحمدالله که من از همه این عوالم بکلی بیخبرم .

- ممکنست . اما شما با خبر خواهید شد و اگر اینجا بمانید این با خبر شدن برایتان گران تمام میشود . شما نمیتوانید تصور کنید که این نژاد بینوا و تیره بخت تا چه اندازه احمق و حق ناشناس و فتنه انگیز است !

ماری چون باینمطلب رسید بطرز مجزّه آسانی نیروهایش را بازیافت . چشمهایش را بکلی باز کرد و همه سستی و کسالت و بیحالیش از بین رفت .

- نمیدانید هر روز و هر ساعت بسر خانم خانه چه بلاها میآورند !... چه فایده که انسان بخواهد نزد سن کلار شکایت کند . او چنان جوابهای عجیب و غریبی میدهد !... میگوید ، آنها را ما باینکارها وادار کرده ایم و حالاهم خودمان باید تحمل کنیم . میگوید گناهان آنها از ما است بنا بر این تنبیه کردنشان کاری ستمگرانه است . میگوید اگر ما هم بجای آنها بودیم بهتر از این نمیشدیم . . . . مثل اینکه میشود آنها را باما مقایسه کرد ؟

افلیا با خشکی گفت :

- اما فکر نمیکنید که خدا در عروق آنها همان خون بدن ما را جاری کرده است ؟

- نه مطمئناً من چنین فکری نمیکنم . این نژاد پست و خوار است !

دختر عمو با لحنی که تحقیر از آن میبایرد ادامه داد :

- فکر نمیکنید که آنها هم روح جاویدان دارند ؟

ماری در حالیکه دهان دره میکرد گفت :

- نمیگویم که نه . در این مورد هیچکس تردیدی ندارد و اما اینکه روح آنها را با روح خودمان مقایسه کنم ، نظیر این دیگر غیر ممکنست . سن کلار مدعیست که جدا کردن مامی از شوهرش درست مثل جدا کردن من از اوست . . . . من هر چه میخواهم با او بفهمانم در اینجا خیلی تفاوت هست او نمیتواند بفهمد . . . . مثل آنست که بگویم مامی بچههای نکبتش را همان اندازه دوست میدارد که من او را دوست دارم ! سن کلار خیلی جدی و خیلی خون سرد پیشنهاد میکند که من با اینحال بیماری و ضعف مامی را نزد شوهر و بچه هایش بفرستم و خودم سیاه دیگری را بجای او بیاورم . . . . اما این بار آخر دیگر من از جا دررفتم . . . . و او هم دیگر راجع باینمطلب چیزی نگفت . منتهی از همان زمان من از برخی نگاهها و حرفهایش میفهمم که همچنان بر سر همان عقیده اش ایستاده است . . . . این مرد بقدری لجوج است ! چنان بنظر میرسد که میس افلیا میترسد چیزی بگوید . اما حرکات میلهای بلندش را چنان با خشم و عصبانیت سریع کرد که اگر ماری سن کلار میتوانست چیزی بفهمد ، آن سرعت خیلی معنیها داشت .

- پس شما متوجه هستید که اداره چه محیطی را بعهده گرفته اید . . . . يك خانه بی قرار و قانون ، خانه بی که در آنجا برده ها هر چه میخواهند دارند و هر کار میخواهند انجام

## خانم ارباب تم و عقاید او

میدهند .. مگر موقعیکه حال من روبراه باشد وقوتی داشته باشم . چون آنوقت است که شلاق را برمیدارم ۰۰۰ و اینکار خیلی بمن صدمه میزند ! اگر سن کلار مثل همه مردهای دیگر بود !

- آنوقت چه میکرد ؟

- ای بابا ! آنها را بر اکثر مخصوص شلاق زدن میفرستاد . چاره دیگری نیست .. اگر من تا این اندازه ناتوان نبودم ، با قدرتی دو برابر سن کلار اینجا را اداره می کردم .  
- او چه میکند ؟ شما که میگوئید هرگز کتک نمیزند ؟

- بخدا مردها روش خاصی برای تحکم کردن دارند .. اینکار برای آنها آسانتر است ! و بعلاوه اگر خوب درجشهای سن کلار نگاه کنید متوجه میشوید که قوه عجیبی دارد ! هنگامیکه جدی سخن میگوید از چشمهایش برقی میجهد که منم از آن میترسم و سیاهان هم میدانند که در چنین مواقع باید مواظب خودشان باشند ! آن کاری را که سن کلار در هنگام عصبانیت با یک چشم بهمزدن انجام میدهد من با توفان لگد و کتک هم نمیتوانم انجام دهم ! هنگامیکه سن کلار خانه است ، هیچ سروصدا نمیکنند . و برای همین است که او دلش بهال من نمیسوزد ! .. اما هنگامیکه شما اداره آنها را شروع کنید خواهید دید که بدون خشونت کار از پیش نیرومند ۰۰۰ آنها بقدری موزی ، بقدری تنبل و بقدری گولزن هستند !

سن کلار که ناگهان وارد شد گفت :

- آه ! همیشه همان نغمه قدیمی ! این بیثوایان روز قیامت چه حساب وحشتناکی باید پس بدهند بخصوص بخاطر تنبلیشان ! ۰۰۰ می بینید که ماری و من برای آنها سرمشق تنبلی هستیم !

سن کلار پس از ادای این جمله با تمام قدر روی نیمکتی مقابل نیسکت زنش دراز کشید .

- سن کلار شما خیلی بدجنس هستید !

- در حقیقت ؟ و من خیال میکردم خوب گفتم و حرفهای شما را تأیید کردم ۰۰۰ همانطور که همیشه میکنم .

- سن کلار خوب میدانید که اینطور نیست !

- پس اشتباه کردم ۰۰۰ عزیزم متشکرم از اینکه مرا متوجه کردید !

- آه ! حالا میخواهید مرا عصبانی کنید !

- ببینید ماری . خیلی گرم است . من تازه یک دعوی مفصلی با آدلف کرده ام . او مرا خسته کرده است .. اجازه بدهید در کنار لبخند شیرین شما اندکی استراحت کنم .

- باز دیگر آدلف چه کرده است : وقاحت این مرد احمق زیاده از اندازه شده است من دیگر نمیتوانم او را تحمل کنم . آه ! دلم میخواست چند وقت آزادانه با او مرونی میکردم ۰۰۰ خوب میتوانستم وادار باطاعتش کنم .

- عزیزم آنچه شما گفتید مربوط بنظریات همیشگی خودتان است . اما آدلف چه کرده ؟ جریان از این قرار است : او باندازه یی در تقلید کار های من کوشیده است که حالا دیگر خودش را بجای اربابش گرفته است . . . . . و عاقبت امروز من ناچار شدم با او گوشزد کنم که خودش را عوضی گرفته است .

- چگونه ؟

- هیچ ؛ باو فهماندم که منم میل دارم چند دست از لباسهایم را برای خودم نگه دارم . . . . . و نیز مجبور شدم برای مصرف بی‌ریای او ازادوکلن‌های خودم حدی قائل شوم و بیرحمی را با آنجا رساندم که فقط دوازده تا از دستمالهای ابریشمی جیبم را باو واگذار کردم . . . . . و آدلف از همه این لوازم من چنان بالاف و گراف استفاده میکند که ناچار با نصایح بدرا نه‌ام او را بر عایت اعتدال دعوت کردم .

- آه ! راستی اینهمه ارفاق و اغماض از طرف شما قابل گذشت نیست . پس چه وقت شما رسم رفتار را یاد میگیرید ؟

- حالا که خودمانیم اگر سیاه بدبختی بخواهد خودش را شبیه اربابش بسازد اینکه دیگر بدبختی نیست . . . ! اگر من او را آتقدر بد تربیت کرده‌ام که خوشبختی را در مصرف او دکلن و در دستمال ابریشمی میدانند چرا اینها را از او مضایقه کنم ؟

افلیا خیلی متهورانه برسبیل کنایه گفت :

- چرا آنها را بهتر تربیت نکردید ؟

- اوه ! دختر عمو ! دختر عمو ! آدم خسته میشود . نمیدانید از تنبلی چه بلاها بر میخیزد ؟ من خودم اگر تنبل نبودم مانند فرشتگان آسمان بودم . من باین عقیده رسیده‌ام که به قول «دکتر بوتروم» در رومونت شما «تنبلی عصاره همه دردهای روحیست»

افلیا گفت :

- من گمان میکنم که شما مالکین برده‌ها مسئولیت وحشتناکی دارید . . . . . من به قیمت هزار دنیا هم حاضر نیودم این مسئولیت را بر عهده بگیرم ! شما باید برده هایتان را تربیت کنید باید با آنها مانند موجودات باشعور مانند دارندگان ارواح فنا ناپذیر رفتار کنید . و بنظر من يك روز در آن بالا ، باید بخداوند بزرگ حساب این کارها را پس بدهید ؟

میس افلیا که در تمام این مدت سکوت کرده بود بالاخره غیرتش بجوش آمد .

سن کلار در حالیکه از جا برمیخاست گفت :

- خوب ، خوب ؛ آیا شما ما را میشناسید ؟

و مقابل پیانو رفت يك آهنگ شاد نواخت .

سن کلاریك موسیقیدان حقیقی بود . پنجه روشن و گیرائی داشت . انگشتهایش روی جا انگشتی‌های پیانو مانند برنده سبکی‌الی پرواز میکردند و در عین حال دستش قوی و مسلط بود . از این قطعه بآن قطعه می‌پرید مانند کسیکه هیچان روحی دارد . آنگاه

## خانم ار باب تم و عقائد او

ناگهان موسیقی رازها کرد از روی صندوق برخواست و بالحن پر نشاطی گفت :  
- دختر عمو ! من عقیده دارم که شما در سفتید و گل گفتید ! راستی که احترام بشما  
بیشتر شد. شما هم اکنون گوهر حقیقت را بما نمودید. راستی که این نور حقیقت چنان  
مرا خیره کرد. که نخست نتوانستم درست بارزش آن بی بیرم .  
ماری گفت:

- اما من نفهمیدم کجای نظر دختر عمو این اندازه مفید بود... اگر در دنیا کسانی  
هستند که بهتر از ما بایردهها رفتار میکنند... خواهش میکنم آنها را بمن نشان بدهید.  
منتهی سیاههای ما از اینهمه خوبی استفاده نمیکنند... برعکس روز بروز بدتر میشوند... و اما  
آنچه لازمه حرف زدن و نصیحت است من کوتاهی نکردهام آنقدر با آنها حرف زدهام که  
دیگر خسته شدهام. وظایفشان را مکرر گوشزد کردهام... با اینکه از وعظ و موعظه يك  
کلمه هم نمیفهمند اما مردم که بخوانند میتوانند بکلیسا بروند؛ ولی چنانکه می بینید نشستن  
پای موعظه هم در آنها اثری ندارد... با اینحال مرتب بکلیسا میروند. ببینید تمام وسائل  
بهبتر شدن و اصلاح شدن در اختیارشان هست منتهی همانطور که برایتان گفتم این نژاد در اصل  
پست و خوار است. علاجی هم نیست... برای آنها هیچ کاری از دست ما ساخته نیست؛ ببینید  
دختر عمو من در این راه کوشش کردهام اما شما هنوز کاری نکردهاید. من در میان آنها  
بدنیا آمدهام و همین سیاهها مرا بزرگ کردهاند.. من آنها را خیلی خوب میشناسم؛  
افلیا فکر کرد که هر چه باید بگوید گفته است و دیگر جوابی نداد  
سن کلارا هنگی را سوت میزد:

- سن کلارا خواهش میکنم سوت نزنید. سرم دزد میگیرد!  
- چشم. دیگر سوت نمیزنم. آیا امر دیگری هست که اجرا کنم تا سبب رضایت  
خاطرتان شود؟  
- کاش يك کمی عاطفه داشتید!.. شما تا کنون کمترین احساساتی نسبت بمن  
نشان ندادهاید..

- ای فرشته عزیز تهمت زن!  
- بفرمائید، اینطور حرف میزنید که مرا عصبانی کنید...  
- خوب، پس چطور باید صحبت کنم. بگوئید چطور؟ راستی میخواهم بدانم!  
صدای قهقهه های شادی که از حیاط برخاسته بود از پرده های ابریشمی نفوذ کرد و  
باتاق رسید.

سن کلارا در بالکن رفت پردهها را باز کرد و اوهم خندید.  
میس افلیا در حالی که نزدیک میشد گفت:  
.. چه خبر است؟

در حیاط تم روی کنده کوچکی نشسته بود. درهريك از سوراخ دگمه های لباسش  
يك گل یاسمن دیده میشد. او از لاین خوش و خندان حلقه ای را که از گل سرخ درست

## کلیه عمومت

کرده بود بگردنش آویخت و چون کارش تمام شد همچنان خندان و قهقهه زنان مانند یک پرندۀ دست آموز روی زانوی تم نشست:

— آخ تم! چه بامزه شده اید!

تم که لبخند آرام و ملاحظت آمیز همیشگی را بر لب داشت چنین مینمود که خودش هم باندازه دختر ارباب جوانش معظوظ است. هنگامیکه سن کلار را مشاهده کرد چشمش را بسوی او بلند کرد و بانگه عذرخواست.

افلیا گفت:

— چطور میگذاردید که این کارها را بکنند؟

— چرا نکنند؟

— چرا؟.. نمیدانم.. مثل اینکه من وحشت میکنم!

— شما خوب میدانید که بچه میتواند بدون هیچ خطری يك سگ بزرگ را نوازش کند... حتی اگر این سگ سیاه باشد... و حالا اگر بجای سگ موجود زنده بی را که عقل دارد، فکر میکند، احساس دارد و روحش فنا ناپذیر است نوازش کند چه میشود؟ بدن شما مرتعش شده است. دختر عمو اقرار کنید. من شماها را خوب میشناسم، شما امریکائی های شما شمالی را. این خودستائی نیست اما باید بگویم که عادت نزما همان کاری را میکند که با اعتقاد بپسبیت عملی میکنید. عادت خرافات را مقهور میکند.. من در مسافرتها ب شمال مکرر متوجه این نکته شده ام. شما با سیاهها مانند مار و خرچنگ رفتار میکنید. اما از طرف دیگر از سستی که با آنها مشود عصبانسی هستید! شما نمیخواهید با آنها بدر رفتاری شود اما خودتان هم حاضر نیستید که حتی با آنها همکلام شوید؛ شما دلتان میخواهد آنها را با فریقا بازگشت دهید برای اینکه دیگر چشمه پایتان سیاهها را نبیند و وجودشان را احساس نکنید... آنوقت یکی دو تن مبلغ خواهید فرستاد تا آنها را بدین مسیح دعوت کنند... دختر عمو آیا این درست است؟

افلیا در حالیکه سخت متفکر بود گفت:

— خدا با! همه اینها که میگوئید يك کمی درست است.

سن کلار در حالیکه بیالکن تکیه داده بود و او انزلین را تماشا میکرد که خودش میدود و تم را هم بدنبالش میکشد گفت:

— اگر بچهها نبودند این بیچارهها چه میکردند؟ کودک خردسال تنها دو کرات واقعیت.. بفرمائید، او را ببینید؛ برای او تم يك قهرمان است؛ داستانش و قصه هایش برای او جالب و شگفتانگیز است آوازهها و سرودهای تم برای او بزرگترین مغازه های اسب بازی فروشی کشنده تر است! جیب تم، با سوت سوتک هایش برای او بزرگترین مغازه های اسب بازی فروشی است و او جالبترین تپی است که تا کنون در يك قالب سیاه دیده شده است؛ بله او یکی از این گلپهای سرخ باغ بهشت است که خدا بزمین میفرستد تا بینوایان و افتادگان را دلشاد کنند... این موجوداتی را که بقدر کافی خار درو میکنند!



## خانم ارباب تم و عقاید او

میس افلیا: متعجب و مبہوت گفت:

— واقعاً پسر عمو شما مانند يك مبلغ سخن میگویند!

— يك مبلغ؟

— بله يك مبلغ مذهب!

— نخیر من تبلیغ نمیکنم . . . و بدتر اینکه میترسم خودم هم اجرا کننده این نظریات نباشم.

— پس چطور اینگونه سخن میگویند؟

— چه کاری از حرف زدن آسان تر است. گمان میکنم شکسپیر از قول یکی از قهرمانانش میگوید. « برای من آسان تر است که به بیست نفر وظیفه و راه درست را نشان دهم تا اینکه خودم یکی از آن بیست نفری باشم که باید اندر زهایم را بکار بندند! » کارها خیلی خوب تقسیم بندی شده است: کار من حرف زدن است. و دختر عمو کار شما عمل کردن باشد!

تم از موقعیت مادی، زندگی جای هیچگونه شکایتی نداشت.

يك هوس اوای کوچک و یاد در حقیقت حق شناسی و لطف محبت آمیز و طبیعت شریف این دختر او را و ادار کرده بود تا از پدرش بخواهد که تم را مستخدم مخصوص او کند. بنا بر این تم دستور گرفت که همه کار دیگر را ترك کند و فقط در خدمت او باشد تا هر بار که احضار شد آماده باشد.

تم از این دستور خرسند و مشعوف بود. برای تم لباسهای خیلی خوب تهیه کرده بودند. تهیه لباسهای خوب برای مستخدمین از تجملهای زندگی سن کلار بود. مسئولیت اصطبل برای تم جزء عنوانی نبود زیرا او در این مکان کمترین کاری انجام نمیداد و بلکه برای اداره کارها چند سیاه زیر دستش کار میکردند و تم فقط بیک بازرسی ساده اکتفا میکرد. ماری سن کلارا اخطار کرده بود که خوشش نیاید تم هنگامیکه وارد اتاق میشود بوی طویله بدهد. بنا بر این دستور داده بود تم را از انجام کارهایی که ممکنست عواقب آنها روی دستگاه اعصاب اثر کند معذور دارند زیرا بهیچوجه طاقت و تحمل چنین ناراحتیها را ندارد. و يك بوی تهوع آور ممکن است چنان با او صدمه بزند که حیاتش بخطر افتد!

تم در لباسهای ماهوتی تمیز و کلاه پوست بیدستر و چکمههای برقی و سردست و یقه سفید و تمیز و صورت سیاه و ملاحظت آمیزش چنان ظاهر متین و محترمی پیدا کرده بود که برای احراز کرسی اسقفی « کارتاژ » در افریقا مقامی که در گذشته متعلق با افرادی از هم نژادان او بود سخت شایسته بنظر میرسید.

او در منزل قشنگ و دلکشی مسکن داشت. و این مسئله ایست که افراد حساس هم نژاد او نمیتوانند نسبت بآن بی تفاوت باشند.

تم از تماشای پرندگان و گلها و فواره ها و عطرها و حتی از تماشای روشنائی و زیبائی حیاط

لذت میبرد. پرده‌های ابریشمی، نقاشی‌ها، چهلچراغ‌ها مجسمه‌ها و مطلقا کاریها که در سالن یافت میشد چنان آنجا را بنظرش شکوهمند و مجلل ساخته بود که تصور میکرد در يك قصر واقعی شاهزاده «علاءالدین» زندگی میکند.

اگر روزی نژاد افریقائی از تعلیم و تربیت برخوردار گردد- و یقین زمانی خواهد رسید که افریقا نیز در پیشروی مداوم قافله ترقیات بشری موقعیت و مقامی بدست خواهد آورد- زندگی در آن قاره باشکوه و جلالی جلوه گر خواهد شد که برای قبائل سرد غرب ما نا آشنا و تازه خواهد بود. در این سرزمینی که مظهر طلاست و جایگاه مروارید و ادویه‌های تند و نخلهای موج و گلپهای شگفت انگیز و رطوبت نامحدود است، هنر اشکال تازه‌یی ایجاد خواهد کرد و شکوه و جلال درخشش نوینی خواهد یافت. نژاد سیاه که دیگر در آنروز خوار و حقیر نخواهد بود و لگدمال سفیدها نخواهد شد. تازه‌ترین و مجلل‌ترین تظاهرات زندگی انسانی را نمایش خواهد داد. بله، سیاه پوست‌ها در سایه ملایمت، فروتنی در سایه صفای کودکانه، محبتشان، در فراموشی توهین‌ها و ناسزاهای گذشته و قدرت استفاده از معلومات افراد برتر، روح مسیحیت واقعی را در عالیترین شکلش زنده خواهند ساخت. هنگامیکه در روز قیامت دادرسی عظیم آغاز شود این ستمکشیده‌ها عزت خواهند یافت و ستمگران ذلت خواهند دید.

در آن بامداد روز یکشنبه هنگامیکه ماری سن کلار لباسهای مجللی دزبر کرده بود و زروزیور کامل زده بود و بالای بلکان کاخش ایستاده بود دستبند الماس را بچپهای باریکش میپست آیا يك چنین افکاری از سرش میگذشت؟ شاید هم چنین افکاری... یا الا اقل چیزهایی مشابه آن در سرش بود. زیرا ماری از امور خیریه سرپرستی میکرد و هر روز یکشنبه با لباسهای فاخر ابریشمی و توری و با الماس و جواهرهای دیگر بیکي از کلیساهای رایج و مد روز میرفت! در رواق کلیسا ماری با اندام کشیده و رعنا و با لباسهای زیبایش موج و آسمانی میشد. تورها و حریرها بزحمت مانند ابر و بخاری بافته شده بدنش را مستور میکردند. او موجودی دلکش و ملیح بود! یقین افکارش هم بخودش شباهت داشتند. میس افلیا در کنار این زن جوان نقطه مقابل او بود. نه از آنرو که آنچنان لباسهای ابریشمی زیبا، ورودوشی فاخر و دستمال حریر نداشت بلکه از آنجهت که هیكلش چهار گوش، خشک و استخوانی بود... او هم برای خودش دنیائی داشت که در آن مجذوب بود و گرچه این دنیا بچشم ظاهر دیده نمیشد اما وجودش مانند زیبایی و ملاحظت آن زن مسلم و قطعی بود، ماری گفت:

— او ا کجاست؟

در راه روست، میخواست بهمی چیزی بگوید.

او بهمی چه میخواست بگوید؟ خوانندگان گوش بدهید، شما اکنون سخنان آنها را خواهید شنید، گرچه خانم سن کلار آنها را نمیشنود.

— مامی خوب من، میدانم که سرتان درد میکند.

## خانم ارباب تم و عقاید او

- میس اوا شما چقدر مهربان هستید؛ چند وقت است که من همیشه سرم درد میکنند... اما عیب ندارد؛
- او؛ مامی حالا که از خانه بیرون میروید شاید بهتر شوید... و دختر دستپاش را بگردن او حلقه کرد و گفت... بگیری مامی این شیشه عطر مرا بگیرد.
- چی؟ این شیشه قشنگی را که طلاو الماس دارد؟
- چرا نه؟ بدرد شما میخورد اما من آنرا لازم ندارم. ماما وقتی سرش درد میگیرد همیشه از این شیشه بومیکنند... لابد برای شما هم خوب است. خوب مامی بگیرد و مرا خوشحال کنید؛
- او انزلین شیشه را از یقه لباس مامی میان سینه هایش گذاشت او را بوسید و پله ها را چهاربچه پائین آمد
- مادرش گفت:
- چرا معطل شدی؟
- شیشه ام را دادم بمامی که ببرد بکلیسا.
- ماری در حالیکه پایش را بزمین میکوفت گفت:
- چی او! شیشه طلا را؟... بمامی دادید. پس شما چه موقع تکلیفتان را میفهمید؟ بروید آنرا پس بگیرید!
- او انزلین چم شهایش را پائین انداخت قیافه ترحم انگیزی پیدا کرد و آهسته بسوی بلکان باز گشت.
- سن کلار گفت:
- آخر ماری این بچه را آزاد بگذارید... بگذارید هر چه دلش میخواهد بکند... ماری گفت:
- آه! سن کلار پس چطور میخواهید او راه زندگی را یاد بگیرد؟
- خدا میداند. اما بهر حال در آسمان راهش را بهتر از شما و من باز خواهد کرد.
- دختر کوچولو در حالیکه آهسته آرنج پدرش را تکان میداد گفت:
- او؛ پایا این حرفها را نزنید ماما من را ناراحت میکنید.
- میس افلیا رو بسن کلار کرد و گفت
- خوب پسر عمو برای آمدن بکلیسا آماده هستید؟
- نخیر من نهیام.
- ماری گفت:

- من آرزو دارم یکبار سن کلار را در کلیسا ببینم. او اعتقاد و ایمان ندارد... راستی که اینکارش ناشایسته است.

- من میدانم شما خانمها بکلیسا میروید برای اینکه راه زندگی را یاد بگیرید؛ تقدس و ترحم شمارنگ و دوغن است من اگر بکلیسا بروم بکلیسای مامی میرم. آنجا لاف

## کلبه عموتم

چیزهایی هست که انسان را بیدار میکند .  
- آه! میخواهید بروید جنجال و غوغای این متدیست (۱) ها را گوش بندهید . . اه ،  
تف! من از آنجا بیزارم !

- ماری عزیزم ، راست میگوئید آنجا با محیط پرهیجان کلیسای شما تفاوت دارد .  
مسلماً برای يك مرد آمدن بکلیسای شما تکلیف سنگینی است .  
- ببینم او آیا شاخوشتان می آید بکلیسا بروید؟ اینجا بدانید ما با هم بازی میکنیم .  
- آخر پاپا بهتر است بکلیسا بروم .  
- اما آنجا حوصله آدم خیلی سر میرود .  
او گفت :

- بله راستی آدم کمی کسل میشود . من خوابم میگیرد . اما خیلی سعی میکنم که خودم  
را بیدار نگهدارم .  
- چه کار می کنید که خوابتان نبرد ؟  
خیلی یواش گفت :

- میدانید پاپا دختر عموم میگوید که ما بخاطر خدا بکلیسا میرویم . میدانید خداست که  
همه چیز بیا میدهد . . پس حالا که خدا دلش میخواهد باید هر طور شده بکلیسا برویم ، راستی  
رو به پرفته خیلی هم حوصله من سر نمی رود .  
سن کلار در حالیکه او را میبوسید گفت :

- فرشته عزیز و زیبا . حالا که میل دارید بروید! و مرا هم دعا کنید .  
بچه گفت :

- البته پاپا . من هر دفعه شما را دعا میکنم .  
و فوری توی درشکه جست و پهلوی مادرش نشست .

سن کلار لحظه ای پای پلکان ایستاد و تادرشکه از نظرش نا پدید شد بادست برای  
دخترش بوسه میفرستاد و در اینحال احساس کرد که چند قطره اشک در چشمهایش  
حلقه زده است و با صدای بلند گفت :

.. ای او انزلین چه نام بجائی داری ! (۲) تو راستی انجیلی هستی که خدا برای  
من فرستاده است !

يك لحظه دچار تأثر و هیجان واقعی بود . آنگاه سیگاری کشید و بمطالعۀ روزنامه  
« پیکایون » مشغول شد (۳) و او انزلین عزیزش را فراموش کرد . . . چه بسیار مردم که  
چنین میکنند :

دراهم مادر بدخترش گفت :

(۱) عضویکی از شعب مذهب پرتستان که اصول آن بسیار سخت است و در قرن هیجدهم  
« جون ویسلی » آنرا برای بیدار کردن حس مذهبی تأسیس کرده است .

۱ - او انزلیل بمعنی انجیل کتاب مقدس آسمانی است که کلبه ای او انزلین از آن مشتق است .  
۲ - روزنامه شهر اورلئان جدید

## خانم ارباب تم و عقاید او

– ببینید او نزولین، مهربانی کردن با آدمها (۱) البته کار خوبیست . . . اما نباید با آنها مانند دوستان و آشنایان، مانند افراد طبقه خودمان رفتار کرد؛ اگر مامی ناخوش شود نباید او را در تخت خودتان بخوابانید؛

او گفت:

– چرامانمان. اگر در تخت من بخوابد پرستاری کردن از او آسان تر میشود و بعلاوه تخت من از مال او خیلی راحت تر است!

مادام سن کلارا از این جواب دختر که بنظرش حاکی از ضعف قوه تشخیص او بود سخت نا امید شد و گفت:

– معلوم نیست من بچه زبانی باید نظریاتم را باین بچه بفهمانم؟

میس افلیا بالحن معنی داری گفت:

– غیرممکنست!

او لحظه‌ی مغموم و مأیوس بنظر رسید. اما خوشبختانه کودکان مدت زیادی تحت تأثیر يك احساس نمی‌مانند و بزودی از تماشای هزاران منظره عجیب و غریب یا مضعکی که از پشت شیشه کالسه تماشا میکرد قهقهه زد و خندید.

\*\*\*

سر میز نهار سن کلار گفت:

– خوب خانم‌ها امروز برنامه کلیسا چه بود؟

– اوه! دکتر ژو . . . موعظه‌ی بسیار جالبی کرد یکی از آن موعظه‌ها که شنیدنش برای شما لازم بود. هر چه بیان کرد درست با افکار من مطابقت داشت،

– پس موضوع مفصل بوده است!

– تمام نظریات مراد باره جامعه اوهم تأیید کرد و ثابت کرد که چگونه همه طبقات و همه امتیازهای اجتماعی از جانب خدا تعیین شده است او گفت عادلانه و شایسته است که در اجتماع قوی و ضعیف، بزرگ و کوچک وجود داشته باشد و دسته‌ی بالا طبق برای دسته دیگر بدنی آماده اند و با فصاحت و تسلط کامل همه ایرادهایی که امروز با اصول برده‌فروشی وارد میکنند پاسخ های دندان شکن داد؛ او ثابت کرد که مسلماً کتاب آسمانی با ماست . . . من آرزو داشتم که شما موعظه او را میشنیدید!

– خیلی ممنونم خانم! اما از آنچه من در روزنامه‌ام خواندم همین اندازه محظوظ شدم و بعلاوه سیگار هم کشیدم و در کلیسا نمیتوانستم چنین کاری کنم!

میس افلیا گفت:

– مگر شما با این دکتر هم عقیده هستید؟

– جی؟ من؟ شما میدانید من عاصی بیچاره‌ی هستم که رحمت خداوند شامل حالم

۱ – منظور از آدمها خدمتکاران خانه است و نظیر این اصطلاح میان طبقه‌ی ارفارسی زبانان نیز متداول است.

نشده است! ۰۰۰ من نسبت به جنبه مذهبی این مسائل سخت بی تفاوت هستم! اگر قرار باشد درباره برده فروشی اظهار نظر کنم خیلی واضح و آشکار خواهم گفت: برده فروشی بسود ماست و این قانون با کارما جور است! و دیگر همین! نه موضوع را در پیچ و خم میندازم و نه اینکه آیات و روایات مذهبی را شاهد بگیرم. گمان میکنم که حرف مرا همین صورت همه عالم میتوانند بفهمند.

خانم سن کلار گفت:

- واقفم... اگوستن من بر این عقیده هستم که شما بهیچ چیز احترام نمیگذارید

این حرفهای شما آدم را بیزار میکند!

و میس افلیا گفت:

- بالاخره سن کلار شما با برده فروشی موافقید یا مخالف؟

سن کلار خندان و شوخ گفت:

- شما در انگلستان جدیدتان منطق وحشت آوری دارید اگر باین سئوالتان

جواب بدهم شما شش تا جواب سخت تر بمن خواهید داد ۰۰۰ من خیال ندارم خودم را

گرفتار کنم.

ماری گفت:

- ببینید او همیشه اینطور است: غیر میکنند بتوانید غافلگیرش کنید ۰۰۰ و همه

اینها برای اینستکه او دین ندارد...

سن کلار بالحنی که بشنیدن آن گوش این هر دو زن مذهبی تیز شد. گفت:

- مذهب! از مذهبی صحبت میکنید که در کلیسا بشما تعلیم میدهند! در آنجا

اعتقادات مذهبی ختم میشود، تامل میشود، نرم میشود، بالا میرود باین می آید تا بتواند از

هوسهای یک طبقه مغرور و خودخواه اجتماع دنباله روی کند! اینست مذهب شما! و این

مذهب از وجدان شیطانی و کور من بمراتب نادرست تر و نابینا تر و بیخردتر است!

افلیا گفت:

- پس شما اعتقاد ندارید که انجیل بر برده فروشی صحه گذاشته است؟

سن کلار جواب داد:

- انجیل کتاب مادر من بود او با این کتاب زندگی کرد و بسا این کتاب از جهان

رفت ۰۰۰ و هنوز یاد آوری این واقعیت برای من غم انگیز است ۰۰۰ درست مانند اینکه من

فکر کنم مادر من عرق خور بود، تو تون میجوید و فحش میداد ۰۰۰ حالا اگر اینکارها بنظر

درست باشد من میتوانم قبول کنم که لازمست از مادرم پیروی کنم! نه نه، چون اینکارها

بنظر من درست نیست منم حاضر بتقلیدش نیستم و تجدید خاطرات آن احترام مادرم

را از چشم میکاهد ۰۰۰ و میدانید حفظ یک خاطره یا واقعیت قابل احترام، از سعادت های

زندگی است...

## خانم ارباب تم و عقاید او

آنگاه دوباره آهنگ ملایمی گرفت و گفت :

— سازمان اجتماعی در امریکا و اروپا گاه از عناصری تشکیل شده است که از انتقادات جدی و سخت میترسند. آنها بعد الت و مطلق فکر نمیکنند. بلکه اکتفا میکنند باینکه کاری بدتر از دیگران انجام ندهند. حالا اگر ببینند بمن بگویند. برده فروشی برای ما لازم است، ما نمیتوانیم از آن بگذریم. یا باید برده داشته باشیم یا دچار فقر و فاقه میشویم. آنوقت این سخنان مطابق با حقیقت بنظر من درست و روشن و مثبت هستند... اما اگر باقیافت حق بجانیب و باسالوسی و تزویر بکشوند تا بگفته کتاب مقدس اینمطلب را بمن ثابت کنند نه! نه! آنوقت هرگز گفته های آنها را تأیید نمیکنم!

ماری گفت :

— شما انصاف ندارید!

سن کلار سخنش را ادامه داد :

— فرض کنیم بهای پنبه در بازار بینهایت تنزل کند، آنوقت دیگر ننگه داشتن برده برای ما سودی ندارد. فکر نمیکنید که در آن زمان جملات کتاب مقدس بصورت دیگری تعبیر خواهد شد. و امواج نورانی کلیساهای ما را فرا خواهند گرفت و همه کشیش ها برای آزادی برده ها دلسوزی خواهند کرد؟

ماری در حالیکه با کسالت و سستی بیالش تکیه داد گفت :

— بهر حال من معظوظ هستم از اینکه در دوران برده فروشی بدنیا آمده ام چون گمان میکنم که برده داشتن کار بسیار خوبیست... من احساس میکنم که این قانون باید بماند بطور قطع بهیچوجه نمیتوانم از آن بگذرم!

او وارد اتاق شد و گلی در دست داشت پدرش پرسید :

— و شما دختر ملوسم، نظرتان چیست؟

— راجع به چی بابا؟

— کدام را بیشتر دوست دارید؟ درخانه بی مانند خانه عمویتان در ورمانت زندگی کنید یا درخانه بی پرازسیاه مثل اینجا؟

او گفت :

— او، خانه ما خیلی بهتر است.

سن کلار در حالیکه پیشانی دختر را نوازش میکرد گفت :

— چرا؟

او چشمهای بر حالتش را بسوی پدر بلند کرد و گفت :

— برای اینکه در اینجا جمعیت زیادتری دور ماست که می توانیم همه شان را

دوست بداریم.

ماری گفت :

— آه! اینهم مال او! نازهم یکی از آن جوانهای احمقانه اش!

او از اولین درحالی که روی زانوی پدرش مینشت گفت :

-- پاپا این حرف بداست ؟

سن کلار گفت :

-- بله ، باراهی که این مردم دنیا در پیش گرفته اند ، حرف شما بداست ؛ خوب هنگام

نهار دختر من کجا بود ؟

-- در اتاق تم بودم . او برایم آواز میخواند . . . . ننه دیناه نهار مرا آورد آنجا . . .

-- آواز تم را گوش میدادید ؛ . . . هان ؟

-- بله او را جمیع به بیت المقدس نو و راجع بفرشتگان شاد و خرسند در سرزمین کنعان

آواز خیلی قشنگی میخواند ؛ . . . .

-- بگوئید ببینم این آوازهای تم از ابراقشنگتر است ؟

-- اوه ؛ بله ، او همه آنها را بمن یاد خواهد داد ؛

-- آه ؛ پس درس موسیقی میگرفتید ؟

-- بله تم برای من آواز میخواند من از کتاب انجیل خودم . . . . برایم حکایت میخوانم و

او معنی حکایتها را برای من میگوید ؛

ماری درحالی که قاه قاه میخندید گفت :

-- واله بنظر من این بزرگترین مسخرگی هاست ؛

سن کلار گفت :

-- من شرط می بندم که تم انجیل را خیلی خوب معنی کند . . . این غلام نیرغ مذهب دارد . . .

من امروز صبح زود اسب لازم داشتم . . . رفتم با تانق تم که روی اصطبل است . . . او مشغول نماز

خواندن بود . . . من هرگز نماز و دعائی این اندازه منقلب کننده نشنیده بودم . . . با غیرت

و اعتقادی بر راستی روحانی سفارش مرا بخدا میکرد .

-- شاید میدانست که شما صدایش را میشنوید . . . . من از این حقه بازی ها

خیلی دیده ام ؛

-- پس باید گفت که تم هیچ قصد تملق نداشت چون نظرش را درباره من آزادانه

برای خدا شرح میداد . . . او از خدا میخواست که مرا بیشتر هدایت کند و بخصوص دعای میکرد

که اعتقادم محکم تر شود .

میس افلیا گفت :

-- خیلی خوب ، پس لا اقل خودتان هم همتی کنید .

سن کلار گفت :

-- میدانم که نظر شما هم همین است . . . خوب ؛ یک کاری میکنیم . . . اینطور

نیست او ؟



## فصل هفدهم

### يك مرد آزاد چگونه از خودش دفاع میکند

اکنون دوباره بخانه کوآکرها باز گردیم . شب نزدیک است . در خانه اندکی هیجان دیده میشود .

راشل هالیدی از این اتاق بآن اتاق میرود . خواروبار موجود در خانه را زیر و رو میکند تا برای دوستانی که عازم هستند توشه راهی گرد آورد . درافق ، آفتاب سرخ قام متفکر و عمیق توقف کرده است و پرتوهای آرام و طلائی اش را در اتاق کوچکی میریزد که آنجا الیزا و ژرژ کنار هم نشسته اند ژرژ کودک را روی زانوهایش نشاندہ است و دست زنش را در دست دارد . هر دو غمگین و محزون بنظر میرسند و روی گونه هایشان اثر اشک دیده میشود .  
ژرژ میگوید :

— بله الیزا میدانم هرچه میگوئید درست است . شما هزاران دفعه از من لایق ترید . . . من سعی میکنم هرچه شما میخواهید انجام دهم . . . میکوشم احساساتی شایسته يك مرد آزاد داشته باشم . . . خدای توانا خودش میداند که من همیشه میخواستم کار نیک کنم . . . حتی در آن زمان که همه چیز علیه من بود بازم من با تحمل زحمت و دشواری زیاد میکوشیدم که خوب باشم ! . . . و اکنون گذشته را فراموش میکنم . . . همه احساسات تلخ و دردناک را از خودم دور میکنم . . . انجیل خواهم خواند و سعی میکنم که راه خوب شدن را بیاموزم .  
الیزا گفت :

— هنگامیکه وارد کانادا شویم من برای اداره زندگی بشما کمک میکنم . من میتوانم لباس بدوزم ، اطو کشی کنم و پارچه های لطیف و ظریف را بشویم . . . ما بکمک هم خواهیم توانست آسوده زندگی کنیم .  
— بله ، الیزا مادام که هر کدام از ما دیگری را دارد و هر دو این بچه را داریم خوشبخت خواهیم بود .

اوه! الیزاکاش این اربابها میدانستند که برای مردی احساس اینکه زن و فرزندش متعلق بخودش هستند چه سعادت بزرگ است . . . من همیشه از خودم میپرسیدم این مردانی که با اطمینان خاطر میتوانند بگویند «زنم و فرزندم» دیگر در دنیا چه کسر دارند و دنبال چه میگردند؟

## کلبه عمومت

ما جز زور بازویمان چیزی نداریم با اینحال من احساس میکنم که توانگر و نیرومندیم ... خیال میکنم دیگر بالاتر از این سعادت نیست که از خدا بخواهیم ... بله من تا بیست و یکسالگی شب و روز کار کرده‌ام و اکنون یکشاهی ندارم ۰۰۰ يك بام پوشالی ندارم که بزیر آن پناه برم و يك وجب زمین نیست که بتوانم بگویم مال منست .. با اینحال اگر مرا آرام بگذارند باز سعادت مند و سپاسگذارم . من کار خواهم کرد و بهای شما و بچه را برای آقای شلیی خواهم فرستاد ... و اما تا کنون صد برابر قیمت خودم را بارباب سابقم پرداخته ام . باو کمترین دینی ندارم .

الیزا گفت :

— ما هنوز از خطر نجسته‌ایم . هنوز بکانادا نرسیده‌ایم !  
— راست است . اما من ازهم اکنون هوای آزادی را تنفس میکنم و همین خود

بشرویم میفراید !

دراین لحظه از بیرون صدای حرف شنیده شد. در زدند ۰۰ الیزا لرزان و نگران در را باز کرد .

سیمئون و يك کوآکر دیگر پشت در بودند . سیمئون این مرد را وارد اتاق کرد و او را بنام فینئاس فلچر معرفی کرد . فینئاس قد بلند مانندونی لاغر بود موهای قرمز و قیافه‌یی سرشار از حساسیت و تیز هوشی داشت و در مجموع میان او و چهره آرام و ساکت و بی اعتنا بدنای سیمئون هالیدی شباهتی وجود نداشت . برعکس او مردی زنده و بیدار و وارد بود و برای اطلاعاتش ارزش و اهمیت قائل بود و هم اکنون شما از طرز حرف زدنش بیشتر بروحیه او پی خواهید برد .

سیمئون هالیدی گفت :

— دوست ما فینئاس برای تو و کسانت قضیه مهمی کشف کرده است .

خوب گوش بده بین چه می گوید .

فینئاس گفت :

— راست میگوید، بعضی وقتها صلاح است که آدم فقط بایک گوش بخواب برود. دیشب من در يك مسافرخانه دورافتاده آنطرف جاده توقف کردم . سیمئون یادت هست ؟ همانجا که پارسال ما بیک زن چاق و گنده که گوشواره‌های درازی گوشش بود سیب فروختیم ؟

راه زیاد رفته بودم و خسته بودم . دريك گوشه روی کیسه‌های پار دراز کشیدم و يك پوستین هم رویم انداختم تا تختخوابم را حاضر کنند . چه کنم ؟ خسته بودم .. و کم کم خوابم برد ..

سیمئون خیلی باآرامی گفت :

— اما فینئاس یکی از گوشه‌هایت باز بود ؟

— نه ، يكي دوساعت با هر دو گوشم خوابيدم . خيلي خسته بودم . اما وقتی يك كمي بخودم آمدم ديدم چند نفر در همان اتاق دورمیزی نشسته اند ، حرف ميزند و مشروب می خورند . . . . . و چون يك كلمه كوآ كر شنيدم منهم حرفهايشان را گوش دادم . از شاهاصحبت می کردند . من همه نقشه های آنها را شنيدم . زرژ را به كنتوكی برای اربابش پس میفرستند تا آنجا اورا بعنوان نمونه برده بی که قصد فرار داشته است آنقدر شکنجه دهند که موجب ترس و وحشت سایر برده ها شود . دوتای آنها میخواهند اليزا را باورلثان جديد بپرند و بفروشند و اميدوار هستند که از فروشش هزاروشصصد تا هزاروهشتصد دلار بدست آورند . و بچه را هم بيازرگانی که اورا خریده است پس می دهند .

جيم ومادرش را هم به كنتوكی برای اربابشان میفرستند آنها می گفتند از شهر مجاور دوپليس میگیرند تا برای تعقيب فراریها همراهشان باشند ... و زن جوان را بدادگاه خواهند فرستاد ويكي از اين مردها که قد کوتاه است و صدای نازکی دارد قسم میخورد که از آژون نخواهد گذشت . . . . . و بعلاوه آنها راهی را که ما بايد طی کنیم ميشناسند و برای ساعت هفت و هشت بتعقيب ما خواهند آمد .

حالا چه بايد کرد ؟

در طی مدتی که او این اطلاعات را بيان میکرد شنوندگان حالت وقیافه بی داشتند که شایسته نقاشی بود . راشل هالیدی که پختن نانهای شیرینی را متوقف کرده بود و باناق آمده بود تا از جريان با خبر شود دستهای آردی اش را با آسمان بلند کرده بود و نگرانی شديد در چهره اش خوانده میشد سيمتون در فکر عمیقی فرو رفته بود . اليزا دستش را بدور کمزژرژ انداخته بود و چشم از او بر نمیداشت . زرژ مشتهايش را گره کرده بود و از چشمهايش برق میجست . . . . . حالت و وضع مردی را داشت که میدانست میخواهند فرزندش را بر بایند و بزنش تجاوز کنند . . . . . و همه این کارها زیر سایه قوانین يك ملت مسیعی انجام میگرفت !

اليزا با صدای گرفته بی گفت :

— زرژ چه خواهیم کرد ؟

زرژ در حالیکه باتاق خواب میرفت تا طپانچه هایش را آزمایش کند گفت :

— نمیدانم چه خواهم کرد .

فینتاس در حالیکه سرش را تکان میداد به سيمتون گفت :

— به ! به ! بين چه کارها درپیش است !

— ميبينم . و اميدوارم که اینجا نیایند .

زرژ گفت :

— من نمی خواهم هيچکس را در این ماجرا گرفتار کنم . فقط خواهش می کنم

درشکه را با امانت دهید و راه را هم معين کنید . من میدانم که جيم باندازه يك

## کلبه عموتم

غول قدرت دارد و مانند مرك و یأس نیرومند است و منمهم همچنین !  
فینتاس گفت :

خیلی خوب رفیق . با همه اینها تو هم چیزهایی لازم داری و هم کسی باید برای راهنمایی همراهتان باشد . جنك وجدال با تو . این کار کاملاً مربوط بخودت است . اما در این راه دوسه چیز هست که تو بلد نیستی .  
ژرژ گفت :

- اما من نمی‌خواهم شما را بخطر بیندازم .

فینتاس با قیافه‌یی که در آن شیطنت و مکر خوانده میشد گفت :

- بخطر افتادن ! خواهش می‌کنم بگوچه خطری ممکن است مرا تهدید کند ؟  
سیمئون گفت :

- فینتاس عاقل و زرنگ است . ژرژ تو می‌توانی بقول او اطمینان کنی .  
و دستش را روی شانه ژرژ گذاشت نگاه‌ی بطیآنچه‌ها انداخت و گفت :

- اینها را زیاد بکار نبر ! خون جوان خیلی گرم است .  
ژرژ جواب داد :

- من حمله نخواهم کرد . و آنچه از این سرزمین می‌خواهم اینستکه بگذارند ...  
بگذارند بی دردسر و آرام از اینجا بیرون بروم ... اما ...  
در اینجا سکوت کرد ، قیافه اش گرفته شد و برق وحشتناکی از چشمهایش بیرون جست .

- يك خواهر مرا در بازارهای اورلشان جدید فروختند ... خوب میدانم برای چه کار ! . آیا می‌خواهید هنگامیکه زنم را میربایند تا او را بفروشند بازهم آرام و تسلیم باشم ... درحالی که خداوند این بازوان نیرومند و دلیر را بمن داده است تا از اودفاع کنم ! نه ! خدا نکند ! دوراز من باد !

پیش از اینکه بگذارم زن و فرزندم را ببرند تا آخرین دم خواهم جنگید .

آیا در چنین وضعی تصمیم من جای سرزنش دارد ؟

- هیچ مردی نیست که بتواند ترا سرزنش کند ! گوشت و خون راهی جز این انتخاب نمیکنند ... تنگ برجهایی که در آن اینهمه گناه میشود اما بخصوص مرك بر کسانیکه بانی این گناهان هستند !

- آقا شما اگر جای من بودید همین کار را نمی‌کردید ؟

سیمئون گفت :

-- من آرزو دارم که بیای آزمایش نرسم . این گوشت آدمی خیلی ضعیف است .  
فینتاس درحالی که دستهای درازش را مانند بالهای آسیای بادی بحرکت در آورده

بود گفت :

-- من گمان می‌کنم که درچنین موقعیتی گوشت من خیلی سخت و محکم است .  
رفیق زرژ یقین دارم که اگر با اینگونه پیش آمدها روبرو شویم من می‌توانم شر  
یکی از این اشخاص را از سرتو کوتاه کنم .

-- آه ! اگر موردی هست که در آن انسانی حق دارد بزور توسل یابد همین مورد  
است . یقین تو چنین اجازه بی داری .. اما کشش ها بما راه بهتری نشان میدهند .  
عدالت خداوندی از راه خشم و غضب انسانها بمرحله عمل درنیاید . برعکس عدالت  
خداوندی زمانی نصیب ما میشود که بتوانیم غریزه‌هایمان را مطیع و رام سازیم . پس  
از خدا بخواهیم که در اصل باچنین آزمایش‌ها روبرو نشویم .  
فینئاس گفت :

-- منم همین را می‌خواهم ... اما اگر خیلی مزاحم ما شدند ... مراقب خودشان  
باشند . . . من غیر از این چیزی نمی‌گویم :

-- فینئاس، خوب معلوم است که تو در میان کوآکرها دنیا نیامده‌یی ... در وجود  
تو ، همیشه آن مرد بی پروا چیره و غالب می‌شود !

لازم است یادآور شویم که فینئاس زمان درازی در جنگلها می‌گشت شکارچی  
بی باکی بود و بلای جان شکارهای بزرگ ! . . . اما عاشق يك کوآکرس زیبا شد  
مقتون دلربایهای او گشت و برای ازدواج با این زن عضو فرقه شد . و گرچه تاکنون  
همواره عضوی لایق و غیر قابل ایراد باقی مانده است اما اعضای متعصب فرقه گاه او را  
سرزنش می‌کنند از اینکه هنوز بقایای از خوی دنیای گذشته‌اش در او باقیست :

راشل تبسم کنان گفت :

-- رفیق فینئاس همیشه کارهای مخصوص بنفودش دارد . . . اما برویهم ما میدانیم  
که قلبش صاف و پاک است !  
زرژ گفت :

لازم نیست عجله کنیم ؟

فینئاس جواب داد :

- من ساعت چهار برخاستم و خیلی با عجله آمدم . اگر نقشه شان را اجرا کنند  
ما دوسه ساعت از آنها پیش هستیم . . . و از طرف دیگر دور از احتیاط است که پیش از  
غروب کامل آفتاب بیرون برویم . در دوسه جا آدمهای نابابی هستند که ممکن است ما را  
معتقل کنند و کارمان را بعقب بیندازند . من میروم رفیق «میکائیل کردس» را پیدا کنم  
و از او خواهش کنم که با اسب کوچکش دنبالش حرکت کند و مرتب ما را از جریان با  
اطلاع سازد . این اسب کوچولو خیلی خوب راه می‌رود و اگر خطری باشد او میتواند  
بموقع بما خبر بدهد . در ضمن میروم جیم و مادرش را هم خبر کنم که حاضر شوند .  
ما شانس این را داریم که پیش از اینکه مورد حمله قرار گیریم بنخستین ایستگاه برسیم

## کلبه عمو تم

پس رفیق ژرژ ، جرئت داشته باش ؛ این نخستین عبور خطرناک من نیست .

فینئاس بیرون رفت و در را پشت سرش بست .

سمیئون گفت :

.. فینئاس از هیچ چیز نمیترسد و برای ژرژ همه کار می کند .

ژرژ گفت

.. آنچه باعث تأثر من است ، اینکه برای همه شما خطرانی ایجاد کرده ام .

.. رفیق ما ممنون میشویم اگر دیگر تو این سخن را تکرار نکنی . این کاری

را که ما میکنیم بحکم وجدان بانجامش موظفیم . من نمیتوانم جز این بکنم .

و درحالیکه بسوی راشل چرخید گفت :

.. و اکنون مادر تو زود باش تدارک ببین . نباید دوستانمان را گرسنه روانه

کنیم .

هنگامیکه راشل و بچه هایش نان شیرینی ذرت را تمام می کردند و جوجه و ژامبون

میپختند ژرژ و زنش درسالن کوچک نشسته بودند . بازو در بازو انداخته بودند و فکر

میکردند که شاید تا چند ساعت دیگر برای همیشه ازهم جدا شوند .

ژرژ می گفت :

.. الیزا مردمیکه خانه و زمین و پول و دوست دارند نمیتوانند یکدیگر را مانند ما

که جزم چیزی نداریم دوست بدارند. الیزا تا پیش از اینکه من شمارا بشناسم هیچکس

در این دنیا مرا دوست نمیداشت مگر خواهر و مادرم ، ۰۰۰ این زن بیچاره دلشکسته ..

یادم می آید بامداد روزی که این « املی » عزیز را بازرگان میخواست همراه ببرد .

بگوشه ای که من خوابیده بودم آمد و میگفت : « بیچاره ژرژ این آخرین دوست تست

که می رود ؛ چه بسرت خواهد آمد طفلک بیچاره ؟ » من برخاستم دست بگردنش انداختم

زار میزدم ۰۰۰ گریه میکردم ۰۰۰ اوهم گریه میکرد و این جمله او آخرین کلمات محبت .

آمیزی بود که بگوشم رسید ۰۰۰ دو سال گذشت و قلب من مانند گل پژمرده و مانند شن

خشک شد ۰۰۰ تا اینکه شمارا دیدم ۰۰۰ عشق شما برای من رستاخیزی بود ۰۰۰ شمارا

از میان مرده ها بیرون کشیدید و برای زندگی بسیج کردید . از آن پس من مرد تازه بی

شدم . و اکنون الیزا خوب بدانید ، شاید تا آخرین قطره خون من ریخته شود . اما

آنها شما را از چنگال من نخواهند ربود ۰۰۰ برای اینکه بتوانند شمارا ببرند باید

از روی کشته من بگذرند .

الیزا گفت :

.. اوه ! خدا بما رحم کند . کاش می گذاشتند که ما فقط از این کشور خارج شویم

این تنها چیزی است که از آنها میخواهیم .

ژرژ نه برای اینکه الیزا بشنود بلکه برای اینکه افکار تلخ خودش را بیرون ریخته

باشد گفت :

## يك هرد آزاد

- آيا خدا طرف آنهاست؟ آيا مي بينيد كه آنها چه ميكنند؟ چگونه اجازه ميدهد كه چنين جنائت ها صورت گيرد؟.. ميگويند كه انجيل براي آنهاست؛ نه، قدرت براي آنهاست. آنها غني و سعادتمندند و هر چه در دنيا بخواهند در اختيار دارند و موسيحيان ديگر كه شريف و با وفا و مهربان و خيالي بهتر از آنها هستند روي خاك و زير پاى آنها ميخوايند؛ آنها ميخزند؛ ميخورشد با خون دل و با آه و با اشك سودا ميكنند و خدا باز هم اجازه ميدهد!

در اين لحظه راشل وارد اتاق شد دست اليزا را گرفت و سرميز آورد.  
ضربه كوچكي بدرنواخته شد و روت آمد و گفت:

- من از خانه تا اينجا دويدم براي اينكه بتوانم اين سه جفت جوراب را بياورم. جورابها پشمي و گرم و تميز هستند. ميداني در كانادا هوا خيلي سرد است... جرئت، جرئت داشته باش. اليزا!

اين را بگفت و سرميز کنار زن جوان نشست در حاليكه از روي كمال محبت دستهايش را ميفشرد.

يك شيريني هم در دست هانري گذاشت

و در حاليكه در جيبهايش كاوش ميكرد گفت:

- باز هم براي آوردن بودم... ميداني بچه ها هميشه حوصله خوردن دارند؛  
اليزا گفت:

- اوه! بچه در شما خوب هستند؛

راشل گفت

- خوب روت بنشين و توهم شام بخور.

- غير ممكن است؛ فكر كن چون را نزد بچه گذاشته ام... و شيريني هم توي كوره است. اگر يك دقيقه ديگر بمانم چون شيريني ها را ميسوزاند و هر چه شكر در خانه داريم بخورد بچه ميدهد؛ كو آكرس در حاليكه ميخنديد گفت:

اخلاقش اينطور است. پس بايد بروم اليزا خدا حافظ؛ ژرژ خدا حافظ؛ خدا در اين سفر بهمه راه شما باشد..

و از در بيرون پرید و ناپديد شد.

يك لحظه بعد درشكه بزرگ سر پوشيده بي مقابل در توقف كرد. شب روشن بود و ستاره ها چشمك ميزدند. فينئاس بسرعت پائين پرید تا جاي مسافرين را مرتب كند. ژرژ خارج شد. بايك دست بچه اش و يادست ديگر زانش را گرفته بود. قدمهايش محكم، و قيافاش سرشار از شجاعت و تصميم بود.

راشل و سيمئون هم بدنباش آمدند.

با آنها كه در كالسكه بودند فينئاس گفت:

- شما پياده شويد تا صندلي عقب را براي زنها و بچه در دست كنم.

راشل گفت:

... این دو پوستین را بگیر و بینداز روی نیمکت. تکان کالسه خیلی زیاد است. نخست جیم پیاده شد و آنگاه مادرش را در پیاده شدن کمک کرد. این پسر توجه متأثر کننده‌ی نسبت به مادر پیرش مبذول می‌داشت. زن بیچاره بهمه سونگه‌های نگران می‌فکند مانند اینکه در هر لحظه انتظار رسیدن تعقیب کنندگان را داشت. ژرژ با صدای آهسته گفت:

— جیم طبا نچه‌ها بیت کجا هستند؟ میدانی اگر حمله کنند چه خواهیم کرد؟...  
جیم در حالیکه سینه‌فراخش را نشان میداد و دلیرانه نفس میکشید گفت:  
بله میدانم! ... هیچ ترسید من نمیگذارم مادرم را بگیرند!

هنگامیکه این گفتگو میان آنها می‌گذشت الیزا از دوست مهربانش راشل خدا حافظی میکرد. سیمئون او را سوار کرد و الیزا و بچه در عقب درشکه نشستند و پیرزن هم پهلووی آنها قرار گرفت. ژرژ و جیم هم روبروی آنها روی نیمکت نخاله‌ی نشستند و فینئاس هم روی صندلی درشکه‌چی نشست.  
سیمئون گفت:

— خدا حافظ دوستان!

و آنها جواب دادند.

— خدا خیرتان دهد!

درشکه حرکت کرد در حالیکه چرخهایش روی زمین یخ بسته ترق و ترق میکردند. صحبت و گفتگو امکان نداشت.

از میان راههای جنگل نیمه بایر عبور کردند از دشتهای وسیع گذشتند، از تپه‌ها بالا رفتند بسوی دره‌ها پایین آمدند و ساعات طی میشدند.

کودک برودی خوابش برد و بستگینی روی سینه مادرش افتاد پیرزن بیچاره ترس و وحشتش را فراموش کرد و نزدیکهای صبح الیزا هم چشمهایش را بست. فینئاس سر حال‌ترین فرد این همسفران بود. برای اینکه راه کوتاه بنظر آید برخی آهنگ‌ها را که برای یک کوآکر غریب و بیگانه بودند سوت میزد. طرفهای ساعت چهار صدای خشک و سریع سم اسب‌بگوش ژرژ رسید. با آرنج به فینئاس ضربه‌ی زد او هم درشکه را متوقف کرد تا درست گوش بدهد:

— این باید میکائل باشد من صدای سم کره‌اورا میشناسم.

ازجا برخاست و با اندکی نگرانی اطراف را نگاه کرد.

آنها دیدند که در قلّه تپه بالنسبه دوری مردی با سرعت بسوی آنها میاید.  
فینئاس گفت:

— خودش است!

ژرژ و جیم پایین جستند بدون اینکه بدرستی بدانند چه میکنند. آنها خاموش و



## يك مرد آزاد

بيصدا بسوی مردی که میدانستند پیغام معلوم را برایشان میاورد چرخیدند. او همچنان پیش میامد. لحظه‌یی در پس یکی از ارتفاعات پنهان شد اما آنها همچنان صدای تندسم اسب را میشنیدند. بالاخره او را درقلهٔ نزدیکی دیدند که درصدا رس آنها بود.

— بله! میکائل است. آهای! اینجا! از اینجا بیا! میکائل!

— فینتاس توهستی؟

— بله.

— چه خبر؟ میانند؟

— آنها پشت سرمن هستند، هشت یاده نفراند؛ عرق خورده‌اند و سرشان گرم شده است، فحش میدهند و مثل گرگ دهنشان کف کرده است.

بزحمت سخنان میکائل تمام شده بود که موجی از بادصدای سم اسبهایشان را تا آنجا آورد.

فینتاس گفت:

— سوار شوید؛ زود، زود، زود. اگر میخواهید زودخورد کنید صبر کنید تا جایش را

برایتان انتخاب کنم...

آنها دوباره سوار شدند. فینتاس اسبها را چهار نعل تاخت میکائل پهلوی آنها حرکت میکرد. زنها میشنیدند... و از دور يك دسته مرد را میدیدند که سایه‌های تیره رنگشان نوارهای سرخ آسمان صبحگاهی را بریده بریده میکرد. اگر يك تپه دیگر را می‌پیمودند، تعقیب کنندگان میتوانند درشکه آنها را ببینند بخصوص که روپوش سفید آن خیلی مشخص بود. فریادی وحشی و حیوانی به‌علامت پیروزی شنیده شد... الیزا آماده رو بردن باخطر بچه را در آغوشش میفشرد. پیرزن حرف میزد و آه میکشید. ژرژ و جیم بادستهای مرتعش طیانچه‌ها را برداشتند.

دشمنان با سرعت پیش میامدند. درشکه با حرکتی شدید وتند نزدیک توده‌یی از صخره‌های پرشیب که در میان زمینی نرم و یکدست ارتفاعی تك افتاده و مجزی ایجاد کرده بودند توقف کرد. این هرم منزوی، غول‌آسا و تیره، زیر آسان درخشان، يك پناهگاه تسخیرناپذیر بنظر میامد.

فینتاس این نقطه را خوب میشناخت در دورانی که شکارچی بود. بارها اینجا آمده بود و برای رسیدن بهمین نقطه بود که با این سرعت اسبها را رانده بود.

در حالیکه توقف کرد و از صندلی پائین پرید گفت:

— خوب؟ رسیدیم، زود باشید همه بیایید پائین و پشت سرمن از این صخره‌ها پائین

بخزید! میکائل اسب را بدرشکه بیند و برو نزد «آماریاه» او را با چند نفر از کسانش بیاورتا پائین احمق‌ها يك چیز ی بگویند؛

در يك چشم به‌زدن همه پائین رسیدند

فینتاس بچه را از بغل مادرش کشید و گفت:

## کلبه عموتم

— از اینجا، از اینجا ما را بگیرید. اگر دویدن بلد هستید که بدوید! تشویق او کار بیوده می بود. در کمتر از زمانی که بتوانیم وصف کنیم از برجین گذشتند و دسته کوچک بسوی صخره ها روان شد در حالیکه میکائیل بنا بدستور فینتاس سرعت از آنجا دور میشد. در روشنائی آمیخته خورشید و ستارگان آنها توانستند رد یک کوره راه پرشیبی را که بقلب صخره ها منتهی میشد ببینند. فینتاس گفت:

سرازیر شوید، اینجا یکی از غارهای شکار ما بود. بیایید!

فینتاس از جلو میرفت و مانند بز از نوک این سنگ بنوک آن سنگ میجست و بچه را در بغل داشت. پشت سر او جیم میامد که مادرش را کول کرده بود. ژرژ و الیزاهم بدنبال آنها بودند.

سوارها مقابل برجین رسیدند و از آنجا سرازیر شدند فریاد میکشیدند و هزاران فحش بزبان میاوردند آنها خودشان را برای تعقیب فراریها آماده میکردند اما اینان پس از چند بالا روی بیابای تل سنگها رسیدند. از آن پس در کوره راه میبایست یک بیک پیش بیایند. اما پس از آن ناگهان رسیدند بگودالی که تقریباً سی یا عرض و سی یا گودی داشت و توده صخره ها را بدو تقسیم میکرد بدو پر نگاه پر نشیب و تقریباً عمودی مانند دیوارهای قلعه های قدیمی؛ فینتاس با آسانی از گودال گذشت و بچه را روی فرش ضخیمی از خزه های سفید گذارد.

— زود! زود! شما هم زود پیرید! زنده گیت که میگردد... عجله کنید. یکی پس از دیگری پیریدند. چند قطعه سنگ بزرگ که پیش آمدگی بلندی ایجاد کرده بودند آنها را اؤنظر مهاجمین پنهان داشتند.

فینتاس در حالیکه سرش را از این سنگر طبیعی بیرون آورده بود تا حرکت دشمنان را ببیند گفت:

— خوب، همه سالم با اینجا رسیدیم.

دشمن میان صخره ها در گیر و دار پیش روی بود.

— حالا اگر میتوانند، بما برسند. آنها مجبور هستند از میان این صخره ها که در تیررس ماست یک بیک بگذرند. خوب می بینید بچه ها!

ژرژ گفت:

-- بله خوب می بینم اما چون این دیگر کار شخصی ماست بگذارید ما جلو برویم و ما تنها بچنگیم تا خطر متوجه شما نشود.

فینتاس در حالیکه چند برگ درخت توت وحشی را میجوید گفت:

— خدا یا! ژرژ با خیال آسوده بچنگ، و بگذار منم با آرامی کارم را بکنم. آنها را بین چطور با هم مشاوره میکنند و سرشان را بالا گرفته اند مثل مرغهاییکه میخواهند روی نشیمنگاهشان پیرند. گمان نمیکنی بهتر است پیش از آنکه بالا بیایند چیزی بعنوان اخطار با آنها بگوئی؟ فقط بگو که تیر برویشان خالی خواهی کرد!

## يك مرد آزاد

دسته‌بی که اکنون بکمال وضوح تشخیص داده‌میشد تشکیل یافته بود از آشنایان قدیمی ماتم لکرومارکس ودوبلیس ویک کمکی اوباش که در میکده با چند گیلان عرق خریدار شده بود.

یکی از آنها گفت:

- خوب تم، خرگوشایقان خوب بدام افتادند.  
- بله، آنها در آن بالا هستند. و این است کوره راه. باید پیش رفت.  
آنها نمیتوانند از آن بالا بیائین ببرند. خوب گیرشان انداختیم!  
- اما تم ممکن است از پشت صخره ها بما تیراندازی کنند و این دیگر چیز مطبوعی نیست!

- تم بالهن مسخره آمیزی گفت:

- اه! شما همیشه فکر جانان هستید. خطری نیست. سیاه‌ها خیلی ترسو هستند.  
مارکس گفت.

- نمی‌فهم چرا فکر جانم نباشم. مگر چیزی هم بهتر از جانم دارم؟ گاهی سیاه‌ها مثل شیطان از خودشان دفاع میکنند.

در این لحظه ژرژ روی صخره ظاهر شد و با صدای روشن و آرام گفت:

- آقایان کی هستید و چه میخواهید؟

لکر گفت:

- آمده‌ایم يك کله سیاه فراری را دستگیر کنیم. ژرژوالیزا هاریس و پسرشان، جیم سلدن ویک پیرزن. پلیس همراه ماست وحکم دادگاه هم داریم. و هم اکنون آنها را میگیریم. می‌شوید؟ آيا شما ژرژ هاریس متعلق با آقای هریس در حاکم نشین شلیبی از استان کنتو کی هستید؟

- من ژرژ هاریس هستم. يك آقای هریسی از اهالی کنتو کی میگوید که من مال او هستم. اما اکنون من مردی آزاد روی زمین آزاد خدا هستم؛ وزن و فرزندانم را که کسان خودم هستند همراه دارم جیم ومادرش هم اینجا هستند. ما برای دفاع از خودمان مسلح هستیم. و قصد داریم دفاع کنیم. اگر میل دارید بفرمائید بالا. نخستین کسی که سروکله‌اش در تیررس مظاهر شود کشته خواهد شد؛ دومی هم، سومی هم. تا نفر آخر.

يك شخص قد کوتاه که نفس نفس میزد در حالیکه آب بینی‌اش را پاک میکرد جلو آمد و گفت:

- خوب، خوب، جوان. این سخنرا نیها برای دهان شما زیادی است. می‌بینید که ما صاحب منصبان دادگستری هستیم. در کنار ما قانون وقدرت همه چیز هست بهترین کاری که میتوانید بکنید اینست که بی سروصدا تسلیم شوید. زیرا دیر بازود ناچار میشوید که بهمین نتیجه برسید!

ژرژ بالزن تلخی گفت:

— خوب میدانم که قدرت و قانون پشتیبان شماست. شما میخواهید زن مرا بچنگ آورید تا او را در اوراتان جدید بفرشید. شما میخواهید بصرم را مانند گوساله در باغ يك بازرگان رها کنید؛ شما میخواهید مادر جیم را بآن حیوان دونده‌بی که او را شلاق میزد و شکنجه میداد برای اینکه دستش به جیم نرسید، تحویل دهید. جیم و مرا هم میخواهید به شکنجه گناه بفرستید. میخواهید ما را ازیرا بگذرانید که آنکه عقیده دارید در بابانمان هستید که بنیدازید و قوانین شما از شما حمایت میکنند. . . . باشد ننگ بر شما و قوانین شما؛ اما هنوز ما را دستگیر نکرده‌اید؛ ما قانون شما را میشناسیم نه کشورتان را؛ ما اینچادر زیر آسمان خدا هستیم و مانند شما آزاد میباشیم و بخدای بزرگی که خالق ماست سوگند میخورم که تا آخرین نفس برای آزادی مبارزه خواهیم کرد.

ژرژ در حالیکه اعلامیه آزادی را بیان میکرد روی صخره در روشنائی ایستاده بود. پرتوهای صبحدم چهره آفتاب سوخته‌اش را روشن کرده بودند. کمال نفرت و یأس در چشمهایش آتش افروخته بود و هنگام سخن گفتن دستهایش را رو بآسمان بلند میکرد چنانکه گوئی این آدم‌ها را بدادگاه عدالت الهی دعوت میکند.

آه! اگر ژرژ يك مجاز جوان بود که در میان کوهها از محکومین باعدامی که از اطریش فرار میکردند تا خودشان را با مریکا برسانند دفاع میکرد. . . . همه کار او را يك عمل قهرمانی بزرگوارانه مینامیدند؛ اما چون ژرژ يك جوان افریقایی بود و از يك دسته محکوم بپردگی که از امریکا بیکانادا فرار میکردند دفاع میکرد ما که مردم تربیت شده و میهن پرستی هستیم در این عمل او هیچگونه قهرمانی نمی بینیم. اما اگر برخی از حواسندگان ما میخواهند علیرغم این نکته او را قهرمان بنامند خطرات ناشی از اینکار را خودشان بگردن بگیرند؛ بله، هنگامی که مجازهای نو میبازرچنگ مقامات قانونی کشورشان میگریزند مطبوعات و دولت امریکا با افتخار آنها شیورپروزی میزنند. و بایشان خوش آمد میگویند. . . . اما هنگامیکه برده‌های فراری همین کار را میکنند. . . . این. . . . بله. . . . این چیست؟

هرچه هست! آنچه اکنون یقین است اینکه روش، نگاه، صدا و سرپای وجود ناطق مادسته تم لکر را بسکوت و اداشته بود. در شجاعت و دلاوری نیروئی هست که حتی خشن ترین طبایع را ولو برای چند لحظه خیره میسازد. مار کس تنها کسی بود که هیچ هیجانی احساس نکرد. با تصمیم راسخ طیانچه‌اش را بر کرد و در طی آن لحظه سکوتی که بدنیاال سخنزانی ژرژ ایجاد شد بسوی ژرژ آتش کرد.

و در حالیکه طیانچه‌ها با آستینش پاک میکرد گفت:

— میدانید که اجرت تحویل دادن مرده و زنده او یک چیست!

ژرژ جستی بعقب زد. الیزا فریاد وحشتناکی کشید. گلوله از میان موههای شوهر گذشت و با گونه زن تماسی یافت و آنگاه در درختی فرو رفت.

ژرژ فوری گفت:

- البذا چیزی نیست.

فیناس گفت :

- اینها پست ورذل اند ! بهتر بود بجای سخنرانی کردن درسنگر پناه میگرفتی.

ژرژ گفت :

- جیم مواظب باشید . طیانچه هایتان را بازرسی کنید . معبر را نشانه گیری کنیم نخستین کسی که بالا آمد مال من دومی مال شما ۰۰۰ دوگلوله را برای یکنفر حرام نکنیم .

- اگر تیر شما خطا کرد ؟

ژرژ با اطمینان گفت :

- من خطا نمیکنم .

فیناس از میان دندانهایش زمزمه کرد :

- اینمرد عجب استخوان داراست !

در این هنگام مهاجمین پس از تیراندازی مار کس همچنان بی تصمیم ایستاده بودند و بیمار کس گفتند :

- گمان میکنیم تیرت اصابت کرد چون صدای فریادی شنیده شد .

تم گفت تیر دیگر را من میندازم . من تاکنون هر گراز سیاهها ترسیده ام ! و امروز

هم نمیترسم . کی بدنبال من می آید !

و خودش را روی صخره انداخت .

ژرژ بطور خیلی واضح همه این سخنان را شنید و نوك طیانچه را رو بنقطه بی کرد

که نخستین مهاجم ناچار میبایست از آنجا ظاهر شود .

یکی از شجاع ترین افراد دسته بدنبال تم بود . دیگران پشت سر آنها بودند و آنها

که عقب بودند نفرات جلو را با سرعتی بیش از آنچه خودشان مایل بودند بیشر روی

وا میداشتند . آنها نزدیک میشدند و بزودی هیکل درشت تم در کنار گودال پیدا شد .

ژرژ آتش کرد . گلوله وارد پهلو ی تم شد . اما تم با غرش يك گاو تر دیوانه از

فضای خالی پرش کرد و افتاد روی قسمت مسطح صخره .

فیناس ناگهان خودش را بجلوی دسته کوچکش رساند و بادستهای درازش تم را

متوقف کرد و گفت :

- رفیق ما اینجا تو را لازم نداریم ! بر گرد !

لکر افتاد در صخره ، از میان درختها و بوته ها و سنگها انقدر غلطید تا ناله کنان و مجروح

باعلاق گودال رسید . اگر در میان راه بشاخه های درختان گیر نمی کرد و از سرعتش کاسته

نمیشد بیقین در اثر این سقوط مرده بود . با اینحال وضعیتش تعریفی نداشت .

مار کس گفت :

## کلبه عموتم

- بسم الله ! اينها شيطان واقعي هستند !  
ودرحالي كه دسته را بعقب نشيني دعوت ميكرد؛ باعجله بي بيشتراز آنكه حمله را شروع کرده بود ازسنگها پائين ميآمد .  
همه افراددسته باشتاببدنبال او روان شدند . پليس چاق چنان ميديويد كه نزديك بود نفسش بنديبايد .  
ماركس گفت :  
- رققا دوري بزويد و تم را پيدا كنيد و بياوريد . من سواراسب ميشوم و ميروم كميك بياورم ...  
وبدون اينكه بهووچنجال وملكهاي سايرين گوش بدهد ماركس عمل را بدنبال حرفشروع كرد و پابفرار گذاشت .  
يكی از آن مردها گفت :  
- چه آدم پستي ؛ ما براي كار او آمده ايم و حالا خودش فرار ميكند ؛  
يكی ديگر گفت :  
- ببينيد برويم آن مرد را پيدا كنيم . براي من فرق ندارد كه مرده است يا زنده ؛  
بهدايت صدای ناله هاي تم و بكمك شاخه ها و بوته ها تاته گودال پائين رفتند . آنجا قهرمان روی زمین افتاده بود ناله ميكرد ، آه ميكشيد و مرتب فحش ميداد .  
- تم خيلي داد و فريادمي كنيد . لا بد خوب خرد و خمير شده ايد ؛  
- نميدانم . بلندم كنيد ؛ مي توانيد . لعنت بر كوآكر ها . اگر او نبود من به اينجا نمي افتادم .  
تم را كميك كردند تا ازجا برخاست ، شانه هایش را گرفتند و باينترتيب او را به اسب رساندند .  
- اگر بتوانيد مرا بمهما نخانه بي كه دريك ميلي اينجاست برسانيد . يك دستمال بدهيد بگذارم روی اينزخم كه خونش بنديبايد ؛  
ژرژ از بالاي صخره نگاه ميكرد و ديد آنها ميكوشند تا او را سوار اسب كنند . پس از يكی دو كوشش بيهوده تم تلو تلو خورد و بسنگيني روی زمين افتاد .  
اليزا كه با ديگر رققايش مراقب اين صحنه بود گفت :  
- اميدوارم كه نمرده باشد .  
فيتناس گفت :  
- چرا نمرده باشد؟ اين مرد سزاوار مرگ است ؛  
- آخريس از مرگ ، نوبت داوري است .  
- پيرزن كه در طول اينجريان برسم متديست ها فريادمي زد و ناله ميكرد گفت :  
- بله ، بله ، روح اين مرد بيچاره خيلي در عذاب خواهد بود .

فینئاس گفت :

- بخدا مثل اینستکه میخواهند او را بگذارند و بروند .  
راست می گفت . پس از اینکه آنها لحظه‌یی فکر کردند و بشاوره پرداختند اسبها  
را سوار شدند و رفتند .

هنگامی که بکلی ناپدید شدند فینئاس کم کم بجنب و جوش افتاد .

- خوب؛ حالا باین بیائیم و راه برویم . من میکائل گفته‌ام بده برود برایمان کمک  
بیاورد و درشکه را برگرداند حالا باید يك کسی بطرف او پیاده روی کنیم . خدا بخواهد که  
بزودی اینجا برسد . هنوز صبح زود است . و چیزی طول نمی کشد که ما با او میرسیم . بیشتر از  
دومیل بایستگاه مانده است . اگر امشب راه این اندازه بد نبود می توانستیم با آنها  
برخورد کنیم .

فینئاس در حالیکه پیرچین نزدیک می شد مشاهده کرد که درشکه دوستان بسوی  
آنها می آیند و شادی کنان فریاد زد :

- خوب ؛ میکائل استغن «و آما ریا» رسیدند . . . حالا دیگر ما امنیت داریم درست  
مانند اینکه با آنجا رسیدیم !

- الیزا گفت :

- پس يك کمی صبر کنیم برای این مرد بیچاره‌یی که اینطور ناله میکند کاری کنیم  
ژرژ گفت :

- وظیفه مسیحیت ما ایجاب میکند که او را برداریم و همراه ببریم  
فینئاس گفت :

- و ما کو آکرها از او پرستاری خواهیم کرد . خیلی خوب ؛ من مخالف این پیشنهاد  
نیستم . بسراغش برویم !

و فینئاس که در طول زندگی گذشته هنگامیکه میوه دزدی میکرد یا شکارچی بود  
برخی اطلاعات اولیه جراحی را کسب کرده بود کنار مجروح زانو بزمین زد و بمعاینه پرداخت .

تم با صدای ضعیفی گفت :

- مار کس ۰۰ آیا مار کس هستید؟

فینئاس گفت :

- نه، رفیق او نیست . فینئاس است . مار کس برای جان خودش بیشتر دلش می سوخت

تا برای تو . . . خیلی وقت است که او فرار کرده . . . . !

تم گفت :

- گمان میکنم کار من تمام است . . . سگ لعنتی مرا دم مرگ تنها گذاشت مادر بیچاره‌ام

همیشه میگفت که تو چنین عاقبتی خواهی داشت .

پیرزن سیاه گفت :

— آه، گوش بنهید این بدبخت مادرش را صدا میکند، من نمی توانم خودداری کنم  
دلم برایش می سوزد.

فینئاس گفت :

— آرام، آرام؛ شلوغ نکن. اگر جلوی خون رانگیزم میمیری. و فینئاس بگمک  
همسفرهایش عملیات جراحی را شروع کرد.

تم با صدای ضعیفی گفت :

— شما مرا از بالا بیابین انداختید ؟

— فینئاس در حالیکه روی زخم را می بست گفت :

— اگر من ترا نمی انداختم، تو ما را پائین مینداختی؛ خوب خوب حالا بگذار  
زخمهایت را ببندم. ما بدجنس نیستیم. خوبی ترا می خواهیم. حالا ترا بغانه می برم که در آنجا  
از تو چنان پرستاری میکنند مثل اینکه نزد مادرت رفته باشی.

تم آهی کشید و چشمهایش را بست. . . در مردانی نظیر تم شجاعت يك امر کاملاً بد نیست  
همینکه از بدنشان خون برود از شجاعتشان هم کاسته میشود. . . آدم دلش باین غول متروک  
فراموش شده می سوخت در این هنگام میکا مل و درشکه با آنچار سیده بودند. نیمکتهارا بیرون  
آوردند پوستینهارا پهن کردند و چهار مرد با زحمت زیاد تم را بلند کردند و در درشکه گذاشتند  
و او بکلی از هوش رفت. پیرزن سیاه که سخت متأثر بود عقب درشکه نشست و سر مجروح را  
روی زانوهایش گذاشت. الیزا و ژرژ و جیم بهر زحمتی بود خودشان را جا کردند و راه افتادند.  
ژرژ به فینئاس که روی صندلی کنار او نشسته بود گفت :

— درباره این مرد چه فکر میکنی؟

— بد نیست. فقط گوشش زخمی شده است. اما بدطوری سقوط کرده بود و خون هم  
خیلی رفته قوت و روحیه اش را از دست داده است. دوباره بحال خواهد آمد و شاید از  
این جریان درسی بگیرد.

ژرژ گفت :

— خوشحالم که نظر شما اینست. و گرنه همیشه فکر اینکه مردی را کشته ام بدوش  
من سنگینی میکرد. . . و لواط اینکه برای دفاع از حق مسلمی بود؛

فینئاس گفت :

— بله کشتن کار بدیست. بهر صورت کسه باشد خواه آدم و خواه حیوان. . . من در  
جوانی شکارچی ماهری بودم. . . يك روز دیدم گوزنی افتاد. . . حیوان داشت می مرد. . .  
مرا با چنان چشمی نگاه کرد؛ که فهمیدم کشتن این بی گناه چه کار بدی بوده است؛ کشتن  
آدم دیگر خیلی بدتر است چون همانطور که زنت گفت «پس از مرگ، نوبت داور است!»  
ژرژ گفت :

— این شیطان بدبخت را چه کارش کنیم؟



## يك هر د آزاد

- اورا بخانه آماريا مي بریم؛ مادر بزرگ استغن دوركاس آنجاست او بهترين پرستار است... در عرض پانزده روز حال تم را جا مي آورد.  
يكساعت بعد مسافرين بده زيبائي رسيدند. يك نهار اعلا در اينجا بانتظار شان بود تم را با احتياط روي تخت خواب گذاشتند، تختي بر رانب نرم تر و سفيد تر از آنچه معمولاً تم رويش مي خوابيد.  
زخمش را تميز كردند و بستند. مانند يك كودك خسته، تم چشمهايش را باز بسته مي كرد و پيرده سفيد پنجره خيره مي شد درحالي كه دوستان شاد يك به يك بيالين او مي آمدند.

## فصل هیجدهم

### آزمایشها و عقاید میس افلیا

رفیق ما تم در رؤیاهای ساده دلانه موقعیت خودش را بعنوان يك برده خوشبخت با یوسف مصر مقایسه میکرد. هر چه زمان میگذشت و راستی و درستی تم بیشتر بار بارش ثابت میشد بهمان نسبت وضع او بهبودی می یافت .

سن کلار با الطبع مردی سست و بیحال بود و هیچوقت غم پول و مال را نداشت. تا کنون خرید و حفظ خوار و بار بمهده آدلف بود اما او هم با اندازه اربابش بیقید بود و کارهای عجیب و غریب میکرد. بنا بر این اسراف و تبذیر در خانه رواج داشت. تم که در طی سالها عادت کرده بود دارائی ارباب را بچشم مالی که باوسپرده شده نگاه کند نمیتوانست ناراحتی اش را از اینهمه خرج زائد و زیاده رویهای که در خانه میشد پنهان کند و بهمین دلیل با کتایبه و درلنفاه گاه بازخواست و گاه سرزنش میکرد .

نخست سن کلار فقط بر حسب تصادف با کارهایی مراجعه میکرد. اما چون بتدریج متوجه عقل و هوش تم در اجرای کارها شد بیش از پیش باو اعتماد میکرد تا آنجا که کم کم تم در حکم پیشکار سن کلار محسوب میشد .

يك روز با آدلف که شکایت میکرد از اینکه اختیار از دستش گرفته شده است گفت :

- نه ! نه ! بگذارید تم کارش را بکنند ! ما فقط احتیاج را می شناسیم ، تم قیمت را هم در نظر می گیرد ! اگر جلو گیری نکنیم ، کم کم همه پول ها تمام می شود .

تم که از اعتماد بی پایان يك ارباب سهل انگار و سست برخوردار بود ، اربابی که باو پول میداد بدون اینکه اسکناسها را بشمارد و پول می گرفت بدون اینکه شمارش کند . نمیتوانست با آسانی دست بهر گونه سوء استفاده زند و تسلیم و سوسه های شیطانان شود . اما نجات ذاتی و سادگی و درستی طبیعی تم همیشه او را برای نجات از چنین دامها یاری میکرد. و بگلاوه اعتماد ارباب خود درشته تازه تری بود که هر چه بیشتر تم را بدرستی و امانت مقید میکرد .

در حالیکه در مورد آدلف جریان درست بعکس این بود . این مرد سبک و بی اعتنا در مقابل اربابی که سستی و تسلیم را بر تحکم و سختگیری ترجیح میداد بجای اینکه احساس مسئولیت کند با اندازه بی سهل انگاری میکرد و آتقدر میان ارباب و خودش « تو و منی » را فراموش کرده بود که گاه سن کلار هم باهمه بی اعتنائی اش از ولخرجیها و زیاده رویهای او وحشت میکرد و عقل سلیم باو گوشزد میکرد که ادامه چنین روشی

## آزمایشها و عقاید میس افلیا

نادرست و خطرناک است .

سن کلار هرگز آن اندازه قوی نبود که خود بخود بتواند اینوضع را تغییر دهد . اما با اینحال همواره یکنوع پشیمانی و ناراحتی احساس میکرد ، گوا اینکه بازعکس العملش اغماش و چشم پوشی بیشتری بود شدیدترین خطاها را خیلی سهل و سبک میگرفت زیرا با خودش میگفت اگر من بخواهم برده هایم و ظایفشان را بهتر انجام دهند ، نخست خودم باید از آنها بهتر باشم .

تم نسبت بارباب جوان و زیباییش احساس درهمی از احترام و فداکاری و دلسوزیهای پدرا نه داشت . تم متوجه شده بود که سن کلار هرگز انجیل نمیخواند ، ابتدا بکلیسا نمیروید ، همه چیز را بسخره میگیرد و حتی یکشنبه ها بکلیسا میرود . در باشگاهها رفت و آمد دارد و حتی مشروب میخورد : تم باین نکات توجه کرده بود ، دیگران هم اینمطالب را میدانستند ، منتهی او اعتقاد داشت که اربابش مسیحی نیست . وتم نمیخواست این اعتقاد را بکسی اعتراف کند اما همینکه در اتاق کوچکش تنها میشد از این بابت خیلی غصه میخورد .

با اینحال تم با آن مهارتی که در سخن گفتن بکنایه و در لفافه داشت ، گاه نظریاتش را بیان میکرد . يك شب بمداز شرکت در جشنی که مهمانهایش انتخاب شده بودند سن کلار باحالتی بخانه بازگشت که معلوم بود تمایلات شهوانی اش بر مقاومتهای روحی چیره شده اند . تم و آدلف او را در دو تخت خوابانندند آدلف از این جریان شاد و محظوظ بود و عقیده داشت که مهمانی خیلی عالی بوده است ... و بازندوه ساده دلانه تم که تمام شب بیدار مانده بود و اربابش را دعا میکرد از تعدل میخندید .

فردا سن کلار در حالیکه با لباس خانه و کفش سرپایی در کتابخانه نشسته بود پرسید .

- تم چرا دیشب نخواستید ، و چون دیدتم همچنان خاموش است گفت :  
- آیا نگرانی دارید ؟

زیرا بیادش آمد که با او مقداری پول و بعضی دستورها داده است .  
تم باقیافه بی ناراحت گفت :

- ارباب من میترسم .

سن کلار روزنامه را کناری انداخت فنجان قهوه را زمین گذاشت به تم نگاه کرد و گفت :

- ببینم ، تم چه خبر است ؟ چرا عزا گرفته اید ؟

- بله ارباب من بدبختم ! من همیشه فکر میکردم که ارباب برای همه خیلی خوب و مهربان است .

- خوب ، آیا ۰۰۰۰۰ ببینم چیزی لازم دارید ؟ کاری را فراموش کرده اید ۰۰۰۰۰ چرا مقدمه چینی میکنید ؟ ۰۰۰

## کلبهٔ عمو تم

- ارباب همیشه با من خیلی خوب بوده است ، چیزی هم نمیخواهم ... این حرف ها نیست .. تنها در یک مورد ارباب من خوب نیست .

-- تم ، چه فکری بر سر تان زده است ؟ آخر حرف بزیند ، بگوئید بینم چیست ؟ چه خبر است ؟

-- دیشب یکی دو ساعت با خودم فکر میکردم ... میگفتم ارباب برای همه خوب است غیر از برای خودش .

تم پس از ادای اینکلمات بسوی در چرخید و دستش را روی دستگیره گذاشته بود که در را باز کند و بیرون برود .

سن کلار احساس کرد که صورتش سرخ شد اما بعد خنده را سرداد و باخوشرومی گفت :

- آه ! تم ! همین ... دیگر حرفی نداری ؟

تم گفت :

- همین !

و آنگاه دوباره بسمت ارباب چرخید جلورفت و خودش را بیای او انداخت .

- ای ارباب عزیز ! میترسم ، میترسم که شما همه چیز را از دست بدهید ! همچنین را ! روح و جسم را ! کتاب مقدس میگوید : « گناه مانند مار گاز میگیرد و مانند افعی میگزرد ! »

صدای تم در گلویش میلرزید و اشک روی گونه هایش جاری بود .

سن کلار هم که اشک را در چشمانش احساس میکرد گفت :

- دیوانهٔ بیچاره ! بر خیزید ، تم بر خیزید من شایستهٔ آن نیستم که برایم بگریید . اما تم از جا بر نمیخاست ... و همچنان تضرع و التماس میکرد .

- خیلی خوب تم ، من دیگر با این موجودات همنشینی نخواهم کرد ! نه بشرفم قسم دیگر از معاشرت با این زنها خودداری میکنم . خوب تم ، اشکهایتان را پاک کنید و دنبال کارهایتان بروید . مدت هاست که من از آنها بیزارم و از خودم هم بخاطر آنها بیزار شده ام .. خوب ، خوب ، مرا دعا نکنید .. هنوز آن اندازه که فکر میکنید خوب نشده ام .. و آهسته تم را از در کتابخانه بیرون گذاشت ... و باز گفت :

-- تم قسم میخورم که دیگر شما مراد در آن حالت نخواهید دید !

تم در حالیکه چشمهایش را پاک میکرد و در دلش احساس رضایت و شادی میکرد از آنجا دور شد !

سن کلار که با چشم تم را تعقیب میکرد گفت :

-- بقولی که باو دادم وفا خواهم کرد .

و بر استی باین قول وفا شد .

زیرا سن کلار هرگز در اینگونه شهوترانیهای مبتدل و پست لذت و شادی عمیق احساس نمیکرد .

## آزمایشها و عقاید میس افلیا

و اما اکنون کمی میتواند انواع و اقسام سختی و محنت دوست مامیس افلیا را که مأمور ادارهٔ يك خانهٔ جنوب شده بود بدرستی بیان کند؟

در جنوب میان برده های خانه‌ها تفاوت های عمیق دیده میشود. و این اختلاف و تفاوت همیشه با لیاقت و کردار خانمهای خانه بستگی مستقیم دارد.

در جنوب و همچنین در شمال برخی از خانمها بر علم فرمانروائی و هنر تربیت برده تسلط کامل دارند. به آسانی و سهولتی مشهود، بدون توسل بقشار و سختگیری سیاه‌ها را وادار باطاعت میکنند، آنها توانایی و استعداد های مختلف برده‌ها را چنان سنجیده و هشیارانه مورد استفاده قرار میدهند که در مجموع کار یکنوع نظم و هم‌آهنگی بوجود نمی‌آید. تبدیلی یکی را بازرنگی دیگری، کندی اینرا با سرعت آن چنان جبران میکنند که در نتیجه تعادل کامل برقرار میشود.

مثلا خانم شلبی از اینگونه زنان بود.

و اگر چنین کدبانوهای در جنوب کمیاب هستند، درحقیقت باید گفت که نظائر آنها در سراسر جهان کمیاب است.

نه ماری سن کلار، نه مادرش، هیچکدام از اینها را نمیتوان در صف آن زنان با تدبیر و مقتدر قرار داد.

ماری زنی سست، عاری از تصمیم، در مردم‌داری سخت ناتوان و در رفتار و کردار از هرگونه سیاست و تدبیر بی بهره بود. برده های خانه او همه معايب مشترکي داشتند. و تصویری که از اوضاع خانه‌اش برای میس افلیا مجسم کرد سخت صادقانه و برونق حقیقت بود. منتهی ماری علل این اوضاع را ناگفته گذاشت.

در نخستین روز شروع کار میس افلیا ساعت چهار بامداد از خواب برخاست و پس از اینکه اتاق خودش را تمیز و مرتب کرد - از آن زمان که بخانهٔ سن کلار وارد شده بود هر روز اینکار را انجام میداد و همین خودسبب بهت و حیرت فراوان خدمتکاران شده بود. آنگاه بیازرسی خیلی جدی انبار و گنجینه‌هایی که کلیدهایشان را باو سپرده بودند آغاز کرد.

آبدارخانه، صندوق‌خانه، ظروف چینی، آشپزخانه، انبار شراب را همان روز سان دید. چه رازهای پنهانی فاش شدند! همه وحشت کرده بودند، مضطرب شدند و عایه روش این خانم شمال زمزمه‌ها شروع شد. دیناه سالخورده، ماهرترین آشپزخانه و مدیر عمومی بخش آشپزخانه از این تجاوز و تخطی نسبت بقدرتش سخت خشمگین شد. امرای فتودال در زمان انتشار گراندهشارت (۱) بخاطر حقوقی که ازدستان رفته بود باین اندازه احساس بغض و کینه نکردند «دیناه» شخصیت خاصی بود. و اگر تصویر درستی از او برای خوانندگان ایجاد نکنیم حقش را ادا نکرده ایم. او هم مانند کلوئه آشپز بندنیا

(۱) فرمان بزرگ نارویی که بموجب آن آزادی مردم انگلستان بنیان‌گزاری شد و در سال ۱۲۱۵ بوسیله پادشاه انگلیس مقلب به ژان بدون زمین صادر گشت.

آمده بود. استعداد آشنیزی در نژاد افریقائی حکم یک نوع هنر بومی را دارد. اما کلونه را خانم مسلطی اداره و راهنمایی میکرد. او در سلسله مراتب جای مشخصی داشت «دیناه» برعکس نایبه ای بود که زود تصمیم میگرفت و بیدرنک اقدام میکرد و مانند همه نایبه ها بطور کلی پرشور، لجباز و پیروی هوس بود. در این مورد دیناه مانند برخی از فلاسفه نوین منطق و استدلال را در اصل قبول نداشت و برای شناسائی محتاج با استدلال نبود و تابع احساسات غریزی بود.

غریزه برای این زن قلمه تسخیر ناپذیری بشمار میآمد. نه با علم و هنر، نه با زور و قدرت و نه با استدلال با هیچ وسیله ای نمیشد با او قبولاند که در جهان روشی هست که با اندازه روش او با ارزش است و یا وادارش کرد که در ساده ترین جزئیات طرز کارش را عوض کند.

خانم سابق «دیناه» باین حقیقت تسلیم شده بود و میس ماری هم - خانم سن کلار را پس از ازدواج هم او همچنان میس ماری مینامید - ترجیح داده بود بجای مبارزه کردن با دیناه با او بسازد. باین ترتیب دیناه قدرت مطلقه داشت او از هنر برجسته تفسیر و تشریح و همچنان از استعداد عذر و بهانه تراشی بخوبی برخوردار بود. بنظر این زن کار خودش هرگز نادرست و قابل ایراد نبود و بنظر وی این نکته یکی از بدیهیات بشمار میآمد.

لازم است یاد آور شویم که در یک خانه جنوب همیشه دور و بر آشنیز تعداد کافی کارگر بزرگ و کوچک و زن و مرد و دختر و پسر وجود دارد تا او بتواند همه گناهان را بگردن آنها بیندازد و پاکی و بی تقصیری خودش را حفظ کند. برای هر خط و خطایی دیناه پنجاه دلیل خارجی میشرد و برای هر تقصیر پنجاه مقصر میسافت و همه آنها را با شدنی هر چه تمامتر مجازات میکرد.

اما با همه کاوش ها هرگز کسی نمیتوانست مچ او را در کاری بگیرد ... آشنیز خانه دیناه همیشه در حالتی بود که بیننده تصور میکرد برقراری نظم آنجا را بعهده یک توفان بیرحم محول کرده اند... هر چیز بتعداد روزهای سال در آشنیز خانه جاهای مختلف داشت ... ولی بکارش کار نداشته باشید، عجله نکنید ... بگذارید بپوای خودش غذائی درست کند ... بدون تردید این غذا سخت گیرترین اشخاص را راضی خواهد کرد ..

ساعتی بود که تدارک نهار را میدیدند. ننه دیناه که میبایست با آسایش و راحتی فکر کند - گرچه او همیشه سعی میکرد راحت باشد - روی سکوی آشنیز خانه نشسته بود و یک ته چیق کهنه را دود میکرد. دیناه باین چیق خیلی علاقمند بود و در مواقعی که در جستجوی الهام بود این چیق را مانند عود سوزی آتش می کرد.

دور او افراد متعدد خانواده ای که خدمتکاران یک خانه جنوبی را تشکیل میدهند

## آزمایشها و عقاید میس افلیا

جمع شده بودند. آنها نفوذ دانه میکردند، سیبزمینی پوست میکنند یا کرکهای را که بعد از پر کردن مرغ و بوقلمون روی پوست آنها مانده بود تمیز میکردند دیناه گاه بگناه تفکر اشرار را رها میکرد برای اینکه بغض یکی از این شاگرد آشنیز کوچولوها مشتی بزند، یا به یکی دیگر دستوری صادر کند؛ خلاصه دیناه همه این مووزوزیها را تحت یک سلطه آهنین اداره میکرد. او معتقد بود که همه این سیاهها بد دنیا آمده اند برای اینکه باو کمک کنند. دیناه با این عقیده بزرگ شده بود و اکنون تا آخرین حد امکان این نظر را توسعه میداد.

میس افلیا پس از اینکه باورسی در نقاط مختلف خانه را بیابان رساند سراغ آشنیزخانه آمد. دیناه از منابع مختلف درباره این تغییر بزرگ سازمانی که در شرف انجام بود اطلاعات لازم را بدست آورده بود. و تصمیم گرفته بود که سخت در موضع دفاعی قرار گیرد و در مقابل هر دستور جدید برای حفظ روشها و اصول گذشته اش مقاومت کند آشنیزخانه وسیع و کف آن آجر فرش بود. یک اتاق بزرگ برسم قدیم یک بدنه آنرا اشغال کرده بود. سن کلار بارها سعی کرده بود که این اجاق را بکوره های جدید تبدیل کند. اما دیناه مقاومت کرده بود.

و بهیچ قیمی زیر بار این تغییر و تبدیل نرفته بود. نخستین بار که سن کلار از سفر شمال بازگشت و نظم و نظافت آشنیزخانه منزل عمویش سخت او را تحت تأثیر قرار داده بود او هم در آشنیزخانه دیناه انواع گنجه های جای ظرف و طبقه بندیهای مخصوص لوازم آشنیزخانه و تمام دستگاہهای موجود و مورد نیاز را قرار داد و امیدوار بود که باین ترتیب نظم و ترتیب در مقرر فرماندهی دیناه بوجود آید. اما این کار از باب در نظر دیناه چنان بود که گوئی او از سفر شمال یک کلاغ یا یک سنجاب سوقات آورده است. هرچه گنجه و طبقه و کشو بیشتر شده بود همان اندازه دیناه سوراخ و سیمه های بیشتری برای پنهان کردن قاب دستمال، کهنه، شانه شکسته، کفش پاره، گل مصنوعی و لوازم تجمل دیگری که مایه نشاط روحش بودند تعبیه کرده بود.

هنگامی که میس افلیا وارد آشنیزخانه شد دیناه از جایش برخواست. و با آرامش و بی اعتنائی بچق کشیدن ادامه داد. گرچه بظاہر چنین مینمود که مراقب کارش باشد آشنیزهاست اما در واقع از زیر چشم جزئیات حرکات این پیرد خرت تازه وارد را از نظر دور نمیداشت.

میس افلیا یکی از کتوها را کشید.

— در این کتوچه میگذارد؟

دیناه پیر جواب داد:

— میس، همه جور چیز آنها میگذارم؛

پاسخ او درست بود. در کتوچه جورچیزی دیده میشد. نخست میس افلیا یک

سفره گلدوزی شده قشنگ دید که پراز لکه‌های خون بود و معلوم میشد که در آن گوشت خام پیچیده‌اند .

- دیناه این چیست ؟ یعنی شما در زیباترین رومیزی خانه اربابان گوشت می‌پیچید؟  
- اوه ! نه خدایا ! آنروز دستمال نداشتم این سفره را برداشتم چون میخواستم آنرا بر خشتوئی بدهم ... بابتدلیل سفره اینجا است ...  
میس افلیا در حالیکه همچنان در کشو کاوش می کرد و با خودش حرف میزد گفت:  
- کیج !

آنچه در این کشودیده میشد عبارت بود از یک رنده دوسه جوز ، یک کتاب دعا ، سفره پاره ، کرک بافتنی ، توتون ، چپق ، دوسه تا پول خورد ، دوترشی خوری طلائی رنگ پر از ضما د و روغن کفش های ظریف و قشنگ کهنه . یک قطعه پارچه پشمی دست دوزی شده که میان آن چند بیازچه سفید پیچیده شده بود ، سفره های قلاب دوزی و قلاب دستمال و میل بافتنی و چند پاکت پاره که هر کدام محتوی یک مشت از گیاههای معطر بودند ، از همان گیاههای معطری که فقط زیر پر توهای آفتاب جنوب پرورش میابند .  
میس افلیا با لحن کسی که اذر گاه خدا صبر و حوصله خواسته است گفت :

جوزها ییتان را کجا می گذارید ؟

- همه جا خانم در این فتجان تر کیده هم هست ، در آن گنجه هم هست .

میس افلیا در حالیکه جوزها را از روی رنده ، برداشته بود گفت :

- روی رنده هم جوز دارید .

- بله ! اینها را امروز صبح اینجا گذاشتم . من دوست دارم همه چیز دم دستم

باشد . جک ! برو دنبال کارت ... چرا اینجا ایستاده بی ؟

صبر کنید ..

و تر که را بسمت گناهکار بیچاره بلند کرد .

میس افلیا در حالی که ترشی خوری پراز ضما درا برداشته بود گفت :

- این چیست ؟

-- اوه ! این ضما د است .. اینجا گذاشتم که دم دستم باشد ..

- آه ! ترشی خوری های طلائی را برای این کارها اینجا می گذارید !

- واله ! آنقدر عجله داشتم ... میخواستم همین روزها از دم دست جمعشان کنم .

-- اینها رومیزی هستند !

- آه ! اینجا گذاشته ام که بدهم ... همین روزها بشویند !

-- مگر شما برای لباسهای شستنی جای معین ندارید ؟

آقای سن کلار می گوید این صندوق را برای همین کار خریده است . اما درش

سنگین است و باسانی نمی شود آنرا برداشت و دیگر اینکه من هرچه دستم برسد روی

این صندوق می گذارم و خمیر هم همانجا میکنم ...



## آزمایشها و عقاید میس افلیا

- شما باید ظرفهایتان را بشوئید و از روی صندوق بردارید .  
دیناه در حالیکه از خشم و غضب صداهای زیری از گلویش بیرون میآورد و ادب عادی اش را از دست داده بود گفت :
- ظرفهایم را بشوئیم ! خانمها چه حرفها میزنند ؟ میخواهم بدانم !... اگر من وقتم را بظرف شوئی و جمع کردن ظرفها بگذرانم آنوقت موقع نهار و شام آقا چه بخورد ؟ میس ماری هرگز از این حرفها بمن نمیزند !
- این پیازها برای چیست ؟
- بله ، من آنهارا آنجا گذاشتم . میخواستم توی خوراک بیندازم ، یادم رفت و مانند میان این پارچه کرکی کهنه .
- میس افلیا پاکت گیاههای معطر را برداشت ولی دیناه با لحن مصممی گفت :
- خانم خواهش میکنم دیگر باینها دست نزنید . من دوست دارم هر چیزی را که لازم دارم بدانم جایش کجاست .
- آخر می بینید که کاغذش پاره شده است .
- وقتی پاکت پاره است از توی آن راحت تر چیز برمیدارم .
- ببینید که همه سبزیها در کشو ولو شده است .
- بله اگر خانم همه را آنقدر زیرورو کنند ...
- و دیناه خیلی متأثر و عصبانی نزدیک کوشو آمد . . . کاش خانم بروند بالا تا من همه را جمع آوری کنم . . . وقتی خانمها توی آشپزخانه بالا سر من ایستاده اند من هیچ کار نمیتوانم بکنم . . . آئیسام ! ... قندان را دست این بچه ندهید . . . حالا درستتان می کنم !
- میس افلیا گفت :
- دیناه همه جای آشپزخانه را من مرتب میکنم . . . و امیدوارم که بعد شما آن را همانطور مرتب نگهدارید .
- آه ! خدایا ! میس افلیا این دیگر کار خانمها نیست . نه من هرگز ندیده ام خانمها همچو کارها کنند . . . نه خانم قدیم نه دخترش میس ماری .. نه ! منکه ندیده ام !
- و دیناه عیظ کرده و عصبانی با قدمهای بلند از اینطرف بآنطرف میرفت و میس افلیا با دستهای تمیزش جمع آوری می کرد ، مرتب میکرد ، میبست ، میشست ، میساید ، اسبابها را جور میکرد و همه اینکارها را با سرعتی انجام میداد که چشم دیناه خیره شده بود .
- هنگامیکه میس افلیا آنطرف تر ایستاده بود صدای حرف رادر این طرف میشنید
- دیناه بیکی از بردهها که جزء امارش بود گفت :
- اگر خانم های شمال اینطور هستند ، که هیچکدام خانم نیستند ! وقتی موقع

جمع آوری باشد من خودم بهتر از این جمع آوری میکنم اما خوشم نمی آید که خانمها خودشان را داخل کنند و اسبابها را جائی بگذارند که بعد من توانم پیدا کنم .  
 برای اینکه حق دیناه ضایع نشده باشد لازمست یاد آور شویم که هر چند وقت یکبار بطور منظم وثابت دیناه بجمع آوری و برقراری نظم اقدام میکرد . در این روزهای بزرگ بود که همه کشوها را خالی می کرد ، گنجهها را بیرون می آورد و در این مواقع شلوغی هفت برابر مواقع عادی میشد . آنگاه چقش را آتش میکرد تا سرفرصت عملیات را تحت نظر بگیرد . سپس بچه سیاهها را بکار میکشید و بطور قطع نتیجه کار آنها جز افزودن به بی نظسیها و شلوغیها چیز دیگری نبود باین ترتیب کار جمع آوری و نظافت آشپزخانه انجام میشد . دیناه همیشه بر این عقیده بود که خودش مظهر نظم است و عامل شلوغیها و ریخت و پاشها این غلام بچههای جور و جور هستند . و اما هنگامیکه دیکها خوب پاک و براق شدند ، میز ما بند برف سفید شد و هر چه تمیز و نامرتب و زنده بود از جلوی چشم دور رفت و در سوراخی پنهان گشت ، دیناه سرو روئی میسخت یک پیش بند سفید و یک سر بند گلدان و رنگین میبست و بعد همه برده کوچولوها را بزور از آشپزخانه بیرون میکرد تا همه چیز همچنان تمیز بماند . اما از همه اینها گذشته این غیرت ادواری دیناه درباره نظافت مقرراتی هم داشت . او نسبت بدیکهای براق و تمیز چنان عشق میورزید که دیگر حاضر نمیشد کسی ، بهر دلیل که باشد ، از آنها استفاده کند و این ممنوعیت آنقدر ادامه می یافت تا حرارت دیناه برای بظلم و پا کیزگی آشپزخانه خود بخود سرد می شد .

میس افلیا در طی چند روز در همه خانه اصلاحاتی بوجود آورد . اما تلاش او در جلب همکاری مستخدمین نظیر تلاشهای «سیسیف و دانائید» (۱) بود . یکروز که سخت مایوس شده بود سن کلار را بکمک طلبید:  
 - غیر ممکن است ! این آدمها نظم بردار نیستند !

(۱) پسران اول پادشاه کورنت است که موجودی رازهن و ستمگر بود و به همین دلیل حکوم بدان بود که پس از مرگ درجهنم سنگی را بر قله بی کوهی قرار دهد . اما سنگ همینکه در قله نهاده میشد سقوط میکرد و او دوباره میبایست سنگ را بیالا برساند و مدام این کار ادامه داشت . و اکنون در زبان و ادبیات منظور از سیسیف با سنگ سیسیف اشاره بکار پرمشقت و پایان ناپذیر است که پیوسته تکرار میشود و با منظور هدفیست که انسان بخیال رسیدن بآن مرتب تلاش میکند و این تلاش را هر روز باید از نو آغاز کرد .

دانائید - نام پنجاه دختر دانائوس است که بنا بدستور پدرشان در شب زفاف همسرهایشان را کشتند مگر یکی از آنها بنام هیبرمنستر که از کشتن شوهرش لینسه خودداری کرد . و این لینسه بعدها با کشتن دانائوس و دخترانش انتقام خون بردارش را ستاند . دختران دانائوس محکوم بدان شدند که در اعماق جهنم بشکه بی کفی را پر از آب کنند (از افسانه های خدایان) و اکنون هر خاطره بی را که اثری برجای نگذارد هر قلبی که هرگز تما بالاش پایان نداشته باشد و یا هر واقعه ای را که هر چه بدستش میرسد مصرف میکند باین نام میخوانند .

## آزمایشها و عقاید میس افلیا

- راست می گوئید .
- من هرگز این اندازه حماقت و گیجی ، انقدر اسراف و اتقدر شلوغ کاری ندیده‌ام !
- من هم باشما هم عقیده‌ام .
- اگر مامور اداره خانه بودید هرگز با این همه خونسردی موضوع را تلقی نمی کردید .

- دختر عموی عزیزه ، یگبار برای همیشه بدانید که ما ارباب ها بدو دسته تقسیم شده‌ایم : یا ستمگریم و یا ستمکش . ما که خوب و مهربانیم و از ستمگیری بودن بیزاریم ناچار باید مقدماتی مشکلات و زبان را تحمل کنیم و چون میخواهیم يك دسته آدم رذل و شریر را درخانه نگه داریم پس باید بخواهیم آنها را تن بدهیم . خیلی نادر است که کسی بتواند بدون خشونت و ستمگیری نظم را برقرار کند و بییقین برای چنین موفقیتی استعداد و ذوق خاصی لازم است . من بهیچوجه چنین استعدادی ندارم بهمین سبب مدتهاست تصمیم گرفته‌ام که بهره‌رچه در خانه پیش بیاید من کاری نداشته باشم . من راضی نیستم این موجودات بدبخت را زیر شلاق خرد کنم .. آنها خودشان باین نکته واقفند ... از آن سوء استفاده میکنند .

- اما این دیگر خیلی بی معنی است که درخانه بی نه نظم وجود داشته باشد نه موقع شناسی و نه اینکه چیزی جای معینی داشته باشد !

- ورمونت عزیز شما مردم شمالی «وقت» را موضوع مضحکی ساخته‌اید . آخر برای کسیکه دزبرابر کارش وقت دارد ، دیگر وقت چه اهمیت دارد ؟ و اما در باره نظم و ترتیب اگر آدم جز لمیدن روی نیمکت کار دیگری نداشته باشد چه اهمیت دارد که غذا یکساعت زود تر یا یکساعت دیرتر حاضر شود ؟ دیناه راستی که برای ما ضیافت ترتیب میدهد ، آش ، راگو ، کباب ، دسر ، کرم ، بستنی ... و همه اینها را در همان شلوغی که شما دیده‌اید تهیه میکند ... و خدا نکند که ما با شپزخانه برویم و طرز تدارک این غذا ها را ببینیم ... لابد دیگر نخواهیم توانست چیزی لب بز نیم ! دختر عموی عزیز این غصه‌ها را از دل بدر کنید . چنین خیالات از ریاضت کشی کاتولیک ها (۱) بجهت توبه بدتر و بیفایده تر است . شما هم خودتان رنج میبرید و هم دیناه را گنج میکنید . بگذارید هر جور دلش میخواهد کار کند !

- آخر او گوستن نمیدانید که من در آشپزخانه چه وضعی دیده‌ام ؟

- شما گمان میکنید من نمیدانم که تیرك خمیر زیر تخت اوست ... ورنده و توتون در جیبش ؟ .. و شصت و پنج قندان را در شصت و پنج سوراخ گذاشته .. و ظرفها را يك روز بارومیزی و روز دیگر بایك قطعه دامن کهنه اش خشك میکنه ؟ .. اما شگفت اینست

(۱) خانم بیچراستو همبريك كشیش پروتستان بود .

که برای ما شام و نهار عالی تهیه میکنند و قهوه اش اعلاست ... چه قهوه بی !

- اما این اسراف و تبذیر، این مخارج ؟ !

- باشد، همه چیز را در انباز بگذارید و در را قفل کنید ... و هرچه لازم دارند

خودتان بدهید اما دیگر بکم و زیاد آن کار نداشته باشید .. این بهترین راه است ..

- آخر او گوستن همین موضوع برای من نگرانی دارد .. من میدانم که آیا اینها

براستی درست و پاک هستند ؟ .. فکر میکنید میتوان رویشان حساب کرد ؟ .

او گوستن از اینقیافه جدی و ناراحت میس افلیا قاه قاه خندید .

- آه، دختر عمو راستی که خیلی سخت گرفته اید ! خیلی سخت ؟ ! مثل اینکه میشود

از آنها چنین انتظاری داشت ... و چرا درست باشند ؟ ما چه کرده ایم برای اینکه آنها درست

بمانند ؟

- چرا آنها را تعلیم نمیدهید ؟

- آنها را تعلیم بدهیم ؟ عجب ! چه تعلیمی میخواهید بآنها بدهیم ؟ بمن که خیلی

لله گئی و استادی می آید ! ماری راهم اگر آزاد بگذارید بآسانی میتواند جان همه برده ها

را بگیرد اما بیقین يك كدامشان را نمیتواند ارشاد کند .

- در میان آنها هیچکدام پاک و نجیب نیستند ؟

- راستی که چرا ! گاه بگاه طبیعت تفریحش میگیرد و یکی از آنها را چنان پاک

و ساده دل و وفادار میکند که شیطانی ترین نفوذها نمیتواند در او تأثیر سوء کند ! اما

ببینید این سیاه ها از زیر پستان مادر درك میکنند که جز از راه های مخفی نمیتوانند با انجام

مقاصدشان موفق شوند . با پدر و مادر، با اربابها با بچه اربابها و با همسایه هایشان جز از اینراه

وارد نمیشوند ؛ حيله گری و دروغ گوئی عادت واجب و غیر قابل احتراز آنها میشود .

از برده هیچ انتظار دیگری نمیتوان داشت و حتی آنها را بخاطر اینگونه چرمها نباید

تنبیه کرد . ما برده ها را همیشه در حالت نیمه کودکی نگاه میداریم و این حالت مانع

از آنستکه آنها تشخیص دهند مال ارباب مال آنها نیست .. و اگر بتوانند اینمال را

صاحب میشوند ... من هرگز نمی توانم بفهمم چطور ممکنست از برده توقع درستی و

امانت کرد ... و موجودی مانند تم بنظر من يك معجزه روحانیست !

- و سر نوشت روح آنها چیست ؟

- چه میدانم این دیگر بمن مربوط نیست ! هیچ خبر ندارم . من فقط با این دنیایشان

سر و کار دارم .

افلیا گفت:

- آه ، این بی اعتنائی نفرت انگیز است . شما صاحبان برده ها باید از خودتان

شرم کنید.

- من نصفم چرا ؟ همه جا همین داستان است . روح و جسم طبقه پائین فدای

## آزمایشها و عقاید میس افلیا

طبقه بالا میشود در انگلستان<sup>۱</sup> و همه جای دیگر همین اوضاع است و با اینحال همهٔ دنیای مسیحیت علیه ما قدهلم کرده است و ما را تحقیر میکند برای اینکه ما هم همان کار آنها را میکنیم ، منتهی بصورتی دیگر .

- درومونت چنین چیزی نیست .

- بله قبول دارم اما حالا زنك میزنند و نهار حاضر است ، عقاید و نظریاتمان را کنار بگذاریم و برویم غذا بخوریم .

طرفهای شام بود و میس افلیا با شپزخانه آمده بود. یکی از بچه سیاه ها فریاد زد: «ننه پرو» غرغر کنان آمد ..

يك زن سیاه قهبلند و استخوانی که روی سرش يك سبد نان شیرمال گرم بود وارد آشپزخانه شد .

آشپز گفت :

- خوب ، «پرو» آمدید؟

پرو ، قیافه بی گرفته و صدای کلفت داشت .

سبد رازمین گذاشت ، چیهاته نشست آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

- دلم میخواهد بمیرم .

میس افلیا گفت :

- چرا ؟

زن بدون اینکه چشمهایش را بلند کند گفت .

- برای اینکه از بدبختی نجات پیدا کنم .

يك اطّاقدار دو رگه جوان و زیبا که موقع حرف زدن گوشواره های مرجانش را

تکان میداد گفت :

- چرا آنقدر مشروب میخورید که مدام مست کنید ؟

«پرو» نگاه وحشی و گرفته بی باوانداخت و گفت :

- یکروز کار خودتان هم بهمینجاها میکشد و من دلم خنك میشود که شما رادر آن

حالت بینم ... آنوقت شما هم مانند من سعادت را در این می بینید که مست کنید تا بدبختیها

از یادتان برود .

دیناه گفت :

- «پرو» بیایید نان شیرمال هایتان را ببینم . این خانم پولش را میدهند .

میس افلیا دودوچین نان برداشت .

- گمان میکنم حواله ها آن بالا ، در آن کوزهٔ ترك دار است. جك بپر بالا و آنها را بیاور

میس افلیا پرسید:

- حواله ؟ حواله ؟ برای چه ؟

## کلیه عمو تم

- بله ما پول حواله‌ها را بار بابش می‌دهیم و او در عوض بمانان می‌دهد .  
پرو گفت :  
هنگامی که بخانه بازمی‌گردم ارباب پول و حواله‌ها را می‌شمارد و اگر باهم مطابقت نداشته باشند مرا کتک می‌زند !  
جین آن اتفاق را قشنگ گفت :  
- حقتان همین است . چرا پول‌های او را صرف عرق خوری می‌کنید ؟ اگر خانم هم بود همین کار را می‌کرد .  
- باشد ، با اینحال باز هم اینکار را می‌کنم . من طور دیگر نمیتوانم زندگی کنم باید بنوشم و فراموش کنم ؛  
- خیلی بد است که شما پول اربابان را می‌دزدید و آنرا صرف منگ کردن خودتان می‌کنید .  
- قبول دارم . اما باز هم می‌کنم و بعد ها هم خواهم کرد . من دلم می‌خواهد بمیرم و از همه دردها خلاص شوم .  
و بیرزن باهستگی بازحمت از جابرخاست و سید را روی سرش گذاشت اما پیش از خارج شدن يك بار به آن دورگه که همچنان با آویز گوشواره هایش بازی میکرد ، نگاهی انداخت :  
- خیال می‌کنید با این زلمب و زیمبوها یتنان خیلی قشنگ شده‌اید ؟ سرتان را تکان می‌دهید و دنیا را از بالا نگاه می‌کنید خوب ! خوب ! یکر و زمانند من موجود مفلوکی خواهید شد . امیدوارم ! آنوقت می‌بینید که چقدر دلتان می‌خواهد عرق بخورید ، بخورید و بخورید . در انتظار آن روز باشید ! هی ! هه !  
و در حالی که زهر خندی وحشی میزد از در بیرون رفت !  
آدلف که آمده بود برای شستشوی دست و صورت ارباب آب ببرد گفت :  
- حیوان نانجیب ! اگر مال من بود خیلی بیش از اینها کتک می‌خورد .  
دیناه گفت :  
- دیگر جای کتک خوردن ندارد . همه پشتش زخم است . بزحمت پیرهن می‌پوشد .  
جین گفت :  
- من خیال می‌کنم نباید بگذارند موجودات باین مفلوکی در چنین خانه‌ها رفت و آمد کنند . و با هزار عشو و ناز خطاب به آدلف گفت :  
آقای سن کلار شما چه عقیده دارید ؟  
-- میس بنوآر من کاملاً باشما هم عقیده هستم ؟  
« بنوآر » نام دختری خانم سن کلار بود و جین که کلفت مخصوص اتاق او بود باین اسم خوانده می‌شد .

## آزمایشها و عقاید میس افلیا

- میس بنو آرز فرمائید. ببینم این گوشواره برای مهمانی فرداست ؟ راستی که خیلی قشنگ است .
- چین درحالی که سر قشنگش را تکان می داد و گوشواره هایش صدا میکرد گفت :
- راستی کار وقاحت مردهای امروز بکجا رسیده است . اگر بخودتان اجازه بدهید که باز هم از این سؤالات بکنید فردا بهیچوجه با شما نخواهم رقصید .
- آه ، شما انقدر بیرحم نیستید ! راستی من دارم می سوزم برای اینکه بدانم آیا فردا آن پیرهن نازک تان را که برنگ میخک قرمز است خواهید پوشید؟
- رزا ، یک دور که سرزنده و جاذب در همین لحظه وارد شد و پرسید :
- چه خبر است ؟
- آه ! آقای سن کلار خیلی پررو و وقیع است !
- بشرفم قسم ، من میس رزارا قاضی می کنم .
- رزا درحالی که روی پاهای کوچکش پرش کرد و با موذی گری نگاهی بآدلف انداخت گفت :
- بله ، بله ، او خیلی پر مدعاست . همراه همیشه عصبانی میکند .
- آه ! خانمها ، خانمها ، شما دو تائی می خواهید قلب مرا بشکنید . بالاخره یکی از این صبحها مرادرتخت خواب مرده خواهید یافت و خونم بگردن شما خواهد بود !
- هر دو زن درحالی که بقیقه می خندیدند گفتند :
- گوش بدهید ! این غول چه حرفها می زند !
- دیناه فریاد زد :
- بس است ، یا الله ، بروید بیرون ! من نمی خواهم در آشپزخانه ام انقدر مزخرف بشنوم .
- رزا گفت :
- ننه دیناه ، قرقر میکند برای اینکه بمجلس رقص نمی آید .
- آشپز گفت :
- من لازم ندارم به مهمانی شما بیایم . شما مانند میمون از سفیدها تقلید میکنید ، اما چه فایده هر چه باشد باز هم مانند من سیاه هستید ؟
- ننه دیناه بموهایش روغن میمالد برای اینکه و زوزش را صاف کند .
- رزا با شیطنت گفت :
- چه فایده که باز موهایش مثل پشم است !
- دیناه گفت :
- بیچشم خدا مو و پشم یکی است . دلم می خواهد خانم بگوید آیا دوتا مثل شما بقدر یکی مثل من ارزش دارد ؟ خوب ، میمون ها از اینجا بیرون بروید . لازم نیست شماها اینجا باشید .

## کلبه عمو تم

صحبت آنها بدو علت قطع شد : یکی اینکه آقای سن کلار از بالای بلکان صدا می کرد که آیا آدلف تمام شب اورا بانتظار آب خواهد گذاشت ؟ دیگر اینکه میس افلیبا که از اتاق غذاخوری خارج می شد گفت :

- جین ، رزا ؛ برای چه اینجاها وقت تلف می کنید ؟

در این هنگام تم که در طی رفت و آمد «ننه برو» در آشپزخانه بود تا کوچه بدنبال اورفت . تم دید که اینزن مرتب ناله های خفه بی از دل بیرون میکند . . . . و بالاخره سبد را پای دری زمین گذاشت و شال کهنه اش را روی شانه رهاش صاف کرد .  
تم که دلش باینزن سوخته بود گفت :

-- بگذارید یک مقدار راه من سبدرا بیاورم .

پیرزن گفت :

- چرا ؟ لازم نیست کسی بمن کمک کند .

-- شما مثل اینکه بیمار هستید ، متأثرید ، غصه یی دارید .

زن باخسوت جواب داد :

- من بیمار نیستم .

تم درحالیکه با تأثر باو نگاه میکرد گفت :

- اوه ؛ اگر می توانستم ؛ می خواستم از شما خواهش کنم که از مشروب خوردن دست بردارید .

می دانید که اینکار جسم و روحتان را منهدم میکند ؟

زن با صدای غضبناکی پاسخ داد :

- می دانم که راه جهنم را در پیش گرفته ام . . . . من موجود وحشتناک ، موجود شرور

و بدذاتی هستم . حق است که بجهنم بروم . چقدر دلم میخواست که تا حال مرده بودم

و بجهنم رفته بودم .

تم از شنیدن این کلمات و وحشتناک که باخشم و نومیدی ادا شده بود نتوانست از لرزش

و ارتعاش بدن جلو گیری کند

-- موجود بیچاره ؛ خدا بشمارحم کند. آیا هرگز اسم حضرت عیسی را شنیده اید؟

- حضرت عیسی؟ .. اودیگر کیست؟

-- او پیغمبر است!

- گمان میکنم که زاجع به پیغمبرداوری و جهنم... حرفهای شنیده ام... چرا حرفش

را شنیده ام؟

- پس زاجع به حضرت عیسی پیغمبری که ما را ، ما گناهکاران بیچاره را دوست میداشت

و بغضطر ما جان سپرد، کسی برای شما سخن نگفته است؟

- من از این حرفها چیزی نشنیده ام، فقط میدانم از آن زمان که شوهر بیچاره ام

مرد دیگر هیچکس مرا دوست نداشته است-

شما کجا بزرگ شده اید؟



— در کنتوکی. آنجا مردی مرا خریده بود برای اینکه کودکانی را که پس از بزرگ کردن می فروخت نگهداری کنم. آخر هم خردم را بیازرگانی فروخت و ارباب کنتونی ام مرا از او خرید.

— چرا باین عادت وحشتناک دچار شده اید؟

— احتیاج بفراموش کردن بدبختیها مرا باینکار واداشت؛ پس از اینکه باینجا آمدم صاحب يك اولاد شدم. امیدوار بودم که این بچه را از من نگیرند چون از باین بازارگان نبود خانم اول بچه را خیلی دوست داشت آخر از زیباترین بچهها بود؛ هیچوقت گریه نمی کرد. خوشگل و چاق بود اما خانم ناخوش شد. من پرستار او بودم. خودم هم مبتلابهمان تب شدم... شیرم خشک شد کم کم از بچه جز پوست و استخوان چیزی باقی نماند. خانم راضی نمیشد برای او شیر بخورد و میگفت بهتر است هر چه آدمها میخورند ببچه هم بدهم... بچه شب و روز گریه میکرد. خانم از دست او عصبانی شد میگفت که این بچه دیگر غیر قابل تحمل شده است... دلش میخواست زودتر بمیرد و همه از سرش خلاص شوند.

خانم میگفت که دیگر نباید بچه پیش من بماند. چون او نمیخواهد مرا هم نمیگذارد بخوابم و آدم بیخوابی کشیده دیگر روز بدر دکار نمیخورد. خانم مرا مجبور کرد که در اتاق خودش بخوابم. من ناچار شدم بچه را از خودم دور کنم. شبها او را در يك انبار می خواباندم. و از آنجا یک شب آنقدر گریه کرد تا مرد... و من برای اینکه صدای فریاد او را که مدام در گوشم بود فراموش کنم مشروب خوری را شروع کردم. و باز هم خواهم خورد... تا آن روزیکه بمیرم و بجهنم بروم! ارباب میگوید که یقین من بجهنم میروم و من با جواب میدهم که حالا هم در جهنم هستم.

— پس ای موجود بدبخت هیچکس تا کنون بشما نگفته است که حضرت مسیح شما را دوست میدارد و بخاطر شما مرده است؟ شما نگفته اند که او کمکتان خواهد کرد و میتوانید باسمانها بروید و بآرامش و آسایش برسید؟

— بله گاهی من فکر میکنم که خوب است آدم با آسمان برود. اما آیا سفیدها با آنجا نمیروند هان؟... زیرا اگر بروند آنجا هم مرا خواهند خرید؛ من بیشتر دوست دارم بجهنم بروم که از ارباب و خانمش دور شوم. بله، اینطور بیشتر دوست دارم...

و در حالیکه همان ناله عادی اش را سرداد، سید را دوباره روی سرش گذاشت و آهسته راهش را گرفت و رفت.

تم مغموم و مجزون بخانه بازگشت. در حیاط او را دید که چشمپایش از شوق میدرخشید و روی سرش تاجی از گلپای مریم گذاشته است.

— آه؛ تم آمدید. چقدر خوشحالم که شما را دیدم. با پا گفته است که کرهها را بدرشکه کوچولوی تازه من ببندید و مرا بگردش ببرید. و او دست تم را گرفت... تم شما را چه میشود؟ خیلی غصه دار بنظر می آید!

## کلبه عمو تم

— راست است میس او، اما بگذارید بروم درشکه را حاضر کنم  
— نه تم! اول بگوئید شمارا چه میشود؟ من دیدم که شما با این «ننه پرو» بدبخت

صحبت میکردید  
تم با سادگی اما با تأثر فراوان همه داستان زندگی آن زن بینوا را برای او حکایت  
کرد. او از اولین مانند کودکان دیگر گریه و زاری نکرد، اما رنگ گونه‌هایش پرید و او بر  
تاریکی روی چشمهایش را فرا گرفت. هر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت و آه  
عمیقی کشید.

## فصل نوزدهم

باز هم دربارهٔ تجربیات و عقاید میس افلیا صحبت میشود.

او انزلین گفت:

- تم، بیخود اسبها را بدرشگه نیندیدی... من نمیخواهم بگردش بروم

- نمیخواهید بروید میس او؟

- نه این صحبتها روی قلبم سنگینی میکند و دوباره با اندوه فراوان تکرار کرد:

- تم این صحبتها روی قلبم سنگینی میکند. نمیخواهم بیرون بروم؛ و او

بخانه بازگشت.

چند روز پس از این ماجرا زن دیگری بجای ننه پرو نان آورد. میس افلیا در آشپزخانه

بود. دیناه گفت: - ننه! پرو چطور شد؟

زن با حالت اسرار آمیزی گفت:

- پرو دیگر نیاید

- چرا؟ آیا مرد؟

- ماهم درست نمیدانیم. او را بسياه چال برده اند..

وزن نگاهی بمیس افلیا انداخت.

میس افلیا نان شیرمالها را برداشت. دیناه تادم دردنبال زن رفت

- بگو ببینم پرو چطور شد؟

بنظر میآمد که زن در عین حال هم میخواهد وهم نمیخواهد سخن بگوید. سرانجام

خیلی آهسته و با صدای اسر آمیزی گفت.

- خوب، پس بکسی نگوئید... پرو باز هم مست کرد... و این بار او را بسياه چال

فرستادند... یکر روز تمام او را آنجا گذاشتند و من شنیدم با خودشان میگفتند که او

مرده است!

دیناه دستهایش را بسوی آسمان بلند کرد. و هنگامیکه باز میگفت: او انزلین کوچک

را مانند روحی در کنارش حاضر دید. چشمهای درشتش از وحشت آنچه شنیده بود باز شده

بودند. دیگر حتی يك قطره خون روی گونهها و لبهایش دیده نمیشد

- ای خدا! میس او غش کرد... نباید بچه این حرفها را بشنود! پدرش دیوانه

خواهد شد!

او انزلین با صدای متأن و معزونی گفت:

## کلبه عمومت

- دیناه غش نکرده ام... اما چرا من این حرفها را نشنوم؟... بیچاره پرو این دردها را کشیده است... من حرفش را نشنوم... او از من بدبخت تر است!  
- ای خدای مهربان! شنیدن این ماجراها برای دخترهائی حساس و مهربان مانند شما خوب نیست... شنیدن آنها ممکن است بجان شما صدمه بزند...  
او نژلین با زهم آهی کشید و با قدمهای محزون و کند از پلهها بالا رفت افلیا که خودش هم نگران بود داستان پرو را از دیناه پرسید و او همه چیز را با شرح کامل جزئیات برایش حکایت کرد... تم نکاتی را که از خود آن زن شنیده بود بداستان دیناه اضافه کرد... میس افلیا در حالیکه وارد اتاقی شد که سن کلارا آنجا روزنامه میخواند فریاد زد.  
- وحشت آوراست، این رفتار نفرت انگیز است  
.. دیگر چه خبر است؟

- چه خبری باشد؟ آنها این پروی پیرا آنقدر شلاق زده اند که مرده است!  
و میس افلیا داستان را بازگو کرد در حالیکه روی غم انگیزترین نکات آن بیشتر

تکیه میکرد

سن کلاردر دوباره بخواندن روزنامه مشغول شد گفت:  
- من فکر میکردم که سرانجام کار بهمینجا خواهد رسید.  
- آه! شما این فکر را میکردید و برای جلوگیری از آن اقدامی نکردید... آیا قاضی یا کسی که بتواند در این موارد مداخله کند در دستگاه شما وجود ندارد!  
- معمولاً بنظر میرسد که مالک باید منافع خودش را در نظر بگیرد و اگر کسانی هستند که باین ترتیب بخودشان ضرر میرسانند نمیدانم چه باید کرد... گمان میکنم آن موجود بدبخت دزد و میخواره بود... بنابراین امیدی نبود که درباره وی بتوان نظر مساعدی جلب کرد.

- ای وای او گوستن! این حرفها وحشتناک است... شما را بغضب الهی دچار میکند.  
- دختر عوی عزیز، منکه این کار را نکردم و جلوگیری از آنها از عهدۀ من خارج بود... اگر میتوانستم مانع میشدم... اینها که چنین پیرحمانه رفتار میکنند چقدر سنگدل و خشن هستند! آنها قدرت مطلق دارند و مسئولیتی احساس نمیکند... هیچکس بر کارشان نظارت نمیکند... مداخلۀ منم بیپوده بود برای چنین مواردی قانون مؤثری نداریم هر چه میخواهند میکنند... ما چاره دیگری نداریم.  
- بگذاریم هر چه میخواهند بکنند! چشم و گوشمان را ببندیم آیا این کار از شما ساخته است؟

- دختر عوی عزیزم میخواهید چه کنم؟ ما بایک طبقه فاسد، بی تربیت و قبیح و فتنه انگیز رو برو هستیم... و این طبقه در بست و بدون هیچ قید و شرط تحویل طبقه دیگری داده شده است که نه تنها درد نیا از هیچ نظارتی نمیتواند سند بلکه آن اندازه هم روشن نیست که منافع واقعی

## باز هم عقاید میس افلیا

خود را تشخیص دهند. • یقین داشته باشید سرنوشت نیمی از مردم جهان بهمین صورت است. در اجتماعی که چنین سازمانی دارد اگر کسی احساسات شرافتمندانه و انسانی داشته باشد چه میتواند بکند؟ اگر چشمهایش را ببندد و قلبش را سنگ نکند پس چه کند؟ من نمیتوانم هرتیره روزی را که می بینم خریداری کنم • مهمترین کاری که من میتوانم انجام دهم اینست که لااقل خودم در این راه گام نگذارم.

صورت زیبای سن کلار لحظه یی گرفته شد اما بزودی لبخندی شاد بر آن نقش بست و افزود:

– خوب، دخترعمو مانند یک پری در اینجا راست نایستید • شما از سوراخ پرده مختصری از عوالم آنطرف را دیده اید. این تنها نمونه کوچکیست از آنچه باینصورت یا بصورت های دیگر در جهان مامیگذرد. اگر همه بدبختیهای این زندگی را در نظر آوریم دلمان از آن بهم میخورد. درست مانند آشپزخانه دنیا.

وسن کلار روی نیمکت دراز کشید و روزنامه را برداشت میس افلیا هم نشست و بافتنی اش را از کیسه بیرون آورد، قیافه خیلی جدی گرفت و بافتن را شروع کرد، مدتی بافت و بافت و بافت. اما آتشی که زیر خاکستر همچنان افروخته بود ناگاه شعله کشید:

– ببینید او گوستن مسکنست شما جهتلن را انتخاب کرده باشید. اما من نمیتوانم مانند شما باشم. راستی نفرت انگیز است که شما از یک چنین سیستمی دفاع میکنید

– دفاع! کی گفته است که من از آن دفاع میکنم؟

– بدون تردید شما از آن دفاع میکنید، شما همه ساکنین جنوب... پس برای چه

برده دارید؟

– آیا شما آنقدر معصوم و ساده دلید که تصور میکنید در این دنیا هیچکس جز با اعتقادش عمل نمیکند؟ آیا شما هرگز کاری نمیکند یا لااقل کاری نکرده اید که بنظر تان درست نبوده است؟

– اگر چنین چیزی هم برایم اتفاق افتاده باشد بعدها از آن پشیمان شدم

میس افلیا پس از ادای این جملات حرکت میل هایش را سریع تر کرد. وسن کلار در حالیکه پرتقالی را پوست میکند گفت:

– و من هم همیشه بعد پشیمان میشوم.

– پس چرا دوباره آن کار را میکنید؟

دختر عموی عزیز آیا خودتان پس از احساس پشیمانی دیگر هرگز آن کار بد را تکرار نکرده اید؟

– چرا، فقط هنگامیکه شدت وسوسه شده ام. • • •

سن کلار گفت:

– ها! منم شدت وسوسه شده ام و اشکال کار در همینجاست.

– من لااقل تصمیم میگیرم که دوباره دست بآن کار نزنم و ترک عادت کنم

سن کلار گفت :

- منم دوسال است که مشغول تصمیم گرفتن هستم اما تا کنون موفق نشده‌ام

دختر عمو آیا شما می‌توانید همه گناهان را از دامتتان پاک کنید؟

افلیا در حالیکه بافتی را کنار گذاشت بالحنی خیلی جدی گفت:

- او گوستن راستی بجاست که شما مرا ارشاد کنید و اگر انحراف و گمراهی

دارم گوشزد کنید ... من قبول دارم هر چه شما بگوئید راست است ... هیچکس بهتر از

من این حقیقت را درک نمی‌کند بنظر میرسد که میان شما و من تفاوتی هست ! من ترجیح

می‌دهم که دستم را بیرم و آن را در امریکه خطا میدانم بکار نبرم ... با اینحال اعمال

من با کردارم چنان دوراز مطابقت است که من این سرزنش های شما را قبول دارم .:

- او گوستن در حالیکه بزمین نشست و سرش را روی زانوی افلیا گذاشت گفت :

- خوب، دختر عمو انقدر قیافه جدی نگیرید - شما خوب میدانید که من همیشه یک

آدم بدرد نخور و یک موجود «دوپول سیاه گران» بوده‌ام . گاه خوشم می آید با شما

شوخی کنم و برای اینکه اوقاتتان را تلخ کنم و مقصود دیگری ندارم . اما عقیده ام

اینست که شما خیلی خوب هستید ... و گرنه تنها فکر آزردن مردم و نا امید کردن اشخاص

مرا آن اندازه رنج میدهد که میخواهم بمیرم !

افلیا دستش را روی پیشانی مرد جوان گذاشت و گفت :

- او گوست ، فرزند عزیزم ... این موضوع خیلی مهم و جدی است !

- راستی که زیادی جدی است . وقتی هوا گرم است من دوست ندارم وارد موضوعهای

جدی شوم . با گرما و پشه که آدم نمی‌تواند وارد مباحث اخلاقی و معنوی شود ؛ در این هنگام

ناگهان از جا برخاست و گفت :

- اما راستی من حالا می فهمم چرا ملل شمالی همیشه از جنوبی ها پارساتر و

پاکدامن تر بوده اند .

- او گوستن ، بس است . شما همیشه آدم بی مغزی خواهید بود .

- در حقیقت؟ خوب، ممکنست ! اما اکنون برای اولین بار و آخرین بار میخواهم

جدی صحبت کنم ، اول آن سبد برتقال را بمن بدهید . و در حالی که سبد را گرفت و جلوی

گذاشت گفت :

حالا شروع میکنم : اگر در نتیجه برخی وقایع دنیایی ، لازم باشد که یک نفر بتنهائی

دو یا سه دوجین از هموعانش را در اسارت نگاهدارد ...

- او گوستن گمان نمیکنم که شما بتوانید جدی شوید .

- صبر کنید ... حالا خواهید دید ... هم اکنون بتتیجه میرسم .

و در اینحال قیافه زیبایش حالتی جدی و پر شور گرفت :

درباره مسئله برده فروشی تنها یک نظر وجود دارد . مالکین مزارع که از برده

## بازهم عقاید هوس افلیا

فروشی سود میرند، کشیش هائی که میخواهند مورد خوش آیند این مالکین قرار گیرند، سیاستمدارانی که میخواهند حکومت کنند چنان زبان و کلام را در اختیار میگیرند که دنیائی را بشگفتی درمی آورند. خدا و طبیعت و انجیل را گواه کارهایشان قرار میدهند در حالی که درحقیقت بهیچکدام از آنها کمترین اعتمادی ندارند. برده فروشی یک کار شیطانی است؛ و نمونه گویائست از آنچه شیطان در قلمرو حکومتش میتواند انجام دهد. هوس افلیا یافتنی را بزمین انداخت و بسن کلار نگاه کرد او هم که از این حیرت و تعجب دختر عمو و خوشش آمده بود بسخن ادامه داد:

— آه نکشید؛ بگذارید روشن و صریح برایتان حرف بزنم. پیرایه ها را از روی واقعیت کنار بزنیم... آنرا مورد تجزیه و تحلیل دقیق قرار دهیم... چیست؟ چرا؟ برای اینکه برادر سیاه پوست من ضعیف و جاهل است و من تحصیل کرده و قوی هستم، برای اینکه من میدانم و میتوانم حق دارم این برادر را از هر چه متعلق باوست محروم کنم و فقط آنچه را خودم هوس میکنم برایش باقی بگذارم. انجام کار هائی که برای من خیلی پر زحمت، تنفر انگیز و دشوار است بسیاهها واگذار میکنم. من دوست ندارم کار کنم، سیاه کار خواهد کرد؛ آفتاب مرا می سوزاند؛ اما سیاه در آفتاب بماند. سیاه زحمت بکشد تا پول بدست آید و پول را من خرج کنم. سیاه در لجن و گرداب فرو میرود برای اینکه من روی جاده خشک راه بروم.

سیاه در تمام روزهای گذشته اش بیل من کار خواهد کرد و هر گرمیل خودش حساب نخواهد بود. برده تنها بجائی می تواند برود که بیل من باشد؛ اینست معنی و مفهوم واقعی بردگی. بریش هر کسی که ادعا کند در برده فروشی جز این منظوری هست من می خندم. برخی از اجعاف در کار برده داری صحبت میکنند. من با این نظر هم بکلی مخالف هستم زیرا نفس عمل اجعاف است.

سن کلار از جا برخاسته بود و بر حسب عادت همیشگی اش، چون دچار هیجان و احساسات بود طول اطاق را با قدمهای بلند می پیمود. در صورت نجیبش که دارای اتار زیبایی کلاسیک مجسمه های یونان باستان بود آتش پر شور احساساتش دیده میشد. از چشمهای آبی و درخشش برق می جست در حرکاتش نیروی فوق العاده بی دیده می شد. افلیا هرگز اگوستن را در این حالت ندیده بود و اکنون با سکوت عمیق او را نگاه میکرد و بسخنانش گوش می داد.

اگوستن در حالیکه مقابل دختر عمویش توقف کرد گفت:

— هنگامی که من دریلاقات و مزارع بسفر میروم یا در خانه های شهری آمد و رفت میکنم و می بینم که اشخاص احمق و خشن و نفرت انگیز در پناه قوانین مانسبت بردگان که با پولهای دزدی و کلاهبرداری و تقلب خریداری شده اند چه ستمی روا می دارند... و هنگامیکه من فکر میکنم اینها مالکین زنان و مردان و دختران جوان هستند... آه؛ که هماندم بر کشور لعنت میفرستم... نژاد انسانی را نفرین میکنم! ..

## کلبه عمو تم

- اگوستن ، اگوستن، کافیت ، کافیت! من هرگز اینگونه بی پرده سخنی نشنیده بودم . حتی در شمال خودمان !  
سن کلار نا گهان قیافه اش را عوض کرد و لحن بیقید همیشگی را گرفت و گفت :

- در شمال ؟ ای بابا : شما مردم شمال خون سرد هستید ، در هر کاری خون سردی دارید ... شما حتی هرگز لعنت و نفرین هم نمیکنید !  
- اما حرف سراین نیست ...

- بله حرف سراینست با این نظریات پس چگونه من خودم تن باین خطا و گناه میدهم؟ اینگنا هکاری بارث بمن رسیده است . عده بی از بردگان متعلق بیدرم و قسمت اعظمشان متعلق بمادرم بوده است که بمن بارث رسیده اند که اولاد و اعقابشان هم بآنها اضافه شده است و اکنون عده کثیری را بوجود آورده اند پدر من از انگلستان جدید آمده بود . او بیکلی با پدر شما تفاوت داشت ، مردی متفرعن و نیرومند بود و اراده بی آهین داشت . پدر شما در انگلستان جدید باقی ماند تا میان سنگها حکومت کند و طبیعت را وادارد که وسایل تغذیه اش را فراهم کند . پدر من به لوئیزیان آمد تا بر مردها و زنان حکومت کند و آنها را وادارد تا برایش کار کنند . مادرم ...

سن کلار از جا برخاست و مقابل تصویری رفت که بندیوار اتاق آویزان بود . احترام و تحسین در خطوط صورتش خواننده میشد .

- مادرم موجودی آسمانی بود . اقلیا اینطور نگاهم نکنید . می دانید چه می خواهم بگویم ، بدون تردید : او از زادگان بشر بود اما من هرگز کمترین اثری از ضعفها و خطا های بشری در وی ندیدم . همان کسانی که او را بخاطر دارند از مردم آزاد تا زرخیده ها و دوستان و خدمتکاران و قوم خویشان و آشنایان همه بر همین عقیده هستند . دختر عمو چه بشما بگویم ؟

زمان درازش این مادر میان من دیر باوری وسست و اعتقادی مانند سدی ایستاد . او بچشم من مظهر حقیقت بود ای مادر ! ای مادر !

وسن کلار در یک نوع حالت هیجان و تأثر شدید دستهایش را بهم متصل کرد . آنگاه ناگهان آرام شد و دوباره کنار اقلیا آمد و روی مخدومی نشست .

- برادرم من دو قلوبو بودیم . می گویند دو قلوبا شبیه بهم هستند در حالیکه برادرم و من دو موجود متفاوت بودیم . برادرم چشمهای درشت و مغرور داشت موهایش مانند کلاغ سیاه و پوستش سبزه بود و روی هم شکل روی داشت . من پوستم سفید . چشمهایم آبی ؛ موهایم بور طلائی و قیافه یونانی داشتم . او فعال و دقیق و کاری و من سست و بیقید و پیوسته در عالم خیال بودم . برادرم نسبت بدوستان و هم مسلگانش بخشنده و کریم اما نسبت بزیرستان خودخواه و مسلط بود و در مقابل هر کس میخواست مقاومتی نشان دهد بی رحم و ظالم بود . ما هر دو بقولمان وفادار بودیم او بخاطر غرور و شجاعت من بخاطر



آرمان‌هایی که برای خودم ساخته بودم. یکدیگر را مانند کودکان دوست داشتیم: گاه زیاد گاه کم. او محبوب پدر من سوگلی مادرم بودم. در وجود من برای هر چیز يك حساسیت ناشی از عیلمی و يك نوع لطافت احساسات دیده میشد که پدرم و برادرم هرگز آنرا درك نکردند و برعکس همان سبب محبوبیت من نزد مادر بود. هنگامیکه آفر دوم دعوا میکردیم و پدرم با غضب بمن نگاه میکرد من با تاق مادرم میرفتم و کنار او مینشستم او: هنوز در نظرم مجسم است. پیشانی سفید نگاه موقر و عمیق و ملایم و پیراهن سفیدش؛ همیشه جامه سفید در بر میکرد. و هنگامیکه در کتابها از فرشتگان که جامه‌ها و چادرهای سفید بلند در برداشتند سخن میگفتند من او را مجسم میکردم: زنی لایق و موسیقی‌دانی هنرمند بود. اغلب مقابل ارکش می‌نشست و سروده‌ها و آوازهای قدیمی مذهب کاتولیکی را با صدائی که بیشتر صدای يك فرشته بود ناصدای یکنز زمزمه میکرد. آن‌گاه من سرم را روی زانوهایش میگذاشتم گریه میکردم و بعالم رؤیاها میرفتم... و دچار هیجان و تأثر میشدم.. او مچه هیجانهای عمیقی؛ هیچ زبانی قادر بوصف آنها نیست؛

در آن زمان راجع بمسئله برده فروشی بحث نمیکردند، کسی در آن عیبی نمیدید. پدرم طبیعت اشرافی داشت شاید در زندگی پیش از این جهان، بطبقه اشراف بزرگ تعلق داشته و غرور و تکبر طبقه قبلی اش را باین دنیا همراه آورده بود. مردی از خود راضی و متفرعن بود. و برادرم تصویر دقیق او بود.

میدانید افراد طبقه اشرافیت چه موجوداتی هستند. تمام محبت و عاطفه شان در حدود معنی که محیط طبقه اجتماعی خودشان میباشد متوقف میگردد. از این طبقه گذشته دیگر برای آنها کسی در شمار افراد بشر نیست. حالا این حدود در انگلستان يك نقطه در امریکا نقطه دیگری برمه حد دیگری دارد... اما بهر حال همیشه اشرافیت حدود خاصی دارد و اشراف از آن حد پائین تر نمیگذارند. آنچه در طبقه آنها بدبختی و مصیبت و بیعدالتی عظیم است بطبقه دیگر که میرسد بنظرشان امری عادی و بی تفاوت است. برای پدرم علامت مرزی رنگ پوست بود. او برای هم نژادانش مردی درست و عادل بود در حالیکه سیاه‌ها را بچشم موجوداتی حد فاصل میان انسان و حیوان نگاه میکرد. و نظریاتش درباره عدالت و جوانمردی باین اصل هم آهنگی داشت: من یقین دارم اگر بطور غیرمترقبه از او میپرسیدند که «آیا سیاه‌ها هم روح دارند؟» پیش از آنکه جواب مثبت دهد مدتی تردید میکرد. و بخصوص اینکه پدرم بدنای ماورای این زندگی چندان توجهی نداشت. هیچگونه احساسات مذهبی نشان نمیداد و خدا در نظرش رئیس طبقات بالای اجتماع بود.

پانصد غلام متعلق بپدرم بودند و برای او کار میکردند، در کارها مردی دقیق و پر توقع و سخت بود. همه کارش میبایست در کمال نظم و ترتیب انجام شود و هیچ مانعی نمیتوانست این نظم را برهم زند.

اکنون اگر فکر کنید که تمام این کارهای سنگین و دقیق میبایست توسط يك

دسته کارگر تنبل، مهمل و لاابالی و گیج که در همه عمرشان جز خوردن چیزی نیاموخته‌اند انجام شود آنوقت باسانی می‌توانید دریابید که در مزارع ما چه صحنه‌های وحشت‌آوری می‌گذشت و در وجود کودک حساسی مانند من چه اثراتی می‌گذاشت. بخصوص اینکه مباشر پدرم در این مزارع و املاک يك مرد قوی و خشن بود که مدت‌ها بتم‌ترین خشونت و سختگیری و بیرحمی پرداخته بود و آنگاه با این سوابق درخشان مسئولیت کارهای پدرم را به‌عهده گرفته بود. و مادرم و من هرگز نتوانستیم با او کنار بیاییم. او در این مقام بی‌اندازه اعتماد پدرم را جلب کرده بود. در تمام مزارع مانند ظالم بیرحمی رفتار میکرد. در آن زمان من پسرک کوچکی بیش نبودم اما آنروز هم مانند امروز بمطالعه عالم بشریت و نسبت بهرچه انسانی بود عشق و علاقه فراوانی داشتم. مکرر مرا در کلبه‌های دهقانان یادار میان کارگران مزارع می‌یافتند.

من محبوب سیاه‌ها بودم

همه شکایت‌ها بگوش من زمزمه میشد. من آنها را برای مادرم بازگو میکردم و ما دو نفر برای جبران و تلافی تقصیرها يك کمیته دو نفری تشکیل میدادیم. چه بسا ظلم و ستم‌ها را که جلو گرفتیم و بلااقل تعدیل کردیم. بدبختانه من در این زمینه غیرت و وحدت فراوان مشهود میداشتم از همین رو مباشر بمادرم شکایت کرد و گفت که با این وضع دیگر نمیتواند از عهده اداره امور مزارع برآید. پدرم شوهری رام و مهربان بود. اما در مورد آنچه بنظرش درست و لازم میرسید هیچ قدرتی نمیتوانست منصرفش کند پس او میان ما و بردگانی که در بیلاقات کار میکردند مانند سدی محکم پیاخاست. بالحنی پر از احترام اما آنچنان که معلوم بود جای اعتراض و بحث ندارد بمادرم گفت که او صاحب امتیاز مطلق برده‌ها نیست که در خانه کار میکنند اما درباره آنچه مربوط ببردگان مزارع است حق مداخله ندارد. پدرم بمادرم بیش از هر کس در دنیا احترام می‌گذاشت اما اگر حضرت مریم هم میخواست در کارش مداخله کند همین پاسخ را میشنید؛ گاه میشنیدم که مادرم میکوشید برایش استدلال کند و احساسات رحم و عطوفتش را نسبت ببرده‌ها بیدار سازد. ولی او ترحم‌انگیزترین تذکرات را باادب و نزاکت و بایی تفاوتی واقعا یأس‌آوری گوش میداد. و میگفت: «همه این مطالب را میتوان در يك کلمه خلاصه کرد: استوب (مباشر) را نگه داریم یا بیرون کنیم؟ استوب مظهر نظم و دقت است. او نجیب، لایق با تجربه است... عواطف انسانی هم دارد. آنقدر که میتوان از وی انتظار داشت. ما نباید توقع کنیم که استوب موجود کامل و بی نقصی باشد خوب، پس اگر قرار است او را نگه داریم باید از روش اداره این مرد حمایت هم بکنیم... گرچه گاه بگاه جزئیات قابل ایرادی هم داشته باشد... در هر حکومتی خشونت‌هایی واجب و لازم است. گاه بکار بردن قوانین عمومی در عمل سخت و مشکل میشود.» همین جمله آخر برای پدرم بهانه دست زدن بهر گونه ظلم و ستم و بیرحمی بود. هنگامیکه سخنرانی تمام میشد و این جمله را ادا میکرد آنگاه باهائش را روی نیمکت می‌گذاشت

و مانند مردی که کار بزرگی را بیایان رسانده است، یکساعت استراحت میکرد یا روزنامه میخواند.

پدرم دارای تمام مشخصات يك رجل سیاسی بود. او میتوانست لهستان را مانند پرتغالی قسمت کند با تأثیر ناپذیری يك ماشين، کشور ایرلند را تحت فشار قرار دهد. مادرم که ناامید شده بود دست از تلاش برداشت... هیچکس نمیتواند بداند این طبایع حساس و شریف که در ورطه‌های بیرحمی و بیعدالتی گرفتار میشوند در حالیکه بکمال وضوح زشتی و فحیح آن ستم‌ها را در مییابند چه اندازه رنج و زجر میکشند؟ آنها در این دنیای جهنمی بقدر قرن‌ها دردسوزان تحمل میکنند... برای مادرم جز تربیت فرزندانش، پروراندن روحی نظیر روح خودش در وجود آنها دیگر چه دلخوشی وجود داشت! با وجود آنچه که در بارهٔ اثر تعنیم و تربیت میگویند بچه‌ها بر حسب طبایع خودشان بار میابند و نمیشود طبیعت کودکی را عوض کرد! آلفرد از همان دوران کم‌واره طبیعت اشرافی داشت و تمام تشویق و ترغیب‌های مادرم برای تغییر روحیهٔ او برباد رفت. در حالیکه برعکس تمام گفته‌های مادر در قلب من حک میشود. هرگز واضح و آشکار از پدرم بدگویی نمی‌کرد و هرگز چنان وانمود نمی‌کرد که با او اختلاف نظر اساسی دارد. اما با تمام قدرت طبیعت رحیم و برشور و کریمش میکوشید تا عقایدش را در من رسوخ دهد. فراموش نمیکنم شبها من با چه احترام مقدسی بصورتش نگاه میکردم هنگامیکه ستاره‌ها را بمن نشان میداد میگفت «ببینید او گوست، روح جاهل‌ترین و مغفوک‌ترین برده‌ها پس از خاموش شدن همه این ستاره‌ها درخشان همچنان زنده خواهد ماند... و تا خدا هست او هم هست» چندتا بلوی نقاشی قدیمی و زیبا داشت یکی از آنها بنام «مسیح بیماری را شفا میدهد» همیشه جلب نظرش را میکرد و بمن میگفت: ببینید اگوست این فقیر بیماری بوده است کثیف و ژنده پوش... با اینحال حضرت مسیح نخواست او را از دور شفا دهد. بلکه نزدیکش خواند دست بر سرش گذاشت و شفایش داد.. فرزندم این را بخاطر داشته باشید...»

«آه اگر من تحت سرپرستی مادرم بزرگ میشدم! چه شوری در دلم بوجود می‌آورد... من چه موجودوارسته‌یی میشدم... اما افسوس که درسیزده سالگی از او دور شدم... و دیگر هرگز ندیدمش!»

سن کلار سرش را دردستش گذاشت و خاموش شد... پس از چند لحظه چشمهایش را بلند کرد و بسخن ادامه داد:

– ببینم راستی این فضیلت انسانی چیست؟

آیا يك مسئله مربوط بطول و عرض جغرافیائی، مربوط بموقعیت ارضی یا مربوط به آب و هواست. شاید قسمت اعظم آن نوعی عارضه باشد... ببینید مثلاً پدر شما را در نظر بگیریم.. او در شهر ورمونت مستقر شده است در شهری که عملاً همه مردمش آزاد و برابر هستند... کم‌کم طرفدار الفاء بردگی شده است و با پیشرفت زمان ما را بچشم

مردم مشرک یا چیزی در همین ردیف نگاه میکنند . وبا اینحال در موارد مختلف اینمرد جلد دوم بدر من است . همان روحیه قدرت طلب و متفرعن و تسلط جو را دارد . شما خوب میدانید در دهکده تان گروه زیادی از مردم هستند که شما قبول نمیکنید « اسکو آیر سن کلار » با آنها در یک مقام قرار گیرد . حقیقت اینست که با وجود اینکه او در عصر دموکراسی زندگی میکند و افکار دمکراتیک را پذیرفته است اما در اعماق قلبش با اندازه پدر من که با نصد یا ششصد برده در اختیار داشت هوای اشرافیت دارد .

میس افلیا تصویری را که او گوستن از پدرش ترسیم کرد مطابق واقعیت نیافت ... و بافتنی را کنار گذاشت تا باو پاسخ دهد اما سن کلار جلوی حرفش را گرفت .

-- میدانم چه میگوئید . من ادعا ندارم که این دومرد در عمل یکسان هستند . یکی از آنها در شرایط و کیفیتی قرار گرفت که همه چیز علیه تمايلات طبیعی اش مبارزه میکرد . اما دومی در محیطی بود که همه چیز از اینگونه تمايلات او پشتیبانی میکرد اولی يك دموکرات مغرور و متکبر و لجاج شد و دومی يك ستمگر مغرور و متکبر و لجاج .. آیا غیر از اینست . هر دوی آنها را در لونی زبان مالک مزارع کنید مانند دو گلوله که در يك قالب ریخته شده باشند شبیه هم میگردند .

افلیا گفت:

-- چندان بچه مودبی نیستید !

-- من نمیخوانم باو بی احترامی کنم ... اما خودتان میدانید که من اهل ادب و احترام

زیاد هم نیستم .! خوب حالا داستان خودمان را ادامه دهیم .

پدرم مرد و ثروتش را باقی گذاشت تا برادر من و من مطابق میلان تقسیم کنیم .

هیچ موجودی در دنیا بر سر مسائل مادی با اندازه آلفرد کریم و بلند طبع نیست .

بنا بر این تمام این مسائل مادی کمترین اختلاف و دلالتگی میان ما بوجود نیاروندند و ما تصمیم گرفتیم مزارع را بطور مشترک حفظ کنیم .

آلفرد که در زندگی فعال و در میدان عمل با اندازه دو برابر من ارزش داشت بزودی

در کار مزارع بارضایت و سعادت کامل تسلط یافت . اما دو سال تجربه ثابت کرد که من نمیتوانم

باین زندگی ادامه دهم . داشتن يك گله هفتصد نفری از غلامانی که شخصا آنها را

نمیشناختم ، غلامانی که میخريدند ، میفروختند و مانند ستوران بکارشان وا میداشتند ،

کمترین و ناچیزترین لذت زندگی حقیر و خشن را از آنها دریغ میکردند . شلاق ساده ترین

وسيلة تعمیل زور و ظلم با آنها بود ... همه اینها برای من شکنجه های غیر قابل تحمل

بودند . . . و هنگامی که بگفته های مادرم درباره این موجودات سیه روز فکر میکردم

بدنم میلرزید !

میس افلیا گفت :

-- من همیشه فکر میکردم که شما مردان جنوب همگی برده داری را تأیید میکنید

و عقیده دارید این تجارت عادلانه و برونق دستورات انجیل است !

## باز هم عقائد میس افلیا

... نه ما هنوز باین مرحله نرسیده ایم . حتی آلفرد که موجودی سخت مستبد و استیلا طلب است باین ترتیب از برده فروشی دفاع نمیکنند: او معتقد است که صاحبان مزارع امریکا در عالم خودشان مانند اشراف و سرمایه داران انگلستان رفتار میکنند . منتهی برای آنها غلامان همان افراد طبقات پائین هستند .. ! آنها چه میکنند ، روح و جسم ، گوشت و پوستشان را صاحب می شوند و کار کردن را برای منافع خودشان بکار میکشند... و آنها از این رفتار با دلایل حقیقت نما دفاع میکنند و می گویند بدون بردگی توده های وسیع نمی توان درجاده تمدن پیشرفت کرد . حالا این عمل را برده داری یا چیز دیگر مینامند در اصل موضوع چیزی عوض نمیشود . میگوید که باید طبقه پائین تری محکوم بانجام کارهای بدنی باشد و سطح زندگی اش تا سطح زندگی حیوانی تنزل داده شود تا طبقه بالاتری که مالک ثروت و رفاه است بتواند دانشش را توسعه بخشد و در پیشاپیش قافله ترقی حرکت کند و بقیه جهانیان را راهنما باشد . برادرم اینگونه استدلال میکند زیرا او اشرافی بدنیا آمده است ... من برعکس این استدلال را رد میکنم زیرا بالطبع دموکرات هستم .

میس افلیا گفت :

- من این مقایسه را نمیپذیرم . زیرا بالاخره کارگر انگلیسی مورد معامله و تجارت قرار نمیگیرد او را از خانواده اش بزور جدا نمیکنند و شلاقش نمیزند .

- اما این کارگر در نهان آن اندازه بکار فرمایش محتاج و وابسته است که در حقیقت مانند اینست که با و فروخته شد ... ارباب میتواند برده را تا سرحد مرگ کتک بزند ... و سرمایه دار انگلیسی تا سرحد مرگ می تواند با و گرسنگی بدهد ؛ و اما درباره امنیت خانوادگی اش راستی من نمی دانم در کجا خانواده بی بیش از این مورد تهدید است . اگر زرخیز بچشم می بیند که فرزندش را میفروشند این کارگر بچشم می بیند که فرزندش از گرسنگی بمیرد !

- اما شما نمیتوانید با اثبات اینکه برده داری در جهان کاریست که نظائری هم دارد آنرا موجه جلوه دهید و تأییدش کنید .

- من ادعا ندارم که اینکار موجهی است ، من بالا تر میروم من می گویم که برده فروشی ما متهورانانه ترین تجاوز به حقوق انسانیت . خریدن انسانی مانند یک اسب ، نگاه کرد بدنهایش ، حرکت دادن مفاصلش دو اندن و خم و راست کردن او و آنگاه پول دادن ... بازرگان انسان ، دلال آدم ، فروشنده روح و جسم موجودات بشری ... بله همه اینها عواملی است که این عمل را بچشم موجودات متعین قبیح و شرم آور جلوه میدهد حال آنکه در خود امریکا و انگلستان چنین عملی در جریان است و آن استثمار طبقه بی توسط طبقه دیگر است .

میس افلیا گفت :

- من هرگز باین روی مسئله توجه نکرده بودم .

— من بانگلستان سفر کرده‌ام و اسناد مدارک زیادی درباره زندگی طبقات پائین جمع آوری کرده‌ام و گمان نمیکنم اگر آلفرد مدعیست که شرایط زندگی برده‌های او به مراتب بهتر از زندگی قسمت اعظم کارگران انگلستان است کسی بتواند این گفته او را تکذیب کند .

میس افلیا گفت :

— شما چطور از مزارعتان دست برداشتید .

— نخست تامدتی توافق داشتیم اما بعدها آلفرد متوجه شد که من اهل مزرعه‌داری نیستم . و پس از اینکه برای خوش آیند من در مزارع اصلاحات کرد و بهبودی در اوضاع ایجاد نمود و دید بازم راضی نمی‌شوم آن وقت دانست که ادامه همکاری ممکن نیست . حق هم با او بود زیرا من نه از طرز کار آلفرد بلکه از اصل کار نفرت داشتم . زیرا اینکار ادامه دائمی خشونت و جهل و بینوایی همیشگی سیاه‌ها بود . حقیقت آن بکار و داشتن این گروه مرد وزن برای کسب پول جهت من بود ! و بعلاوه من بیهوده مدام در جزئیات دخالت میکردم و از آنجا که خودم تنبل ترین مردها بودم به تنبل‌هایی نظیر خودم علاقه داشتم .

هنگامیکه سیاه‌های بدبخت سست و گیج در کیسه‌های پنبه سنگ می‌گذاشتند تا آنها را سنگین کنند با هنگامی که بهمین منظور پنبه‌ها را با خاک فراوان در کیسه میریختند بقدری بنظر من کار طبیعی مینمود که خودم هم بجای آنها همین کارها را میکردم و بهمین دلیل حاضر نبودم که باین جرم آنها را شلاق بزنند . . . بزودی انضباط مزارع از بین رفت و روابط آلفرد و من به‌انجا رسید که چندسال پیش روابط من با پدر مرحوم رسیده بود . آلفرد میگفت که من حساسیت زنها را دارم و هرگز نمیتوانم با برده‌ها کاری از پیش ببرم ؛ او بمن توصیه کرد که درخانه پدریمان در شهر اورلثان مسکن کنم . . . و در آنجا شهر بسازم . . . و اداره مزارع را او بعهده بگیرد . . . بنابراین ما از هم جدا شدیم و من با اینجا آمدم .

— پس چرا همان زمان برده‌هایتان را آزاد نکردید ؟

— من چنین شجاعتی نداشتم ؛ از طرف دیگر نمیخواستم آنها را بفروشم و وسیله کسب پول قرار دهم . و اما اینکه آنها را نگهدارم و درآمدم را با آنها خرج کنم این راه برایم قابل‌تعمیل بود و بعلاوه برخی از آنها از غلامان خانگی بودند و سخت با آنها انس و علاقه داشتم . . . و جوان‌ها فرزند سالخورده‌ها بودند . خودشان هم از اینکه نزد من بمانند راضی بنظر میرسیدند . . .

در اینجا سن کلار لحظه‌بی‌خاموش شد و متفکر و گرفته در اتاق بقدم زدن پرداخت اما بزودی دنبال حرفش را گرفت .

— در زندگی دوره‌بی‌رسید که طی آن من نقشه‌ها و امیدها داشتم . . . در آن زمان میخواستم دست بکاری بزنم و اینگونه خودم را رها نکنم تا چربان و امواج مرا همراه

برند. يك الهام مبهمی داشتم که باید مانند يك ناجی دامن کشورم را از این تنگ واز این لکه بشویم... وگمان میکنم همه جوانان لاقل یکبار در زندگی به تب چنین شور و هیجانها دچار میشوند.

— پس چرا اینکار را نکردید؟ چرا شما که يك گام بجلو برداشته بودید دوباره بعقب برگشتید؟

— وقایع آنچنان که من انتظار داشتم روی نیاوردند و من مانند «سلیمان» دچار یأس وحرمان زندگی شدم؛ شاید این حالت برای من مانند او شرط لازم عقل بود... اما بالاخره بهر دلیل که بود بجای اینکه درجهان جائی بگیرم ودر رونق آن بکوشم بصورت تخته چوب مواجی در آمدم که جزرومد مرا از اینسو بآنسو میبرد... آلفرد هر بار که مرا می بیند بمن حمله میکند. وبآسانی مرا محکوم میکند. زندگی او نتیجه منطقی معتقداتش است در صورتیکه در مورد من زندگی در يك جهت و اصول اعتقاد اتم درجهت دیگر سیر میکند.

— افسوس! پسر عموی عزیز چطور شما میتوانید از زندگی لذت ببرید؟

— لذت ببرم؟ من از زندگی بیزارم! کجا بودیم؟ آه شما راجع بازاد کردن بردهها سؤال کردید. گمان نمیکنم. که احساسات من در باره برده فروشی خاص خودم باشد من خیلی از مردان را می بینم که در اعماق قلبشان مطلقاً مانند من فکر میکنند... زمین از این عمل شرم آور زاری میکند واما زمین هرچه دلش بردهها بسوزد برای اربابها باید بیشتر متأثر باشد. زیرا اربابها در میان طبقه بی از انسانها زندگی میکنند که تنبلی، عیب وانحطاط را در وجود آنها بچشم می بینم... سرمایه داری و اشرافیت انگلستان لاقل دارای این خوشبختی است که با طبقه بی که خودش باعث انحطاط آن است زندگی مجزائی دارد... اما در آمریکا این طبقه در خانه های ما زندگی میکنند با فرزندان ما یکجاستند و شاید هم در آنها بیش از خود ما نفوذ دارند. بچه های ما با افراد این طبقه دلبستگی پیدا میکنند وهمواره میخواهند از آنها تقلید کنند. اگر اواز این يك کودک عادی بود واین خوی خصلت فرشتگان را نداشت تا بحال از دست رفته بود.

تماس وهمنشینی فرزندان ما با این طبقه وعدم تصور اینکه همه جهل وعیوب آنها باینان سرایت خواهد کرد درست مانند اینستکه مبتلایان با ببله در میان فرزندان ما باشند وفکر کنیم بیمارشان با آنها سرایت نخواهد کرد. قوانین ما با هرگونه اقدامی جهت تعلیم و تربیت سیاهان مخالف است وحق هم همین است زیرا کافیت افراد يك نسل را تعلیم دهیم تا خودمان بکلی ورشکست شویم... اگر بچنین نسل آزادی ندهیم خودش آنرا خواهد گرفت.

— وبنظر شما پایان همه اینها چگونه خواهد بود؟

— نمیدانم. اما آنچه مسلم است اینکه امروز يك خشم نهانی از سوی توده های سراسر جهان کم کم شعله ور شده است: من احساس میکنم که این شعله بما خواهد رسید...

فردا یادیرتر... در اروپا و بالا اقل در انگلستان و در این کشور وقایعی در شرف تکوین است. مادرم از يك هزارهٔ صحبت میکرد که کم کم فرا خواهد رسید و شاید فرمانروائی مسیح و آزادی و سعادت همه انسانها خواهد بود هنگامیکه کودک بودم بمن میاموخت تا برای نزدیک شدن این تاریخ بزرگ دعا کنم... اکنون گاه بنظرم میرسد که این زمزمه ها، این ناله ها این خش و خشی که میان استخوانهای خشکیده بگوش میرسد نزدیک شدن این دوران رونق و آزادی را پیشگوئی میکنند... اما کی زنده است که آنروز را ببیند؟

افلیا در حالیکه نگاه نگرانی بیسر عمویش انداخت گفت.

— او گسو تن لفظاتی هست که من گمان میکنم شما آنقدرها هم از خدا

بیخبر نیستید!

— دختر عمو از این حسن ظن شما متشکرم... من نشیب و فراز دارم؛ در تئوری سر

بعرش میزنم... اما در عمل باخاک یکسانم...

مثل اینکه زنگ چای را میزنند... بیایید دختر عمو... امیدوارم دیگر نگوئید

که من حتی یکبار هم در زندگی جدی صحبت نکرده ام...

سر میز راجع برگه پرو اشاره شد.

خانم سن کلار گفت:

— دختر عمو گمان میکنم شما اعتقاد یافته اید که همه ما وحشی هستیم.

افلیا جواب داد:

— البته من عقیده دارم که این کار وحشیگری است اما عقیده ندارم که همه شما

وحشی هستید.

ماری گفت:

— سیاهانی هستند که هرگز درست نمیشوند. آنها باندازه بی بدومودی هستند که

پایه بمیرند. من برای این موجودات کمترین رحمی ندارم! لابد اگر رفتارشان بهتر

باشد این بلاها سرشان نیاید.

اوا کوچولو گفت:

— آخر مامان او بدبخت بود و باید دلیل مشروب میخورد!

— آه! بس است! این هم بهانه شد؟ من هم بدبخت هستم و بعد با قیافه متفکری

اضافه کرد: چه بسا که من فکر میکنم بدبختی های خیلی وحشتناک تری دارم! بدبختی

سیاهها حاصل موزیگری و بدطینتی خودشان است. بعضی از آنها را با وحشتناک ترین

سختگیریهای دنیا نمیشود رام کرد... من یادم میآید آنوقتها پدرم غلامی داشت که از

شدت تنبلی فرار کرد برای اینکه کار نکند.

در دشتها و جنگلها سرگردان بود؛ دزدی میکرد، شرارت میکرد. سرانجام این

مرد را دستگیر کردند و شلاقش زدند. دوباره فرار کرد و دوباره شلاقش زدند ولی



چه سود؛ عاقبت با اینکه بزرگت می‌توانست راه برود یکبار دیگر خودش را بنزدیکهای کانادا رساند و در همانجا مرد. • و متوجه باشید که هیچ علتی وجود نداشت که او اینطور فراری باشد. زیرا در خانه پدرم با همه غلامها خوش رفتاری میکردند

سن کلار گفت:

-- یکبار من توانستم مردی را که هم اربابها و هم نگهبانان را ناامید کرده بود باسانی رام کنم.

ماری گفت:

— شما! •• آه! خیلی دلم می‌خواهد بدانم چطور همچو کاری کردید؟

— او یک افریقائی یک هر کول، یک غول بود. • میدانم در وجود این مرد غریزه آزادی باچه نیروئی احساس میشد. • من هرگز مردی رام نشدنی‌تر از او ندیدم. این مرد یک شیر واقعی افریقا بود و همه او را «سپیون» مینامیدند. • نگهبانان او را از این مزرعه بآن مزرعه می‌فرخواستند. بالاخره آلفرد او را خرید و خیال میکرد میتواند رامش کند. اما یک روز این غول، نگهبان را چنان زد که بیهوش شد و خودش بسوی جنگل فرار کرد.

من بیازدید مزارع آلفرد رفته بودم و این اتفاق مربوط به بعد از جدا شدن ماست. آن فرد دچار غیظ و غضب وحشتناکی بود من با او گفتم تقصیر از خودش است و من باسانی میتوانم این طاغی را مطیع کنم. قرار بر این شد که اگر موفق بدستگیری اش شدم او مال من باشد تا بتوانم رویش کار کنم. باسگها و تفنگها شش هفت نفری بصید او رفتیم. • میدانید که شکار انسان هم ممکن است با اندازه شکار گوزن پرهیجان باشد و البته همه اینها مربوط به اعدت است منم خودم تا اندازهی تهیج شده بودم گو اینکه من بظاهر نقشی نداشتم و قرار شده بود که اگر دستگیرش کنند من نقش میانجی را داشته باشم. • اسبهارا مییافتم. سگهای روی رد پای او میرفتند و پارس میکردند. ما توانستیم با اصطلاح شکارچیان او را رام بدهیم. مانند یک بز میدوید و میجست و مدتی ما را عقب گذاشت و سرانجام در یک جنگل انبوه نیشکر گیر افتاد. برای مقابله با ما برگشت و باید بگویم که باسگها شجاعانه میجنگید. فقط باضربه مشت دوسه سگ را از پای در آورد اما یک تیر تفنگ او را بزمین انداخت و خونین نزدیک پای من افتاد. مرد بیچاره با چشمهایی بمن نگرست که در آن درعین حال شجاعت و نو میدی خوانده میشد. سگها و آدمهایی را که میرفتند تا با او حمله کنند فرا خواندم و مسئولیتش را بعنوان زندانی خودم بعهده گرفتم و این تنها کاری بود که برایش انجام دادم یعنی درحقیقت مانع از آن شدم که سیادان در مستی بیروزی او را بکشند. من با آلفرد گفتگو کردم و او را خریدم. • پس از پانزده روز اینمرد را مانند بره بی ملایم و رام کرده بودم.

ماری فریاد زد:

- آخر چه کار کردید ؟

- خیلی ساده بود. او را در اتاق خودم خواباندم . يك تخت راحت برایش تهیه کردم... زخمهایش را مواظبت کردم. و تاروزیکه توانست از بستر برخیزد و پراه افتد خودم از او پرستاری میکردم .. آنگاه آزادش کردم و بساو گفتم هر جا میل دارد میتواند برود...

میس افلیا گفت:

- و آیا رفت ؟

- نه! احمق نامه آزادی اش را پاره کرد و گفت از نزد من هیچ جای دیگر نمیرود.. من هرگز خدمتگزاری باین باوفائی نداشتم... باوفاو صديق.. چندی بعد مسیحي شدو مانند كودك هرروز نرم تر میشد خانه یی را كه در جزیره داشتم نگهداری میكرد . بطرز كارش كمتري ايرادی وارد نبود . انا بیماری و بسا دچار شد .. و من میتوانم بگویم كه زندگی اش را در راه من داد من بطوری بیمار بودم كه نزدیک بود بمیرم . . وحشت همه را گرفته بود تمام اطرافیان مرا ترك كردند . سپیون كوشش عجیبی كردتا آنجا كه مرا دوباره بزنگی باز گردانند... اما آن مرد بدبخت خودش بوبا مبتلا شدو من نتوانستم نجاتش دهم .. هنوز تا كنون من از مرگ کسی با اندازه سپیون افسوس نخورده ام هنگاميكه اگوستن این داستان را تعریف میكرد او اكم كم باو نزدیک شده دهانش نیبه باز چشمهایش گشاد و در چهره اش آثار يك توجه مجذوب دیده میشد .

هنگاميكه سن كلار خاموش شد ، دختر دستهایش را بگردن پدر حلقه كرد ، اشكهایش سرازیر شدند و لرزان و مرتعش حق و حق گریه كرد .

سن كلار كه دید این موجود حساس و ضعیف از تأثر می لرزد گفت :

- او ، دختر عزیزم! چیست؟ دیگر نباید در حضور او از این صحبت ها كرد . این

بچه خیلی عصبانیست!

او با قدرت و تصمیمی كه در چنین كودك خرد سالی عجیب مینمود ، بر خودش تسلط یافت و گفت :

- پاپا من عصبانی نیستم ، اما این چیزها بقلبم فشار میاورند! . . .

- او چه میخواهد بگوید؟

- نمیتوانم برایتان بیان كنم . . . من خیلی فكرها میكنم . . . شاید يكروز بتوانم

آنها را برای شما بگویم .

- فكر كن ، فكر كن همیشه ، عزیزم! اما گریه نكن و پدرت را غصه نده! او

ببیند چه هلوی قشنگی برای شما چیده ام!

او لبخندی زد . هلو را گرفت . اما در گوشه های لبش هنوز يك لرزش عصبانی

دیده میشد .

## بازهم عقاید میس افلیا

سن کلار دستش را گرفت و بطرف حیاط برد و گفت :

- بیائید این ماهی های قرمز را ببینید .

بزودی صدای قهقهه های او شنیده شد او و سن کلار بهم گل سرخ پرتاب میکردند در راهروهای باغ دنبال هم میدویدند .

گمان میکنم تم گرامی ما، در برابر ماجراهای این شخصیت های شریف ، در ورطه فراموشی افتاده است . اما اگر خوانندگان میل داشته باشند میتوانند بهجراه ما بیایند تا با تاق کوچکی که روی اصطبل است وارد شویم و از نزدیک شاهد کارهای او گردیم .

اتفاق آراسته است . در آن يك تخت و يك صندلی و يك ميز نخله دیده میشود . کتاب انجیل و کتاب سرودهای مذهبی روی ميز قرار دارد . تم اکنون در مقابل این ميز نشسته است . لوحش را جلویش گذارده و مشغول کاریست که سخت فکر و توجعش را جلب کرده است .

یادو غم خانواده چنان در دل تم شمله ور شده بود که از او يك ورق کاغذ نامه گرفته بود و اکنون بغزش فشار می آورد تا هر معلوماتی را که از آقا زور دربارۀ نوشتن کسب کرده است بیادش آورد . تم با کمال تهور تصمیم گرفته بود که نامه بی بنویسد... ولی نخست روی لوحش مسوده میکرد . تم با گرفتاری های بزرگی روبرو بود . زیرا نوشتن بعضی از حروف را بکلی فراموش کرده بود و آنها که بیادش بودند صدایشان را فراموش کرده بود : هنگامیکه تم با زحمت زیاد نوشتن کلمات را تمرین میکرد او مانند پرنده سبکبالی وارد اتاق شد و آمد پشت صندلی تم ایستاد و از بالای شانه هایش لوح او را تماشا میکرد .

- او ! بابا تم چه کار بامزه بی میکنید !

- میس او ! میخواهم شاید بتوانم برای زن بیچاره و بیچه های کوچکم نامه بی بنویسم ... تم پشت دستش را بچشمهایش مالید و اشگهایش را پاک کرد و گفت اما میترسم نتوانم بنویسم .

- تم من میتوانم بشما کمک کنم . من يك کسی نوشتن یاد گرفته ام ! بار سال بلد بودم همه حروف را بنویسم اما میترسم منم فراموش کرده باشم ...

او سر کوچولوی بورش را بسر بزرگ و سیاه تم نزدیک کرد و هر دو يك بحث جدی را شروع کردند . هر دو باندازه هم نادان بودند . پس از فکر و کوشش زیاد حاصل کار آنها کم کم شکل خط را گرفت .

او در حالی که روی کارشان نگاههای معذوظی مینداخت میگفت :

- آه ! باباتم ! راستی خیلی قشنگ شد ... زنتان چقدر خوشحال خواهد شد !..

او ! چه بد است که شما را از آنجا جدا کرده اند ! من از بابا خواهم میکنم که چند وقت دیگر شما را نزد آنها بفرستد .

## کلیه عمومت

- خانم قدیم وعده کرده است همینکه پول دارشد مرا خواهد خرید . امیدوارم بوعده اش وفا کند . آقا زرز جوان بمن گفته است که خودش می آید و مرا میبرد این دلار را بعنوان گووکان بمن داده است . وتم دلار کوچک را از سینه اش بیرون آورد .

او ازین گفت :

- اوه ! پس او خواهد آمد . یقین است که می آید . من خیلی خوشحالم !

- می بینید ، پس لازمست که من برایشان کاغذ بنویسم که بدانند کجا هستم و کلوئه عزیز هم بداند که حال من خوب است . این زن بیچاره بقدری برایم نگران بود ! سن کلار که در همین لحظه وارد اتاق شد گفت :

- خوب ، تم !

تم و او در یک زمان از جا برخاستند .

سن کلار نزدیک آنها آمد و بلوح نگاه کرد و گفت :

- این چیست ؟

تم گفت :

- یک نامه است ... آیا خوب نیست ؟

- من نمیخواهم هیچکدام از شما دو نفر را دلسرد کنم ... اما تم ، فکر میکنم بهتر بود از من میخواستید تا برایتان نامه بنویسم . حالا از اسب سواری که برگشتم برایتان خواهم نوشت .

او گفت :

- پدر خیلی لازمست که تم کاغذ بنویسد . چون خانم اربابش باو گفته که برای خریدنش پول خواهد فرستاد .

سن کلار با خودش فکر کرد که اینهم یکی از آن قول های متهورانه است که گاه ارباب های خیرخواه از گفتنش دریغ نمیکنند تا رنج جدائی برای غلامی که فروخته شده است تا اندازه بی آسان تر شود . اما البته از اینکند اندیشه اش را با صدای بلند تفسیر کند خودداری کرده . و به تم دستور داد که اسب او را زین کند .

همان شب برای تم نامه مفصل و جامعی نوشت که فوری بصندوق پست انداخته شد . در همین زمان میس افلیا خط مشی خودش را دنبال میکرد و باصلاحات داخلی ادامه میداد . در آن خانه ازدیناه گرفته تا مفلوک ترین زنگی ها ، همه بر این عقیده بودند که این خانم خیلی عجیب است . این جمله ای است که بردگان جنوب بکار میبرند برای اینکه اظهار کنند از خانیشان خوششان نمی آید .

برگزیدگان خدمه ، یعنی آدلف و جین ورزا اطمینان میدادند که میس افلیا خانم نیست زیرا خانمها هرگز اینطور در همه کارها مداخله نمیکنند :

- او ابدأ حالت خانمی ندارد معلوم نیست چطور باسن کلار قوم و خویش است ؟

## باز هم عقاید میس افلیا

از سوی دیگر آقای سن کلار هم مرتب تکرار میکرد که خیلی خسته کننده است که انسان دائم میس افلیا را این اندازه مشغول ببیند . فعالیت میس افلیا راستی خیلی زیاد بود و سن کلار حق داشت که از آن شکایت کند . از سحر تا شب میدوخت ، وصله میکرد ، مانند اینکه تحت فشار و احتیاج مبرمی است . ۰۰۰ شب که میشد خیاطی را کنار میگذاشت و بافتنی را برمیداشت و میلهايش را حرکت میداد و حرکت میداد و حرکت میداد ! . . . بله راستی که دیدن اینهمه حرکت خسته کننده بود .

## فصل بیستم

### تپی

بکروز با ممداد هنگامیکه میس افلیا بکارهای خانه اشتغال داشت صدای سن کلار را شنید که از بالای بلکان او را صدا میکنند .

- دختر عمو پائین بیایید ، میخواهم چیزی نشانتان بدهم .

میس افلیا که خیاطی اش را در دست داشت پائین آمد و گفت .

- چیست ؟

- ببینند ! ۰۰۰ این خریدیست که امروز برای شما کرده ام .

ویک دختر کوچولوی سیاه هشت ، نه ساله را جلو کشید .

راستی که صورت دختر یکی از سیاه ترین صورت های این نژاد بود . چشمهای گردش مانند نگین های شیشه بی برق میزدند و نگاهش مدام بطرف اشیاء مختلفی که در عمارت بودند می چرخید . دهانش که از تعجب این همه چیزهای تماشائی بازمانده بود . یک ردیف دندان سفید را نشان میداد . گیس های پشمی اش را در چند رشته بافته بود و این بافته ها دور سرش وز کرده بودند . در قیافه اش مخلوطی از حساسیت و مکر دیده میشد ولی چنین مینمود که پرده می ازوقار و سنگینی باشکوه و غم آلود بر این چهره کشیده شده است . ۰۰۰ بجای لباس یک کونی پاره بر بدنش کشیده بود و دست های رازوی سینه گذاشته بود و این وضع را لاجوجانه حفظ میکرد . در تمام وجودش نمی دانم چه حالتی دیده می شد که او را عجیب و شیبه به بری ها می نمود . انسان نمی توانست به آسانی قبول کند که او یک دختر است بلکه تصور میکرد شبی از یک موجود انسانیست . میس افلیا مات و متحیر بنظر میرسید .

و سرانجام بسوی سن کلار چرخید و گفت :

- او گویستن برای چه او را اینجا آورده اید ؟

- برای اینکه شما بتوانید او را تعلیم دهید و آنطور که دلتان میخواهد تربیتش کنید . من فکر کردم این دختر یکی از نمونه های عالی نژاد کلاخ است . و آنگاه مانند کسیکه میخواهد توجه سگی را جلب کند سوتی کشید و گفت : تپی ! اینجا ! یک آواز برای ما بخوان و یک کمی از قصصهایت نمایش بده .

در چشمهای یک بامزگی شیطنت آمیز درخشید با صدای صاف و نافذی یکی از نغمه های سیاهان را سرداد . آوازش با حرکات هم آهنگ دست و پا همراه بود . دست میزد ، می جست زانوهایش را بهم میزد . ۰۰۰ وزن و آهنگ رقص و آوازش عجیب و وحشی بود .

و گاه آن صدای رگه داروتوی حلقی را که خاص موسیقی نژادش است بگوش میرساند و بالاخره پس از دوسه چرخ و جست يك صدای نهائی زیری هم از گلویش بیرون داد صدائی که برای گامهای نغمه انسانی باندازه سوت لکوموتیو ناجور و عجیب بود . . . . . آنگاه خودش را روی کف اتاق انداخت دستهایش را بهم متصل کرد و در قیافه اش ملائمت و شکوه يك عالم جذبه بی دوباره نمودار شد . . . اما همیشه از گوشه چشمهای نگاههای مخفیانه وحیله گر بیرون میجست .

میس افلیا يك کلمه هم اظهار نمیکرد . . . مات و مبهوت بود . سن کلار که پسر شیطان و بدذاتی بود ، و از این حیرت و تعجب دختر عمویش لذت میبرد به کودک گفت :

- تپسی این خانم ، خانم تازه شماست . من شما را بایشان میدهم . دقت کنید که رفتارشان خوب باشد .

تپسی باهمان وقار ابهت آمیز و امامدراچالیکه باقیافه شیطانیش چشمکی میزد گفت :  
- بله آقا .

- تپسی باید خوب باشید ، می شنوید ؟

تپسی درحالیکه با پارسامنشی دستهایش را بهم متصل کرده بود گفت :  
- آره ؛ بله آقا .

میس افلیا بالاخره بعرف آمد .

- ببینم او گوسن معنی اینکارها چیست ؟ خانه شما خودش پر از این بلاهاست . زبردست و پا میولند . . . صبح که از خواب برمیخیزم می بینم يك بچه سیاه پشت در خوابیده است ، يك پسر سیاه از زیر میز پیداست . . . یکی دیگر روی حصیر کفش پاک کنی دراز کشیده ، آنها در همه جا میولند ، فریاد میزنند ، میخزند . . . و حالاشما باز یکی دیگر هم آورده اید ؛ . . . خدا یا آخر برای چه ؟

- گفتم برای اینکه تربیتش کنید . شما همیشه راجع بتعلیم و تربیت موعظه میکنید من خواستم يك زمینه بگر بدستان بدهم تا ببینم چه میکنید . . . سعی کنید ، او را آنطور که شایسته است تربیت کنید .

- بخدا من هیچ احتیاجی باینکار ندارم . هم اکنون بیش از خدمت مشغول هستم . شما مسیحی ها همه تان همینطور هستید ، انجمنی تشکیل میدید يك کشیش بدبخت را اعزام میکنید تا برای تبلیغ میان کفار زندگی کند . اما يك کدامتان حاضر نیستید یکی از این بدبختها را نگاهدارید و خودتان او را ارشاد کنید ؛ نه ؛ هنگامیکه کار باینجا میرسد . . . عقیده دارید که آنها کثیف و نامطبووع هستند و فلان و بهمان ؛  
میس افلیا که لعش نرم تر شده بود گفت :

- آه من از این نظر گاه مسئله توجه نداشتم . خیلی خوب پس در اینصورت مانند اینستکه درحقیقت يك کار مذهبی انجام میدهم .

و بکودک نگاه مساعدتری انداخت.  
 سن کلار درست به نقطه حساس حمله کرده بود. وجدان میس افلیا همواره بیدار و حساس بود با اینحال گفت :  
 - اگر برای این منظور باشد دیگر خریدن يك بچه سیاه تازه لازم نبود. درخانه بقدر کافی از اینها یافت میشود.  
 سن کلار که از آنجا دور میشد گفت :

- خوب ! دختر عمو باشد. از این گفتگوها که شد معذرت میخواهم. شما آن اندازه خوب هستید که از این حرفها نمی رنجید. واقعیت اینست : این کودک متعلق بیک زن و شوهر میگزار بود که هر دو صاحب يك میخانه کثیف هستند .. من هر روز از مقابل در دکان آنها عبور میکنم. و آنقدر صدای گریه این بچه و صدای فحش و کتک آن زن و شوهر را شنیدم خسته شدم. او شیطان و بامزه است .. من فکر کردم ممکن است آدمش کرد. و خریدمش برای اینکه بشما تقدیمش کنم. حالا سعی کنید برسم انگلستان جدید اورا تحت تعلیمات درست مذهب «ارتدکس» در آورید. بینم کار بکجا میکشده. . . .  
 من خودم استمدادی برای تعلیم دادن ندارم اما از اینکه بینم شما دست باینکار زده اید خیلی محظوظ خواهم شد.  
 میس افلیا گفت :

- من هرکار از دستم بر آید خواهم کرد.  
 و مانند کسیکه با حسن نیت رطیل سیاهی را تماشا کند نزدیک این کنیز کوچولو آمد و گفت :

- این بچه بوضع وحشتناکی کثیف و تقریباً برهنه است.  
 - خوب، اورا بفرستید پائین تا شستشویش دهند و لباس تنش کنند.  
 میس افلیا اورا بقسمت آشپزخانه هدایت کرد.  
 آشپز با قیافه یی که چندان دوستانه نبود نورسیده را زیر چشم نگاه کرد و گفت :  
 - میس افلیا این دختر سیاه را میخواهد چه کند ؟ . . . امیدوارم اقلا اورا زیر دست و پای من ول نکند.

جین ورزا با نفرت شدیدی گفتند :  
 - اه ، نف ! این دختر دم چشم ما نیاید. . . . نفهمیدیم چرا آقا بازیکی از این سیاههای نفرت انگیز را بدیگران اضافه کرد ؟ .

دیناه که قسمتی از این سخنان را کنایه بخودش دانست فریاد زد :  
 - خوب، بس نشد ! میس رزا از شما که دیگر سیاه تر نیست. مثل اینکه خودتان را خیلی سفید می دانید ! خوب ، شما نه سیاهید نه سفید ! خوبست آدم یا این طور باشد یا آنطور .

میس افلیا دید هیچکس در بنده آن نیست که بکار نظافت و لباس پوشاندن این نو



رسیده بپردازد. بنا براین تصمیم گرفت خودش باین کار اقدام کند و از کمک آمیخته با ترشرومی و اکراه میس چین هم استفاده کند. شاید شایسته نباشد که جزئیات داستان استحمام و آرایش موجودی که راتا باین حدمورد بدرفتاری و سهل انگاری بوده است در حضور خوانندگان که طبایع حساس و لطیف دارند شرح دهیم...

افسوس دراین دنیا توده های وسیعی از مردم در شرایطی زندگی میکنند که اعصاب هموعان آنها حتی یارای شنیدن وصف ساده اوضاع آنها را ندارد. میس افلیازنی کار آزموده، مصمم و جدی بود. و خودش ولو با مقداری اکراه و نفرت، همه این ناراحتی ها را تحمل کرد... و کارش را انجام داد و هنگامیکه روی شانها و پشت کودک جای زخمهای بزرگ و پینه ها و کپره های دید که نشانه روش صاحبان قبلی در تربیت این کودک بود، احساس ترحم کرد و دلش سوخت.

چین جای زخمها را نشان داد و گفت:

- ببینید آیا اینها نشانه آن نیست که بچه شیطان و مودیست کار بارما بنا او خیلی تماشائی خواهد بود. من از این سیاه های زشت بدم می آید... پیف! دل آدم بهم میخورد... تمجب میکنم که آقا اورا خریده است.

تپسی با همان حالت شکوه آمیز و مکار باین بحثی که مربوط بخودش بود گوش میداد. منتهی نگاههای زنده و نافذش مرتب باویز گوشواره های میس چین متوجه بود. هنگامیکه تمیز شد و لباس بالنسبه خوبی پوشید و موهایش چیده شد میس افلیا احساس رضایتی کرد و گفت حالا پیش از اول قیافه مسیحی دارد و حتی درباره طرح يك نقشه تربیتی شروع بفکر کرد.

مقابل برده کوچک نشست و سنوالات را شروع کرد:

- تپسی چند سالتان است؟

تپسی شکلی در آورد که در خلال آن همه دندانهایش پیدا شد.

- نمیدانم خام...

- چطور نمیدانید چند سالتان است؟ هیچکس بشما نگفته است؟ مادرتان کیست؟

کودک اطوار دیگری در آورد و گفت:

- من هیچوقت مادر نداشته ام.

- مادر نداشته اید، مقصودتان چیست؟ کجا متولد شده اید؟

تپسی با اداهائی چنان شیطنت آمیز پاسخ میداد که اگر میس افلیا آدمی عصبانی بود تصور میکرد با چن و پری سرزمین خیال روبروست.

- من هرگز متولد نشده ام، خام!

- اما میس افلیا بیچوجه آدم عصبانی نبود. زنی عاقل، با شهامت و بی باک

بوده پس بالحن جدی تری پرسید:

- فرزندانم، نباید اینطور جواب داده من باشا شوخی نمیکنم، بمن بگوئید کجا

## کلبه عموتیم

متولد شده اید و پدر و مادرتان کجا هستند ؟

کودک با ساجت بیشتری بازهم پاسخ داد :

- من متولد نشده‌ام نه پدردارم و نه مادر و نه کسی دیگر... مرا بایک دسته  
کودک دیگر يك بازارگان بزرگ کرده است... «ننه سو» از ما نگهداری میکرد.  
کودک در این اظهارات صادق بود و صداقت در قیافه اش خواننده میشد. جین با خوانده  
تمسخر آمیزی گفت :

- این سیاه‌های بی سروپا را ببینید... هنگامیکه کودک هستند بازارگانان آنها را  
ارزان میخرند و وقتی بزرگ میشوند آنها را گران میفروشند.  
- چند وقت نزد خانم و آقایان بودید ؟

- نمیدانم.

- یکسال ؟ بیشتر ؟ کمتر ؟

- نمیدانم.

باز جین گفت :

- ببینید این سیاه‌های بدبخت جواب دادن هم بلد نیستند... نمی فهمند زمان  
چیست... او نمیداند یکسال چند وقت است... سانشان راهم نمیدانند !

- تبسی آیا راجع بخدا چیزی شنیده‌اید ؟

کودک متعجب بنظر رسید و همان اطوارهای همیشگی را در آورد.

- میدانید چه کسی شما را خلق کرده است ؟

- گمان میکنم هیچکس... و آنگاه خنده بی سر داد.

از این پرسش خیلی خوشش آمد... با سرعت بیشتری پلک‌هایش را بهم زد و  
دو باره گفت :

- هیچکس منو درست نکرده خودم بزرگ شدم.

افلیا که احساس کرد باید از این کودک سئوالات ساده‌تری کند گفت :

- خیاطی بلد هستید ؟

- نه.

- چه کار میدانید ؟ برای ارباب سابقان چه کارها میکردید ؟

- میتونم از چاه آب بکشم و ظرف بشورم، کاردارو بسایم و برای مشتری ها هم  
خدمت کنم.

- اربابها یشان باشما خوب بودند؟

از روی بدگمانی و بی اعتمادی نگاهی بیس افلیا انداخت و گفت :

- بله، بنظرم خوب بودند.

- میس افلیا باین گفتگوی یأس آور پایان داد... سن کلار بدست صندوقی او  
تکیه داده بود.

## تپسی

- خوب ، دختر عمو ، بفرمائید این يك زمین بگره هیچ لازم نیست علفی را از آن بیرون بکشید . افکار تان را در آن بکارید .

افکار میس افلیا راجع بتعلیم و تربیت مانند همه افکار دیگرش خود بخود معین و معلوم بودند . اینها افکاری بودند که صدسال پیش در انگلستان جدید رایج بودند و هنوز نیز در آن نواحی که بعلت عدم خطوط ارتباطی مجزی و دور افتاده هستند بارزش خودشان باقی میباشند . این افکار را می توان در چند کلمه خلاصه کرد . بکودکان بیاموزند که سخن بموقع بگویند ، با آنها تعلیمات دینی بدهند خواندن و نوشتن بیاموزند و اگر دروغ گفتند شلاقشان بزنند . هر اندازه که امروز این روش کهنه بنظر برسد و هر چه راه درست تربیت روشن و هموار شده باشد باز هم اعتقاد آنها بر اینست که پدر بزرگ و مادر بزرگ ها با همین روش ، مردان و زنانی تربیت کرده اند که ارزششان از امروزی ها کمتر نبوده است .

بهر حال میس افلیا روش دیگری نمی شناخت و شتاب داشت که هر چه زودتر آنرا درباره این کافر کوچولو بکار برد .

نخست مالک او در خانه اعلام شد و همه دانستند که تپسی متعلق بمیس افلیاست و چون میس افلیا متوجه شد که غلامان و کنیزها از او استقبال گرمی نکردند بنا بر این مصمم شد که محیط عملیات تپسی را باتاق خودش محدود کند با فداکاری و گذشتی که برخی از خوانندگان ما بقدر و ارزش آن واقف هستند میس افلیا بجای آنکه بادستهای خودش بسترش را مرتب کند ، اتاقش را جارو بزند و آنرا گره گیری کند مانند يك فدائی داوطلب حاضر شد به تپسی بیاموزد که اینکارها را چگونه انجام می دهند . چه کار دشواری بود !

اگر یکبار خوانندگان ما فداکاری را تا با اینجا میرسانند آن وقت ارزش این گذشت مس افلیا را بخوبی درک می کردند .

بنا بر این از همان نخستین بامداد میس افلیا تپسی را باتاق خوابش خواند و با تشریفات تمام هنر اسرار آمیز مرتب کردن يك تخت خواب را با او آموخت . تپسی را نگاه کنید ؛ از آن کثافت و فلاکت دیروز در آمده است . آن دمه های بافته را که آن وقتها مایه شادی دلش بود بریده اند . پیراهن تمیزی پوشیده است . پیش بند سفید آهار داری بسته است . و با قیافه گرفته و معقول که شایسته يك مجلس ترحیم است در حضور میس افلیا خیلی مؤدبانه ایستاده است .

- تپسی می خواهی بشما نشان بدهم که تخت خواب را چگونه مرتب می کنند ، من بیستم خیلی اهمیت می دهم بادقت نگاه کنید .

تپسی آه عمیقی کشید و با قیافه که غم و حزن شومی در آن خواننده می شد گفت :

- بله خانم !

= نگاه کنید تپسی این بالای ملافه است و اینجا با این آن . این رو و این پشت آن !

یادتان میماند، اینطور نیست !

تپسی باتمام نشانه های توجه ودقت عمیق گفت :

- بله خام !

- ملافه را اینطور تاملکنند ، پائین آنرا بایدخیلی زیربزنید .

- بله خام !

یاد آورشویم هنگامیکه میس افلیا بسوی تخت چرخید تا درحین توضیح عمل را هم نشان دهد تپسی یکجفت دستکش ویک قطعه روبان را برداشت وبامهارت آنها رادر آستین پیرهنش جاداد وتامیس افلیا رویش را باوبکند باقیافه بی مظلوم وحق بجانب دست بسینه ایستاده بود .

میس افلیا ملافه ولعاف را ازروی تخت کشید وگفت :

- تپسی ببینم چطور درست میکنید ؟

وخودش روی صندلی نشست .

تپسی بامهارت و درضمن بامتانت کارش راچنان انجام دادکه رضایت میس افلیا جلب شد . ملافه ها را کشید وکوچکترین چین آنها را صاف کرد وچنان جدیدت ودقتی نشان دادکه مریبش را سخت امیدوار کرد . اما یک حرکت شوم سبب شدکه گوشه روبان از آستینش بیرون بیایدوناگهان توجه میس افلیا را جلب کند .

- این چیست . دختر رذل وبست . بچه بدجنس این را دزده اید ؟

روبان از آستین تپسی افتاد . با اینحال دختر خودش را نباخت و بسا قیافه بیگناه

وباحیرت عمیق بمیس افلیا نگاه میکرد .

- چی ! این روبان میس افلیاست ؟ چطور ! از کجا توی آستین من آمده است ؟

- تپسی ، موجود ناجنس ، دروغ نگویید . شما آنرا دزده اید .

- خام ، من بشما می گویم که ابدأ همچو چیزی نیست . من در این دقیقه برای

اولین باراست که این روبان را می بینم .

- تپسی نمیدانید که دروغ گفتن بداست ؟

تپسی با وقار ومتانت آدمی صدیق پرهیزکارگفت :

- میس افلیا من هرگز دروغ نمیگویم . آنچه بشما میگویم حقیقت است ،

حقیقت خالص !

- تپسی شما هرچه می گوئیددروغ است ... میدهم شلاقتان بزنند .

- افسوس ! خانم ، اگر یکروز تمام هم مرا شلاق بزنید من نمی توانم چیز

دیگری بگویم .

ودر حالیکه زبانش لکنت پیدا کرده بود اضافه کرد :

« من این روبان را تابحال بچشم ندیده بودم . قسمت بود که در آستین من پیدا

## تپسی

شود. یقین میس افلیا اورا روی تخت گذاشته بودند. لابد همینطور شده است این دروغ آشکار چنان میس افلیا را به غیظ و غضب در آورد که تپسی را گرفت و تکان سختی داد.

دیگر این حرف را برای من تکرار نکنید!

شمت تکان سبب شد که دستکش‌ها هم از آستین دیگر تپسی بیرون بیفتند

— خوب، آبا بازم میگوئید که روبان را ندیده‌اید؟

تپسی اقرار کرد که دستکش‌ها را دزدیده است اما دزدیدن روبان‌ها را لچوجانه

انکار می‌کرد

— خیلی خوب اگر همه را خودتان اقرار کنید شلاق نمی‌خورید!

تپسی همه چیز را اقرار کرد و نشانه‌های ندامت کامل در قیافه‌اش دیده می‌شد.

— زود باشید، حرف بزنید لابد از وقتیکه وارد این خانه شده اید چیزهای دیگر

برداشته اید ... دیروز همه جا سر کردید ... اگر بگوئید چه چیزهایی برداشته اید

شلاقتان نمی‌زنم.

— خیلی خوب خانم میگویم. آن چیز قرمزی که میس اوا بگردنش می‌بندد آنرا

هم برداشته‌ام.

— بد ذات! دیگر چه؟

— گوشواره‌های رزار را هم برداشته‌ام میدانید آن گوشواره‌های قرمز

— همین حالا بروید همه اینها را بیاورید ... همه را!

— افسوس! خانم! نمیتوانم ... آنها را سوزانده‌ام؟

— سوزانده اید! چه دروغی! ... بروید، زود باشید ... یا شلاق می‌زنم!

آنگاه تپسی در میان اعتراضات پرسروصدا، در میان اشک و زاری تکرار می‌کرد

که نمیتواند آنها را بیاورد زیرا سوزانده، همه را سوزانده است! ...

— پس چرا سوزانید؟

— برای اینکه من شیطان هستم، بله خیلی شیطان. نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم.

در همین لحظه اوا با قیافه‌ی بی‌سخت و مصوم وارد اطاق شد و گردن بند قرمز هم دور

گردنش بود.

— اوا گردن بندتان را از کجا پیدا کردید؟

— پیدا کرده‌ام! گم نکرده بودم. از صبح گردنم بود.

— دیروز چطور؟

— دیروز هم بگردنم بود. دختر عمو. و بامزه اینکه دیشب هم موقع خواب فراموش

کرده بودم آنرا از گردنم باز کنم.

میس افلیا سخت متعجب بنظر رسید. اما باز بر تمعیش افزوده شد. زیرا در همان

لحظه رزاهم وارد اتاق شد. يك بسته لباس شسته و اطو کشیده روی سرش بود ... و

گوشواره‌ها بگوشش آویزان بودند و مرتب صدا میکردند.

میس افلیا مایوس و ناامید گفت:

.. راستی من نمیدانم با این بچه چه کنم... تپسی چرا بمن گفتید که اینها را شما برداشته اید؟

تپسی درحالیکه چشمهایش را میمالید گفت:

- خانم شما بمن گفته بودید اقرار کن.. من چیز دیگری نداشتم که اقرار کنم...  
- من نیگتفتم کارهایی را که نکرده‌ی اقرار کن... این خودش دروغگویی است  
تپسی باحالت معصومی پرسید؟

- راستی! اینهم دروغگویی است؟

رزا در حالیکه بانخوت به تپسی نگاه میکرد گفت:

- در این دختره يك خردل صداقت هم نیست.. من اگر جای آقای سن کلار بودم  
آنقدر شلاقش میزدم که از تنش خون بیاید... آنوقت آدم میشد.

او انزلین بالحن آمرانه بی گفت:

- نه، نه او انزلین، شما نباید اینطور حرف بزنید... من نمیخواهم این حرفها  
را بشنوم

- آه! میس اوا شما زیادی مهربان هستید... شما نمیدانید باسیاه‌ها چطور باید  
رفتار کرد... جز اینکه آنها را زیر شلاق خرد و خمیر کنند چاره‌ی نیست.. من خودم خوب  
خبردارم...

- بس است رزا! خوب نیست. دیگر راجع باین موضوع يك کلمه هم نگو و از چشم  
کودک برق جست... و برگونه‌هایش سرخی تیره‌تری ظاهر شد و رزا رام و مطیع گشت  
و هنگامیکه از در بیرون میرفت زیر لب میگفت:  
.. میس اوا از خون پدرش دارد... خوب معلوم است. از همه کس پشتیبانی میکنند.  
درست مانند پدرش!

او انزلین به تپسی نگاه میکرد.

اکنون دو کودک که مظهر دو قطب اجتماع هستند روبروی هم قرار گرفته‌اند.  
اوا کودکیت مفید و متعلق بطبقه اشرافی، موهای بور و نگاه عمیق و قیافه  
باهوش و جذاب دارد و از تمام حرکاتش اشرافیت مشهود است. و روبروی او تپسی ایستاده  
است که موجودی پست، سیاه، مظنون، مکار و دروغگوست. بله این دو کودک نماینده دو  
نژاد و دو طبقه هستند. نژاد سفید مولد تمدنی است که آثار آن در دل اعصار و قرون  
نهفته است، وارث سالیان درازی فرماندهی، تربیت و برتری مادی و اخلاقیست اما نژاد  
سیاه فرزندان قرن‌ها مظلومیت و ستم‌دیدگیست، محصول بردگی، جهل و بینوایی و زدالت  
و بدیست.

شاید گوشه‌ی از این افکار در مغز اوا رخنه کرده بود. اما افکار کودکان، افکاری

مبهم وزادهٔ غریزه‌های تاریک هستند... با اینحال غریزه در قلب دختر کوچک شرافتمدانه  
بجنبش درآمده بود بدون اینکه بتواند کلمه‌ی برزبان آورد.

هنگامیکه میس افلیا در برابر این رفتار شیطنت‌آمیز تپسی باعصبانیت و خشم او را  
سخت دعوا میکرد، او غمگین و مردد بنظر میرسید و سرانجام با صدای ملایمی گفت:

- بیچاره تپسی! برای چه دزدی میکنید؟ میدانید که از شما نگاهداری خواهند  
کرد... من ترجیح میدهم هرچه را که دارم بشما بدهم برای اینکه بینم دزدی کرده‌اند...

تپسی این کلمات محبت‌آمیزی را برای نخستین بار میشنید. گرمی این صدا،  
جذابیت این رفتار روی قلب وحشی و رام نشدهٔ او اثر عمیقی گذاشتند. در این چشم‌های  
گردو نافذ و زنده چیزی مانند اشک درخشیدن گرفت. آنگاه خندهٔ خشکی شنیده شد

و تپسی همان اطوار عادی‌اش را تکرار کرد. نه! گوشی که هرگز جز کلمات خشک و بیرحم  
چیزی نشنیده است بالطبع هنگامیکه برای نخستین بار کلماتی میشنود که از سر چشمه  
آسمانی محبت و نیکوکاری برخاسته، بی‌اعتقاد و دیربار میشود! آنچه او آنزلین گفت  
برای تپسی مطالبی بامزه اما غیر قابل درک بودند. تپسی آنها را باور نکرد!

اما با این تپسی چگونه باید رفتار کرد؟ میس افلیا از این مسئله غامض چیزی سردر  
نیاورد. طرح و نقشه‌اش قابل اجرا نبودند... لازم بود سرفرست روی این موضوع  
فکر کنند... و برای اینکه چنین فرصتی بدست آورد تپسی را در یک گنجه تاریک حبس  
کرد. میس افلیا بتأثیر گنجه تاریک در روحیه کودکانه اعتقاد داشت! و بسن کلار گفت:

- من هیچ نمیدانم چطور ممکن است این بچه را بدون شلاق زدن روبراه آورد.

- هر اندازه دلتان میخواهد او را بزنید. در این باره آزادی کامل دارید! هر طور

صلاح میدانید عمل کنید!

میس افلیا گفت:

- همیشه باید بچه‌ها را کتک زد من تاکنون نشنیده‌ام که ممکن است کودکی

را بدون کتک زدن تربیت کرد!

سن کلار که دردش میخندید گفت:

-- معلوم است! هر طور میدانید عمل کنید... فقط بدینست که منم این تذکر ساده

را بدهم. من بیچشم دیده‌ام که این بچه را با خاک انداز داغ کتک زده‌اند... من دیدم که  
زیر ضرب‌های انبر از حال رفت. با هرچه بدستشان میرسید او را میزدند. او بهمهٔ اینها  
عادت دارد. و باید او را خیلی سخت کتک بزنی تا در بدنش اثری داشته باشد.

- پس چه باید کرد!

- مسئله مهم است... من میل دارم خودتان بآن پاسخ بدهید. با موجودی که زیر

ضربه‌های تسمهٔ چرمی رام نشود چگونه باید رفتار کرد؟

- نمیدانم، من تاکنون چنین بچه‌ی ندیده‌ام!...

— در میان ما مردها و زنها چه بسا موجوداتی که بیش از او ارزش ندارند؛ پس چه باید کرد؟

— من باین پرسش هم نمیتوانم پاسخ بدهم  
— سن کلار گفت منمم پاسخی ندارم. این ستمگرهای وحشت‌انگیز، این جور و ظلمی که بزیر دستان روا میدارند و شرح آنها را گاه در روزنامه‌ها میخوانید مثلاً مرگ پروچه دلیلی دارد؟ دلیل همه آنها بظاهر رفتار زشت و غیرقابل تحمل ایشان است .. بهمان نسبت که بسختگیری ارباب اضافه میشود، برده هم پوست کلفت‌تر میشود... شلاق و شکنجه مانند «لودانم» (۱) اثر میکنند. هنگامیکه از حساسیت بیمه‌ار کاسته میشود باید اندازه آنها مضاعف کرد.. من همینکه شخصاً مالک برده شدم این نکته را دریافتم و تصمیم گرفتم دست بشلاق نبرم زیرا اگر چنین کاری را شروع میکردم معلوم نبودتا بکجامیایستی پیشروی کنم... زیرا بخاطر خودم هم که بود میخواستم دست از خوش رفتاری و خوش اخلاقی بردارم.. باین دلیل برده‌های خانه‌من مانند بچه‌های نتر رفتار میکنند... و گمان میکنم برای آنها و برای من این وضع بهتر از آنستکه من سختگیری کنم و بتدریج هر دو طرف مضطرب تر و فاسدتر شویم . دختر عموشما از مسئولیت ما برای تعلیم و تربیت خیلی سخن میگفتید... و من راستی نیاز داشتم که بینم شما با کودکی که اوهم نظیر هزاران دیگر است چگونه رفتار میکنید  
میس افلیا گفت:

— روش شماست که چنین کودکانی تحویل میدهد  
— من قبول دارم. اما این کاریست که شده؛ و چنین کودکانی بوجود آمده اند، برای اصلاح آنها چه باید کرد؟  
— اکنون مادر مقابل وظیفه قرار داریم . من پشتکار بخراج خواهم داد و میکوشم تا هر چه از عهده‌ام برمیآید انجام دهم.

میس افلیا باعزم راسخ دست بکار شده باجدیت و غیرت ساعات کارش را تنظیم کرد و قرار گذاشت که به تپسی خواندن و خیاطی کردن بیاموزد. کار آموزش خواندن با موفقیت پیش میرفت... تپسی حروف را یاد گرفت... و بزودی خیلی روان میخواند. اما کار خیاطی مشکل‌تر مینمود. تپسی که مانند یک گربه نرمش داشت و مثل یک میسون متحرک بود از کاری مانند خیاطی که مستلزم سکون و آرامش بود خوشش نیامد... سوزن‌ها را میشکست، آنها را از پنجره بیرون مینداخت یا میان درزها و شکافهای در و دیوار فرو میکرد. پنجاه باره میکرد، گره مینداخت یا اینکه بر عکس با کمال چالاکی و بیگ چشم بهمزدن بدون اینکه کسی بیند تمام قرقره را باز میکرد. سرعت انگشپایش مانند شعبده بازان بود و با قدرت و مهارتی باور نکردنی حالات قیافه‌اش را تغییر میداد

(۱) دوی مایی که اساس آن تریاک است



## تپسی

میس افلیا میدانست که چنین وقایعی خود بخود اتفاق نمی افتند اما با وجود مراقبت دقیق و شدید هرگز نتوانسته بود تپسی را در مین عمل غافلگیر کند

بزودی تپسی جایش را در خانه باز کرد. و برای اینکار از سرچشمه های پایان ناپذیر استعداد هایش استفاده میکرد. تقلید اشخاص را در می آورد، از همه چیز تقلید میکرد، شكك میساخت. میرقصید، میبپرد، میچرخید، سوت میزد. تمام صداها و تمام آهنگها تمام لهجه ها و تمام آوازا را تقلید میکرد. در ساعات تفریح کودکان خانه دورش جمع میشدند و بادهان باز، متمجب و در عین حال غرق در تحسین او را تماشا میکردند. میس او را هم باین شیطنت های خیره کننده مبهوت می شد. آیا چشم سحرانگیز مار، کبوتر را مجذوب و مقنون نمیکند؟ میس افلیا متأسف بود از اینکه او اینهمه شیفته مجالست تپسی است و از سن کلار خواهش میکرد که جلوی اینکار را بگیرد.

.. آه، به! بچه ها را آزاد بگذارید، همنشین تپسی برای او فایده هم دارد.  
- همنشینی چنین بچه ضایع و فاسدی؟ فکر نمیکند ممکنست همه بدی ها را با او بیاموزد؟

.. نه، غیر ممکنست! شاید برای يك كودك دیگر خطرناك باشد. اما بدی روی قلب او مانند شبنم روی گل است. بر آن می نشیند بدون اینکه در آن نفوذ کند.  
.. هیچ معلوم نیست آنچه مسلم است، من راضی نمیشدم بچه ام همبازی تپسی شود.  
- بچه های شمانه، ولی بچه من چرا! اگر او خراب شدنی بود.. حالا مدتها بود که خراب شده بود.

نخست برده ها تپسی را تحقیر میکردند و از او نفرت داشتند. اما بزودی متوجه شدند که باید حساب را داشته باشند. زیرا پی بردند تپسی از هر کسی شکایت داشته باشد انتقام بدی در کمینش است: يك جفت گوشواره یا يك قطعه جواهر مورد توجه گم می شد. یکی از لوازم آرایش خانم و آقا دست میخورد. و غیر قابل استفاده می شد. یا اینکه بر حسب تصادف به يك طشتك آب جوش تنه میخورد و محتوی آن روی حاملش میریخت با اینکه يك سطل آب کثیف مانند بلا بسروری کسیکه لباس ضیافت پوشیده بود نازل می شد. و اگر برقرار بازجویی می شد: ممکن نبود مسبب واقعی شناخته شود. درد ادگاه بزرگ آشپزخانه همه تپسی را متهم میکردند اما همیشه او بی گناهی اش را بهترین وجه ثابت میکرد.

کسی کمترین تردیدی نداشت که کار کار اوست، اما هیچکس هم کوچک ترین بر گه ای برای اثبات این امر در دست نداشت و میس افلیا عادل تر از آن بود که بدون مدرک و گواه کسی را مقصر بشناسد و مجازات کند.

از سوی دیگر فرصت انجام عمل چنان ماهرانه انتخاب می شد که معال بود بتوان بزهکار را کشف کرد. اگر می خواست از جین یا روزا انتقام بگیرد همیشه منتظر فرصت

## کلبه عمو تم

میشد (و این فرصت اغلب بدست میامد) او مترصد میشد که اینها مورد بمرحمتی خانم واقع شوند زیرا در چنین مواقع وضع روحی خانم برای گوش دادن بشکایات آنها مساعد نبود. خلاصه تپسی بزودی بهمه فهماند که باید او را آسوده بگذارند. و همگی باین حقیقت تسلیم شدند.

تپسی دستی زرننگ و فرزند داشت. هرچه باو نشان میدادند بسا سرعت و چابکی شگفت انگیزی میاموخت. پس از چند جلسه اتاق میس افلیا را آنچنان که دلخواه خود خود او بود تمیز و مرتب میکرد تا آنجا که میس افلیا با همه پرتوقعی و ایراد گیری نقصی در کار نمیدید. ممکن نبود ملاقه را بهتر از آن صاف کرد، بالش را بهتر گذاشت، تمیزتر جارو کرد، بهتر گرد گیری و جمع آوری نمود البته همه اینها در صورتی بود که تپسی دلش بخواهد و متأسفانه بسیار اتفاق میفتاد که تپسی دلش نمیخواست اگر پس از دوسه روز مراقبت دقیق و از نزدیک، میس افلیا اطمینان مییافت که دیگر تپسی براه آمده است و او را رها میکرد تا بکارهای دیگر برسد آنوقت در عرض یکی دوساعت تپسی اتاق را زبرو رو میکرد. بجای اینکه تخت را مرتب کند روبالشی ها را میکشید و آنوقت موهای و زوزی اش را روی بالش های بیرویه میمالید و موهایش پراز پر میشد. بالای تختخواب میرفت از آنجا باسر آویزان میشد. ملاقه ها را مانند فرش کف اتاق پهن میکرد و پیراهن خواب میس افلیا را بمتکا میپوشاند. و در میان این آشوب آواز میخواند و سوت میزد و خودش را در آئینه تماشا میکرد و شکلک در میارزد و در جامد يك شیطان واقعی میرفت!

يك روز میس افلیا بر اثر غفلتی، که برای زنی نظیر او خیلی بعید بنظر میرسد، دسته کلیدها را روی کتو گذاشت و فراموش کرد که بردارد. و هنگامیکه باتاق بازگشت مشاهده کرد که تپسی شال کرپ دوشین قرمزیش را مانند عمامه دور سرش پیچیده است و مانند يك ملکه تئاتر در حال تمرین مقابل آئینه راه میروید.

میس افلیا که بیطاعت شده بود فریاد زد.

— تپسی کی گفته است این کارها را بکنید؟

— نمیدونم خام! شاید برای اینکه شیطان هستم این کارها را میکنم

تپسی من دیگر نمیدانم با تو چه باید کرد؟

— خام، باید مرا شلاق زد! ارباب قدیمم همیشه مرا کتک میزد. من باید شلاق

بخورم تا کار کنم!

— نه تپسی من شلاق نمیزنم... اگر دلتان بخواهند میتوانید خوب باشید

چرا نمیخواهید؟

— خام، من عادت بکتک خوردن دارم. گمان میکنم برایم خوب است!

میس افلیا گاهی این دستور را انجام میداد. تپسی هم مرتب جارو و جنجال میکرد

بی دربی جیغ میکشید گریه میکرد زاری میکرد، ناله میکرد... اما نسیاسعت بعد از

## تپسی

زده. بالکن آویزان میشد و در حالیکه بچه سیاه‌ها دورش کرده بودند در باره آنچه گذشته بود باتوهین و تحقیر صحبت میکرد:

... او... میس افلیا مرا شلاق میزند!... مگس هم زیر شلاق او نمی‌پرد... کاش دیده بود که ارباب سابق من چطور گوشت تن آدم را زیر شلاق له میکرد... او، آن ارباب من کتک زدن را بلد بود!

آنگاه تپسی کارهای مهیب این ارباب را يك يك تشریح میکرد و از آنها مانند يك امتیاز افتخار آمیز، آن مرد سخن میگفت. و آنگاه برای شنوندگان توضیح میداد:

— ببینید سیاه کوچولوها! هیچ میدانید که شما همگی گناهکارید و همه مردم چنین‌اند! سفیدها هم گناهکارند! میس افلیا خودش گفته است... اما من گمان میکنم که سیاه‌ها گناهکاران بدتری هستند. هیچکس بیش از من گناهکار نیست! من آنقدر شیطانم که نمیدانند با من چه کنند! خانم سابقم مدام مرا فحش میداد. گمان میکنم من موزی‌ترین موجودات جهانم.

و تپسی سبک و چالاک خیزی برمیداشت خودش را روی زده بالاتر مینداخت و از آنجا با داداهای تازه‌تری شنوندگانش را مجذوب میکرد.

میس افلیا هر روز یکشنبه با پشتکار و فعالیت باو درس‌تعلیمات مذهبی میداد. تپسی برای حفظ کلمات حافظه عجیبی داشت و درسها را چنان روان پس میداد که معلمش معظوظ میشد

سن کلار می‌رسید:

— بنظر شما، این درسها برای او چه فایده‌یی دارد؟

— این درسها همشه برای کودکان مفید بوده‌است... میدانید، باید این چیزها را بیچهار آموخت.

— و بفهمد یا نفهمد فرق نمیکند؟

— او! البته، هیچ بچه‌یی در آغاز کار چیزی از این درسها نمی‌فهمد اما بتدریج که بزرگ شد بیادش می‌آیند

سن کلار گفت

— باوجود اینکه شما همه این درسها را در مغز من انباشتید هنوز هم هیچکدام بیادم نیامده‌است.

— آه! او گوستن شما خیلی استعداد داشتید و من بشما خیلی امیدوار بودم!

... خوب! آریا...

— او گوستن دلم میخواست امروز هم بخوبی آنروز باشید.

— دختر عمو خودم هم همین‌را دلم میخواست... خوب! مشغول باشید! (دامه‌بدهید!

به تپسی شریعت بیاموزید شاید او چیزی از آب درآید!

تپسی که در حین این گفتگو بی‌حرکت و خاموش مانند مجسمه مرمر سیاه دست

## کلبه عموتیم

بسینه نشسته بود بیک اشاره میس افلیا بداستانش ادامه داد:  
- خداوند اجداد ما را از نعمت آزادی بهره مند کرد اما آنها از آن «استیت» که  
بدان خلق شده بودند، بیرون آمدند (۱)  
پس از بیان این قسمت تپسی مرتب مژه میزد و مانند این بود که پرسشی دارد.  
میس افلیا گفت:

- تپسی، چیست؟  
- خانم آیا این ایالت، ایالت کنتوکی بود؟  
- کدام ایالت تپسی؟  
- ایالت نخستین اجداد ما. ارباب سابق من همیشه میگفت که ما از ایالت  
کنتوکی آمده ایم.  
- سن کلار بی اختیار خنده را سرداد و بیس افلیا گفت:  
- می بینید شما برای او چیزی میگوئید، او چیز دیگری میفهمد. در اینجا مسئله  
مهاجرت مطرح است!

- او گوستن ساکت شوید! اگر شما میخواهید شوخی کنید من چطور کار کنم؟  
- قول میدهم که دیگر مزاحمتان نشوم.  
- سن کلار روزنامه را دست گرفت و ساکت و خاموش بگوشه بی نشست. منتهی  
گاه بگاه برخی کلمات مهم جایشان در جمله بطور عجیب و مضحکی عوض میشد و هر  
چه میس افلیا اصرار میکرد تپسی همچنان در جا بجا کردن آنها سماجت داشت و سن کلار  
با وجود قولی که داده بود از این اشتباهات با مژه چنان کیف میکرد که با وجود  
سرزنشها و اعتراضات میس افلیا تپسی را صدا میکرد و با شادی ولنت آمیخته باشیظنت  
تپسی را وارد بتکرار آنها میکرد.

- اگر شما اینطور رفتار کنید پس من این بچه را چطور درست کنم؟  
- بله، راست میگوئید. من تقصیر دارم. دیگر تکرار نخواهم کرد... اما آخر  
بنظر من خیلی مضحک است که می بینم پاهای نحیف این بچه زیر بار این کلمات بزرگ  
اینطور تلوتلو میخورند!

- شما سبب میشوید که او اشتباهاتش را تصحیح نکند  
- چه انتظار دارید؟ برای او ارزش همه کلمات یکست، چون معنای آنها  
و نمیفهمد:

- من چه کاری میتوانم بکنم؟ خوب، بیاد بیاورید که او موجود باشعور است... و  
مراقب باشید که ممکنست در او تأثیر کنید.

(۱) state بزبان انگلیسی در عین حال دارای دو معنای متفاوت است یکی وضع و حالت  
و دیگری کشور و ایالت و استان میباشد. در اینجا تپسی معنی دوم کلبه را در نظر میگیرد درحالی  
که مقصود میس افلیا معنای نخست است.

## تپسی

دردست است... اما بقول تپسی: « من آنقدر شیطان هستم!»

باین ترتیب یکی دو سال تعلیم تپسی ادامه یافت. و کم کم میس افلیا باو شو گرفت آنچنان که انسان بالاخره بیک بیماری مزمن، بسر درد و بادرد اعصاب انس میگردد. سن کلارا از این جریان همانطور تفریح میکرد که برخی از یک طوطی یا یک سگ شکاری تفریح میکنند هنگامیکه تپسی گناهی میکرد و از یافتن پناه ناامید میشد، آنوقت میآمد و پشت صندلی ارباب پنهان میشد و سن کلار همیشه واسطه میشد و او را از تنبیه شدن نجات میداد. تپسی همیشه راه پول در آوردن از ارباب را بلد بود و هر بار که میخواست موفق میشد پول خردی بگیرد و با آن گردو یا آب نبات بخرد و همه را با سخاوت پایان ناپذیری میان بچه سیاه‌های خانه قسمت کند. زیرا اگر بخواهیم حق او را ادا کنیم باید بگوئیم تپسی موجود آزاده‌یی بود همتی بلند داشت.. و جز بخودش بکسی بدی نمیکرد.

واکنون که این دختر جزء هیئت بالت ماشده است، بنوبه خودش بعدها در کنار سایر قهرمانانمان باز ظاهر خواهد شد.

## فصل بیست و یکم

### کتوکی

شاید خوانندگان میل داشته باشند که نگاهی بعقب بیندازیم، بسوی ده کتوکی، به کلبه عمو تم باز گردیم و ببینیم کسانی که مدتی است فراموششان کرده ایم در چه حالتند و چه میکنند؟

عصر است. عصر یکروز تابستانی ... پنجره ها و درهای سالن بزرگ باز هستند... همه منتظرند که نسیم خنکی بوزد: آقای شلبی در اتاق بزرگی که با سالن ارتباط دارد روی یک صندلی افتاده است و پاهایش را روی صندلی دیگری دراز کرده است. و سیگار میکشد، خانم شلبی نزدیک در اتاق نشسته و بگل دوزی قشنگی مشغول است. معلوم است که چیزی در فکر دارد و منتظر فرصت مناسب برای اظهار آنست. و سر انجام میگوید:

— میدانید که کلوچه نامه بی از تم دریافت داشته است؟

— آه! راستی؟ معلوم است که در آنجا دوستانی پیدا کرده است.. بابای بیچاره حالش چطور است؟

— یک خانواده خیلی محترم او را خریده اند... گمان میکنم با تم خوش رفتاری میکنند و کارش هم زیاد نیست.

آقای شلبی از زوی صداقت گفت:

— آه! چه بهتر! چه بهتر! خیلی خوشحال شدم: لابد حالا تم با خانه های جنوب انس پیدا کرده است و دیگر فکر بازگشت باینجا را ندارد.

— برعکس، با شوری هر چه بیشتر پرسیده است آیا ما بقدر کافی پول داریم برای اینکه او را دوباره بخریم.

آقای شلبی گفت:

— هیچ گمان نمیکنم. هنگامیکه آدم در کارها بد میآورد هیچ معلوم نیست وضع تا کی ادامه پیدا میکند. مانند اینکه انسان در جنگل انبوهی گیر کند و از این منجلا ب وارد آن منجلا ب شود. باید از یکی قرض کرد و بد دیگری پرداخت؛ از این پول گرفت و پول آن یکی را رد کرد... تا سر بر گردانید موعده برات ها رسیده است. آه! امان از صورت حسابها! تسدیده مهلتها! و تنزیلها!

— اما عزیز، گمان میکنم که بالاخره باید با اسپهرا بفروشید... یا یکی از دهاتان

را و این قرضها را پرداخت کنید .

- امیلی حرف مضحکمی میزنید؟ گرچه شما دلربا ترین زن کنتوکی هستید اما در اینگونه موارد درست نظیر زن های دیگر میباشید . . . از معاملات هیچ سر در نمی آورید ...

- آیا ممکن نیست مرا در امور مربوط باین معاملات يك کمی وارد کنید ... مثلا از بدهکارها و بستانکارها بپتان صورتی بمن بدهید ... من خواهم گوشتی که در صورت امکان برای شما مقداری صرفه جوئی کنم ...

- اذیتم نکنید ... من نمیتوانم از قدام درستی بشما بدهم . . خودم هم بطور تقریبی چیزهایی میدانم ... ولی مسلم اینست که داد و ستدها مانند خوراک پا ته عه کلوته نیستند که بتوان باسانی سروصورتشان داد . . راجع باین مسئله دیگر صحبت نکنیم ... و تکرار میکنم که شما از معاملات سررشته بی ندارید .

و آقای شلبی که وسیله دیگری برای منطقی نشان دادن نظریاتش نداشت صدایش را کلفت کرد . برای شوهری که بازنش جر و بحث میکند ، این تغییر صدا و لحن آخرین و قطعی ترین منطوق است .

خانم شلبی ساکت شد و آهی کشید : با وجود اینکه بقول شوهرش اوزنی بیشتر نبود ، با اینحال خانمی باهوش ، روشن بین و اهل عمل بود و تصمیم و اراده اش هم از آقای شلبی محکم تر و استوار تر بود . و برویهم خانم شلبی خیلی بیش از آنچه شوهرش تصور میکرد لایق و با کفایت بود . او با تمام دل و جان میکوشید تا بوعدهیی که به تم و کلوته داده است وفا کند و اکنون از اینکه میدید اینهمه موانع بر سر راهش قرار گرفته است متأثر بود .

- خیال نمیکنید که بالاخره روزی بتوانیم این وعده هارا عملی کنیم ؟ این کلوته بیچاره جز این فکری ندارد ؟

- خیلی متأسفم . این قول ما خیلی متهورانه بوده است .... اکنون من هیچگونه اطمینانی ندارم . اما بهترین راه اینست که بکلوته اطلاع بدهیم .... تا اوهم تکلیفش را بداند . تم تا یکی دو سال دیگر دوباره زن خواهد گرفت .... و کلوته هم یکی دیگر را پیدا میکند .

- آقای شلبی من یادماهییم آموخته ام که ازدواج آنها مانند ازدواج ما مقدس است من هرگز چنین نصیحتی بکلوته نمیکنم .

- عزیزم خیلی جای تأسف است که شما آنها را بقیودی بایند کرده اید که بهیچوجه باوضعشان جور در نمی آید . همیشه اعتقاد من چنین بود .

- آقا ، من فقط قوانین اخلاقی کتاب مقدس را با آنها آموختم .

- خوب ! امیلی ! دیگر از این موضوع صحبت نکنیم . من خودم را در افکار

مذهبی شما داخل نمیکنم ... فقط همچنان اعتماد دارم که این قوانین با شرایط زندگی برده‌ها جور در نیایند .

- بله حق باشماست ... با این شرایط جور در نمیآیند. و بهمین دلیل من از این «شرایط» نفرت دارم ... و دوست عزیز شما اعلام میکنم که من خودم را بقولی که باین بدبختها داده‌ام پای بند میدانم .. اگر راه دیگری برای فراهم کردن پول پیدا نشد .. باشد .. من درس موسیقی خواهم داد . و گمان میکنم بتوانم از اینراه پول کافی بدست آورم .. و کسری آنرا هم خودم تکمیل میکنم .  
- من هرگز با اینکار توافق نخواهم کرد. امیلی به یقین شما تا اینجند دچار انحطاط نخواهید شد!

- شما عقیده دارید که این انحطاط است ! .. تدریس کردن انحطاط است یا بوعده وفا نکردن ؟ ! نه ، یقین اینکار قابل سرزنش نیست !  
- خوب ! خوب ؟ شما همیشه درعالمی مافوق ایندنیا هستید و افکار قهرمانی دارید و خیلی بهتر است پیش از اینکه با اینکار دن کیشوت مآب (۱) دست بزنید کمی تأمل کنید ..

این گفتگو با ظاهر شدن عمه کلوهه مقابل آلاچیق قطع شد .  
- خانم اینجوجه هارا ببینید ؟  
خانم شلیبی نزدیک رفت .  
- نمیدانم آیا خانم میل دارند با آنها پاته جوجه درست کنم ؟  
- عمه کلوهه ! بخدا برای من هیچ تفاوت ندارد هرچه میخواهید درست کنید .  
کلوهه جوجه‌ها را با حواس برتی و گیجی دردست داشت و خیلی خوب معلوم بود که موضوع پاته جوجه بهانه است و بالاخره با آن خنده کوتاه و خشکی که خاص سیاهان است و هنگام ابراز مطلب تردید آمیزی بآن متوسل میشوند گفت :  
- خدایا ! چرا آقا و خانم انقدر بفکر پول پیدا کردن هستند ... در حالیکه وسیلهٔ اینکار را در دست دارند؟

باز کلوهه خنده خشکی کرد .  
مادام شلیبی که از ظاهر کلوهه فهمیده بود همه صحبت میان او و شوهرش را بخوبی شنیده است گفت .

- مقصودتان را نمیفهمم ! نمیفهمم !  
- ای خانم ! مردم دیگر برده‌هایشان را با چاره میدهند و پول درمی آورند .. شما چرا انقدر نان خور درخانه نگه داشته‌اید ؟

۱ - دن کیشوت قهرمان درمان معروف سروانتس نویسندهٔ اسپانیولی است و بکسی اطلاق می‌شود که همیشه درصداست با اعمال قهرمانی خطای دیگران را جبران کند .



## کنتوکی

- خوب، کلوته حرف بزنید، پیشنهاد میکنید کدام يك از سیاه ها را اجاره بدهیم  
- پیشنهاد میکنم؛ خانم من هر گز چیزی را بشما پیشنهاد نمیکنم. فقط ساموئل  
میگفت که در لوئیزویل کارخانه چی هائسی هستند که کارخانه شیرینی سازی دارند و  
بکسی که بتواند برایشان نان های شیرینی بیزد بخوبی هفته ای چهار دلار مزد میدهند.  
بله خانم چهار دلار! ..

- خوب، کلوته؟

- خانم من خیال میکنم حالا دیگر وقت آن شده است که «سالی» حسابی کار کند.  
سالی همیشه زیر دست من بوده است. خودتان می بینید که حالا باندازه من آشپزی یاد  
گرفته است. و اگر خانم اجازه بدهند من بروم آنجا میتوانم پول بدست بیاورم. برای  
شیرینی بزی من از هیچ «کارخانه چی» نمیترسم.  
- کارخانه چی کلوته! .. کارخانه چی!

- بله، بله کارخانه چی، این لغت ها عجیب و غریب هستند من همیشه اشتباه میکنم.

- و باینترتیب راضی میشوید که از بچه های تان جدا شوید؟

- دوتای آنها بزرگ هستند میتوانند کار کنند و از بچه کوچک هم سالی مواظبت خواهد

کرد. .. کوچولو مثل جواهر است؛ و هیچ کاری به کار آدم ندارد. . .

- لووئیزویل از اینجا خیلی دور است.

- ای خدا! من از این چیزها نمیترسم؛ پائین رودخانه است... بنظرم از شوهر کم

خیلی دور نیست؟

این قسمت آخر بالحن سؤال ادا شد و چشمهای کلوته بصورت مادام شلبی دوخته شد؟

- افسوس؟ کلوته بیش از صد میل با اوفاصله دارد!

کلوته از این حرف یکبارہ سست و ناامید شد.

مادام شلبی ادامه داد:

- اهمیت ندارد کلوته، هرچه هست باز هم باو نزدیک تر میشوید. و هرچه مزد

بگیرید من برای خرید تم کنار میگذارم.

گاه ناگهان پرتوی درخشان ابر تیره را روشن میکند و صورت سیاه کلوته هم از  
شنیدن این سخن بهمین ترتیب روشن شده. ۰۰ بله؛ راستی روشن شد! .

- اوه؛ خانم! من خودم همین فکر را میکردم. نه کفش میخواهم نه لباس، نه چیز

دیگر! میتوانم همه مزد را جمع کنم. خانم در سال چند هفته است؟

- پنجاه و دو هفته کلوته.

- پنجاه و دوتا؛ از قرار هفته ای چهار دلار، در يك سال چقدر میشود؟

- سالی دویست و هشت دلار.

کلوته خیلی معظوظ و راضی شد و گفت:

آه؛ راستی؛ و چند سال لازم است تا بتوانم

## کلبه عمومی

- چهار یا پنج سال ۰۰ اما لازم نیست اینهمه انتظار بکشید منم روی پول شما خواهم گذاشت .

- اوه ! من راضی نیستم خانم درس بدهد . ۰۰ یا کار دیگری نظیر آن قبول کند . ۰۰  
آقا حق دارد ! همچو چیزی نمیشود . ۰۰ امیدوارم هیچکس از این فامیل کارش با اینجاها نرسد . ۰۰  
تا من زنده هستم و دست دارم .

خانم شلبی لبخند زنان گفت :

- کلوته هیچ نگران نباشید . من مراقب آبروی خانواده هستم . ۰۰ خوب حالا کی خیال دارید بروید ؟

- من هیچ خیالی ندارم . ۰۰ فقط سام میخواهد کربها را بیائین رودخانه ببرد . ۰۰  
او میگوید حاضراست مرا هم با خودش ببرد . ۰۰ من اسپا بهایم را بسته ام اگر خانم اجازه بدهند فردا صبح با سام میروم . ۰۰ فقط اگر خانم لطف کنند برایم اجازه عبور و يك رضایت نامه بنویسید .

- باشد ! اینهارا درست میکنم . ۰۰ بشرط آنکه آقای شلبی مخالفت نکنند . باید با او هم صحبت کنیم .

خانم شلبی با تاق باز گشت و کلوته شاد و خرم بسوی کلبه اش دوید تا تدارك سفر را ببیند .  
پسر شلبی در این هنگام وارد کلبه شد و مشاهده کرد که کلوته لباسهای کوچولو را مرتب میکند :

- آقا ژرژ خبر ندارید ؟ بقچه سوزن را درست میکنم همه چیز را جمع آوری میکنم .  
میخواهم فردا حرکت کنم . آقا ژرژ میروم . ۰۰ میروم . هفتی چهار دلار . ۰۰ و خانم پولها را کنار میگذارد و مردم را میخرد .

- خوب ، کار خوب است ، کی حرکت میکنید ؟

- فردا صبح با سام . ۰۰ و حالا آقا ژرژ اینجا بنشینید و برای مرد بیچاره ام کاغذ بنویسید .  
و همه چیز را برایش نقل کنید . قبول دارید !  
ژرژ گفت :

- البته . با باتم از دریافت نامه ما خیلی خوشحال خواهد شد . من میروم دوات و کاغذ را بیاورم . از کرب تازه و از همه چیز برایش خواهم نوشت !  
.. بله ، بله آقا ژرژ . بروید . منم میروم . ۰۰ برایتان يك تیکه جوجه یا خوراکی دیگری بیاورم . شما دیگر با بیچاره ننه کلوته حالا هاشام نخواهید خورد !

## فصل بیست و دوم

### درخت میخسنگد - گل پژمرده میشود

زندگی روز بروز در گذر است . و باین ترتیب دوسال از عمر تم ما بسر آمد . از هر کس و هر چه دوست میداشت جدا شده بود . بخاطر آنچه پشت سر گذاشته بود آه میکشید و حسرت میخورد باین حال نمیتوانیم بگوئیم که اکنون مردی بدبخت بود . در چنگ احساسات بشری زهها چنان کشیده شده اند که اگر ضربتی همه آنها را یکباره پاره نکند با وجود همه ناملایبات بازمقداری خوش آهنگی و همسازی خواهد داشت .

اگر نگاهی بگذشته اندازیم ؛ دوران آزمایش های سخت و تیره روزیها را بیاد آوریم خواهیم دید که هر ساعت با گذشت خودمقداری از دردهای ما را سبک کرده است و آنها را ملایم تر ساخته است و اگر هرگز سعادت مند کامل نبوده ایم ، بدبخت کامل هم نبوده ایم .

تم آموخته بود که از زندگی بهر صورت که پیش آید راضی باشد . این اصل را کتاب مقدس باو تعلیم داده بود تم آنرا عادلانه و درست میدانست . بخصوص اینکه با تمایلات روح متفکر و اندیشمندش توافق داشت .

چنانکه در جای دیگر گفتیم ژرژ با انشاء و خط زیبای دانش آموزی که برای تم خیلی خوانا بود بنامه اش پاسخ مفصل نوشت . تم عقیده داشت خط نامه باندازه ای خوب است که میتواند آنرا در آن طرف اتاق بگذارد و خودش اینطرف بایستد و بخواند این نامه حاوی اطلاعات جالبی بود از جزئیات زندگی خانوادگی ، از جزئیاتی که خوانندگان ما اکنون بر آن واقفند . نامه خیر میداد که کلوته در لوئیزویل با چاره رفته است و در آنجا بعلمت استادی و مهارتش در شیرینی پزی پول خوبی بدست می آورد . و برای تم نوشته بودند که این پول برای خرید او جمع خواهد شد . موئیز و پیر گار می کنند و کوچولو تحت نظارت سالی بخصوص و مراقبت عموم در خانه میسلکند .

کلبه تم را موقتاً بسته اند و ژرژ درباره نقشه بی که جهت بزرگ کردن و تزئین این کلبه پس از بازگشت تم در نظر داشت بتفصیل قلم فرسائی کرده بود . بقیه مکتوب مربوط بکارهای تحصیلی و مدرسه ژرژ بود . ژرژ در هر سطر و در نخستین حرف نقش و نگار انداخته بود . و همچنین نام چهار کره ای را که پس از رفتن تم بدنیآ آمده بودند نوشته بود . و باین مطالب اضافه کرده بود که پدر و مادرش سلامت هستند سبک نگارش ژرژ روشن و جامع بود . بچشم تم این نامه زیباترین نگارش زمان حاضر بشمار میآید . و هرگز

از تحسین و تمجید آن خسته نمیشد. حتی با او مشورت کرد که چطور میتواند آنرا قاب کند و بدیوار اتاقش بیاویزد... و برای انجام این نقشه اشکالی جز این نبود که در صورت قاب کردن نامه نوشته های صفحه پشت چه خواهد شد؟

بتدریج که او بزرگ میشد، دوستی میان او و تم هم بزرگ میشد، مشکل بتوان تشریح کرد که مهر این دخیر در دل حساس و مهربان خدمتگذار باوفایش چه جایی داشت. او را مانند یک چیز ظریف و شکننده دنیایی دوست میداشت و در عین حال بوی مانند موجودی الهی و آسمانی احترام میگذاشت آنگونه که یک ملوان ایتالیایی بعکس مسیح در کودکی بادیده محبت و احترام مینگرد تم هم او را تماشا و تحسین میکرد.. بزرگترین شادی اش در این بود که هوس های دل انگیز او را راضی کند و خواهشهای کودکانه را که دل های جوان و متحرک و متغیر را مانند رنگ های رنگین کمان محاصره میکنند برآورده سازد. اگر بامداد برای خرید بیابازار معرفت نخست توجهش بسوی گل فروشی بود. زیباترین دسته گل ها درشت ترین هلوها و خوش رنگ ترین پرتقال ها را برای او میخواست و آنچه بیشتر مفتونش میکرد تماشای این سروکله طلائی بود که هر روز در آستانه دربان انتظار بازگشت وی از بازار میایستاد و چون چشمش به تم میفتاد باساده دلی میپرسید:

— خوب! بابا تم چه آورده اید؟

محبت آمیخته بهقتناسی او هم بنوبه خودش کم حرارت تر از محبت تم نبود. او با اینکه کودکی بیش نبود برای خواندن کتاب و داستان استعداد سرشاری داشت. و انجیل را برای تم باچنان گرمی و خوش آهنگی میخواند که تم هرگز آنچنان لحنی نشنیده بود. نخست برای جلب رضایت دوست حقیرش انجیل میخواند ولی کم کم داستان های کتاب مقدس طبیعت گرم و پرشور او را مجذوب کردند و او با خواندن کتاب انجیل دلبستگی پیدا کرد زیرا از مطالعه آن یکنوع هیجان و احساس تاریک و عمیق در دلش راه مییافت. و دنیای تصورات کودک آن همیشه تشنه این نوع احساس است آنچه بیشتر بنظرش جالب بود پیش گوئی های کتاب بود و هر اندازه کنایات و استعارات و لحن پرشور انجیل برایش نامفهوم تر میشد بهمان اندازه بیشتر بآن علاقمند میگردد. آنچه او فهمیده بود اینکه کتاب از شادی بزرگی که بدها نصیب انسان خواهد شد و دل و جان را خرسند خواهد کرد سخن میگفت.

با اینحال هرگز نمیدانست این شادی از کجا و چگونه خواهد آمد. این کنایات و استعارات مانند طلسم هایی هستند که خطوط عجیب و نامفهوم بر آن نقش شده است و معتقدین آنرا بگردنشان آویزان میکنند و در انتظار روزی هستند که بتوانند این خطوط را بخوانند.

اکنون که داستان ما با اینجا رسیده است تمام اهل خانه سن کلار باغ ییلاقی جزیره پونچاژترین انتقال یافته اند. گرمای تابستان همه کسانی را که برایشان امکان

## درخت میخشد

داشته است از شهر برگرد و خاک و سوزان بکرانه های دریاچه رانده است زیراهوای آنجا از دم نسیم های دریائی خنک و مطبوع است.

ویلاي سن کلار يك خانه يیلاقی بود نظیر آنچه در هند خاوری دیده میشود. عمارت ازهر سو رو بیباغ پنجره داشت و دور آن را آلاچیق هایی از نی مانند راهروهای خنکی دور میزد. سالن بزرگ بر باغی مسلط بود که از رایحه گیاهان گرمسیری و انواع درخت های دیگر معطر بود. و راه های باریکی که مارپیچ از میان باغ میگذشت تا کنار دریاچه امتداد داشتند. دریاچه مانند سفره یی سیمین زیر پرتو های آفتاب میدرخشید و منظره بوجود میآورد که همیشه متغیر و همیشه دل انگیز بود!

اکنون در این سیل طلای موج آفتاب غروب میکند و آبها را بصورت آسمان درخشان دیگری در میآورد رنگهای ارغوانی و طلایی در دریا تلوار داشتند و اینجا و آنجا بالهای سپید ناوها مانند اشباحی در حال گذردیدم میدرخشیدند دیدم چشم ستارگان کوچک زیر پلکهای زربینشان میدرخشید و آنها همچنان تصویرشان را در آئینه آب تماشا میکردند.

او انزلین و تم در باغ نشسته بودند. غروب یکروز یکشنبه بود. کتاب روی زانوهای او باز بود و چنین میخواند:

«ومن دریائی از شیشه آمیخته با آتش دیدم»

او کتاب را بست و در حالیکه دریاچه را نشان میداد گفت:

- تم درست مانند همین دریاچه!

-- چیست میس او؟

- نمی بینید؟ آنجا را نگاه کنید.

و با انگشت آبهای بلورین را نشان میداد که جلو میامدند و عقب میرفتند و پرتوهای

آسمان را منعکس میکردند...

- خوب! تم حالا دیدید همین است، يك دریای شیشه آمیخته با آتش!

- میس او راست میگوید. و تم این آواز را خواند:

اگر من بالهای ارغوانی و طلایی داشتم،

از کنعان بسوی زندگی جاویدان میشتافتم،

و فرشته های تابناک مرا در این پرواز هدایت میکردند

ای بیت المقدس، بسوی شهر نوین تو!

آنوقت میس او گفت:

-- تم خیال میکنید بیت المقدس نوین در کجا واقع شده است؟

-- آن بالا، در ابرها، میس او!

او انزلین گفت.

-- او! پس من خیال میکنم آنرا خوب می بینم .... باین ابرها نگاه کنید آیا

شبهه بدرهای بزرگ مروارید نیستند... و می بینید، آن دورتر... خیلی دورتر همه چیز مانند طلاست! تم در باره فرشتگان تابناک شعری بخوانید. و تم این اشعار را که متعلق بیک سرود مشهور متدیست بود خواند:

من دسته سعادت مند فرشتگان آن بالا را می بینم

که از پیروزی سر مست شده اند

آنها پرتوهای تابناک در بردارند

و نخلهای پیروزی را بدست گرفته اند

اوا گفت:

-- بابا تم، من آنها را دیدم!

برای تم جای کمترین تردیدی نبود. و از ادعای اوا حتی تعجب هم نکرد.

اگر اوا باو میگفت که با آسمان رفته است... تم این موضوع را هم امکان پذیر میدانست.

-- گاهی این فرشته ها را من در خواب می بینم

آنها پرتوهای تابناک بر تن

و نخل پیروزی در دست دارند

آننگاه بفلامش گفت:

-- بابا تم... من با آنجا میروم!..

-- آنجا!.. کجا میس اوا؟

اوانزلین برخاست و دستهای کوچکش را بسوی آسمان بلند کرد... پرتوهای مغرب در موهای طلائی اش بازی میکردند... و بر گونه هایش درخشش و جلائی میزدند که دنیائی وزمینی بنظر نمی رسیدند... و چشمهایش با ساجت خستگی نا پذیر با آسمان دوخته شده بود!

-- بله من میروم آنجا، بسوی آن ارواح درخشان! تم خیلی طول نخواهد کشید

که من با آنجا خواهم رفت!

دل غلام پیر با وفا سخت تکان خورد... و تم بغض آورد که از شنیدن نام پیش تا کنون بارها متوجه شده است که دستهای کوچک اوانزلین روز بروز ضعیف تر میشوند، پوستش شفاف تر و نفس هایش کوتاه تر میگردد... تم بیاد آورد هنگامیکه اوا در باغ و در حیاط بازی میکند خیلی زود خسته و سست میشود... تم شنیده بود که میس افلیبا بارها از این سرفه اوا صحبت میکند، سرفه بی که با هیچ شربت بی معالجه نمیشود، و هم اکنون دستها و گونه های برافروخته اش چنان بودند که گویی در تب میسوزند... و با این حال آن اندیشه دیگر که در اظهارات اوا نهان بود هرگز ب فکر وی خطور نکرده بود!

آیا هرگز در دنیا کودکی مانند او وجود داشته است؟ بله، البته. اما نام این موجودات دلنواز و مهربان را اکنون جز روی سنگهای آرامگاهشان نمیتوان دید. لیکندهای شهرین

چشمهای آسمانی و گفته‌های عجیب و شگفت انگیزشان در قلبهای ما که در فراق آنها میسوزند مدفون شده‌اند! ... شما در بسیاری از خانواده‌ها افسانه‌ی این کودکان را که سراپا لطف و نیکویی بوده‌اند شنیده‌اید. این موجوداتی که زنده‌ها در کنار آنها ارزشی ندارند؛ آیا آسمان دسته‌یی از فرشتگان را مأمور کرده است که چند صبحی میان ما اقامت گیرند، تادل سخت انسانها را نرم کنند؟ هنگامیکه شما در چشم این کودکان با آن نگاه عمیق روبرو شوید، هنگامیکه از دهانشان کلماتی عاقلانه‌تر و شیرین‌تر از آنچه از دهان مسالانش شنیده‌میشود، بگوش شما میرسد، آرزو میکنید این موجود عزیز زنده و پایدار باشد... اما مهر آسمان بریشان آنها زده شده است و این برق چشمهایشان برق ابدیت است؛ و تو ای او انزلین محبوب، ستاره‌ی زیبای خانه میخواستی ناپدید و محو شوی؟ و آنکسانیکه تورا خیلی بیش از من دوست میدارند غافل و بیخبرند!

گفتگوی تم و او ناگهان با صدای میس اقلیا قطع شد:

-- او! او! عزیزم چرا هنوز در باغ هستید؟ .. ببینید شبم نشسته‌است... نباید دیگر بیرون ماند!

او و تم با عجله به‌مبارت بازگشتند.

میس اقلیای با تجربه و کاردان در مورد بیماری خیلی هشیار و حساس بود. او نخستین آثار این بیماری خاموش و شوم را که دسته دسته موجودات عزیز و زیبا را میر باید بچشم میدید.

باین سرفه‌های کوتاه و خشک و گونه‌های قرمز او توجه داشت. برق چشمها و هیجان تبادار قیافه‌ی کودک همه علامتی بودند که از دیده‌ی موشکاف این زن هشیار و گوش بزنگ دوز نمانده بودند.

میس اقلیا چندبار کوشش کرد که از این نگرانی باسن کلار سخنی گوید... سن کلار اشاره‌ها و اظهار نظرهای دختر عمویش را که در لفاقه بیان میکرد با همان شوخی و بی‌قیدی همیشگی رد میکرد.

-- دختر عمو تقال شوم زنید. من بدم میاید؛ فکر نمیکنید اینها نتیجه‌ی رشد است همیشه بچه‌ها هنگامیکه رشد میکنند ضعیف میشوند  
-- اما این سرفه‌ها چیست؟..

-- چیزی نیست لابد سرماخورده است...

-- افسوس! الیزا جیمس، هلن و ماریا ساندرس هم بهمین ترتیب مبتلا شدند و از دست رفتند.

-- بس است. و دیگر این سخنرانیهای شوم را کوتاه کنید. شما پیرها باندازه‌یی عاقل و با تجربه میشوید که اگر بچه عطسه یا سرفه کند فوری نا امید میشوید و دم از مردن میزنید. من فقط از شما يك خواهش دارم. از او خوب پرستاری و مراقبت

## کلبه عمو تم

کنید، از هوای خنک عصر محفوظش دارید نگذارید هنگام بازی خیلی گرمش شود و عرق کند... بزودی حالتش خوب خواهد شد.  
باین ترتیب سن کلار بنگرانهای میس افلیا پاسخ داد.

اما در ته دل مضطرب و دلواپس شد. روز بروز بادلواپسی تب آلودی او را زیر نظر میگرفت و مکرر با خودش میگفت: « حال او خیلی خوب است... این سرفه اهمیت ندارد... » تقریباً دیگر لحظه‌یی از او دور نمیشد. بیشتر اوقات در گردش‌های اسب سواری او را به‌مراه میبرد... هر روز يك شربت تقویت برایش می‌آورد یا نسخه تازه‌یی تهیه میکرد و اضافه میکرد این دواها نه از آنجهت است که بچه بداند نیاز دارد اما خوردنشان ضرری ندارد!

حقیقت اینکه آنچه در دل سن کلار دلواپسی و اضطرابی عمیق بوجود آورده بود پیش رس روز افزون عقل و احساسات این بچه بود... البته تمام لطف و زیبایی‌های دل انگیز عالم کودکی در این طفل وجود داشت. اما گاه هم بدون اینکه خودش توجه داشته باشد چنان حرف‌های عمیق و منطقی ازدهانش بیرون می‌آمد که انسان ناچار میبایست آنها را بر نوعی الهام حمل کند. در این لحظات سن کلار دچار ناراحتی درونی میشد... لرزشی بر بدنش میگذاشت... و دختر را چنان در آسینه اش میفشرد که گوئی این فشار مطبوع میتواند او را نجات دهد... و آنوقت يك میل و آرزوی وحشی برای جدا نشدن از این موجود عزیز او را فرا میگرفت... و نمیخواست کودک از آغوش بیرون آید.

با اینحال دل و جان کودک در جماعات محبت آمیز و مهر انگیز، اندک اندک حل میشد. البته او همیشه رحیم و بخشنده و مهربان بود اما همه اینها حاصل يك نوع قوه غریزی بودند. در صورتی که اکنون محبت و عاطفه اندیشیده و رقت انگیز او نظیر احساسات يك زن کامل و بالغ بود. هنوز هم او دوست داشت با تپسی و بچه سیاه‌های دیگر بازی کند اما اکنون بیش از آنکه در بازی با آنها شرکت کند تماشاگر بازیهایشان بود. آنگاه ناگهان ابر تیره‌یی قیافه‌اش را فرا میگرفت... چشمهایش مه‌آلود میشدند... و افکارش در عالم دوردست و خیلی دوردست سیر میکرد

روزی بمادرش گفت:

- مامان چرا ما بزرگها خواندن یاد نمیدهیم؟
- چه پرسشی؟ هیچکس اینکار را نمیکنند.
- چرا اینکار را نمیکنند؟
- برای آنکه خواندن ببرد آنها نمیخورد... و سبب نمیشود که بیشتر و بهتر کار کنند... و سیاه‌ها فقط برای کار کردن خلق شده‌اند.
- اما مامان آنها لااقل باید بتوانند انجیل را بخوانند تا از آزاده خداوندی آگاه شوند.



- آنقدر که برایشان لازم باشد دیگران جهت آنها میخوانند .
- مامان من گمان میکنم کتاب مقدس برای این نوشته شده است که هر کس خودش آن را بخواند ... چه بسا که انسان بمطالعه اینکتاب محتاج باشد و کسی نباشد تا آنرا برایش بخواند ،
- او شما عجب بچه غریبی هستید !
- میس افلیا به تپسی خواندن یاد داده است !
- بله ، و شما می بینید چه فایده یی برای تپسی دارد ؛ تپسی ناجس ترین موجودیست که من درعمرم ندیده ام .
- اما این مامی بیچاره هم خیلی دوست دارد انجیل بخواند ؛ اگر من دیگر نتوانم برایش بخوانم چه خواهد کرد ؟
- خانم سن کلار که سخت مشغول کاوش در کتوهایش بود از روی بیحواسی جواب داد : بله ، بله ، البته . اما بزودی شما باید بمسائل دیگری توجه کنید .. شما نمیتوانید همه عمر برای برده ها انجیل بخوانید . البته اینکار بدی نیست . من خودم هنگامیکه سالم خوب بود همین کار را میکردم . . اما وقتی شما مجبور شدید لباس بپوشید و بمهمانی بروید دیگر از اینوقت ها نخواهید داشت . . نگاه کنید ، وقتی بخواید بمهمانی بروید من این جواهرات را بشما خواهم داد . . منم هنگامی که باولین مجلس رقص رفتم همین جواهرات رازده بودم . او ، میتوانم بشما بگویم که آن شب خوشگلی من میان مردم سخت غوغا کرد .
- او صندوق جواهرات را گرفت و بک گردن بند الماس را از آن بیرون آورد . . .
- چشمهای درشت و متفکرش لحظه ای روی گردن بند متوقف شد . . . اما فکرش جای دیگر بود .
- فرزندم ، چرا انقدر متفکر بنظر میرسید ؛
- مامان آیا قیمت این گردن بند خیلی زیاد است ؟
- البته . پدرتان دستور داده آنرا از فرانسه فرستاده اند . این خودش ثروتیست .
- دلم میخواست قیمتش را بدانم برای ایشکه ببینم با آن چه کارها میشود کرد ؟
- مثلاً چه کار میخوانید بکنید ؟
- در یکی از ایالات آزاد یک ده خریداری کنم و همه برده ها یمان را با آنجا ببرم و برایشان معلم بگیرم تا خواندن و نوشتن بیاموزند .
- سخن او را قهقهه مادرش قطع کرد .
- ویک پانسیون هم درست کنید . . آه ؛ آه ؛ و با آنها نواختن پیانو و نقاشی کردن روی مخمل را هم بیاموزید ؟
- من خواندن کتاب مقدس . . نوشتن و خواندن نامه ها را با آنها خواهم آموخت . .
- مامان من میدانم ، از اینکجه نمیتوانند بخوانند و بنویسند چه رنجی میبرند . . از تم بپرسید ؛

---

## کلبه عمو تم

---

وا از خیلی های دیگر... لازم است که یاد بگیرند !  
- خیلی خوب ، بس است . شبا هنوز بچه هستید... و از این مطالب چیزی سر  
در نمی آورید... و بعلاوه سرما را هم بدرد می آورید...  
خانم سن کلاره همیشه برای آن هنگام که صحبت مطابق ذوقش نبود يك سردرد  
ذخیره داشت .  
اوا از اتاق مادرش خارج شد .  
وا از آن لحظه بیعد باجدیت بیشتری بهامی خواندن می آموخت .

## فصل بیست و سوم

### هنريك

حوالی همین زمان از داستان ما بود که آلفرد برادر سن کلار باتفاق فرزندش که پسر دوازده ساله می بود بویلا پونچاترین آمد تا یکی دوروزی را آنجا بگذرانند. هیچ چیز عجیب تر و جالب تر از این دو برادر دوقلو نبود. طبیعت بجای اینکه آنها را شبیه سازد کوشیده بود تا هرچه بیشتر میانشان تفاوت های فاحش بوجود آورد. آنها عادت داشتند که بازو در بازوی هم اندازند و در راهروهای باغ گردش کنند. در این هنگام بود که بخوبی مقایسه میان این دو برادر دوقلو امکان داشت. او گوستن چشمهای آبی موهای بورطلائی، خطوط زنده و هیكلی موج و سیك داشت. آلفرد سیاه چشم بود، نیمرخ رومی و مغرور، دست و پای قوی داشت و سخن گفتنش متهورانه و خشن بود. گرچه هرگز این دو برادر با هم توافق نداشتند ولی هیچوقت هم از بودن با هم خسته نمیشدند. شاید هم همین اختلاف میان آنها پیوند و علاقه ایجاد میکرد.

هنريك پسر ارشد آلفرد، همان چشم سیاه و روش اشرافی پدرش را داشت تازه وارد ویلا شده بودند که این پسر مفتون جاذبه های معنوی دختر عمویش شد. او انژلین يك کره کوچک سوگلی داشت که مانند برف سفید و مثل يك گهواره راحت و چون صاحب زیبایش ملایم و رام بود. تم پشت آلاچیق این کره را گردش میداد که يك دور که جوان دوازده سیزده ساله اسب عربسی کوچک سیاهی را که بامخارج سنگین تا آنجا آورده بودند برای هنريك آورد.

هنريك از این خرید تازه مغرور بود و هنگامی که اسب را از نوکر کوچولویش میگرفت آنرا با دقت و روانداز کرد و قیافه اش گرفته شد.

- خوب، دودو، سگ تنبل! امروز صبح اسب را تیمار نکرده اید؟  
دودو بالحن مطیع و مؤدب گفت:

- ببخشید آقا! ۱۰۰ لایه دوباره خاک گرفته است.

هنريك درحالی که باعصبانیت شلاقش را بلند میکرد گفت:

- خفه شوید رذل... چطور بخودتان اجازه میدهید که دهان باز کنید؟

بادو کوچولو، دورگه زیبائی بود که چشمهائی درخشان داشت و درست باندازه

هنريك بود موهای مجعد برپیشانی بلند و پراز تهورش سایه انداخته بودند. خون

## کتابه عمومت

سفید در گهایش جاری بود: از برافروختگی ناگهانی گونه‌ها و از برق چشمهایش این نکته آشکار میشد. و تا باردیگر دهان باز کرده که :

- آقا هنريك !

هنريك باشلاق ضربه محکمی بصورتش نواخت ، بازویش را گرفت و روی زانو نشاندهش آنگاه تا نفس داشت او را کتک زد .

- سگ پررو و بیبها ! حالا یاد بگیريد چطور بن جواب میدهند ! این اسب را بیرید و با دقت تیمارش کنید .۰۰۰ من ، شما را سرچاپتان می نشانم ! خیلی زبان دراز شده اید !

تم گفت :

- آقای جوان من . میدانم چه میخواست بشما بگوید اسب هنگامیکه از طویله بیرون می آمده ، زمین خورده است .۰۰۰ این اسب باندازه بی تند توتیز است ! .۰۰۰ و برای اینست که دوباره بدنش خاک گرفته است .۰۰۰ وقتی تیمار میکرد من آنجا بودم .

- شما هم ساکت باشید ! کسی ازتان سؤال نکرده بود .

هنريك روی پاشنه‌هایش چرخید و چند قدمی بسوی او رفت . او اهم لباس سواری پوشیده بود .

- دختر عمو متأسفم که پسره احمق سبب شد شما معطل شوید . خواهش میکنم بنشینید .۰۰۰ همین حالا برمی گردد .۰۰۰ دختر عمو شما را چه می شود ؛ مثل اینکه غمگین هستید ! -- چطور شما میتوانید نسبت باین دودوی بیچاره اینقدر سخت و بیرحم باشید !

كودك با تعجب ساده دلانه بی تکرار کرد :

-- سخت ! بیرحم ! او ای عزیز ! مقصودتان از این حرفها چیست ؟

- شما که رفتارتان اینطور است ، نمیخواهم بمن اوای عزیز بگوئید .

- دختر عمو عزیز شما دودورا نمی شناسید ! چاره دیگری برای درست کردن او نیست . بقدری دروغگو و حقه باز است ؛ . باید پیش از آنکه دهانش را باز کند خوب خردش کرد .۰۰۰ پاپاهم همینطور میکنند .

- اما باباتم می گوید که اسب زمین خورده است .۰۰۰ وتم همیشه راست می گوید . - پس او در نوع خودش از نمونه های نادراست .۰۰۰ دودو تا دهان باز کند دروغ میگوید .

- شما با این طرز رفتار سبب میشوید که او از وحشت دروغگو تر شود .

- خوب ؛ او .۰۰۰ معلوم است شما به دودو خیلی لطف دارید و من حسادت میکنم .

- آخر شما او را کتک زدید ، در صورتیکه درست نبود .

-- خوب ، مهم نیست . این کتک بیجا در بآن موقع که حش کتک خوردن است و کتکش نمیرنم . با دودو هیچوقت کتک حرام نمیشود . نمیدانید چه شیطانست ! اما اگر ناراحت میشوید ، دیگر او را جلوی چشم شما نمیزنم .

البته اين وعده يى نبود كه او را راضى كند اما بزودى متوجه شد كه صحبت كردن از احساسات با اين سرغمو كار بيهوده است .

بزودى سروكاه دودو با اسب ظاهر شد .

وهنريك بالجنى كه در آن احساس لطف ميشد گفت :

- خوب دودو ايندفعه خوب تيمار كرديد ؟ حالا بياييد اينجا اسب ميس او را بگيريد تا من اورا روى زين بگذارم .

دودو نزديك شد و كنار اسب ميس او اقرار گرفت . قياضه اش منقلب بود و از چشمهايش معلوم ميشد گريه كرده است هنريك كه از درسهاى آداب معاشرت اشرافيت و از چالاكى و نزاکت هاى قهرمانى اش خيلى مغرور بنظر ميرسيد بزودى دختر عموى زيبايش را روى زين گذاشت و افسار را جمع كرد و بدستش داد .

اما او ايست ديگر اسب با نسو كه غلام كوچولو ايستاده بود خم شد و گفت :

- دودو شما پسر شجاعى هستيد و من از شما تشكر ميكنم .

دودو مات و متعجب نگاهش را با اينصورت آرام و مهر آميز دوخت . و احساس كرد كه اشك در چشمهايش حلقه زده است و گونه هايش سرخ و برافروخته شده اند .

هانريك بالجن امرانه اى فرياد زد :

- دودو بياييد اينجا !

دودو خودش را نزديك اسب انداخت و آنرا نگاه داشت تا او بابش سوار شود .

- اين پول را بگيريد و آب نبات بخريد .

و پشيزى بسوى وى پرتاب كرد .

هر دو كودك دور شدند .

دودو با چشم آنها را دنبال ميكرد : يكي از آنها باو پول داد ... آن يكي باو ... باو چيزى داد كه از صميم قلب خواهانش بود : كلام خوشى كه از روى محبت گفته شده بود ؛ چند ماهى بيشتر نبود كه دودو از مادرش جدا شده بود .

ارباب از يك انبار برده فروشى او را بخاطر صورت زيبايش خريدارى كرده بود اين بچه با كره قشنگ هنريك خوب بهم مى آمدند ؛ و دودو تحت او امر هنريك كار را آغاز كرد .

هر دو برادر كه در باغ گردش ميكرند شاهد اين صحنه بودند او گوستن خيلى خشمگين شد اما اكتفا كرد باينكه با همان لحن كنايه دار هميشگى اش بگويد :

- اميدوارم آلفرد آنچه ما ميتوانيم « تربيت جمهوريخواهى » بناميم همين باشد ؛

آلفرد باطنه متقابل گفت :

- هانريك وقتى خونس بجوش ميآيد درست مثل شيطان ميشود .

او گوستن با خشكى گفت :

- خوب لا بد شما هم كار او را تأييد ميكنيد .

## کلیهٔ عموم

- تأیید میکنم یا نمیکنم. بهر حال نمیتوانم جلوی شما را بگیرم. هنریک مانند توفان است. مدت است که مادرش و من او را رها کرده ایم. اما این دودخیلی عجیب است. تا نفس دارید او را کتک بزنید باز هم دردش نمیآید!

- نه، بدون تردید این کتکها برای آنست که شما نخستین تعلیمات جمهوریخواهی را با و بیاموزید؛ مگر نه اینکه ما میگوییم: همه افراد بشر آزاد و برابر بدنیا میآیند. - به اینهم یکی از آن مزخرفات احساسات است که جفرسن (۱) در فرانسه تبلیغ کرده است. .. حالا باید این نظریه را از جریان خارج کرد.

سن کلار بالحن معنی داری گفت:

- منم همین نظر را دارم.

و آلفرد ادامه داد:

- مادر کمال وضوح می بینیم که همه افراد بشر آزاد و برابر بدنیا نمیآیند... بعقیده من در این مسخرگی جمهوریخواهی بیش از نیمی حقیقت وجود ندارد! البته مردم ثروتمند، تربیت شده، متمدن و با علم باید میان خودشان حقوق برابر داشته باشند. اما دیگر با ارادل نمیشود حقوق مساوی داشت!

- خیلی خوب است... بشرط آنکه بتوانید ارادل را هم متقاعد سازید. در فرانسه نوبت باین ارادل رسید!

- بنا بر این باید مدام و بدون سستی توی سر آنها زد.

و آلفرد در حالیکه پایش را روی زمین فشار میداد چنانکه گویی کسی زیر پای اوست اضافه کرد:

- و من اینکار را میکنم.

- اما اگر یکبار از دست دربرود و شل بدهید آنوقت حسابی میلغزید! مثلاً مثل

وقایع سن دمیگ!

- در این کشور ما میدانیم چطور مواظب باشیم. ما میدانیم از این وسوسه های مربوط بتعلیمات سیاهان که شنیده میشود، چگونه باید جلوگیری کرد. نخیر! سیاه ها نیاید با سواد شوند.

- حالا دیگر زمانه بی نیست که بتوان اینطور سخن گفت... آنها بهر حال تحت تعلیمی در میآیند... منتهی ما میدانیم چگونه تعلیمات است: طرز کار کنونی ما خشن و وحشیانه است. همه پیوند های انسانی را قطع میکنیم و با افراد بشری مانند چهارپایان رفتار میکنیم... اگر نوبت بآنها برسد... با ما همان خواهند کرد که ما با آنها کرده ایم! - اما هرگز نوبت بآنها نمیرسد!

(۱) تاس جفرسن ۱۷۴۳-۱۸۲۶ سومین رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا یکی از بنیان گزاران و رهبران حزب دموکرات آمریکا. در سالهای میان ۱۸۰۱ - ۱۸۰۹ سفیر آمریکا در فرانسه بود.

سن كلار گفت :

- درست است! ماشين را گرم كنيد و رپچه اطمينان را باز نكنيد و روى آن بنشينيد،  
خواهيدديد كجا پرتابشان ميكند .

- بله خواهيم ديد. مادام كه من از استحكام ديك بخار و از طرز كار ماشين اطمينان  
دارم از نشستن روى رپچه بيبي ندارم .

- در باربان و نجيبي زمان لومى شانزدهم هم چنين ميپنداشتند... و در اتريش هم!  
و پاپ بي نهم هم... اما يكروز بامداد.. هنگاميكه ديك بخار پتر كد، همه اينها را  
در هوا خواهيدديد!

و او گوستن ادامه داد :

- خوب من بشما بگويم اگر اكنون واقعه اى در شرف تكوين است، واقعه بي كه نشانه هاى  
حقيقت بارز و غير قابل انكار در آن نهفته است، همان پيش بيني قيام توده ها است... پيش بيني  
پيروزي طبقه پائين است كه منجر ببرقراري آن در محل حكومت و فرمانروائي خواهد شد .  
خوب، او گوستن ؛ اينهم از آن حماقت هاى جمهورى خواهان سرخ است من كه  
اميدوارم پيش از آن تاريخى كه دوران حكومت اين يقه چركين هاى شما فرا رسد  
مرده باشم !

- يقه كثيف ياپاك! اين افراد روزى بنوبه خود بر شما حكومت خواهند كرد... و  
همانطور كه شما نماينده و قانون گزار ميساختيد، اين بار نمايندگان از آنها خواهند بود:  
نجيبي فرانسه ملتى را با دست خود سروپا برهنه كردند و روزى ناچار حكومت  
همان پابرهنه ها را پذيرفتند و در «هائى تى» ..

- آه ؛ او گوستن لطفأ از اين هائى تى، صحبت نكنيد ؛ اهالى هائى تى آنكلوسا كسن  
نبودند... اگر آنكلوسا كسن ميبودند... وقايع باين شكل در نيمآمدند ؛ انگلوسا كسن  
نژاد مسلط جهانست . چنين است و چنين نيز خواهد بود !

- بله ؛ ولى ميدانيد كه در خون اين برده هاى ما باندازه كافي خون آنكلوسا كسن  
مخلوط شده است ؛ .. خيلى از آنها اكنون ديگر از افريقا چيزى ندارند... مگر مقدارى  
حرارت و تندوتيزى كه براى افروختن شعله تصميم درخوى آرام و خون سرد آنكلوسا كسن  
بسيار لازم است... بله ، اگر ناكوس سن دمينگ ساعت شوم را در كشور ما اعلام دارد  
براستى خود آنكلوسا كسون ها انقلاب را اداره خواهند كرد ؛ فرزندان سفيد پوست ها،  
آنها كه خونشان احساسات تكبر آميز ما را در عروق سوزانشان جارى ميكند، آنها كه  
ديگر نيمي خواهند خريده و فروخته شوند... آنها قيام خواهند كرد... و افراد نژادمدارى  
را هم با خودشان بقيام و اميدارند ؛

- همه اين حرفها حماقت و ديوانگيست !

او گوستن گفت :

مدتهاست اين حرفها را ميزنند . در زمان نوح هم اوضاع چنين بود .. و هميشه

## کلبه عمومی

چنین خواهد بود. آنها میخورند، می نوشیدند، میکاشند و می ساختند... و هرگز متوجه نبودند که امواج بالا میایند و آنها را غرق میکنند.

آلفرد خندید و گفت:

- خوب، خوب! شما برای تبلیغ استعداد خوبی دارید. مالکیت ماتمضین شده است. ما زور داریم. ۰۰۰ بار دیگر پایش را بزمین فشار داد و اضافه کرد:

- این نژاد خوار است. ۰۰۰ و خوار خواهد ماند! و ما باندازه کافی نیرو داریم برای

اینکه از باروت هایمان استفاده کنیم.

- بله! کودکانی که مانند هنریک فرزند شما پرورش مییابند نگهبانان خوبی برای

این ابزارهای باروت خواهند بود. ۰۰۰ هم خیلی آرام هستند! .. هم تملک نفس دارند!

ضرب المثلی هست که میگوید: کسانی که نمیتوانند بر نفسشان حاکم باشند، بردیگران

هم نمیتوانند حکومت کنند.

- بله! این نکته اشکالاتی بوجود میآورد: روش ما در تربیت کودکان تأثیر

دارد. این سبک پرورش برای هوی و هوس آنها راهی باز میکند. بخصوص هانریک

گاه مرا سخت نگران میکند. او رحیم و مهربان است قلب گرمی دارد. ۰۰ اما هنگامیکه

برانگیخته میشود مانند فتنک و گلوله تند و تیز است! گمان میکنم بهتر است او را بشمال

بفرستم زیرا در آنجا برای اطاعت اهمیت بیشتری قائل هستند و بعلاوه در شمال بیشتر

با همدیگان خودش تماس دارد و کمتر با زبردستان.

- اگر اعتقاد دارید که تربیت کودکان مهمترین کار بشریت است، پس با این اقرار

تایید میکنید که روش ما روش غلطیست.

- این روش هم منافع دارد و هم مضار. ۰۰ از یکسو فرزندان ما را شجاع و

مرد بار میآورد. ۰۰ عیوب و نقائص نژاد پست سبب میشود که خصائل و صفات متقابل

در وجود آنها تقویت شود. هانریک از آن زمان که متوجه شده است دروغگویی و

حیله گری خوبی مسلم بردگان است، خودش بدرستی و صداقت بیشتری پای بند

شده است.

- اینهم راهی برای روبروشدن با قضایاست!

- در این جهان اغلب مسائل بهین صورتها استدلال میشود!

سن کلار گفت:

- میکنست!

- خوب او گوستن این حرفها بدرد نمیخورد. پنجاه دفعه این خیابان را بالا و

پائین رفتیم چه میگوئید برویم یک دست تخته نرد بازی کنیم؟

هر دو برادربزرگ آلاچیق رفتند و برابر میزی از خیزران نشستند: جعبه تخته نرد

مقابل آنها باز بود. هنگامیکه هر کدام خانه هایشان را میچیدند آلفرد گفت:

- در واقع او گوستن اگر طرز تفکر من مانند شما بود اینکار را میکردم.



- آه! آه! من شما را خوب ميشناسم. شما هميشه ميخواهيد يك كاري بكنيد خوب، حالا آن كار چيست؟

-- ميخواهم بگويم شما برده هايتان را بعنوان نمونه تعليم دهيد و تربيت كنيد. و تبسمي حاكي از تحقير بر لبانش نقش بست.

-- بن پيشنهاد مي كنيد برده هايم را بتحصيل و ادارم درحاليكه زير فشار سنگين اجحاف هاي اجتماعي آنها را خرد کرده ايد! اين درست بدان ميمانند كه آتشفان عظيم «اتنا» را روي آنها بگذاريم و بعد بگوئيم بياخيزيد! يك فرد عليه اجتماع هيچ كاري نمیتواند انجام دهد. براي اينكه تعليم و ترتيب به نتيجه برسد بايد اين تعليم و تربيت از جانب دولت اجرا شود. ۰۰۰ يا لااقل لازم است كه دولت در برابر آن مواهبي ايجاد نكند!

آلفرد گفت:

- طاسها مال شماست.

و دو برادر با خاموشي و سكوت بيازي ادامه دادند تا اينكه صدای بازگشت اسبها بگوششان رسيد.

او گوستن از جا برخاست و گفت:

-- بچهها بر ميگردند. برادر ببينيد آيا هرگز منظره مي باين زيبائي ديده ايد؟  
راستي كه ايندو كودك زيبا و تماشائي بودند. هانريك با حلقه هاي سياه و براق موهايش، با چشمهاي درخشان و با خنده اي شاد سرش را بسوي دختر عموي زيبايش خم کرده بود. او اوكلاهي آب و لباس سواري بهمان رنگ در برداشت. سرخي گونه هايش كه بر اثر ورزش بيشتري شده بود، رنگ شفاف پوست و بوري گيسوان را كه مانند هاله دور سرش را احاطه کرده بود نمايان تر ميساخت.

آلفرد گفت:

-- خدايا! چه زيبائي خيره كننده اي. ۰۰۰ قول ميدهم كه روزي خيلي از دلها را بدامش گرفتار سازد و آنها را نوميده گرداند!

سن كلار با صدائي كه ناگهان گرفته شد گفت:

- ببله، نوميده...! خدا ميداند چقدر از اين نوميدي ميترسم!

و خودش را جلو انداخت تا او را در پياده شدن از اسب كمك كند و درحاليكه كودك را در آغوش ميفشرد گفت:

- او، جان عزيز! خيلي خسته شديد؟

- نه، پاپا

اما سن كلار نفس هاي مقطع و ناراحتش را ميشنيد و از نگراني ميلرزيد.

- عزيز چرا اينطور تند کرده بوديد ميدانيد كه براي تان خوب نيست.

- خیلی خوشم میآید!.. انقدر تفریح داشت... که فراموش کردم.  
سن کلار دختر را در آغوش گرفت و پیش آمد و وی را روی نیمکتی  
قرار داد:

- هنریک! شما میبایست مراقب او باشید و همراه او اینطور چهار نعل نروید.  
هنریک کنار نیمکت نشست، دست او را نوازش گرفت و گفت:  
- من مراقبش بودم.

او که کم بهتر شد دوباره برادر بیازیشان ادامه دادند و بچه ها را تنها گذاشتند.  
- او میدانید که من خیلی غمگینم از اینکه پاپا دو روز بیشتر اینجا نمیماند؟  
معلوم نیست چند وقت دیگر باید شما را ببینم؟ من اگر نزد شما بودم سعی میکردم خوب  
شوم و دیگر دودورا کتک نزدم. من هیچ نیت ندارم که باو بدی کنم... اما میدانید من  
خیلی تنگ هستم! یقین داشته باشید که برای او ارباب بدی نیستم. گاه بگاه چند  
شاهی بوی میدهم... و ببینید که لباس های خوب برایش میگیرم... روی هم دودو بقدر  
کافی خوشبخت است.

- اگر دوروبر شما هیچکس نبود که شما را دوست بدارد، آیا شما خودتان را  
خوشبخت میدانستید؟

- من؟ البته که نه!

- خوب پس بدانید که شما هم دودو را از کسانی که دوستش میداشته اند گرفته اید.  
اکنون دیگر هیچ محبتی متوجه او نیست... این سرمایه بزرگ را شما نمیتوانید  
باو پس بدهید.

- آه! خدایا، نه! نمی توانم... من نمیتوانم او را دوست بدارم. نه، هیچکس در  
خانه ما او را دوست ندارد!

او نوازش گفت:

- چرا شما نمیتوانید او را دوست بدارید؟

- دودورا دوست بدارم؟!.. او مقصودتان چیست؟ من از او نسبتاً خوشم میآید،  
اما دوستش بدارم؟ آیا شما برده های تان را دوست دارید؟  
- البته

- چه دیوانگی!

- کتاب مقدس نمیگوید که باید همه مردم را دوست داشت؟

- آه! کتاب مقدس! البته کتاب مقدس خیلی چیزها میگوید... اما میدانید...

باین چیزها هیچکس عمل نمیکند! هیچکس او!

او پاسخی نداد... چشمهایش خیره و پراز اشک بودند و در عالم دور و دراز اندیشه ها  
سیر میکردند و بالاخره جواب داد:

- بهر حال پسر عموی عزیز دودو را بخاطر من دوست بدارید و بسا او

خوب باشيد !

- عزيز ، بخاطر شما همه دنيا را دوست خواهم داشت ، زيرا شما مهربان ترين موجودى هستيد كه من درعمرم ديده ام .

هنريك اين سخنان را چنان با شور و هيجان ادا كرد كه خون بگونه هاى زيبايش آمد . او وعده او را با سادگى و بدون كمترين هيجان يا تأثر پذيرفت و جواب داد :

- هنريك عزيز خيلى خوشحال شدم كه شما چنين تصميمى گرفتيد . اميدوارم آنرا فراموش نكنيد .

زنگ نهار بگفتگوى آنها پايان داد :

## فصل بیست و چهارم

### نشانه های شوم

دو روز بعد از این صحنه کوچک آلفرد واگوستن از هم جدا شدند. او آگاهی از مصاحبت سرعمویش اندکی بهیچان آمده بود در این دوروز بیبازی ها و ورزش هائی پرداخت که از قدرتش بالاتر بود. و بر اثر همان افراط سرعت ضعیف شد. سن کلار تصمیم گرفت که با پزشکان مشورت کند. او همیشه از اینکار گریخته بود. زیرا مگر نه اینکه پزشک حقایق را بانسان تذکر میدهد؟ با اینحال چون حال او آن اندازه بد بود که دوروز نتوانست از اتاق بیرون بیاید ناچار طبیب را بخانه آوردند.

ماری سن کلار باین افول سریع سلامت وقوت دخترش توجهی نکرده بود. زیرا خودش سخت غرق مطالعه درباره یکی دو بیماری تازه بود که تصور میکرد بآنها دچار شده است و هرگز هم گمان نداشت ممکنست کسی بیشتر از او رنج ببرد. فکر اینکه ممکنست در اطراف او کس دیگری بیمار باشد موجب غیظ و نفرتش میشد و همیشه یقین داشت که دیگران بیمار نیستند بلکه از تنبلی یا از سستی اظهار کسالت میکنند و می گفت: اگر یکبار همه دردهای مرا می کشیدند آنوقت میدانستند بیماری چیست؟ میس افلیا، چندین بار کوشید تا احساسات مادری این زن را بخاطر فرزندش بجنبش آورد و از نگرانیهای خودش درباره سلامت او او را هم با خبر سازد اما همیشه کوشش بیهوده بود. و ماری جواب میداد:

- من ابدأ بدی در حال اونمی بینم، بچه بازی میکنند.. میدود..

- اما سرفه هم میکند!

- سرفه! او! از سرفه با من صحبت نکنید. همه عمرم سرفه کرده ام هنگامیکه بسن او بودم همه خیال میکردند قوای من بکلی تحلیل رفته است. مامی هر شب بالای سرم بیدار میشست.. او! سرفه او آگاهی چیز نیست.

- آخر این ضعف.. این نفس های مقطع...

- او! منم سالها و سالها همینطور بودم. این سرفه های عصبانیت، صرفاً

مربوط با عصاب است!

- آخرشها عرق هم میکند..

- من خودم ده سال هر شب عرق کردم.. اغلب ملاقه هایم خیس خیس میشدند. در

تمام پیراهن خوابم يك نخ خشک نمیانند! مامی مجبور میشد ملاقه هایم را روی بند

## نشانه‌های شوم

پهن کند تاخمشك بشوند . عرق اوا پیش عرق من که چیزی که نیست !  
میس اقلیا چندروزی سکوت کرد .

هنگامیکه بیماری اوا خیلی آشکار شد ، هنگامی که پزشك بیالینش آمد ، آنوقت ماری بآن رو افتاد ! میگفت که من خودم میدانستم ، من بدلم افتاده بود . من میدانستم که مقدم اینست که بدبخت‌ترین مادرهای دنیا باشم ... اینهمه بیماری خودم کافی نیست که حالا باید ببینم یگانه دخترم پیش از من از دنیا میرود ماری تمام شب مامی را آزار میداد روزهاهم دربارهٔ این بدبختی وحشتناک گریه وزاری میکرد .  
سن کلار میگفت:

-- ماری عزیزم ، اینطرفها را نزنید ، نباید فوری ناامید شد !  
- آه ! سن کلار شما از قلب مادرچه خبردارید؟ شما نمیتوانید درك کنید ... نه هرگز شما درك نخواهید کرد !

- آخر ماری درد اوا بی درمان نیست .  
-- سن کلار من نمیتوانم مانند شما خونسرد باشم ... اگر هنگامیکه فرزندتان در اینحال است فرقی بحال شما نمیکند من نمیتوانم مانند شما باشم ! بعد از اینهمه بدبختیها که من کشیده‌ام این دیگر ضربه خیلی سختی است .  
سن کلار جواب میداد :

- راست میگوئید مزاج اوا خیلی حساس است . من همیشه متوجه این نکته بودم . اوچنان سرعت رشد کرد که این رشد زیاد سلامتیش را بمخاطره انداخت ... و اکنون دوران خطرناکی را طی میکنند ... اما آنچه اکنون بیشتر ناراحتش کرده است گرمای تابستان است و بعلاوه این دوسه روزهم خودش را با پسر عمویش خیلی خسته کرد ...  
طیب میگویی که هنوز خیلی جای امیدواریست .

- خوب ، خوشا بحالتان که میتوانید این اندازه خوش باشید ! جای خوشحالیست که همه مردم مانند من حساس نیستند . خیلی دلم میخواست که منم حس نداشتم ! چون اینهمه حساسیت جزاینکه بدبخت‌ترم کند نتیجه دیگری ندارد . منم دلم میخواست که خیالم آسوده بود .

و همه اهل خانه آرزو داشتند که ماری خیالش آسوده باشد تا بدیترتیب مدام بدبختی‌هایش را بشمارد و اطرافیاناش را شکنجه و آزار ندهد . هر کس هرچه میکرد ، هرچه می‌گفت بعهدهٔ ماری دلیل بر آن بود که همه دلشان سنگ است ، همه خونسرد هستند و هیچکس دلش بندرهای او نمی‌سوزد . طفلک اوا ، گاه این سخنان رامیشنید ، دلش برای مادرش می‌سوخت و گریه میکرد و از اینکه تا این اندازه اسباب غصه او شده است رنج میبرد .

پس از پانزده روز درحالت اوا بهبودی کلبی مشهود گشت و از همه نشانه‌های

مرض کاسته شد . اما درحقیقت این یکی از آن عقب نشینی های موقتی بود که طی آن بیماری تمنا ناپدیدرسل ، درآستانه مرگ ، برای مدت کوتاهی دل قربانیان و اطرافیان آنها را سرشار از امید میسازد . او باز با قدم های کوچکش باغ را زیر پا میگذارد و در راهروهای عمارت میبود ... میخندد ... بازی میکند .. و پدرش که مست از شادیست بهمه کس میگوید که او سلامت را بازیافته است . تنها طبیب و میس افلیا باین بهبود ظاهری دلخوش نکرده اند و کودک را از حمله مرگ در امان نمیدانند . يك قلب دیگر هم دچار اشتباه نشده بود و آن همان قلب کوچک خود میس او است . گاهی صدای ملایم و روشنی در گوش جان او میگوید که روزهای زندگی زمینی اش بزودی پایان مییابند . آه ! آیا این صدای غریزی طبیعتی است که شکستش را احساس کرده است یا این خیر پر از شور و شتاب جانست که نزدیک شدن ابدیت را پیش بینی کرده است ؟ .. چه فرقی دارد ؟ در قلب او اکنون یک نوع اطمینان آرام ، ملایم و مقدس نزدیک او را با آسمان نوید میدهد . اطمینان آرام مانند غروب آفتاب ؛ ملایم مانند صفا و درخشندگی يك بهداز ظهر پاییزی ؛ و در این اطمینان ، آرامش قلب کوچک او را فقط اندیشه غصه و درد کسانی که دوستش می داشتند تیره میکرد .

اما خودش با اینکه از این همه مهر و محبت دل فریب احاطه شده بود ، با اینکه زندگی دور نمای آینده ای درخشان و با رونق و فریبنده در مقابل چشمانش قرار داده بود ، از احساس مرگ کمترین تأسفی نداشت .

و با این حال هنگامی که باین موجودات غریزی که میخواست ترکشان بگوید ، بخصوص هنگامی که پدرش فکر میکرد دلش از يك دلواپسی تلخ لبریز میشد ؛ او احساس میکرد که در قلب پدرش بیش از هر قلب دیگری جا دارد . او مادرش را دوست میداشت .. او همه را دوست میداشت اما غرور و خودخواهی خانم سن کلار در عین حال هم او را متأثر میکرد و هم ناراحت . او فکر میکرد آنچه مادر میگوید باید درست و بحق باشد ... اما در گفته های مادر خودش نکاتی بود که برای وی درست و قابل درک بنظر نمیرسید و ناچادر با خودش میگفت :

«چه کنم .. بالاخره مادر است!» و خیلی دوستش میداشت!

او از دور شدن از این برده های وفادار که برای آنها مانند روشنائی روز و پرتوی خورشید بود تأسف داشت .. بچه ها بندرت نظریات کلی دارند اما او يك کودک عادی نبود . درد های جانگداز برده ها که شاهد همه آنها بود يك بيك در اعماق این روح متفکر و اندیشمند فرو افتاده بودند : آرزوی مبهم خدمت بآنها دستگیری و نجات آنها - نه تنها برده های خانه سن کلار بلکه همه کسانی که مانند آنها رنج میکشیدند - در دل او نهفته بود . و این تضاد میان امیال و آرزوهای پر شور او با کالبد مست و رنجور و ناتوانش سخت غم انگیز و درد ناک بود .

يك روز هنگامیکه کتاب مقدسی را میخواند گفت:

## نشانه‌های شوم

-- بابا تم، من خوب میفهمم چرا حضرت مسیح خواست برای ما از جانش بگذرد

-- برای چه؟ میس او!

-- برای اینکه احساس میکنم منم دلم همین را میخواهد.

-- میس او مقصودتان چیست! من نمیفهم!

-- نمیتوانم برایتان بیان کنم. اما یادتان هست هنگامیکه در کشتی بودیم؟ هنگامیکه من آن موجودات بدبخت را دیدم... یکی شوهرش را از دست داده بود یکی مادرش را... مادرانی هم بودند که از فراق فرزندان شان گریه میکردند... بعدها که من داستان ننه پرو را شنیدم... آه که چه وحشتناک بود... و بالاخره خیلی جاهای دیگر که من شاهد این بدبختی‌ها بودم... احساس میکردم با کمال رضایت و شادی حاضرم جانم را بدهم اگر بدانم مرگ من باین تیره روزیها پایان خواهد داد.

و با تأثیری عمیق دست ظریفش را روی دست تم گذاشت و گفت:

-- بله، من میخواهم بخاطر آنها بیروم.

تم با احترام او را نگاه میکرد. سن کلار دخترش را صدا کرد. او او از نزد تم رفت

تم او را بانگناه دنبال میکرد و چشمهایش را با پشت پاك میکرد.

يك لحظه بعد هنگامیکه با مامی برخورد باو گفت:

-- دیگر کوشش برای حفظ میس او بیهوده است. خداوند بر پیشانی او نشان مرگ گذارده است.

مامی که دستهایش را رو با آسمان بلند کرده بود گفت:

-- بله، بله منم همیشه، همین را میگفتم. او هرگز بکودکانیکه باید زنده بمانند

شبهتی نداشت! همیشه يك چیز عمیق در چشمهایش وجود داشت.

بارها راجع باو با خانم صحبت کردم.. اما حالا دیگر نزدیک شده است... همگی

ما آنرا می بینم ای بره معصوم خداوند!

او آنز لاین دوان دوان بسوی پدر رفت و در راه روی عمارت باورسید.

آفتاب در افق پائین میرفت و پشت سرش پرتوهای پیروزی میفشاند.

او ابیرهنی سفید در برداشت موهای بورش موج میزدند؛ گونه‌هایش سرخ بودند و تب که جانش را میسوزاند بچشمهایش درخششی مافوق طبیعت بخشیده بود.

سن کلار او را صدا کرده بود تا مجسمه کوچکی را که برایش خریده بود بوی

نشان دهد. اما منظره این دختر او را بهیچان و تأثیری ناگهانی و دردناک دچار کرد.

بعضی از زیبایی‌ها در عین حال چنان کامل و عالی و چنان سست و فانی بنظر میرسند که

انسان تحمل دیدار آنها را ندارد. پدر بیچاره دختر را در آغوش فشرد و فراموش کرد

که چه میخواست باو بگوید.

-- او ای عزیز چند روز است که حال شما بهتر است... آیا بهتر نیستید؟

اووا بالحن جدی گفت:

-- پاپا، خیلی وقت است که میخواهم بشما چیزی بگویم. میخواهم حالا پیش از آنکه خیلی ضعیف شوم، این را بگویم.

سن کلارا احساس کرد که بدنش میلرزد. او روی زانوهایش نشست سر کوچکش را بسینه پدرش تکیه داد و گفت:

-- پاپا دیگر بیفایده است که پیش از این بمن بپردازید. لحظه‌یی که من باید شما را ترک کنم فرارسیده است... من میروم و دیگر باز نمیگردم...

او از زمین آه کشید

سن کلارا با صدایی که میخواست شاد نشان دهد اما از غم میلرزید گفت:

-- آه! چطور اوای عزیز شما عصبانی شده‌اید؟ شما بخودتان صدمه میزنید؛ نباید خودتان را تسلیم این افکار شوم کنید... ببینید یک مجسمه کوچک برایتان خریده‌ام.

او مجسمه را آهسته عقب زد و گفت:

-- نه پاپا، نباید خودتان را فریب دهید. من عصبانی نیستم، من خودم را صدمه

نمیزنم. اگر بخاطر شما و بخاطر کسانی که مرا دوست میدارند نبود خیلی از این رفتن خوشحال بودم... من باید خیلی دور بروم، خیلی دور!

-- آخر عزیزم تراچه میشود، این قلب کوچک را چه کسی اینقدر غمگین کرده کرده است؟ تو در اینجا هرچه مایه سعادت است میتوانی داشته باشی!

-- من بیشتر دوست دارم با آسمان بروم. با اینحال بخاطر کسانی که دوستشان میدارم بزنده ماندن راضی هستم. در این دنیا خیلی چیزها هست که مرا غمگین میکند و بنظر من وحشتناک هستند... من بیشتر دوست داشتم آن بالا بالا باشم... و با اینحال دلم نمیخواهد

از شما جدا شوم... بله! این فکر قلبم را میشکند و خرد میکند.

-- خوب! او بمن بگوئید چه چیزی شمارا غمگین میکند... بگوئید چه چیزی این اندازه بنظرتان وحشتناک است؟

-- خدایا! چیزهایی که همیشه انجام میگرفته اند و اکنون نیز هر روز انجام میشوند. ببینید پدر؟ مثلاً من برای همه برده‌هایمان غصه میخورم. آنها مرا درست میدارند...

همه آنها با من گرم و مهربان اند... من دلم میخواست آنها آزاد باشند.

-- اما دختر عزیزم، آیا آنها در خانه ما خوشبخت نیستند؟

-- چرا پاپا. اما اگر بشما چیزی برسد آنها چه خواهند شد؟ پاپا، خیلی کم از اربابها مانند شما هستند! عمویم آلفرد مانند شما نیست، ماما هم اینطور نیست...

فکر کنید اگر بدست اربابهای تیره برویفتند؟.. اوه! مردم چه کارهای وحشتناکی میکنند و میتوانند بکنند!..

ولرزشی بدنش را فرا گرفت.

-- فرزند عزیزم، شما خیلی حساس هستید و من متأسفم از اینکه چنین داستانها را برای شما حکایت کرده‌اند.



## نشانه‌های شوم

- بله ، پدر اینها هستند که مرا آزار میدهند ! چطور میخواهید سعادتمند زندگی کنم ؟ نه دردی داشته باشم و نه رنجی ! .. و حتی يك داستان غم انگیز را نشنوم ! در حالیکه همه دوروبرم مردم بیچاره می‌هستند که در سراسر زندگی جز درد و رنج چیزی ندارند . این بنظر من خودخواهی است ! .. باید که من با این دردها آشنا شوم .. باید با شریك و همدرد این ستمکشان شوم .. ببینید پدر این چیزها در قلب من اثر میکنند و تا اعماق آنرا می‌سوزاند .. اینها ما را بفکر و امید آرند ! یا با راستی وسیله‌ای نیست که بتوان بهمه بردگان آزادی را باز داد ؟

- فرزند من ! این کار بسیار دشوار است . منم برده فروشی را محکوم میکنم .. از صمیم قلب آرزو دارم که دیگر حتی يك ذره خرید روی کره زمین نباشد .. اما راه رسیدن باین آرزو را نمیشناسم !

- پاپا شما که خیلی مهربان و خیلی نیکوکار هستید ! شما خیلی خوب میتوانید با حرفهایتان شنونده را تحت تأثیر قرار دهید ! نمیتوانید يك کمی بخانه های بزرگ بروید .. و سعی کنید اربابها را قانع کنید .. تا بآن کاری که لازم است دست بزنند ؟ پدر ، هنگامی که من مردم ، شما بمن فکر خواهید کرد .. و بخاطر عشق بمن اینکار را بکنید .. من اگر می‌توانستم خودم اینکار را میکردم !

- بپیری ، او ؟ .. هنگامیکه مردی ؟ او .. اوه ! فرزندم با من از این حرفها نزن .. مگر تو یگانه ثروت من در این دنیا نیستی ؟

- فرزند آن نه پروی بدبخت هم تنها ثروت اود در این دنیا بود .. و او یکشب تا صبح صدای گریه فرزندش را شنید بدون اینکه بتواند نزد وی رود تا او را آرامش کند . پاپا این موجودات بدبخت فرزندانشان را همان اندازه دوست میدارند که شما مرا دوست میدارید .. اوه ! برای آنان فکری کنید ! ببینید پدر ! این بیچاره مامی هم فرزندانش را دوست دارد و از آنها جدا شده است .. آه ! پدر ، هر روز دیدن این وقایع غم انگیز خیلی وحشتناک است .

سن کلاز با صدای سرشار از محبت گفت :

- خوب ، خوب ، فرشته عزیز دیگر غصه نخورید ، دیگر از مردن صحبت نکنید .. بشما قول میدهم هرچه میخواهید انجام دهم .

- خیلی خوب پدر عزیز ! پس قول بدهید که تم را آزاد کنید همینکه من .. لحظه‌یی خاموش شد ، آنگاه با کمی تردید گفت :

- همینکه من رفتم .

- بله عزیزم هرچه بخواهید میکنم .

گونه‌های سوزانش را روی گونه پدرش گذاشت و گفت :

- پدر عزیز چقدر دلم میخواست که بتوانیم باهم برویم !

- کجا عزیزم ؟

## کلبه عمومی

- در قلمروی ناجی بزرگ .. مقرر صلح و صفا و مهربانی و عشق ...  
کودک چنان با ساده دلی سخن می گفت که گوئی وصف مکانی را میکند بچشم  
خود دیده است .

- پدر شما نمیخواهید با آنجا بیایید ؟

سن کلار او را در آغوش فشرد اما چیزی نگفت :  
کودک با صدائی آرام اما سرشار از اطمینان ، گفت :

- شما بسوی من خواهید آمد .

او اغلب با این سخن مسی گفت بدون اینکه در ادای آن تردیدی  
داشته باشد .

سن کلار گفت :

- بله ، من از دنبال شما خواهم آمد .. من هرگز شما را فراموش نمیکنم ..  
در این هنگام شب سنا به های باشکوهش را بدور آنها گسترده بود . سن کلار نشست  
دیگر سخن نمیگفت اما این اندام دلربا و ضعیف را روی قلبش میفشرد . دیگر نگاه عمیق  
او را نمیدید اما صدایش ، مانند صدای يك روح همچنان در گوشش بود و آنگاه مانند  
تجسمی ازداد گاه نهائی الهی همه گذشته زندگی در نظرش نمودار شد . دعاها و سرودهای  
مادرش را می شنید . دوباره آرزوهای جوانی و سیر آمال و افکارش را بسوی نیکوکاری  
احساس میکرد آنگاه میان این دوران مقدس و زمان حاضر سال های زندگی اجتماعی  
و مراحل را که زندگی شایسته و آبرومند مینامند بیاد آورد . آه که در چنین لحظات  
چه افکار دور و درازی بر ماهجوم بیاورند !

افکار و احساسات بسروح سن کلار هجوم آورده بودند اما او کلمه یسی  
بر زبان نمیآورد .

شب فرا رسیده بود . دخترش را باتاق برد . هنگامی که او لباس خواب در بر  
کرد و آماده رفتن بیستر شد ، سن کلار زنها را از اتاق بیرون کرد یکبار دیگر او را  
در آغوش گرفت و برایش لالائی گفت تا اینکه دختر باهستگی بخواب رفت .

## فصل بیست و پنجم

### (۱) او انژلیت کوچک

بعد از ظهر روز یکشنبه بود. سن کلار در آلاچیق روی یک صندلی راحت دراز کشیده بود و سیگار میکشید. ماری روی نیمکت، مقابل پنجره سالن خوابیده بود. و برای اینکه از نیش پشه‌ها در امان باشد تور نازکی روی سروصورتش انداخته بود. یک کتاب دعا را که جلد زیبا و نفیسی داشت از روی سستی و بیحالی در دست گرفته بود. این کتاب را در دست گرفته بود برای اینکه روز یکشنبه بود و ماری می‌بنداشت چند صفحه آنرا خوانده است اما در حالیکه کتاب را در دست داشت فقط چند چرت زده بود.

میس افلیا که پس از کاوش زیاد در آن حوالی یک انجمن متدیست کشف کرده بود بر اهنمائی تم و همراه او با آنجا رفته بود.

ماری پس از اینکه لحظه‌یی در فکر فرو رفت گفت:

— او گستن بشما بگویم که باید کسی را بشهر بفرستید و دکتر پومی را خبر کنید باینجا بیاید. من یقین دارم که بیماری قلب دارم!

— ای بابا! عزیزم چه احتیاجی هست که دنبال این دکتر بفرستیم؟ بنظر من دکتر اوا خیلی خوب است!

— در مراحل جدی وسخت من باو اطمینانی ندارم... و باید بگویم که من در چنین مرحله‌یی هستم... این دوسه شب اخیر باین موضوع فکر میکردم... من انقدر در زندگی ناملایم دیده‌ام... و بقدری طبیعت حساسی دارم...

— ماری، اینها خیال است! من گمان نمیکنم شما بیماری قلب داشته باشید...

— اوه! خوب میدانستم که شما باور نمیکنید. همین انتظار را هم داشتم... شما از یک دکام او انگران میشوید... اما من!... راستی که من آخرین فکر شما هستم...

— خدایا! عزیزم! اگر دلتان میخواهد بیماری قلب داشته باشید، خیلی خوب من قبول میکنم... فقط باید بگویم که تاکنون از این بیمارستان خبر نداشتم!

— امیدوارم روزی نرسد که شما از این مسخر گیهایتان پشیمان شوید... اما خواه باور کنید و خواه نکنید نگرانیهای من برای اوا، زحمتهاییکه برای این طفل عزیز

کثیر - ام نطفه این بیماری را که از مدت‌ها پیش در وجود من پنهان شده بود بسرعت پرورانده است. > خیلی مشکل میتوان زحمتهای ماری را در راه بزرگ کردن او اییان کرد» این فکری بود که از مغز سن کلار گذشت و آنگاه از چاربرخاست و کمی دورتر رفت و درست مانند يك شوهر نامهربان آنقدر دور ماند تا درشکه بازگشت و میس افلیا و او را در پائین پلکان پیاده کرد.

میس افلیا بر حسب عادت مستقیماً با اتاق خودش رفت تا کلاه و شال گردنش را بردارد. او هم آمد روی زانوی پدرش نشست تا برایش حکایت کند که در آن جلسه مذهبی چه دیده است.

اما بزودی از اتاق میس افلیا که پنجره اش رو بآلاچیق باز میشد صدای اظهار تعجب و حیرت او شنیده شد. میس افلیا بسختی کسی را سرزنش میکرد. سن کلار گفت:

- معلوم نیست تپسی چه دسته گل تازه بی آب داده است؟ ... اینهمه سر و صداها بخاطر اوست؟ شرط می بندم!

يك لحظه بعد میس افلیا همچنان خشمگین در آلاچیق ظاهر شد و مقصر را هم بدنبال خودش میکشید و میگفت:

- بیائید اینجا، باید بار بابتان بگویم.

او گستن پرسید:

- خوب چیست؟ باز هم چه خبر است؟

- خیر اینست که من دیگر حاضر نیستم از دست این بلا اذیت و آزار شوم. من دیگر نمیتوانم او را تحمل کنم. بیش از این تحمل از قوه گوشت و پوست آدمی خارج است. فکر کنید؛ من او را در آن بالا محبوس کرده بودم و يك سرود داده بودم که روان کند اما چه کرده است؟ کشیک کشیده و جای کلیدهای مرا یاد گرفته است و همینکه خاطر جمع شده است که من از خانه بیرون رفته‌ام گنجه را باز کرده است و يك تور بزرگ کلاه را برداشته و قیچی کرده برای اینکه پیرهن غروسک بدوزد. من در عمرم هیچ چیزی ندیده بودام!

ماری گفت:

- دختر عمو من بشما میگفتم که ممکن نیست بتوانید این مخلوقات را بدون سختگیری آدم کنید. و نگاهی بر از سرزنش بشوهرش انداخت و آنگاه اضافه کرد:

- اگر اجازه داشتم آنطور که صلاح میدانم رفتار کنم.. این بچه را بدارالتأدیب میفرستادم. و میگفتم آنقدر شلاقش بزنند که دیگر نتواند روی پایاستند... سن کلار گفت:

- من هیچ تردیدی ندارم که شما چنین میکردید. حالا از دل ناز کی زنها هر چه میخواهند بگویند! من هنوز در تمام عمرم يك دوچین زن هم ندیده‌ام که اگر اختیار بدستش

## او انزلیست کوچك

بیفتند از کوبیدن در مغز اسبش، با پرده‌اش مضایقه کند...  
سن کلار، بازهم از آن شوخیهای بی‌مزه؛ دختر عمو زن عاقلیست و اکنون او هم  
مانند من قضاوت میکند  
گرچه از این رفتار تپسی که شاید هر خانم دیگری غیر از میس افلیا راهم عصبانی  
میکرد، دختر عمو سخت خشمگین بود اما این حرف ماری که خیلی باحقیقت متباین بود  
بطور عجیبی میس افلیا را آرام و خونسرد کرد و گفت:  
- هیچ قیمتی در دنیا من حاضر نمیشوم که با این بچه اینهمه سختگیری شود. اما  
او گوستن اقرار میکند که حوصله‌ام سررفته است. تا توانستم با او تند کردم؛ نصیحتش کردم  
موعظه کردم... حتی شلاقش زدم... بچندین صورت تنبیهش کردم... و هیچ! همه بیفایده بود  
امروز درست مانند همان روز اول است  
سن کلار کودک را صدا کرد و گفت:  
- میمون، چیا اینجا بینم.  
تپسی نزدیک آمد. چشمهای گرد و شیطانش میدرخشیدند و پشت هم مژه میزد.  
مخلوطی از ترس و شیطنت در نگاهش دیده میشد.  
سن کلار که همیشه این قیافهٔ عجیب بنظرش جالب بود پرسید:  
- چرا اینکارها را میکنید؟  
تپسی جواب داد:  
- بطوریکه میس افلیا میگوید همه اینها از بد قلبی من است.  
- نمیدانید میس افلیا چقدر برای شما زحمت کشیده است. او میگوید هرچه بنظرش  
رسیده برای هدایت شما انجام داده است..  
- سوسی! (۱) آقا! آن خانم قدیمی‌ام هم همین حرفها را میزد... او مرا کمی  
سخت‌تر کتک میزد، موهایم را میکند و سرم را بدیوار میکوبید... اما باز چاره‌ام نمیشد؛  
گمان میکنم، اگر همه موهایم را هم یکی یکی از ریشه بیرون بیاورند باز فایده نمیکند؛  
آقا من شیطانم!  
سوسی! آقا! خودتان میدانید که من سیاه هستم! آخه ماسیاهای اینطوریم!  
میس افلیا گفت:  
- خیلی خوب من اولش میکنم. من این گرفتاری را بیش از این تحمل نمیکنم  
سن کلار گفت:  
- اجازه میدهید يك سؤال کنم؟  
- چه سؤال؟  
- اگر این انجیل شما آنقدر قوی نیست که بتواند يك کافر کوچولو نظیر این

مقصود انوس است

دختری را که در اختیار شماست ارشاد کند، پس چه فایده که دوتن کشیش بدبخت را بمیان میلیونها موجودی که هیچکدام بهتر از تپسی نیستند روانه میکنید تا آنها را بسوی مسیحیت دعوت کنند؟

تپسی نمونه بی از میلیونها چنین موجود است.

میس افلیا پاسخی نداد اما او که شاهد خاموش سراسر این صحنه بود با سر به تپسی اشاره کرد که از دنبال او برود. در یکی از گوشه‌های راهرو اتاق شیشه دار روشنی بود که سن کلار هنگام مطالعه آنجا مینشست. او و تپسی در این اتاق خلوت کردند. سن کلار گفت:

— باید ببینم او میخواهد چه کند؟

وروی نوک پنجه‌ها آهسته جلو رفت، گوشه پرده را کنار زد و از پشت شیشه نگاه کرد. آنگاه انگشتش را بعلامت دعوت بسکوت روی لبهایش گذاشت و بمیس افلیا اشاره کرد که او هم جلو بیاید.

هر دو کودک روی کف اتاق، رو بدر نشسته بودند... تپسی همان حالت بیقیدی و مود دیگری همیشگی را داشت. اما برعکس او که مقابل او نشسته بود سخت گرفته و متأثر بنظر میرسید و چشمهای درشتش پر از اشک بود.

— تپسی، چه چیز سبب میشود که شما اینقدر شیطان باشید؟ برای چه نمیخواهید بکوشید تا خوب شوید؟ تپسی، آیا شما هیچکس را دوست ندارید؟ تپسی گفت:

— من هیچکس را ندارم که دوستم بدارم. من آب نبات را دوست دارم. دیگر هیچ چیز را دوست ندارم.

— اما پدر و مادرتان را که دوست دارید؟

— میدانید، من پدر و مادر نداشتم... میس اوا یکبار دیگر هم این را بشما گفته بودم.

— اوا غمگین و افسرده جواب داد:

— او! راست میگورید. اما برادر، خواهر، خاله، عموم ندارید؟

— نه! نه! هیچکس! هیچ!

— خوب، اگر سعی کنید دختر خوبی شوید، آنوقت میتوانید...

— خیلی سعی کردم. اما نشد. بالاخره من سیاه هستم! آه اگر میتوانستم پوستم را بکنم و سفیدشوم، آنوقت میتوانستم همه کار بکنم!...

— اما تپسی با اینکه شما سیاه هستید میتوان شما را دوست داشت. اگر خوب بودید میس افلیا راستی شمارا دوستان داشت.

صدای همان خنده خشک و خشنی که معمولا برای بیان بی اعتمادی و دیر باوری

## اوانژلیست کوچك

نسبت بمطلبی ازدهان تپسی شنیده میشد، اکنون نیز بگوش رسید.  
اوا ادامه داد:

— آیا باور نمیکنید؟

— نه؛ ابدأ؛ میس اوا نمیتواند مرا تحمل کند برای اینکه من سیاه هستم. . . اوانرچیح میدهد بیک خرچنگ دست بزند و بمن دست نزنند. . . هیچکس نمیتواند سیاهها را دوست بدارد و مجال است سیاهها بتوانند خوب باشند. . . بمن چه. . . چه کار کنم؟  
وتپسی شروع کرد بسوت زدن.

«اوا» که ناگهان احساس کرد نزدیک است دلش پترکد گفت:

— ای طفلک تپسی؛ من شما را دوست دارم؛ و دست سفید و ظریفش را روی شانه تپسی گذاشت. . . بله من شما را خیلی دوست دارم برای اینکه نه پدر دارید، نه مادرو نه دوست؛ برای اینکه دختر بدبختی هستید که همه باشما بد رفتاری میکنند. . . من شما را دوست دارم؛ و دلم میخواهد که شما دختر خوبی باشید. . . ببینید تپسی، من خیلی ناخوش هستم و گمان میکنم که دیگر مدت زیادی زنده نیستم. . . و از اینکه می بینم شما دختر شیطانی هستید ناراحتم. . . دلم میخواهد بخاطر محبت من، سعی کنید دختر خوبی شوید. . . خدایا؛ من دیگر برای زندگی کردن باشما چندان فرصتی ندارم؛ و از چشمهای نافذ دخترک سیاه اشکها سرازیر شدند و یک بیک، باهستگی روی گونههایش لغزیدند و پشت دستهای سفید میس اوا افتادند. . . بله در این لحظه برق يك اعتماد واقعی، پرتوهای يك نور آسمانی در تاریکی های این روح بی ایمان پدیدار شد تپسی سرش را میان زانوهایش گذاشت و آهسته گریه و زاری در این هنگام آن کودک زیبای دیگر که روی او خم شده بود مانند فرشته رحمتی بود که يك گناهکار سرنگون شده را در راه نجات یاری میکرد.

اوا گفت:

— طفلک تپسی؛ آیا نمیدانید که حضرت مسیح همه را یکسان دوست میدارد؛ او شما را باندازه من دوست دارد. همانطور که من شما را دوست دارم او هم دوستتان میدارد. منتهی چون او خیلی از من بهتر است شمارا بیشتر هم دوست دارد. . . بشما کمک خواهد کرد تا بتوانید بیهشت بروید و برای همیشه فرشته زیبایی شوید.

— ای میس اوا؛ ای میس اوای عزیز من سعی خواهم کرد، سعی خواهم کرد. . .

تا بحال همه چیز برایم بی تفاوت بود؛

سن کلار پرده را جلوه کشید. و بیس اقلیا گفت:

— اوا مادرم را بیادم میآورد. او هم بمن همین را میگفت. . . میگفت اگر میخواهیم نایشانی را شاد کنیم باید مانند مسیح کور را نزدیک بخوانیم و دستمان را روی سرش بگذاریم؛  
میس اقلیا گفت:

— من همیشه نسبت سیاهها مقداری خرافات و قضاوتهای نادرست در ذهن داشتم.

## کلبه عموتم

نمی‌توانستم تحمل کنم که این بچه سیاه بمن دست بزند. اما هیچ فکر نمی‌کردم که خودش هم متوجه این نکته شده باشد!

-- امید نداشته باشید که بتوانید اینگونه نکات را از کودکان پنهان کنید هر اندازه هم که آنها را در لطف و مرحمت ظاهری غرق کنید با اینحال مادام که آنها بیزاری و نفرت و قلبی شما را احساس میکنند محال است در برابر آن محبت‌ها کمترین سپاسی داشته باشند. •• خیلی عجیب است ولی واقعیت چنین است •

میس افلیا گفت:

-- نمیدانم چگونه خودم را در باره این موضوع قانع کنم.. از سیاه‌ها خیلی بدم می‌آید.. بخصوص از این بچه... چگونه این احساسات را مغلوب کنم؟

-- او را ببینید!

-- او! او! او! بقدری مهربان است! راستی که این دختر مانند مسیح است...

آه! دلم میخواست مثل او باشم. او بمن درس میدهد!

سن کلار پاسخ داد:

-- این نخستین بار نیست که يك كودك خرد سال بيك شاگرد مدرسه سالخورده

درس میدهد.



## فصل بیست و ششم

### مرمر

«نه، هرگز نباید گریست .  
«برمرگ گلی که چیده شده است»  
«باداس مرگ، در بامداد زندگی.»

اتاق خواب او خیلی بزرگ بود و مانند همه اتاقهای دیگر پنجره اش رو به آلاچیق باز میشد. این اتاق از طرفی باطاق پدر و مادرش و از طرف دیگر با اتاق میس - افلیا متصل بود. سن کلار با تزئین این اتاق بصورتی که با ساکنش هم آهنگی داشته باشد برای چشم و دل خودش شادی و لذتی فراهم کرده بود. جلو پنجره ها پرده هائی از اطلس سفید و صورتی آویزان بود فرشی که طبق نقشه سفارشی درباریس بافته شده بود حاشیه ای از برگ و غنچه های گل سرخ داشت. و در وسط آن دسته های انبوهی از گل سرخ شکفته دیده می شد. روی چوب تخت، صندلیها و صندلی راحت که از خیزران بودند با هزاران طرح دلفریب و ساحرانه نقاشی شده بود.

بالای تخت خواب، روی میزی از مرمر سفید فرشته یی با حجاری ماهرانه بالهایش را گسترده بود و تاجی از برگ در دست داشت از روی این تاج پرده های نازکی از تور صورتی رنگ با راههای نقره یی آویخته شده بود که در این منطقه گرمسیر و پربازپشه، بعنوان پشه بند مورد استفاده قرار میگرفت. نیمکت های زیبای خیزران با بالش هائی از اطلس های گل دار صورتی زینت شده بودند و مجسمه های کوچکی که روی دسته آنها قرار داشتند با پرده ها هم رنگ بودند. در میان اتاق روی میز کوچکی از خیزران يك گلدان مرمر دیده میشد که بشکل گل زنبق با غنچه های سفیدی حجاری شده بود. حقه این گل زنبق همیشه بر از گل های زیبا بود. او کتابها و جواهرات و لوازم التحریرش را که از عاج تراشیده بود روی این میز می گذاشت، هنگامیکه پدرش متوجه شد که او بطور جدی میخواهد نوشتن بیاموزد این لوازم التحریر را بعنوان هدیه برایش خریداری کرد.

روی سر بخاری يك مجسمه کوچک مسیح دیده میشد که کودکان را بسوی خودش میخواند و در طرفین آن دو گلدان مرمر قرار داشت. شادی و غرور تم در این بود که هر بامداد در این گلدانها گل های زیبا بگذارد.

در اتاق دوسه تابلوی قشنگ هم دیده میشد که تصویری از کودکان در حالات مختلف بود. خلاصه چشم در هر جای این اتاق با تصویری از دوران کودکی با زیبایی و

با صلح و صفا برخورد می‌کرد و هنگامیکه چشمهای او را به پرتوهای صبحگاهی گشوده میشد، بنوبت روی هر يك از این اشیاء توقفی میکرد، اشیائیکه افکار دلفریب و لطیفی را باو الهام میکردند. نیروی اغواگری که يك چندزمان او را قوی‌تر و بهبودی‌یافته نشان میداد بزودی ناپدید شد و از آن پس دیگر صدای سبک باهای او بافاصله‌های خیلی زیاد در آلاچیق شنیده میشد... و برعکس اغلب اوقات، کنار پنجره اتاق و روی صندلی راحت افتاده بود و نگاههای عمیقش بسطح دریاچه که آب آن نوبه بنوبه پائین و بالا میرفت، خیره می‌شد.

اواسط بعد از ظهر بود. کتاب مقدس مقابلش نیمه باز بود... انگشت‌های شفافش بای توجهی میان ورق‌های کتاب حرکت میکردند... صدای مادرش را شنید، صداییکه با تندى و عصیانیت آمیخته بود.

- باز دیگر چه خبر است؟ باز دیگر بد ذاتی و حقه بازی کرده‌اید؟ شما گل‌های مرا غارت کرده‌اید؟ هان؟  
او صدای يك سیلی آبدار شنید!

- صدائیکه فوری آنرا شناخت و دانست که از آن تپسی است چنین بگوشش رسید:  
- سوسی! خام! برای میس او میخواستم.  
- میس او! چه بهانه خوبی! میس او با گل‌های شما شیطان بی معنی احتیاجی ندارد.  
او از نیمکت پائین آمد و بسوی زاهرورفت:  
- ای مامان! من این گل‌ها را میخواستم... آنها را بمن بدهید! من آنها را می‌خواستم!

- چطور؟ اتاق شما از این گلها پر است.  
- هیچوقت گل برای من زیادى نیست. تپسی آنها را برای من بیاورید! تپسی که در تمام مدت این صحنه غمگن و سر بریزر ایستاده بود نزدیک او رفت و گلها را باو تقدیم کرد... حرکتش با نگاهی مصحوب و مردد آمیخته بود این چنین نگاه از وقاحت و شیطنت عادى او خیلی دور بود.  
او در حالیکه گلها را تماشا میکرد گفت:  
- چه دسته گل زیبایی!

دسته گل راستی عجیب بود. زیرا از يك گل شمعدانی ارغوانی و يك گل رز سفید با برگهای سبز براق تشکیل شده بود: تپسی از تضاد این دورنگ خوشش آمده بود و ترکیب بقیه گلها را هم بر همین منوال حساب کنید.  
او گفت:

- تپسی چه خوب بلدید دسته گل درست کنید. ببینید اتفاقاً در این گل‌دان گل نداشتم... دلم میخواست که هر روز خودتان در این گل‌دان گل بگذارید... تپسی از این سخن محظوظ بنظر رسید.

- خانم سن کلار گفت :
- چه دیوانگی ! چه احتیاجی دارید ؟
- کاری نداشته باشید ماما... آه ! آیا ترجیح میدهید که او برایم دسته گل بیاورد...؟
- بگوئید ! ترجیح میدهید !
- عزیزم ، هرطور شما میخواهید ، هرطور شما میخواهید ! تپسی شنیدید خانم باکوچکستان چه گفت ، دستورش را انجام بدهید !
- تپسی تعظیم کوچکی کرد و چشمهایش را پائین انداخت و هنگامیکه به آنطرف چرخید او متوجه شد که روی گونه های سیاهش اشکی میغلطد ..
- دیدید ماما . میدانستم که تپسی میخواست برای من خدمتی انجام دهد .
- دیوانه !.. اوغیر از بندی کار دیگری نمیکند . میدانند که نباید بگلها دست زد... و بهمین دلیل با آنها دست میزند ! هیچ مقصودی هم غیر از این نداشت .. وحالا اگر دلشان خوش است که بگوئید برای شما بوده .. خیلی خوب باشد !
- ماما گمان میکنم دیگر تپسی عوض شده است .. حالا سعی میکند دختر خوبی شود.. ماری باخنده ای خالی از توجه گفت :
- مدتها پیش از اینکه دختر خوبی شود این کوشش بطول خواهد انجامید !
- آه ! مادر ! میدانید همیشه ، همه چیز علیه این تپسی بیچاره بوده است !
- .. گمان میکنم از وقتی اینجا آمده است همه چیز چیزی نباشد ... بر عکس مدام باو موعظه و نصیحت کرده اند ... خلاصه هر چه ممکن بوده درباره وی انجام داده اند ... و هنوز باندازه روز اول بد است ... و همچنان بد خواهد ماند ! .. بایک چنین موجودی هیچ کار نمیشود کرد .
- افسوس ! میان پرورش یافتن مانند من ، در میان اینهمه کسیکه دوستم میدارند و اینهمه چیز که برای سعادت منم کردندم فراهم است ... با پرورش یافتن مانند تپسی تا آنروز که بمانه ما آمد خیلی تفاوت هست !
- ماری در حالیکه خمیازه میکشید گفت :
- بله همینطور است .. خدایا ! چقدر هوا گرم است !
- ماما بگوئید ببینم ، اگر تپسی مسیحی بود میتواندست مانند ما فرشته شود؟
- تپسی ؟ چه فکر مضحکی ! فقط شما هستید که این افکار را بفرزتان راه میدهید . نمیدانم ، بله.. شاید ..
- آخیر ماما ، مگر خداوند خالق او هم نیست ، مگر مسیح نجات دهنده او نیست ؟
- بله ممکن است ، چرا . گمان میکنم خالق همه خداست ... این شیشه دواي
- عنی کجاست ؟
- او در حالیکه چشمهایش را روی دریاچه گردش میداد باخودش گفت :

## کلمهٔ عموی تم

- اوه ! چقدر دلم میسوزد .. چه دلسوزی بزرگی .  
- دلسوزی ! چه دلسوزی ؟  
- بله .. دلسوزی اینکه موجودی که میتواند فرشته‌یی شود اقتدر سیه‌روز باشد ،  
اقتدر بیچاره که هیچکس نباشد او را یاری دهد و دوستش بدارد . اوه !  
- کاری از ما ساخته نیست . هر چه می‌کنیم زحمت بیهوده‌یی است !  
اوا من میدانم برای او چه کار میشود کرد ... فقط باید برای نعمت هائیکه نصیب  
خودمان است شکر گذار باشیم .  
اوا گفت :  
- مامان من بزحمت میتوانم شکر گذار باشم ... زیرا هنگامیکه این تیر روزها  
را می‌بینم باندازه‌ای غمگین می‌شوم !  
- این حرف شما خیلی تعجب آور است .. من میدانم که بدستور مذهبی باید همیشه  
برای این نعمت‌هائی که از آنها برخوردارم شکر گزاری بکنم .  
اوا گفت :  
- مامان من میخواهم خیلی از موهایم را ببرم .  
- برای چه ؟  
- مامان برای اینکه تا خودم هستم و میتوانم ، از این موها بدوستانم یاد گاری  
بدهم ممکنست از دختر عمو خواهش کنید بیاید موهای مرا ببرد ؟  
ماری میس افلیا را که در اتاق مجاور بود صدا کرد .  
هنگامیکه میس افلیا وارد شد کودک بیانش هایش تکیه داد و نیمه خیز شد ...  
و کپس‌های بلند بافته‌اش را دور گردنش تکانی داد و بالحن بشاش گفت :  
- دختر عمو بیاید پشمهای این بره را از ته بچینید !  
سن کلار از در وارد شد . میوه‌هائی را که برلی او آورده بود در دست  
داشت و پرسید :  
- چه خیر است ؟  
- پایا از دختر عمو خواهش کرده‌ام يك کمی از موهایم را بچیند ... موهایم خیلی  
پر پشت و زیاد است .. سرم درد میگیرد .. و بعلاوه میخواهم آنها را ..  
میس افلیا باقیچی وارد شد .  
سن کلار گفت :  
- مواظب باشید! خراب نکنید ... از زیر ببرید که معلوم نشود . این حلقه‌های موی  
او اما به غرور من هستند .  
اوا با صدای غمگینی گفت :  
- اوه ! پایا .  
- بله ، البته .. من میخواهم هنگامیکه شمارا بزارم عمو آلفرد میبرم تا هنريك

را ملاقات کنید این حلقه‌ها خیلی زیبا باشند ..  
 - پاپا، پای من هرگز با نجا نخواهد رسید .. من بسرزمین بهتری خواهم رفت ...  
 بله پدر راست است ! می بینید که روز بروز ضعیف تر می شوم ...  
 - او برای چه می خواهد مطلب باین دردناکی را بمن بقبولانید ؟  
 - پدر بخدا این واقعیت است و اگر از هم اکنون آنرا قبول کنید . در آن موقع ..  
 خیلی برایتان آسان تر خواهد بود .

سن کلار خاموش شد و باغم و اندوه باین حلقه‌های بلند و بوری که از گیسوان  
 دختر جدا شده بودند روی زانوهایش قرار داشتند نگاه میکرد . او آنها را بر میداشت،  
 باهیجان و تأثر تماشایشان میکرد حلقه‌ها را دور انگشت های لاغرش می پیچید . . . آنگاه  
 پیدرش نگاه میکرد .  
 ماری گفت :

- من همه اینها را پیش بینی میکردم . . همین بود که مانند خوره سلامت مرا  
 می خورد همین بود که آهسته آهسته مرا برگ نزدیک میکرد .. گرچه کسی گوش بحرغم  
 نمیداد .. بله من آنرا پیش بینی میکردم ! سن کلار . . . بزودی خواهد دانست که حق  
 با من بود ...

سن کلار با لحن خشک و تلخ و پراز کنایه گفت :  
 - البته آنوقت خیالتان راحت خواهد شد .

ماری روی نیمکتش افتاد و با دستمال نازکی صورتش را پوشانید ...  
 چشمهای صاف و شفاف او انزلین با حزن و اندوه از این بان رفت و آمد میکرد .  
 این نگاه آرام ، نگاه کسی بود که دوك میکند اما از همه علائق زمینی چشم پوشیده  
 بود . خیلی مسلم بود که او می دید می فهمید و تفاوت عمیق میان این دو موجود را درک  
 میکند .

با دست اشاره می پیدرش کرد . او آمد و نزدیک دختر نشست .

- پدر قوای من روز بروز تحلیل میرود . میدانم که خودم هم بزودی خواهم رفت ..  
 چیزهایی هست که باید بگویم و کارهایی هست که باید انجام دهم . . . بله لازمست ؛ و با  
 اینحال شما نمیخواهید گوش بدهید . . . دیگر نمیشود اینکار را بتأخیر انداخت . . . حالا  
 حاضر هستید ؟

سن کلار با یکدست چشمهایش را پنهان کرد و با دست دیگر دست او را گرفت :  
 - فرزندم البته حاضرم :

- می خواهم همه اهل خانه مان را یکجا ببینم . . . يك چیزی هست که باید بآنها بگویم ؛  
 سن کلار با صدای گرفته بی گفت :

- خیلی خوب

ماری اقلیا بآنها اطلاع داد و بزودی همگی حاضر شدند :

اوا بیالشپاش تکیه داده بود. موهایش دور صورتش پریشان بودند، گونه‌های سرخش باسفیدی عادی پوست و صورت لاغرش تضاد عجیبی ایجاد کرده بودند. چشمهای درشت بر از روحش باحالت غیر قابل بیانی بهر یک از حضار خیره میشدند.

برده‌ها دچار يك تأثر و تألم ناگهانی شدند. این قیافه زیبا... این حلقه‌های بریده شده گیسو که روی زانوهای او قرار داشتند... پدرش که چشمهایش را زیر دستش پنهان کرده بود... مادرش که زاری میکرد... همه این عوامل قلب افراد این نژاد احساس و تأثر پذیر را بسختی تکان میداد... هنگامیکه وارد اتاق شدند بیکدیگر نگاهی کردند... آهسی کشیدند و سرهایشان را بزیر افکندند و سکوتی عمیق، سکوت مرگ حکم فرما شده.

دختر جوان برخاست نگاههای طولانی و غمگینش را دورادور گردش داد.  
همه بطور عمیقی اندوهگین بودند و بخصوص از این انتظار دردناک بیشتر ناراحت بنظر میرسیدند. زنها صورتشان را درپیش بندهایشان پنهان کرده بودند.  
اوا گفت:

- دوستان من، خواستم در اینجا جمع شوید، برای اینکه همگی شما را دوست دارم. بله، من همگی شما را دوست دارم و میخواهم چیزی بشما بگویم که باید آنرا بخاطر داشته باشید. من از شما جدا خواهم شد و پس از چند روز دیگر برای همیشه مرا نخواهید داد.

در اینجا سخن کودک بر اثر ناله و گریه وزاری که از هر سو بلند شد و صدای ضعیف او را تحت الشعاع قرار داد ناچار قطع شد. لحظه‌بی تأمل کرد آن نگاه بالحنی که همه گریه‌ها و زاریها را خاموش ساخت چنین ادامه داد:

- اگر مرا دوست دارید بفرم گوش بدهید. خوب دقت کنید. ببینید چه میگویم. من میخواهم راجع بروح شما سخن بگویم. افسوس! بسیاری از شما درباره آن اصلاً فکر نمیکنید. شما جز بفرکر این دنیا نیستید. باید بیاد داشته باشید که دنیای زیبا تر دیگری هم وجود دارد، دنیایی که مسیح در آنجا است! من با آنجا میروم و شما هم نمیتوانید با آنجا بیایید. آن جهان هم برای من وهم برای شما ساخته شده است. اما اگر دلتان میخواهد با آنجا بروید نباید تمبل و بیفکرو بی تفاوت زندگی کنید. باید ایمان و مذهب داشته باشید. تا هر کلام از شما بمقام فرشتگی رسید... فرشته‌بی جاودانی! باید دعا کنید باید کتاب بخوانید... در اینجا کودک مکت کرد نگاهی پراز ترحم و دلسوژی بیرده‌ها انداخت و با صدای غمگین تری گفت:

- افسوس، شما بیچاره‌ها نمیتوانید بخوانید. بیچاره‌ها!  
آنکاه سرش را میان بالش‌ها پنهان کرد و سخت گریست.  
اما زاری کسانی که در اتاق حاضر بودند او را بخود آورد: همه برده‌ها بزمین زانو زده بودند.

درجا ایکه سرش را بلند کرد در میان اشکها لبخندی در صورتش میدرخشید گفت:  
 - اهمیت ندارد! من برای شما دعا کرده‌ام و احساس میکنم که حضرت مسیح شما  
 را یاری خواهد داد؛ و لو اینکه خودتان نتوانید دعا و کتاب بخوانید... هر چه بیشتر بکشید...  
 و من امیدوارم که همه شما را در آسمانها باز خواهم یافت تم و مامی و چندتن از برده‌های  
 من تر که پیروی کلیسای متدیست بودند زیر لب گفتند:

- آمین!

دیگران سرها را بزاتوهایشان تکیه داده بودند و گریه میکردند.  
 او گفت:

- میدانم، میدانم که همگی شما مرا دوست دارید

- اوه! بله... بله... بله! همگی! خدا شمارا خیر دهد!

این بود پاسخی که از همه لبها جاری شد.

- بله، من خوب میدانم. یکنفر میان شما نیست که حتی یکبار بامن نامهربان بوده  
 باشد. حالا میخواهم بشما چیزی بدهم که هر بار بآن نگاه کردید یادى از من کنید... میخواهم  
 يك حلقه از موهایم را بهر کدام از شما بدهم. و هر بار بآن نگاه کردید فکر کنید که  
 من همگی شمارا دوست داشتم... و با آسمان رفته‌ام و امیدوارم در آنجا همه را دوباره  
 باز یابم!

غیرممکن است چنین صحنه‌ی پراز اشک و زاری را بدرستی تشریح کرد. زرخریدها  
 بدور تخت این موجود عزیز هجوم آوردند تا این آخرین نشانه‌ی محبت را از دست خودش  
 بگیرند... آنها بزمین زانو میزدند، گریه میکردند، دعا میکردند و باین پیراهنش را  
 میبوسیدند و قدیمی‌ترین آنها، بر حسب معمول نژاد پرشورشانش او را دعا میکردند و قربان  
 و صدقه‌اش میرفتند.

میس اقلیا که از تأثیر چنین صحنه‌ی بی در وجود بیمار کوچک بخوبی مطلع بود، همینکه  
 کسی هدیه‌اش را میگرفت او را وادار بیرون رفتن از اتاق میکرد.  
 بزودی جز تم و مامی کسی در اتاق نماند.  
 او گفت:

- بگیرید باباتم، این يك حلقه‌ی قشنگ مال شما، باباتم! خیلی سعادت مندم از اینکه  
 فکر میکنم شما را دوباره در آسمان خواهم دید.. و شما مامی، مامی خوب و  
 عزیز و مهربان..

در اینجا دستش را بگردن دایه‌ی پیر انداخت و گفت:

میدانم که شما هم با آسمان خواهید رفت!

این زن باو فت گفت:

- اوه! میس او! چطور میتوانم بدون شما زندگی کنم؟ اگر شما بروید دیگر چیزی

در این خانه نمی ماند! مامی دیگر نتوانست خودداری کند و بسوز و گداز دل پر دردش تسلیم شد. میس افلیا آهسته تم و مامی را هم از اتاق بیرون کرد و پنداشت که دیگر همه خارج شده اند... اما برگشت و تپسی را مشاهده کرد.

و باخشونت و تندگی گفت:

- شما از کجا سردر آوردید؟

تپسی اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-- من آنجا بودم. اوه! میس اوا من خیلی دختر شیطانی بودم... اما آیا بمن

چیزی نمیدهد؟

-- چرا چرا! طفلك تپسی من... بشما هم يك حلقه از موهایم میدهم. بگیرند! هر بار که بآن نگاه میکنید فکر کنید که من شما را دوست داشتم و میخواستم که دختر خوبی شوید...

- اوه! میس اوا من سعی میکنم... اما خوب شدن خیلی کار مشکلیست... معلوم است که من هیچ عادت نداشتم خوب باشم!

-- خدا آگاه است تپسی. خودش بشما رحم خواهد کرد و یاریتان خواهد داد.

تپسی سرش را با پیش بندش پوشاند. میس افلیا ساکت و بی صدا او را از اتاق بیرون کرد... و تپسی آن حلقه گرانبها را در سینه اش پنهان کرد.

همه بیرون رفته بودند. میس افلیا در را بست. در تمام مدتی که این صحنه جریان داشت دختر خانم مسن و محترم مرتب اشکهایش را پاک میکرد. و از نتیجه چنین صحنه بی در وجود اوا سخت نگران بود.

سن کلار در تمام این مدت همانطور نشسته و دستش را روی چشمش گذاشته بود. حرکت هم نکرد و اکنون نیز همچنان بی حرکت در همان حالت باقی بود.

اوا دستش را آهسته روی یکی از دستهای پدرش گذارد و گفت:

- پاپا!

سن کلار لرزید و يك کلمه هم نیافت تا بداند وسیله بدخترش پاسخ دهد.

و اوا دوباره گفت:

-- پاپای عزیز!

سن کلار برخاست و گفت:

- نه، من نمیتوانم این درد را تحمل کنم. آه! آسمان چه بیرحمانه بامن رفتار کرد! این کلمات را با صدائی ادا کرد که تلخی و رنج عمیق در آن احساس میشد!

افلیا گفت:

- او گوستن! آیا خدا حق ندارد هر طور میل دارد بابتد گناش رفتار کند؟

- بله، البته. اما این حرفها بانسان تسلا نمیخشد.

اوا برخاست و خودش را باغوش پدرش انداخت و گفت:



-- پایا شما قلب مرا میشکنید

ودخترک باچنان شدتی گریه وزاری کرد که همگی را بوخت انداخت.

-- خوب خوب! اوا... اوای عزیز... آرام شوید، آرام شوید من تقصیر داشتم ...  
من بد کردم... دیگر نخواهم کرد... غصه نخور... گریه نکن! ببین من تسلیم شده‌ام!  
من تقصیر داشتم که آنطور حرف زدم.

اوا مانند کبوتری خسته میان بازوان پدرش افتاد سن کلار روی او خم شده بود  
وباشیرین‌ترین سخنان دختر را آرام میکرد.

خانم سن کلار برخاست، باتاقش رفت و در آنجا دچار آشفتگی و تشنج های  
سخت شد.

سن کلار با بختن دهن انگیزی گفت:

-- بمن يك حلقه از موهایتان ندادید.

-- همه اینها برای شما و مامان است. اما باین دختر عموی مهربان هم هر چه خواست  
بدهید... فقط باین آدمهای بدبخت دلم میخواست خودم بدهم برای اینکه میادا پس  
از من فراموش شوند وبعلاوه امیدوارم که باین ترتیب بیشتر مرا بخاطر خواهند داشت

او اسرا زیری را بر سرعت میبیمود و دیگر جای تردید نبود و خوش بین‌ترین امیدهایش از  
این نمیتوانست کور بماند. اتاق زیبای اوا باتاق بیمار تبدیل شده بود. میس افلیا شب  
وروز با مواظبت و مراقبت و طیفه پرستاری را انجام میداده هرگز این زن و شوهر تا باین  
حد بارزش و لیاقت او پی نبرده بودند. میس افلیا دستی چالاک و ماهر، چشمی تیزبین و  
تجربه‌های فراوان داشت! بقدری موقع شناس بود، حافظه‌اش باندازه بی محکم بود؛ هیچ  
چیز را فراموش نمیکرد. در هیچ کار غفلت نمیورزید و هیچ اشتباه نمیکرد. شاید آنها  
تا کنون درباره سواس‌ها و دقت‌های عجیب این دختر عمو که با بیقیدی و سهل‌انگاری  
مردم جنوب مغایرت داشت بارها به‌لامت بی‌اعتنائی شانه بالا انداخته بودند ولی در شرایط  
کنونی متوجه شده بودند که نظم و دقت میس افلیا تا چه اندازه مفید و ممتن است.

تم اغلب در اتاق اوا بود... بیسار دچار تحریک‌های عصبی شده بود... و خیلی  
خوشش میامد که او را بغل کنند و راه ببرند... و این برای تم سعادتتی بود که او را روی  
بالشی قرار دهد و بالش را روی دست بگیرد و باین ترتیب او را در راهرو و با در اتاق‌ها  
گردش دهد... گاه سن کلار خودش این کار را میکرد... اما او هرگز بنیر و منندی تم  
نبود و زود خسته میشد و آنوقت او از لین میگفت:

-- پدر بگذارید تم مرا بگیرد... تم بیچاره از این کار خوشحال میشود حالا دیگر  
این تنها کاریست که او میتواند برای من انجام دهد و میدانید که تم همیشه دوست دارد  
کار کند.

سن کلار جواب میداد:

-- اوا پس من چی؟

-- اوه! شما میتوانید همه کار بکنید و شما برای من همه چیز هستید... برایم کتاب میخوانید، شبها بالای سرم بیدار می نشینید... اما تم، جز دستها و جز سر و دهاش چیزی ندارد! و بلاوه او از شما قوی تر است و از این کار خسته نمیشود...

آرزوی انجام کار و خدمتی برای او در خانه منحصر به تم نبود همه برده ها همین احساس را داشتند و هر کدام، آنچه از دستشان بر میامد انجام میدادند.

دل مامی بیچاره همیشه بسوی او پرواز میکرد... اما هرگز فرصت نمی یافت تا خودش را باو برساند خانم سن کلار اخطار کرده بود که چون وضع روحی اش فوق العاده مغشوش است بهیچوجه نمیتواند شبها بخوابد... و البته در چنین شرایطی مامی هم حق خوابیدن نداشت... هر شب بیست دفعه او را از جا بلند میکرد برای اینکه پایش را بمالد، روی سرش دستمال مرطوب بگذارد، دستمالش را پیدا کند، ببیند چرا از اتاق او سروصدا میاید، برده را جلو بکشد که نور اتاق زیاد نباشد یا برده را عقب بزنند برای اینکه اتاق تاریک تر شود... و روزها هم اگر مامی میخواست نزد او ای محبوب برود و باو ببرد از داری بهار او را اینجا و آنجا و حتی دور و بر خودش مشغول میکرد... بنا بر این دیدار مامی از او محدود میشد یکی دو دقیقه که حین انجام یک دستور خانم سن کلار، از وقت میدزدید!...

ماری میگفت:

-- اکنون وظیفه من اینست که هر چه بیشتر از خودم مراقبت کنم، چون با این وضعی که که من دارم و بخاطر این بیجه عزیز هم انقدر خسته میشوم... سن کلار جواب میداد:

-- آه! عزیزم من گمان میکردم که در پرستاری از او میس افلیا بسرای شما کمک بزرگیت!

-- سن کلار شما مردها چه خبر دارید... چه کسی میتواند مادری را کمک کند در حالیکه فرزندش، فرزند عزیزش در چنین حالیست؟ هیچکس نمیداند که من چه دردی دارم... خوش بحال شما که اینهمه خون سرد هستید! من نمیتوانم اینطور باشم! سن کلار لبخندی میزد... نمیتوانست خوداری کند... او را ببخشید از اینکه علیرغم اینهمه دردها باز هم میتواند تبسم کند.

نسیمی ملایم و عطر آگین کشتی کوچک زندگی این فرشته را بسوی کرانه های آسمان چنان حرکت میداد که هیچکس نمیتوانست فکر کند مرگ با شتاب نزدیک میشود! کودک دردی نداشت... فقط وضعی آرام و ملایم، اما بطور نامحسوس روز بروز در وجودش افزون میگشت و او با اندازه بی مهربان، زیبا و تسلیم بود که هر کس در کنار بستر او احساس آرامش و صفا میکرد... سن کلار در بالین این دختر بیمار نمیدانم چه آرامش عجیبی احساس میکرد... احساس او امید نبود... نمیتوانست امید باشد... حالت تسلیم نبود... بلکه احساس بگونه رفاه و پناه در زمان حال بود، حالی زیبا و

آرامی بخش و گریز از آینده‌بی بود که تصورش را هم نمیخواست بدل راه دهد. چیزی بود شبیه بیکنوع سواد، از آن سوداهائی که در روزهای پائیزی میان درخشش ملایم جنگل در آن زمانی که برگهای درختان برنگ زرد بیمار درمیآیند و آخرین گلها در کنار جویباز سرخم میکنند انسانرا فرامیگیرد... و ما از این زیبایی و دلربائی بیش از همیشه لذت میبریم زیرا میدانیم که بزودی همه چیز نابدید میشود و پایان میدهد!

تم دوستی بود که بیش از هر کس و بهتر از هر کس از احساسات و بیش آیینی‌های او باخبر بود. زیرا او آنچه را که از بیم نگران شدن پدرش باو نمیگفت با تم در میان مینهاد... هنگامیکه تارهای زندگی برای همیشه گسسته میشوند گاه انسان بطور سحرآمیزی پیشاپیش هشیار و آگاه میشود و او از این احساس هم با تم سخن میگفت:

تم دیگر راضی نمیشد در اتاق خودش بخوابد. شبها را در راهرو پشت در اتاق او می‌خوابید تا بتواند با اولین صدا پاسخ دهد.  
یکروز میس افلیا باو گفت:

- باباتم، چه عادت عجیبی دارید که مانند سگ هر جا برسد میخوابید! من خیال میکردم شما آدم منظمی هستید و میل دارید مانند یک مسیحی در تختخواب بخوابید؟

تم با لحن اسرارآمیزی گفت:

- بله میس افلیا بله، البته... اما حالا...

- خوب، حالا چه شده است؟

- یواش‌تر. خوب نیست آقای سن کلار بشنود... میدانید میس افلیا باید کسی مرتب مراقب باشد.

-- تم، مقصودتان چیست؟

-- میدانید کتاب مقدس چه میگوید: «نیمه شب فریادی برآورده شد و گفت: نگاه کنید داماد آمد.» (۱) من هر شب این ندا را میشنوم...

من هر شب انتظار دارم... میترسم اگر پشت در نباشم صدا را نشنوم!

-- باباتم، چه چیز شمارا باین فکرها وامیدارد؟

- گفته‌های میس او. خداوند برای او پیام‌هایی میفرستد... میس افلیا من باید

اینجا باشم...

- آیا میس او گفته است که دیشب حالش بدتر بوده است؟

-- نه... اما امروز صبح بمن میگفت که دیگر نزدیک شده است...

میس افلیا آنها این خبرها را بیچه میدهند... فرشته‌ها!

میان ساعت ده و یازده بود که این سخنان میان میس افلیا و تم ردوبدل شد. در این

(۱) کتابه بتولد مسیح است و منظور تم اینستکه میخواهد صدای فرشتگانی که مرگ او

را اعلام میکنند بشنود...

هنگام همه کارهای شب پایان رسیده بود و میس افلیا میرفت کلون در بزرگ خارج را ببیند که دید تم در راهرو دراز کشیده است.

میس افلیا نه عصبانی بود نه خیلی حساس و تأثر پذیر. اما لحن غم انگیز و با ایهت غلام سیاه در اوسخت اثر کرد. تمام بعداز ظهر آنروز او یک شور و شادی غیر عادی داشت. مدت زیادی در بسترش نشست، جواهرات کوچک و چیزهای نفیسی را که در جعبه داشت تماشا میکرد و دستور میداد که هر يك را بکدام دوست بدهند. نشاط بیشتری داشت با صدای طبیعی تری سخن میگفت. و سر شب پدرش گفته بود که در تمام دوران بیماری هرگز او با خوبی امشب نبوده است و هنگامیکه او را میبوسید برای اینکه با تاق خودش برود میس افلیا گفت:

دختر عمو... شاید او را نجات بدهیم... حالش بهتر است! و آنشب بادل سبک تر دخترش را ترک گفت.

اما در نیمه شب ساعت عجیب، ساعت روحانی و لحظه بی فرار رسید که حال گذران را از آینده ابدی جدا میکند.

از اتاق صدایی مانند يك صدای پای آرام بگوش رسید. این صدای پای میس افلیا بود. او تصمیم گرفته بود همه شب بیدار بماند. زیرا آثار آنچه را که پرستاران کار آزموده و با تجربه تغییر حال مینامند در او مشاهده کرده بود.

در راهرو باز شد و تم که همیشه گوش بزنگ بود فوری از جا برخاست.

-- تم دکتر را برسانیده يك دقیقه هم وقت تلف نکنید.

آنگاه با نظرف راهرو رفت و در اتاق سن کلار را زد.

-- پسر عمو خواهش میکنم بیایید!

این کلمات روی قلب سن کلار مانند خاك هائیکه بیل گورکن روی تابوت مرده

میریزد سنگینی کرد (۱)

در يك چشم بهمزدن سن کلار از جا برخاست و با تاق او رسید و روی تخت کودک

خم شد.

اما چه دید که ناگهان دلش آرام گرفت؟ چرا يك کلمه هم میان آنها رد و بدل

نشده؟ آه فقط شما که این حالت و این نگاه را در قیافه عزیزی دیده اید. میتوانید باین

پرسشها پاسخ دهید. این منظره وصف ناپذیری که امید را میکشد، جای تردید

نمیگذارد و میگوید که آن وجود نازنین و محبوب دیگر از آن شما نیست!

هیچگونه نشانه و اثر وحشت آبروی در قیافه او دیده نمیشد. برعکس حالت صفا

(۱) مسیحیان مرده را با تابوت بظاک میسازند و این عبارت از قلم يك نویسنده مسیحی

خیلی درست و طبیعی است اما برای يك خواننده غیر مسیحی که متوجه مطلب نباشد در حلقه اول

جمله نامفهوم است. و برای رفع این اشکال ممکن بود بجای ترجمه متن اصلی مینوشتیم: مانند سنگ بعد

روی سینه میت سنگینی میکرد... اما پای بندی سخت بوفاداری و امانت کامل در ترجمه اجازه

چنین دخل و تصرفی را نمیدهد.

و آرامش داشت. مانند بگه‌های جاویدان بود! پدر برابر دختر ایستاده بود و چنان سکوت عمیق حکمفرمایی میکرد که تیک و تاک ساعت صدای مزاحمی بشمار می‌آمد.  
بزودی دکتر و تم رسیدند... دکتر وارد شده نگاه‌های متعجب انداخت و اوهم مانند دیگران خاموش ماند.

دکتر بگوش میس افلیا گفت:

-- این تغییر حال از کی شروع شد؟

-- ظرفهای نیمه شب.

ماری که پس از رسیدن دکتر از خواب بیدار شد متوحش باتاق آمد.

- او گوستن... دختر عمو... اوه! چیست؟ چیست؟

سن کلار با صدای رگه دار و گرفته‌یی گفت:

- ساکت... ساکت اوا در حال مرگ است.

مامی این کلمات را شنید. و سرعت شتافت تا بزده‌ها را بیدار کند. بزودی همه اهل خانه بیدار شدند. و از هر سو روشنائی دیده می‌شد و صدای پا بگوش میرسید سیاه‌ها باقیافه‌های نگران در طول راهروی دراز عمارت در رفت و آمد بودند. و با چشمهای پراشک از پشت درها نگاه می‌کردند. سن کلار نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید... دیگر جز صورت فرزندش چیزی را نمی‌دید.

می‌گفت:

- اوه! کاش فقط بیدار شود و یکبار دیگر سخن بگوید! او و آنگاه روی بچه

خم می‌شد و می‌گفت:

-- اوه! عزیز!

چشمهای درشت و آبی‌اش باز شدند. تبسمی بر لبانش نقش بست سعی کرد سرش

را بلند کند و حرف بزند.

- اوا، مرا می‌شناسی؟

- پدر عزیز

و با حد اعلای کوشش توانست دستهایش را در گردن پدرش حلقه کند.

آنگاه دستها از هم باز شدند و پائین افتادند... سن کلار سرش را بلند کرد و

تشنج مرگبار احتضار را دید. اوا کوشید که نفس بکشد، دست‌هایش را رو بجلو دراز کرد.

پدر بدبخت گفت:

- اوه! خداوندا! چه وحشتناک است! و سر گردان و متعیر سرش را برگرداند.

دست‌تم را گرفت و گفت:

- آه! دوست من، این درد مرا میکشد!

## کلبه عموتم

تم دست اربابش را میان دستهای خودش نگاه داشت . . . اشک روی صورتش جاری بود .

سن کلار گفت :

-- دعا کنید ، دعا کنید این محنت زودتر پایان یابد . . . قلم پارہ شد .

-- آه ! پایان یافت . . . همه چیز تمام شد . . . نگاه کنید ارباب عزیز . او را

نگاه کنید !

سرکودک دوباره روی بالش افتاده بود فرسوده و نفس زنان . گاه پلکهایش بلند می شدند و چشمها بی حرکت می ماند . آه ! این چشمها که اغلب با دل آدم حرف می زدند اکنون چه می خواستند بگویند ؟ . . . کار زندگی زمینی دردهای آن پایان یافته بود . اما در این سیما درخششی چنان پیروزمند ، چنان اسرار آمیز و باشکوه دیده میشد که زاریهای یأس و نومیدی را آرام می کرد . . . همه بایک نوع حالت درخود فرو رفتگی آرام دور تخت جمع شدند .

سن کلار با صدای ملایمی گفت :

- اوا !

اما او نشنید .

-- ای اوا ! بما بگوئید چه می بینید ! اوا بگوئید چه می بینید ؟

تبسمی بشاش بر لبانش نقش بست و زمزمه کرد :

-- اوه ! عشق . . . شادی . . . آرامش !

آنگاه آهی کشید و از مرگ بسوی زندگی واقعی شتافت .

و اکنون ای محبوب ما خدا حافظ ! درهای خیره کننده ، درهای ابدیت بروی

تو بسته شدند . . . ما دیگر قیافه دلنواز تو را نخواهیم دید . . . اوه ! بدا بحال کسانی که

شاهد مرگ تو بودند . . . بدا بحال آنها که پس از بیداری جز ابرهای سرد و تیره زندگی

عادی و هر روزی چیزی نخواهند یافت . . . زیرا تو برای همیشه غایب هستی .

## فصل بیست و هفتم

### بایان هر آنچه دنیویست

مجسمه ها و تابلوهای نقاشی اتاق او با حیرت‌های سفید پوشیده شده بودند.  
جز زمزمه‌ها و آه‌ها و صدا پاهای آهسته چیزی شنیده نمی‌شد. از پشت حصیرهای  
پائین کشیده نور بداخل اتاق می‌لغزید چنانکه گوئی می‌خواهد این تاریکی‌ها و تیرگی‌های  
باشکوه را روشن سازد.

روی تخت کوچک هم پارچه سفید کشیده بودند و زیر سایه مجسمه فرشته که  
بسوی تخت خم شده بود دخترک بخوابی رفته بود که دیگر هرگز بیداری نداشت.

او آن جامه سپیدی را که در روزهای زندگی مکرر در بر می‌کرد اکنون نیز  
بهن داشت. در بستر مرگ آرمیده بود. روشنائی که از خلال پرده‌های تور اندکی رنگ  
سرخ داشت مانند آن بود که بروی صورت سرد مرده پرتوهای گرم می‌آید. موگان  
بلند روی گونه‌های صافش سایه انداخته بودند و سرش چنان خم بود که گوئی در يك  
خواب عادی فرو رفته است. اما روی همه خطوط صورتش يك حالت روحانی و آسمانی  
دیده می‌شد چنانکه مخلوطی از آرامش و جذبه است و نشان می‌دهد که این خواب  
یکساعته نیست بلکه خواب طولانی و مقدسی است.

- ای اوای عزیز! برای نظائر تونیستی معنائی ندارد. ظلمت مرگ وجود ندارد.  
شما کسانی هستید که در میان نور و روشنائی خاموش می‌شوید. شما مانند ستاره صبح  
می‌باشید که در میان پرتوهای نیمه سرخ بگناه ناپدید می‌شوید. او ای پیروزی بدون نبرد و تاج  
بدون جنگ نصیب توست!

اینها بودند اندیشه‌های سن کلار هنگامیکه دست بسینه ایستاده بود و او را نگاه  
میکرد. او: کیست که بتواند این اندیشه را باز گو کند؟ از آن ساعت که بر بالین محضرت  
صدائی گفت: «تمام شد» مقابل چشمهای او ظلمت وحشتناکی پدیدار شد از دور و بر  
صداهائی می‌شنید. از او پرسشهایی میکردند. با آنها پاسخ می‌گفت. می‌پرسیدند که  
تشییع جنازه چه وقت خواهد بود. می‌پرسیدند کجا باید خاکش کرد. او با بی‌صبری  
پاسخ میداد که این مسئله برایش بی تفاوت است. آدلف و رزا اتاق را مرتب کرده بودند  
گرچه هر دوی آنها کیچ و سبک بودند و رفتاری کودکانه داشتند با اینحال هر دو با کدلو و بینهایت  
محاسن بودند. میس اقلیا بر کار آنها نظارت عالی داشت. اما آنها بودند که در کار  
تنظیم و جمع آوری اتاق يك حالت شاعرانه و دل‌فریب ایجاد کردند و بالتیجه منظره

## کلبه عموتم

اتاق میت عاری از آن گرفتگی و دل‌تنگی و حشنتا کی بود که در چنین موارد در انگلستان جدید  
بچشم میخورد .

گل‌های خوشبو و سفید با برگ‌های آویزان روی همه طاقچه‌ها جاداشت روی میز  
اوا که آنرا هم با سفید پوشانده بودند فقط يك غنچه رز سفید قرار داشت . چینه‌های  
روپوش سفید تا بلوها و پرده‌های اتاق بر اثر دقت آدلف و روزا همه دارای آن وضع و  
قرینه‌کاملی بودند که خاص نژاد آنهاست . هنگامیکه سن کلار غرق در افکار خودش بود  
رزای جوان با يك سبد گل‌های زرد و سفید وارد اتاق شد . و همینکه چشمش بسن کلار افتاد  
با احترام قدمی بعقب برداشت و خیلی مؤدبانه ایستاد . اما چون متوجه شد که ارباب  
حواشش باو نیست بتختخواب نزدیک شد تا گلها را اطراف میت قرار دهد . سن کلار او  
را دید آنچنانکه انسان کسی را در خواب می‌بیند . دید که رزا یکدسته گل یاسمن سفید  
در دست‌های کوچک او گذارد و با سلیقه‌ی کامل بقیه گلها را روی تخت چید .  
درباز شد و تپسی که چشم‌هایش از شدت گریه سرخ شده بود در آستانه در ظاهر شد .  
زیر پیش بندش چیزی پنهان کرده بود . رزا با اشاره او را تهدید کرد ... با وجود این  
تپسی وارد شد .

رزا با صدایی آهسته اما بالحن آمرانه‌ای گفت :

- بیرون بروید ! شما اینجا چکار دارید !

- اوه ! ولم کنید . يك گل خیلی قشنگ آورده‌ام ! .. و يك غنچه گل چای را که  
بزحمت نیمه‌شکفته بود نشان داد . .. بگذارید من فقط همین يك گل را بگذارم .

رزا این بار با خشونت بیشتری گفت :

- بیرون بروید !

سن کلار پایش را بزمین کوبید و گفت :

- نه ! بماند . بیا بدتوی اتاق !

رزا عقب‌نشینی کرد . تپسی جلو آمد و تقدیمی‌اش را نثار پای میت کرد . .. آنگاه  
تا گهان فریادی وحشی کشید و در کنار تختخواب خودش را بزمین انداخت و با صدای بلند  
گریه وزاری کرد .

میس اقلیا شتابان آمد . میکوشید او را بلند کند و بسکوت دعوتش می‌کرد :  
اما بیهوده !

- اوه ! میس اوا ! کاش منم می‌دیدم . .. بله منم مرگ می‌خواهم !

این ناله و فریاد چنان از سوژ دل و چنان از روی غم و تأثر بود که صورت سفید  
و مرمری رنگ سن کلار سرخ شد و برای نخستین بار پس از مرگ اوا اشک در  
چشم‌هایش حلقه زد .

میس اقلیا با صدایی نرم و ملایم میگفت :

- برخیزید فرزندم . میس اوا با آسمان رفت . اوا اکنون فرشته است !



## پایان هر آنچه دنیویست

- اما من که دیگر نمیتوانم او را ببینم... من هرگز دیگر او را نخواهم دید؛ و دوباره زاری میکرد.

يك لحظه سكوت شد.

تپسی دوباره بسخن ادامه داد:

-- او میگفت که مرادوست میدارد. بله او مرا دوست میداشت. افسوس؛ افسوس؛

حالا دیگر من هیچکس را ندارم... هیچکس؛

سن کلار گفت:

- راست میگوید.

و روبیس افلیا کرد و افزود:

-- سعی کنید این بدبخت را آرام کنید.

تپسی میگفت:

-- کاش هرگز بدنیا نیامده بودم... من نمیخواستم بدنیا بیایم؛ برای چه بدنیا آمدم؟

- میس افلیا با مهربانی او را بلند کرد و از اتاق بیرونش فرستاد... و در حالیکه

بچه را هدایت میکرد خودش اشک میریخت.

میس افلیا تپسی را با اتاق خودش برد و با او گفت:

-- تپسی... طفلک... غصه نخورید... منم میتوانم شما را دوست بدارم گرچه من

نمیتوانم مانند آن بچه عزیز باشم... با اینحال امیدوارم که از او درس عشق و محبت آموخته

باشم... من می توانم شمارا دوست بدارم... من شما را دوست دارم... و شما کمک خواهید کرد

تا دختر خوبی شوید.

لحن میس افلیا از سخنانش گویاتر بود... و آنچه از همه اینها فصیح تر بود اشکهای

شرافتمندانه و با فضیلتی بودند که از چشمهایش فرو می ریختند و روی صورتش

جاری می شدند.

از آن لحظه بعد میس افلیا در روح این کودک بیکس نفوذی یافت که برای همیشه

محفوظ ماند.

سن کلار میگفت:

-- او؛ اوای کوچکم... زندگی کوتاهت بدرچه نیکوییها در این زمین پاشید!...

و اما من برای این سالهای دراز زندگی ام چه حسایی میتوانم بدهم؟

دیگر در اتاق جز کلماتی که با هستگی زمزمه می شدند و پاهاییکه در سکوت و

خاموشی حرکت میکردند، فعالیت دیگری نبود... همه آدمها یکی پس از دیگری

برای تماشای میت با اتاق می آمدند... آنکاه تابوت را آوردند... و مراسم تشییع جنازه

آغاز شد... کالسهکها دم در متوقف می شدند... مهمانان وارد میشدند... همه جارو دوشیها

و روبانهای سیاه و عزا دارانی که اطلسها و بازو بندهای سیاه داشتند دیده میشدند... و

انجیل و دعا میخواندند... و سن کلار زندگی میکرد؛ راه میرفت؛ مانند مردی

بود که همه اشکهایش را ریخته است. اما بزودی چشمش فقط يك چیز را می دید: موهای بور او را در تابوت. آنگاه دید که ملاقه بی روی او انداختند. و در تابوت را بستند. سن کلارد در میان دیگران راه می رفت. بانتهای باغ رسیدند. کنار صندوقی ایستاد که اغلب او با تم آنجا می نشست و صحبت میکرد و کتاب میخواند. گودال کوچک را در آنجا حفر کرده بودند. سن کلار نزدیک آن ایستاده بود و دید که تابوت را پایین گذاشتند. دعاها را می شنید، می شنید که می گفتند: «من رستاخیز زندگی هستم! کسیکه بمن ایمان دارد اگر هم بمیرد باز زنده است!» و خاکها را ریختند و قبر پر شد. و نمیتوانست باور کند این اوای اوست که اینجا دفن شده و باین ترتیب برای همیشه از برابر چشمش روبرو شده است.

همگی باز گشتند و با دلسی غمزده بخانه بی داخل شدند که دیگر هرگز روی او را نمیدید.

اتاق ماری را محکم بسته بودند. او روی نیمکتی افتاده بود و بسا علائم دردی شکست ناپذیر ناله و زاری میکرد در ضمن مدام از خدمتکارانش انجام کاری را میخواست. ماری با آنها وقت گریه کردن هم نمیداد. آنها چه حق داشتند گریه کنند؟ این مصیبت مال او بود. و با ایمان خلل ناپذیری اعتقاد داشت که هیچکس نمیتوانست و نمیخواست و قدرت نداشت این درد را باندازه اودرک کند.

میگفت:

.. سن کلار يك اشک هم نریخت! او همه علاقه بی با این بچه نداشت. راستی عجیب است که قلب این مرد تا چه اندازه خشک و سخت است. با اینکه میدانست این بچه چه رنجی میبرد!

ما باندازه بی بنده دیده ها و شنیده هایمان هستیم که خیلی از آدمهای خانه برآستی گمان میکردند که خانم بیش از آقا غصه میخورد. بخصوص هنگامیکه ماری دچار تشنج میشد و بدنبال طیب میفرستاد و خودش ادعا میکرد که دارد میمیرد. چه رفت و آمدها شروع میشد. یکی بطری آب گرم می آورد، دیگری مالش می داد. و بالاخره خانه درهم و شلوغ میشد.

تم در اعماق قلبش احساس تأثر انگیزی داشت که همیشه او را بسوی اربابش متوجه میکرد. سن کلار خاموش و غمگین، هر کجا که میرفت تم هم بدنبالش بود. هنگامیکه او را میدید آنطور آرام و رنگ پریده در اتاق او نشسته است انجیل کوچک کودک را در دست گرفته بدون اینکه کلمه بی از کتاب را ببیند. آنوقت بنظر تم در این چشمهای آرام بی حرکت و بدون اشک دردی نمایان می شد خیلی عمیق تر از آنچه در زاری ها و گریه های ماری نهفته بود.

خانواده سن کلار بزودی بشهر بازگشت. برای روح نگران و آزرده آگوستن

## پایان هر آنچه دنیویست

یک چنین تغییری لازم بود، این تغییر صحنه ها که بالطبع جهت افکار را هم تغییر میدهند. بنا بر این آنها جزیره و باغ و آرامگاه او را ترک گفتند و باور لئان جدید آمدند. سن کلار باحالتی بهت زده خیا بانها را زیر پا میگذاشت. بسدا وهمه و فعالیت احتیاج داشت. میکوشید تا خلائی را که در قلبش ایجاد شده است پر کند. مردمیکه او را در خیابان ها یا در کافه ها میدیدند تنها با توجه بروبان سیاه کلاهش پی میبردند که این مرد عزا دار است. زیرا سن کلار حرف میزد، تبسم میکرد، روزنامه میخواند، بحث سیاسی میکرد بمسائل بازرگانی توجه داشت. و هیچکس نمیتوانست حدس بزند که در این ظاهر متبسم دلی نهفته که مانند گور تاریک و خاموش است. ماری با لحنی شکوه آمیز بیس - افلیا می گفت :

.. آقای سن کلار مرد عجیبی است. بله، راستی من خیال میکردم اگر درد دنیا او بکسی علاقمند است همین طفلک او است. اما حالا می بینم خیلی با آسانی او را فراموش کرد. نمیتوانم وادارش کنم که با من از آن طفلک چند کلمه حرف بزند. آه! من خیال میکردم که احساسات بیشتری نشان خواهد داد.

میس افلیا با لحن حکیمانه و اندرز آمیز میگفت :

.. دریای آرام عمیق است.

- این مثال نیست که در چنین موردی مفهوم ندارد. انسان اگر دل داشته باشد نمیتواند آنرا پنهان کند. نه نمیتوان آنرا پنهان کرد. .. اما دل داشتن هم بدبختی بزرگی است! منم دلم میخواست مانند سن کلار بودم. این حساسیت مرا میکشد.

مامی گفت :

- خام، آقا خیلی لاغر شده است. انگار دراصل غذا نمیخورد. من میدانم که میس او را فراموش نکرده است. آه! هیچکس نمیتواند این بنده عزیز خدا را فراموش کند! و اشکهای مامی جاری شدند.

ماری جواب داد :

- بهر حال هیچ رعایت حال مرا نمیکند. .. هیچ حرف محبت آمیزی بمن نزده است. .. او باید بداند که يك مرد هرگز نمیتواند مانند مادر احساس داشته باشد.

میس افلیا باتندی گفت :

- هر کس از درد دل خودش خبر دارد!

- منم همین را میگویم. من فقط خودم میدانم که چه میکشم؟ و هیچکس غیر از خودم نمیداند. او هم میدانست اما حالا که اون نیست. و ماری روی صندلی افتاد و بنای زاری را گذاشت ماری یکی از آن موجودات بدبختی بود که تاملی را در اختیار دارند قدرش را نمیدانند. اما همینکه آن مال از دستشان رفت گرانها ترین چیزهای دنیا می شود! ماری برای هر چه که داشت هزاران عیب می شمرد و برای هر چه از دستش میرفت مدینه سر را می هم میکرد.

## کلبه عمومت

هنگامیکه این صحنه در سالن میگذشت در کتابخانه صحنه دیگری در جریان بود. تم که دیگر از بابش را لحظه ای ترک نمیکرد مشاهده کرد که او بکتابخانه رفت مدتها در کمین بود که ببیند آیا از آنجا خارج میشود. اما چون این انتظار ب نتیجه نرسید تصمیم گرفت خودش وارد کتابخانه شود.

آهسته وارد شد. سن کلار در آنطرف اتاق روی نیمکت دراز کشیده بود. صورتش روی زمین بود و کتاب انجیل او او اندکی آنطرف تر باز بود. تم چند قدمی جلو رفت و نزدیک نیمکت بی حرکت ایستاد. تردید داشت. سن کلار ناگهان برخاست. صورت نجیب تم چنان سرشار از مهربانی بود، چنان حالت محبت و عاطفه در آن دیده میشد، از قیافه اش چنان تمنا و التماس میبایرد؛ که سن کلار دچار انقلاب و تأثر عمیق شد. دستش را روی دست تم گذارد و پیشانی اش را بسوی او خم کرد:

— اوه! تم، دوست من، دنیا مانند یک پوست تم مرغ خالیست!

تم گفت:

— ارباب، خوب میدانم! اما اگر بآسمان، بآن بالا بآنجا که میس اوای ما رفته نظری بیندازید و خدارا ببینید!

— افسوس! تم، بالا را نگاه میکنم. اما بدبختانه هر چه نگاه میکنم چیزی

نمی بینم! چه میتوانم ببینم!

راستی تم، کودکان و مردم بیچاره بی مانند شما در آن بالا چیزهایی می بینند که ما نمیتوانیم ببینیم، چطور است؟

تم زمزمه میکرد:

— «تو از چشم دانایان و ماهران ناپدید هستی، و برای کودکان پیدا و آشکار.

ای مسیح تو چنین کرده ای، زیرا بنظر تو این درست و نیکو بوده است»

— تم من اعتقادی ندارم. نمی توانم اعتقاد داشته باشم! حالا دیگر بشک کردن عادت کرده ام. اوه! میخواستم باین انجیل اعتقاد داشته باشم اما نمیتوانم.

— ارباب عزیز، دعا کنید و بخداوند بگوئید: خدایا من میخواهم ایمان داشته باشم. بمن ایمان ارزانی کن:

— سن کلار که چشمهایش سرگردان بود و خودش اندیشمند با خود گفت:

— کسی از هیچ، هیچ نمیداند. همه این عشق زیبا، همه این ایمان و اعتقاد از مراحل

ناپایدار احساسات انسانی هستند. و واقعیتی که بتوان روی آن تکیه کرد وجود ندارد. همه چیز مانند بادی در هواست. هم اکنون دیگر نه اوایی هست، نه آسمانی، نه مسیحی،

هیچ! هیچ!

تم بزمین زانوزدو گفت:

— چرا، چرا! ای ارباب! همه اینها هست من میدانم، من یقین دارم. ارباب

عزیز ایمان داشته باشید، ایمان، ایمان!

## پایان هر آنچه دنیویست

سن کلار گفت :

- شما از کجا میدانید که مسیحی وجود دارد؛ شما که هرگز او را ندیده‌اید؟  
- ای ارباب من وجود او را در روح احساس کرده‌ام... و اکنون هم احساس میکنم...  
بینید ارباب... هنگامیکه من فروخته شدم از زن و فرزندانم جدا گشتم... این وقایع  
مرا خرد کرد... و فکر میکردم در دنیا همه چیز برای من تمام شد... و دیگر هیچ چیز  
وجود ندارد. اما مسیح در کنار من حاضر شد و گفت: تم هیچ نترس! و آنگاه در روح يك  
غلام بیچاره نورو شادی آورد... آرامش آورد. اکنون من سعادتمندم، همه را دوست  
دارم و احساس میکنم که میخواهم بنده او باشم و باراداش عمل کنم... و آن موجودی  
شوم که خواست اوست... و میدانم که همه اینها از من که موجود بدبختی هستم سرچشمه  
نیافته است همه اینها از جانب اوست... و یقین دارم که در باره اربابم نیز چنین  
خواهد کرد!

تم باصدائی لرزان و اشک آلود سخن میگفت سن کلار سرش را روی شانه او  
او تکیه داد و دست خشن و سیاه، دست وفادارش را فشرده.

- تم، شما مرا دوست میدارید!

- او! بله و من مشتاق روزی هستم که بتوانم جانم را بدهم و شمارا يك مسیحی با  
اعتقاد بیینم

سن کلار نیمه خیز شد و گفت:

- دیوانه بیچاره! من لایق عشق قلبی نجیب و مهربان مانند قلب شما نیستم!

- ای ارباب! بالاتر از من هم هست که شما را دوست میدارد... ..

- تم، از کجا میدانید؟

- ارباب، احساس میکنم

سن کلار چند قدمی زد و زمزمه کرد:

- عجیب است! داستان مردی که هزار و هشتصد سال پیش زندگی کرده و مرده

است... .. میتواند اکنون در انسانها تأثیر داشته باشد.. اما او يك انسان عادی نبوده

است، هرگز يك انسان چنین قدرت زنده و پایداری نداشته است! اوه اگر میتوانستم

بتعلیمات مذهبی که مادرم میداد اعتماد داشته باشم!.. اگر میتوانستم امروز هم مانند

دوران کودکی نماز و دعا بگذارم... ..

- ارباب اگر قبول مینکردید... .. میس او این را خیلی خوب میخواند... دلم

میخواست اربابم لطف کنند و این را بخوانند... از وقتی میس او رفت من دیگر

چیزی نخوانده‌ام..

فصل یازدهم، داستان منقلب کننده رستاخیز «لازار» بود سن کلار، آنرا باصدای

بلند قرائت کرد اما گاه نمک میکرد تا بتواند بر تأثیری که این داستان مهیج در وحش

ایجاد کرده بود مسلط شود.

## کلبه عمو تم

تم زانو بزمین زده بود و دستهایش را بهم متصل کرده بود و در قیافه آرامش  
جذبه شادی و عشق و پرستش دیده میشد ..

- تم همه اینها بنظر شما حقیقت است  
- بله، ارباب

- تم، کاش منم مانند شما میدیدم؟

- ارباب من بدرگاه خدا دعا میکنم که بشما هم چنین دیدی دهد.

- تم میدانید که من بیش از شما تعلیم یافته‌ام؟ .. با اینحال اگر بگویم که بانجیل  
اعتقاد ندارم؟

تم دستش را بحال التماس بلند کرد و گفت :

- آه! ارباب!

- تم، گفته من عقیده شما راست نخواهد کرد؟  
- ابداً!

- با اینکه میدانید من از شما روشن تر هستم.

-- ای ارباب! یقین شومی میکنید .. صحبتتان جدی نیست .. یقین!

-- نه تم من بکلی بی اعتقاد نیستم .. فکر میکنم علی برای ایمان یافتن وجود  
دارند .. با اینحال خودم چندان ایمانی ندارم .. اوه! تم راستی که این عادت شوم و

وحشتنا کیست؟

-- کاش اربابم فقط گاهی نماز میخواند!

-- تم کی بشما گفت که من نماز نمیخوانم؟

-- آه! آری .. ؟

-- بله تم، اگر کسی بود که میتوانستم باو خطاب کنم نماز میخواندم و دعا میکردم ..

اما باهیچ سخن گفتن! .. تم حالا شما دعا کنید و بمن هم دعا کردن بیاموزید.

دل تم پر بود و هنگام نماز مانند چشمه لبریزی اشکش جاری شد، دیده میشد که  
تم متقاعد است بر اینکه با وجودی حاضر یا غایب سخن میگوید سن کلار احساس کرد  
که در مقابل این اقیانوس ایمان صادق تسلا یافته است احساس میکرد که اکنون نزد  
اوست !

هنگامیکه تم برخاست سن کلار گفت:

مرسی دوست من! دوست دارم بدعا های شما گوش بدهم اما حالا بروید چون

احتیاج دارم تنها بمانم یک روز مفصل تر صحبت میکنم

تم خاموش و ساکت از اتاق بیرون رفت

## فصل بیست و هشتم

### وصال

در خانه سن کلار هفته‌های کمی پس از دیگری سپری می‌شدند و امواج زندگی جریان عادی خود را بار می‌یافتند .. و کشتی نحیف وجود او هر چه بیشتر دور می‌شد .. اوه ! واقعیت‌های زندگی هر روزی ، با سرسختی و سردی و بیرحمی و جابری .. احساسات قلبیه ما را زیر پا می‌گذارند ! باید خورد و آشامید و خوابید .. و حتی باید از خواب بیدار شد ! باید خرید و فروخت و سؤال کرد و پاسخ داد ! و خلاصه باید سایه را دنبال کرد در حالیکه حقیقت ازدست رفته است .. عادت ماشینی و بی شوق و شور زندگی پس از دست رفتن خود زندگی باز همچنان پایدار میماند !

امیدهای سن کلار ، علاقه‌اش بزنگی ، بدون اینکه خودش متوجه باشد بوجود این کودک بستگی داشت .. بخاطر او بود که از املاکش مراقبت میکرد و در تزئین و آبادی آنها میکوشید .

همه وقتش را مصروف میکرد .. در خانه همه چیز مال او و برای او بود ! سن کلار هر کاری میکرد برای او بود .. و حالا که او غایب است . پدرش در عین حال فکر و عمل را ازدست داده است !

و با اینحال سن کلار مرد دیگری شده بود .. درباره روابط ارباب و برده افکاری سالم‌تر و عالی‌تریافته بود . و بجای آن رسیده بود که از زندگی گذشته و حال رضایت نداشت همینکه باور لثان باز گشت دست بکار تدارکات لازم زد تا پس از انجام تشریفات قانونی تم را آزاد کند . روز بروز باین غلام علاقه‌مندتر میشد ، زیرا در دنیایی که برایش سخت خالی بود هیچکس با اندازه تم یاد او را در خاطرش زنده نمی‌کرد دلش میخواست تم دائم در کنارش باشد . در حالیکه نسبت بدیگران احساس نفرت میکرد و با هیچکس نمی‌توانست کنار باید ، در حضور تم حتی افکارش را با صدای بلند میگفت . و اگر میدیدید که تم باچه اعتماد و باچه فداکاری مدام ارباب جوانش را دنبال میکند آنوقت از این رفتار او تعجب نمی‌کردند .

یکروز گفت :

— خوب ، تم ، من خیال دارم شمارا آزاد کنم . اسبابه‌ایتان را جمع کنید و آماده بازگشت به کنتوکی شوید .

برق شادی چهره تم را روشن کرد دستهایش را با آسمان بلند کرد و فریاد زد :

«خدا یا شکر!» و در این شکر گزاری چنان شور و هیجان نهفته بود که سن کلار متحیر و آزرده شد. خوشش نیامد از اینکه دید تم جدائی از او را با چنین شوقی استقبال میکند و بالحن خشکی گفت:

— شما اینجا خیلی بدبخت نبودید. نمیفهمم چرا از فکر رفتن اینهمه شاد شدید؟  
— اوه! ارباب شادی من باین دلیل نیست! از آن جهت که ممکن است مرد آزادی شوم اینهمه خرسند شدم!

— ببینم تم، فکر نمیکنید که اینطور سعادت مند تر از آن زمانی هستید که آزاد شوبید؟  
تم بایک قدرت و نیروی ناگهانی گفت:

— نه آقای سن کلار، بیقین نه، البته نه!

— شما با مزد کارتان هرگز نمیتوانید مانند اینجا غذا بخورید و لباس بپوشید.

— میدانم آقا. میدانم که آقای من خیلی خوب است. اما آقا من لباسهای مندرس و خانه محقر و خیلی محقر را که متعلق بخودم باشد بیک زندگی عالی که مال شخص دیگری باشد ترجیح میدهم. بله آقا. آیا این طبیعی نیست؟

— راست میگوئی تم+ و خیال میکنم تا یکماه دیگر مرا ترک گوئی سن کلار جمله آخر را بالحنی ناراضی ادا کرده و از جا برخاست و با شتاب در سالن قدم زد تم گفت:

— من نخواهم رفت. مادام که اربابم دردورنج دارم من از او جدا نمی شوم و تا هر زمان که بمن احتیاج داشته باشد و تا هر وقت وجودم برای او مفید باشد از اینجا نخواهم رفت! سن کلار از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

— تم، مادام که من دردورنج دارم؟ و چگونه و کی دردمن پایان خواهد یافت؟  
— هنگامیکه آقا ایمان پیدا کنند.

سن کلار بانیمه تبسمی گفت:

— و راستی نیت دارید تا آن زمان در اینجا بمانید؟

آنگاه از کنار پنجره دور شد، نزدیک تم آمد، دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

— آه، تم، ای مرد شجاع و لایق، من نمیخواهم تا آن زمان شمارا معطل کنم. بروید نزدن بیچاره و بچه هایتان. و با آنها بگوئید که من خیلی دوستشان میدارم.

در اینجا با ورود چند مهمان مذاکره آنها قطع شد.

ماری سن کلار در مرگ او همان اندازه متأثر بود که چنین زنی در چنین مورد میتواند متأثر باشد و از آنجا که این زن بخاطر دردها و بدبختی هایش همه اطرافیان را بیچاره میکرد، کنیزها و غلامها از مرگ آن دختر عزیز که بارها با مهربانی و مداخله های



بجایش از ظلم و ستم مادر نسبت بآنها جلوگیری کرده بود ، باین دلیل هم باز بیشتر اندوهگین و متأثر بودند مامی بخصوص ، مامی بیچاره که از همه مهر و محبتهای خانوادگی خودش محروم شده بود و دل باین اوای مهربان خوش کرده بود ، دلش بیش از همه شکسته بود . شب و روز گریه میکرد . و از شدت غصه از فرزی و چالاکی افتاده بود . و این خوددلیلی بود که از آن پس وجود بی بناه و بی دفاعش بیش از پیش مورد ظن و دشنام و پر خاش قرار گیرد .

اینمرگ بر میس افلیا هم اثر کرده بود . اما در این قلب شریف و مهربان مصیبت و اندوه هم برای زندگی جاویدان اثر نبخش بود . میس افلیا ملایم تر و آسان گیر تر شده بود با اینکه برای انجام و ظایف همان اندازه حدت و غیرت بخرج میداد با اینحال روشش ملایم تر و معتدل تر بود . بکار تربیت تپسی باعلاقه بیشتری میداد . قسستهای ازانجیل را باومی آموخت . دیگر از نزدیک شدن باین دختر سیاه چندیش نمیشد . از او بیزاری و نفرتی نداشت که در پنهان کردنش بکوشد ؛ او را از خلال احساسی میدید که او در وجودش بیدار کرده بود . و فکر میکرد تپسی هم یک موجود انسانیست که خداوند بوی سپرده تا در شاهراه فضیلت و درستکاری هدایتش کند . تپسی ناگهان فرشته نشده بود با اینحال زندگی و مرگ او در وجودش تغییرات قابل توجهی ایجاد کرده بودند . آن بی تفاوتی خشن از میان رفته بود . اکنون در وی حساسیت ، امید و آرزو وجود داشت در راه خوب شدن کوشش میکرد ، کوششهایی نامنظم ، معلق ، مقطعی که بهر حال تجدید میشدند و بار دیگر از سر گرفته میشدند .

یکروز میس افلیا کسی را بدنبال تپسی فرستاد . تپسی هنگامیکه با عجله خارج میشد چیزی را در سینه اش پنهان کرد

رزای جا برو آمر که آمده بود تپسی را برد گفت :

— پست ، بیسرف چه کار میکنید ؛ قول میدهم یک چیزی دزدیده اید . و در همین لحظه با خشونت دست بچه را گرفت

تپسی خودش را از دست او بیرون کشید و گفت :

— میس رزا و لم کنید . بشما مربوط نیست

— باز هم چه حقه زده اید . من شمارا می شناسم . خودم دیدم که چیزی را پنهان کردید . رزا دستش را گرفت و میخواست او را بگردد

تپسی ، عصبانی و خشمگین با دست و پا او را دور میکرد و با شدت مبارزه میکرد . برای اینکه آنچه را متعلق بخودش میدانست حفظ کند

سروصدای این مبارزه میس افلیا و سن کلارا بسوی آنها جلب میکرد  
رزای میگفت :

- دزدی کرده است !  
- تپسی در میان گریه و زاری و خشم فریاد میزد :  
نه ! نه !  
میس افلیا با صدائی محکم و جدی گفت :  
- اهمیت ندارد! آنرا بمن بدهید .  
تپسی لحظه بی تردید کرد . اما پس از يك امر صریح و قاطع دیگر از طرف میس افلیا بسته که کوچکی را که میان يك لنگه جوراب پیچیده بود از سینه اش بیرون آورد .  
میس افلیا بسته را باز کرد .  
محتوی آن کتاب کوچکی بود که او به تپسی بخشیده بود . در این کتاب برای هر روز سال یکی از آیات انجیل نوشته شده بود و در يك تیکه کاغذ حلقه موی او دیده میشد ، که در آنروز فراموش نشدنی وداع باوداده بود .  
این منظره تأثر عمیقی در سن کلار ایجاد کرد . کتاب را در پارچه سیاهی پیچیده بود .  
سن کلار پارچه را باز کرد و گفت :  
- چرا اینرا دور کتاب بسته اید؟  
- برای اینکه .. برای اینکه .. برای اینکه کتاب مال میس اوا بود ! . اوه !  
آنرا باز نکنید ، خواهش میکنم ! و روی زمین نشست و پیش بندش را بسرش کشید و با شدت شروع بزاری کرد .  
در عین حال منظره بی خنده آور و مهیج بود . این جوراب کهنه ، این کتاب ، این پارچه سیاه ، این حلقه موی بور ابریشمین و یأس خشم آلود تپسی !  
سن کلار لبخندی زد ، اما در این لبخند اشک هم بود .  
- خوب ، خوب ! گریه نکنید همه را بشما پس میدهند .  
بعد همه را یکجا جمع کرد و بسته کوچک را روی زانوهای او پرتاب کرد آن گاه میس افلیا را با خود بسالن برد و گفت :  
- گمان میکنم که بالاخره او را يك چیزی درست کنید ! هر روحی که تأثر پذیر باشد ، استعداد خوب شدن را دارد . نباید او را رها کنید .  
میس افلیا گفت :  
- خیلی ترقی کرده است و من خیلی امیدوار هستم .. اما او گوستن ...  
دختر عمو دستش را روی بازوی او گذاشت و ادامه داد :  
- از شما خواهشی دارم . تپسی مال کیست ؟ شما مال یا من ؟  
- ای بابا ، منکه او را بشما هدیه کرده ام !  
- اما نه بطور رسمی .. میخواهم تپسی بطور رسمی متعلق بمن باشد .

## وصال

- او! او! دختر عمو... آنوقت جمعیت طرفدار الغاء بردگی بشما چه خواهد گفت؟ شما! شما! زر خرید داشته باشید! برای این برگشت بعبق شما را بیک روزه محکوم خواهند کرد!...

- چه دیوانگی! من میخواهم تپسی مال من باشد برای اینکه بتوانم او را باستانهای آزاد بیرم و آزادش کنم تا زحمت‌هایم بهدر نرود...  
- آه! دختر عمو شما نقشه‌های انقلابی دارید... من نمی‌توانم آنها را دم بدهم...

- او گوستن، شوخی نکنیم... جلدی صحبت کنیم! اگر من او را از چنگال شوم بردگی نجات ندهم همه زحماتم در راه مسیحی کردن این دختر بهدرفته است... اگر میخواهید مال من شود یک هبه نامه... یک نوشته رسمی بدهید...  
سن کلار گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، اینکار را خواهم کرد...  
وروی صندلی نشست و روزنامه‌اش را باز کرد.  
- همین حالا باید اینکار را بکنید...  
- چه عجله بی!

- «حالا» تنها زمان نیست که برای انجام کارهای مورد نظر در اختیار ماست...  
بفرمائید! این وسائل کار: قلم، دوات، کاغذ، بنویسید.  
سن کلار مانند همه کسانی که طبیعتی نظیر او دارند حوصله حرف و سخن نداشت و از این اصرار سخت میس افلیا حوصله‌اش سر رفت...  
- بابا، خدا یا! یعنی چه! آیا قول من کافی نیست... چرا انقدر سماجت میکنید...  
مثل اینکه نزدیهودیهها درس گرفته‌اید!...  
میس افلیا گفت:

- بله، برای اینکه میخواهم خاطر جمع شوم... شاید شما مردید...  
شاید ورشکست شدید... آنوقت دیگر دست من بهیچ‌جا بند نیست و تپسی را حراج خواهند کرد.

- خیلی خوب، شما همه جارا خوانده‌اید! حالا که در چنگال یک «بانکی» (۱) گرفتار هستم، بهترین کار اینست که امر را اجرا کنم.  
سن کلار با سرعت هبه نامه را نوشت. او بکار معاملات وارد بود... و تنظیم این سند

---

۱ - «بانکی» باهالی «انگلستان جدید» امریکا گفته می‌شود و در زمان جنگهای انفصال سر بازان ایالت شمالی را چنین می‌نامیدند و امروز در اصطلاح اروپائی‌ها با امریکائی گفته میشود. و همان‌کلمه است که در زبان ما به «بنکی» تبدیل شده است و چنانکه در قدیم امریکائی را «بنکی» دنیائی می‌نامیدند.

## کلبه عمو تم

- کار ساده بی بود. با حروف درشت امضاء کرد و خط امضاء را تا پایین صفحه کشید.
- بفرمائید میس افلیا، اینهم سند!
  - و کاغذ را بدختر عمویش داد. میس افلیا تبسم کنان گفت:
  - آفرین پسر شجاع! راستی شاهد لازم نیست؟
  - خوب، چرا!
  - و در اتاق زنش را باز کرد و گفت:
  - ماری که اینجاست... دختر عمو یک امضای شمارا میخواهد، استان را پای اینورقه بنویسید.
- ماری در حالیکه بنوشته نظر سریعی مینداخت گفت:
- این چیست؟ اوه! مضحک است! من خیال میکردم دختر عمو انقدر مقدس است که از این حقها بخودش نمیدهد... اما... اگر دلش هوای ایندختره را دارد با کمال میل باو تقدیمش میکنیم. آنگاه از روی سستی و سهل انگاری پای ورقه امضایی کرد.
  - سن کلار کاغذ را بدختر عموداد و گفت:
  - حال جسم و جان ایندختر متعلق بشماست.
  - میس افلیا گفت:
  - حالایش از پیش متعلق بمن نیست. فقط خدا میتواند بمن نسبت باو حقی بدهد.
  - منتهی اکنون بهتر میتوانم از او حمایت کنم.
  - خیلی خوب، پس بموجب خیالبافی و وهم قانون متعلق بشماست.
  - وسن کلار بسالن باز گشت و روزنامه اش را دوباره بدست گرفت.
  - میس افلیا که بیقین مشتاق هم صحبتی ماری نبود بزودی بدنبال اوزراه افتاد. در سالن نشست و بیباقتن مشغول شد... آنگاه ناگهان گفت:
  - او گوستن فکر برده هایتان را کرده اید که در صورت مرگ شما تکلیفشان چه خواهد بود؟
  - نه!
  - و دوباره بمطالعه مشغول شد.
  - بنابراین ممکنست گذشت و اغماض شما نسبت به آنها روزی بشدیدترین ستم ها تبدیل شود.
  - سن کلار هم بارها درد دلش چنین فکری کرده بود با اینحال از روی بی اعتنائی و بیبیدی پاسخ داد:
  - خیال دارم همین روزها با اینکار پردازم.
  - کی؟

- تا چند وقت دیگر ...

- واگر پیش از آن بمیرید ..؟

- ای بابا، دختر عمو چه حرفها میزند؟

روزنامه را کنار گذاشت و بیس افلیا خیره شد.

- آیا علامت تب زرد در من می بینید، نشانه وبا می بینید؟ چرا با اینهمه اصرار

مرا وادار میکنید که کارهای مربوط بمرگم را سروصورت بدهم؟

- برای اینکه مادر عین زندگی در آستانه مرگ هستیم؟

سن کلار برخاست، روزنامه را کنار انداخت و با بیخواسی رفت تا دم در که در

آلاچیق باز میشد. میخواست باین صحبت که برایش خوش آیند نبود خاتمه دهد. اما خود

بخود و بی اراده کلمه مرگ؛ را تکرار میکرد. روی زردهای بالکن تکیه داد و بتماشای

فواره درخشان که بالا میرفت و آنگاه درحوض سرنگون میشد مشغول گشت سپس مانند

اینکه مه غلیظ و تیره بی هوارا فرا گرفته باشد از خلال آن گلها و درختها و گلدانهای حیاط

را میدید و این کلمه مرموز، این کلمه بی را که بر سر همه زبانهاست تکرار میکرد

**مرگ!**

وبا خودش میگفت:

- راستی عجیب است که چنین کلمه بی و چنین چیزی وجود دارد؛ و ما همیشه آنرا

فراغوش میکنیم! امروز زنده و بانشاطیم، جوان و زیبا هستیم، دلمان از امیدها و آرزوها

سرسشار است اما فردا رخت مسی بندیم و می رویم، آنچنان رفتنی که هیچکس

وبازگشت ندارد!

یکی از عصرهای زیبای جنوب بود هوا معتدل و پر از پرتوهای طلایی بود...

سن کلار تا انتهای بالکن رفت.. دید تم روی کتاب مقدس خم شده است هر کلمه بی را با

انگشت بخودش نشان میدهد و با عمیق ترین توجه آنرا زمزمه میکند:

سن کلار کنار او نشست و گفت:

- تم، میخواهید برایتان بخوانم؟

تم با سپاسگذاری گفت:

- اگر آقا لطف کنند.. آقا با اندازه بی خوب میخوانند!

سن کلار کتاب را گرفت و قسمتی را که تم نشانه گذاری کرده بود خواند:

« هنگامیکه فرزند آدم باوج پیروزی و قدرت رسد، بر تخت جاه و جلال تکیه میزند

و همه ملل در حضورش گرد میایند... و او انسان ها را از هم جدا خواهد کرد آنچنانکه

چوپان بره را از میش جدا میکند»

سن کلار با صدای پرهیجانی بقرائت ادامه داد تا با آخرین آیه رسید:

« آنگاه خداوند بکسانیکه در سمت چپ قرار دارند خواهد گفت:

«لمنتی ها! ازم دور شوید و با عمیق چهیم ابدی فرو روید.»

## کلبه عمو تم

« زیرا من گرسنه بودم و بمن غذا ندادید، تشنه بودم و آب نرساندید؛»

« غریب بودم بنام ندادید، برهنه بودم تنم را نپوشانید؛»

« بیمار بودم، زندانی بودم، باحوال پرسم نیامدید؛»

« و آنگاه آنها باو پاسخ دادند:»

خداوند! ما کجا شما را دیدیم که گرسنه بودید، تشنه بودید، پناه نداشتید،  
عریان بودید، زندانی بودید... و شما یاری نکردیم؟  
« و او با آنها پاسخ داد:»

« هر بار که از یاری یکی از برادران من کوتاهی کردید... از یاری بغود من  
دریغ ورزیدید» انگار سن کلار از این قسمت متأثر و ناراحت شد؛ زیرا دوبار آنرا  
خواند، و بار دوم خیلی آهسته میخواند چنانکه گوئی بکلمات آن میاندهشید و گفت:  
- تم، این کسانیکه اینهمه مورد عتاب و سختگیری قرار گرفته اند درست اعمالشان  
مانند من بوده است... آنها در آسایش و نعمت زندگی کرده اند بدون اینکه فکر کنند  
چه بسا از برادران آنها که در گرسنگی و تشنگی و بیماری و زندان زیست میکنند...  
تم پاسخی نداد.

سن کلار برخاست و بقدم زدن در طول و عرض آلاچیق مشغول شد، چنانکه گوئی  
هر چه را خارج از افکاش است بکلی فراموش کرده؛ و چنان غرق اندیشه بود که ناچار  
تم دوبار بوی یادآوری کرد که زنگ چای را زده اند.

هنگام صرف چای سن کلار متفکر و بیحواس بود. و پس از صرف آن هم ماری و  
میس افلیا او بسائل رفتند بدون اینکه کلمه بی حرف بزنند.  
ماری روی یک نیسکت وزیریک بشه بند ابریشمی دراز کشید و بزودی در خواب  
عمیقی فرو رفت.

میس افلیا میبافت.

سن کلار مقابل پیانو نشست و آهنگی ملایم و غم انگیز نواخت... چنین بنظر میرسید  
که در رؤیاهای دور و درازی غوطه و راست... اما پس از لحظه بی یکی از کشوها را  
کشید و کتاب کهنه بی که گذشت سالها او را قش را زرد رنگ کرده بودند بیرون کشید.  
آنرا بسرعت ورق میزد.

- میس افلیا ببینید! این یکی از کتابهای مادرم است. این خط اوست بیاید ببینید!  
آنرا از مجموعه آهنگها، یکموزارت برای دعای اموات در کلیسا و در مراسم تدفین  
تصنیف کرده است انتخاب کرده و اینجا نوشته؛ میس افلیا برای دیدن آن از جا برخاست.  
سن کلار گفت:

- اغلب این آهنگ را میخواند، هم اکنون خیال میکنم صدای او را میشنوم؛  
آنگاه چند ضربه بی نواخت و آن آواز را خواند.

حجاب سالها پاره شده بود و او تصور میکرد هم اکنون مادرش نیز برای هدایت

## وصال

صدای او آواز میخواند سن کلار توقف کرد. لحظه‌یی سرش را روی دستش تکیه داد  
آنگاه برخاست و در سالن بقدم زدن پرداخت

- در روز قیامت، این دادگاه عدل الهی باید چیز جالبی باشد  
میس افلیا پاسخ داد:

- نخیر، چیز وحشتناک است!

- بله برای من وحشتناک است. امروز بعد از ظهر در انجیل قسمتی را که مربوط  
باین روز است برای تم میخواندم. در من سخت اثر کرد. انسان خیال میکند برای  
اینکه در بهشت راهش ندهند باید خیلی گناهان بزرگ کرده باشد اما نخیر! خیلی از  
مردم محکوم شده اند فقط بخاطر آنکه از انجام اعمال خیر کوتاهی کرده اند!

- البته کار خیر نکردن، بدی کردن است.

سن کلار باخودش میگفت:

- پس من چه بگویم که قلمم، تربیتم، شرایط اجتماعم مرا با انجام نقش شرافتمندانه‌یی  
دعوت میکرد. اما در برابر مبارزه‌های بشریت، خیال‌باف و بی تفاوت و بی‌اعتنا  
ماندم... در حالیکه میتوانستم دست بکارهای مفیدزنم ..

میس افلیا گفت:

- چنین کسی میتواند توبه کند و از هم اکنون دست بکار شود.

او گوستن که قیافه‌اش بر اثر لبخندی روشن شده بود گفت:

- راستی شما همیشه دستورهای سودمند میدهید، همیشه گره گشایی میکنید... و  
باین ترتیب دختر عمو شما هرگز بمن فرصت اظهار نظرهای کلی نمیدهید... همیشه مرا  
با واقعیت موجود روبرو میکنید شما همیشه يك حالاً در دهان دارید..

- حالاً از آن من است... این تنها زمان است که یقین دارم هرچه بخوام میتوانم

طی آن انجام دهم!

سن کلار گفت:

- اوای عزیز، طفلک من، چقدر روح مهربان و صمیمی‌اش آرزومند بود که مرا  
در نیکوکاری ببیند!

پس از مرگ او این نخستین بار بود که سن کلار این اندازه راجع باوا صحبت  
کرد... و بخوبی معلوم بود که چگونه احساسات در درونش متراکم است. اما مکث او طولی  
نکشید و دوباره بسخن پرداخت:

- من عقیده دارم هیچکس نمیتواند ادعا کند که مسیحی حقیقی است بدون اینکه  
باتمام قدرتش در برابر سیستم نادرستی که اساس اجتماع ماست مبارزه کند... بلکه يك  
مسیحی در صورت لزوم، باید زندگی‌اش را فدای مبارزه در راه این هدف کند! لااقل من  
نمیتوانم بصورت دیگری ادعای مسیحیت کنم... اما مسیحیان روشنفکر دیگری را دیده ام  
که با من هم عقیده نهاده اند... بهر حال اقرار میکنم که بی‌حسی و لاقیدی مردم مذهبی در

این مورد، بی تفاوتی آنها در برابر دردهای برادرانشان در من نفرت سختی برانگیخته و بیش از هر چیز عامل مؤثر در ایجاد شکافی من شده است.

- شما که متوجه این نکته هستید پس چرا دست بعمل نمی‌زنید؟

- آه؛ برای چه؟ برای اینکه نیکوکاری من محدود بدراز کشیدن روی نیمکت و بدگویی از کلیسا و روحانیونی است که هر روز با استقبال مرگ و شهادت می‌روند ... افسوس! تماشای شهادت و فداکاری دیگران خیلی کار آسان نیست ...

- خوب، آیا حالا خیال دارید طرز عملتان را عوض کنید؟

- خدا میداند اما قدر مسلم اینستکه امروز بیش از هر وقت دیگر شجاع هستم. زیرا حالا همه شوق زندگی را از دست داده ام و کسیکه در زندگی چیزی ندارد با آسانی با استقبال خطر می‌رود.

- و شما چه میخواهید بکنید؟

- امیدوارم تا آنجا که بتوانم بدنیاال و وظیفه بی روم که در مقابل این تیزه روزها بهمه دارم.. از برده‌های بیچاره خودم شروع خواهم کرد.. زیرا تاکنون برای آنها کاری نکرده‌ام... و شاید هم روزی برای دفاع از حقوق همه افراد این طبقه قد علم کنم؛ تا برای نجات کشورم از تنگی که در انتظار ملل متمدن برداشتنش شسته است کاری انجام دهم! ...

- گمان نمیکنم که ملتی حاضر شود برای همیشه همه غلامان را آزاد کند؟

- نمیدانم.. اما ما در زمان وقایع بزرگ زندگی میکنیم... اینجا و آنجا روی این کره زمین قهرمانی و فداکاری خود نمایی میکنند... نجبا و اشراف مجارستان هزاران رعیت را آزاد کرده‌اند... اینکار از نظر مالی، زبان بزرگی در بردارد. شاید در میان ما مردمان کریمی باشند که موجودات انسانی را بر حسب دلار ارزیابی نکنند  
میس افلیا گفت:

- باور کردنش برای من مشکل است.

- فکر کنید فردا صبح از خواب برخیزیم و این هزاران برده را آزاد کنیم؛ چه کسی تربیت آنها را بهمه خواهد گرفت؟ چه کسی با آنها خواهد آخت که از آزادیشان حسن استفاده کنند؟ آنها هرگز نمیتوانند میان ما کار بزرگی انجام دهند. ما خودمان خیلی کاهل و تسلیم برای اینکه بتوانیم بهدایت و راهنمایی آنها بپردازیم. بنا بر این آنها پسوی شمال روانه خواهند شد. زیرا در شمال کار کردن رسم است و همه کار میکنند. ولی بگوئید ببینم که انسان دوستی شمالی‌ها آن اندازه هست که سرپرستی و اداره امور تربیتی این جمعیت را بهمه بگیرد؛ درست است که شما میلیون‌ها دلار برای هیئت‌های مبلغین مذهبی بخارج می‌فرستید. اما تحمل میکنید، که این کافرین و مشرکین را بشهرها و دهات شما بفرستند. آیا فکر و دقت و پولتان را بنام مسیح صرف این جمعیت خواهید



## وصال

کرد؟ اینها هستند مسائلی که من میل دارم بدانم! اگر ما آزاد کنیم شما تربیت میکنید؟ در شهرهای شما چند خانواده آماده است که تربیت و ارشاد يك خانواده سیاه را بعهده بگیرد؟ اگر آدلف بخواد شاگرد تجارتخانه شود چند بازرگان او را قبول خواهند کرد. اگر بخوایم جین ورزا را به مدرسه بفرستیم چند مدرسه در استان های شما آنها را خواهند پذیرفت؟

و معینا آنها مانند زنان شمال یا جنوب پوست سفیدم دارند. می بینید دختر عمو که حق بامنست، موقعیت ما خراب است. ماستم گران رسی سیاه ها هستیم. اما خرافات ضد مسیحی شمال هم بیرحمانه بر آنها متم میکنند...

- راست میگوئید پسرعمو، منم میدانم. حتی در مورد خود منم این نظریات شما صادق بود. اما بالاخره من موفق شدم برای این انزجار و نفرت تم چیره شوم... و گمان میکنم در شمال، کثیر است عدهی کسانی که مانند من اگر وظیفه را بشناسند بدان عمل میکنند... بدون تردید قبول این مشرکین در خانه ما محتاج يك فداکاریست که به مراتب مشکل تر از اعزام مبلغین بسرزمین آنها میباشد. با اینحال امیدوارم که بتوانیم این خدمت را انجام دهیم.

- شما، بله! من میدانم شما درباره آنچه وظیفه تلقی کنید چگونه عمل میکنید... بخدا من انقدرها هم موجود نیکوکاری نیستم، دیگران هم اگر مانند من قانع شوند همینگونه عمل میکنند. من خیال دارم تپسی را نزد خودمان ببرم. البته نخست همگی تمجب خواهند کرد اما سرانجام با نظر من توافق خواهند کرد و اطمینان دارم در شمال خیلی از مردم آماده هستند تا آنچه هم اکنون شما می گفتید عمل کنند.

- بله... يك اقلیت!  
میس افلیا پاسخی نداد. چند لحظه سکوت شد. در قیافه سن کلار آثار درماندگی و يك حالت گرفته و متفکر دیده میشد.

- نمیدانم چه چیز سبب شده است که امشب اینهمه مادرم در نظرم است. معلوم نیست چرا اینطور گرفته و غمگینم، مانند اینکه مادرم در کنارم حاضر است... سخنانش بخاطرم آمده است. چه غریب است که گاه گذشته این اندازه در نظر انسان زنده میشود! سن کلار باز چند لحظه بی دراتاق قدم زد آنگاه گفت:

- بد نیست، يك کمی بیرون بروم... ببینم، امشب چه میگویند... باید بروم ببینم. کلاش را برداشت و از سالن بیرون آمد.

تم تا دم در بدنبالش رفت و پرسید آیا باید همراهش برود.

- نه پسرم تا یک ساعت دیگر برمیگردم.

تم زیر آلاچیق نشست.

شبی زیبا و باشکوه بود. تم فواره را تماشا میکرد: آبهای کف آلود زیر پر توهای

ماهتاب نقره فام شده بودند.

زمزمه آنها را گوش میداد... بخا، نواده و بخا، خانه اش فکر میکرد. با خودش میگفت

بزودی آزاد خواهد شد ... و چیزی نمانده که آنها را دوباره ببیند ... در دلش میگفت که با تمام نیرو کار خواهد کرد تا بتواند از مزد کارش زن و فرزندانش را بخرد ... از اینکه احساس میکرد عضلات بازوهایش نیرومند هستند و از فکر اینکه بزودی این بازوان متعلق با خواهند شد و در سایه زور آنها خانواده اش را هم آزاد خواهد کرد احساس وجد و شغف میکرد ..

آنگاه بار باب جوان و مهربانش فکر کرد مانند همیشه برای او بدرگاه خداوند دعا کرد .... سپس او انژلین زیبارا که اکنون در میان فرشتگان است بیاد آورد ... و کم کم سیمای روشن و موهای طلایی او از میان کف های درخشان فواره در نظرش مجسم شد ... دیری نگذشت که در میان این اندیشه ها خوابش برد و در خواب دید که او انژلین مانند گذشته جست و خیز کنان بسوی او می آید ... هلالی از گل یاسمن روی موهایش نهاده است . گونه های سرخ و چشم های از شادی میدرخشند . آنگاه هنگامیکه تم او را نگاه میکرد آهسته از روی خاک صعود کرد . گونه هایش بیرنگ شدند در چشم های عمیقش پرتوهای الهی دیده می شد و هاله بی طلایی دور سرش را احاطه کرده بود ... و کم کم از نظر ناپدید شد.

تم از صدای ضربه سختی که بدق الباب کوبیده شد و از صدای حرف و گفتگو که از پشت در شنیده میشد ناگهان از خواب برید .

نوید و در را باز کرد ... چند نفر مرد وارد شدند ... تخت روانی را در دست حمل میکردند . روی آن مردی افتاده بود که پالتوئی رویش انداخته بودند . چراغ درست بر صورت او روشنائی انداخته بود ... تم فریاد نافذی کشید .. فریاد وحشت و ناامیدی .. این فریاد در سرتاسر خانه طنین انداخت ... مردان با باری که بدوش داشتند تادم در سالن همانجا که میس افلیا نشسته و مییافت پیش آمدند .

سن کلار وارد کافه بی شده بود تا در آنجا روزنامه عصر را بخواند . میان دو نفر که بر اثر نوشیدن مشروب اندکی تهییج شده بودند نزاعی در گرفت . سن کلار و چند نفر دیگر کوشیدند تا آنها را از هم جدا کنند . سن کلار هنگامیکه سعی میکرد یکی از آن دورا خلع سلاح کند ، احساس کرد که با چاقو بپهلویش ضربه بی زده شد .

بزودی در خانه از هر سو صدای گریه و زاری و ناله شنیده شد . برده های مایوس موهایشان را میکندند ، خودشان را بزمین میزدند و دست و پا گم کرده و حیران از هر طرف میدویدند . ماری دچار حمله های عصبانی شده بود . تنها تم و میس افلیا تا حدی حضور ذهن را از دست نداده بودند : میس افلیا یکی از نیمکت های سالن را پیش کشید . مجروح خونین را روی آن قرار دادند . سن کلار از شدت درد بیهوش شده بود و از کثرت خونریزی بضعف شدیدی افتاده بود . میس افلیا مقابل پیشی او سر که گرفت سن کلار آنرا استشمام کرد

## وصال

و بهوش آمد ... چشم‌هایش را باز کرد و آنها را بدور اتاق گردش داد بعکس مادرش خیره شد .

پزشك رسید و ماینه کرد . بزودی از قیافه او معلوم شد که امیدی ندارد . با اینحال بكمك میس افلیا و تم زخم‌ها را تمیز کرد و بست . سیاه‌ها غم‌زده و اندوهناك پشت‌درهای اتاق جمع شده بودند و گریه و زاری میکردند .  
پزشك گفت :

- آنها را دور کنید . حالا دیگر او محتاج بآرامش و استراحت است . سن کلار چشم‌هایش را باز کرد و به موجودات بدبختی که میس افلیا و پزشك سعی میکردند از اتاق بیرونشان کنند خیره خیره نگاه کرد و گفت : « بیچاره‌ها » و سایه ندامت و پشیمانی در سیمایش ظاهر شد . آن بیچاره‌ها باصرار و تأنکید میس افلیا تسلیم شدند زیرا قانع شده بودند که سلامت و نجات از بابشان بسته بآرامش و اطاعت آنهاست .

سن کلار بزحمت میتواندست سخن بگوید ... چشم‌هایش بسته بود . اما حدس زده میشد که افكار تلخی او را احاطه کرده اند . پس از لحظه بی دستش را روی دست تم گذاشت . تم کنار نیمکت بزمین زانو زده بود .

- تم ! تم بیچاره من !

- بله ، ار باب ؟

سن کلار باز دست تم را گرفت و گفت :

- من میسرم ... دعا کنید !

پزشك گفت :

- کشیش میخواهید ؟

- سن کلار اشاره منفی کرد و با نیروی بیشتری به تم گفت : دعا کنید !

و تم با همه قلب و با همه نیرویش برای این روحی که آماده پرواز بود دعا کرد . . . برای این روحی که از خلال نگاه چشم‌های آبی حزین انگیز محض ، غم‌زده و اندوهگین خودنمایی میکرد ... آه ! که تم باچه شوری در میان اشك و زاری دعا خواند .

هنگامیکه دعاهای تم پایان یافت سن کلار دستش را گرفت بدون اینکه سخن گوید . آن نگاه دوباره چشم‌هایش را بست در حالیکه همچنان دست تم در دستش بود ... در آستانه ابدیت دست سیاه و سفید یکدیگر را یکسان میفشردند . در این زمان آهسته و با صدای بریده بی سن کلار دعائی بر زبان راند .

اشعاری که سرشپ هنگام بیان نوزدن بر زبان رانده بود اکنون دوباره بدهتش آمده بودند ... باز هم لب‌هایش را از هم گشود و کلماتی از آن سرود از میان آنها جاری شدند .

پزشك گفت :

- دیگر فکرش مغشوش شده است .

سن کلار با نیرو و قوت گفت :

## کلبه عمو تم

- برعکس تازه بجا آمده است .  
اما این کوشش او را فرسوده کرد .  
رنک پریدگی مرک صورتش را فرا گرفت و بدنبال آن آرامش و صفائی پدیدار  
شد چنانکه گوئی آن رنک پریدگی انعکاس سفیدی بالهای فرشته رحمت بود .  
چند لحظه بی بیهرکت ماند .  
و پیش از آنکه روح پرواز در آید یکبار دیگر چشم گشود . گوئی پرتوشادی در آن  
تابیده بود ، از آن شادیهها که بهنگام بازیافتن عزیزان دست میدهد ... و زمزمه کرد :  
- مادرم !  
و همه چیز تمام شد .

## فصل بیست و نهم

### بی برپرسته‌ها

در باره سیه روزی غلامان هنگامیکه ارباب خوبی را ازدست میدهند بسیار سخن گفته اند و حق هم دارند. من در این دنیا موجوداتی تیره روزتر از آنها ندیده‌ام دل آدم برای هیچکس باندازه این بدبخت‌ها نمیسوزد.

کودکی که پدرش میگرد لااقل از حمایت قانون و از حمایت دوستانش برخوردار است... او آدم حساب میشود... میتواند کاری کند... و وضعیت و موقعیتی دارد... از حقوق مسلبي برخوردار است... اما برده... برده هیچ ندارد! قانون برایش حقی نمیشناسد... او مانند يك بسته بندی، مانند يك کالا است... اگر هرگز کسی برخی از حقوق و نیازمندیهای يك موجود انسانی را برای او فائل نشده است از آنجهت بود که اراده حاکم و بدون مسئولیت ارباب چنان خواسته بوده است. و همینکه این ارباب از میان رفت... دیگر او صاحب هیچ حقی نیست!

تعداد کسانیکه موفق میشوند از قدرت مسلط و بدون مسئولیت بسا انسانیت و بزرگواری استفاده کنند بسیار اندک و ناچیز است! هر کس بر این حقیقت واقف است و برده بیش از هر کس بر آن آگاه است... اگر گرفتار شدن در دست يك ارباب بیرحم و مستمگر را ده بار یقین دارد، احتمال یافتن يك صاحب مهربان و نیکوکار یکی بیش نیست. بنابراین این مرگ يك ارباب خوب همواره با زاری‌های فراوان توأم است

همینکه سن کلار نفس آخر را کشید و حشت و بهت زدگی سراسر خانه را فرا گرفت... در بجزبوه نیرومندی و جوانی این مرد بيك لحظه از پا درآمد. در همه خانه صدای زاری و شیون طنین انداخته بود. ماری که بر اثر رخوت و سستی دائمی، اعصابش را ضعیف کرده بود نمیتوانست يك چنین ضربه ناگهانی را تحمل کند... هنگامیکه شوهرش محض بود او از حال غش بهوش میآمد برای اینکه بار دیگر بیهوش شود... و آنکس که بایبوند اسرار آمیز ازدواج با او یکی شده بود برای همیشه ویرا ترك گفت بدون اینکه حتی يك کلمه بد میانشان رد و بدل شود!

میس افلیاد در سایه تسلط بر نفسی که صفت مشخص او بود حتی يك لحظه پسر عمویش را تنها نگذاشت. در آن ساعت سر ابا چشم و گوش ودقت شده بود... و هر کار لازم را انجام میداد و از صمیم قلب در دعاهاى پرشوری غلام بیچاره برای آموزش روح محض پسر گاه خدا بر زبان میراند شرکت میکرد.

هنگامیکه او را برای خواب ابدی آماده میکردند، بگردنش مدالی یافتند که بافتن کوچکمی باز میشد. مدال محتوی تصویر زن نجیب و شریفی بود و در طرف دیگر آن زیرشیشه يك حلقه موی سیاه دیده میشد... این مدال را دوباره روی این سینه بدون تیش جای دادند... اینها یادگارهای مقدس و متبرک رؤیاهای جوانی بودند... رؤیاهائی که در گذشته قلب خاموش کنونی را با آنهمه شور بتیش و امیداشتند!

روح تم از افکار و اندیشه‌های مربوط با بدیت سرشار بود و هنگامیکه نسبت باین کالبد بیروح آخرین وظایفش را انجام میداد، هرگز از سرش نمیگذشت که این ضربه او را برای همیشه در يك بردگی بدون امید غوطه‌ور ساخته است... وعده‌های سن کلار با و اطمینان بخشیده بود.

هنگامیکه سن کلار دعائی بر زبان راند تم در قلب خودش صفا و امید احساس کرد و آنها را پاسخ قبولی خداوند با استغاثه اربابش دانست... در اعماق این وجود مهربان عشق بخدا، همیشه حاکم و مقتدر بود... و مگر نه آنکه پیامبران گفته‌اند: «کسیکه دلش جایگاه عشق است خدا در او و او در خداست.» تم اعتقاد داشت و در سایه این اعتقاد امیدوار بود و در باطنش صفا و آرامش حکمفرمایی میکرد.

مراسم عزاداری با همه بازو بندها و پارچه‌های سیاه... با دعاها و نمازها... باقیایه‌های متین و پرابهت... برگذار شد... آنگاه دوباره امواج یخ و سرد زندگی عادی در بستر پراز گل ولای خود جاری شدند... سپس نوبت این پرسش غم‌انگیز و یکدواخت رسید:

### چه باید کرد؟

ماری هم که لباسهای بلند عزادری بر کرده بود، در صندلی نرم و راحتش فرورفته بود و غلام‌ها و کنیزهای نگران دورش را گرفته بودند و نمونه پارچه‌های اطلس... را تماشا میکرد این پرسش را در ذهن داشت.

میس افلیا هم که از هم اکنون افکارش متوجه خانه شمال بود بهمین موضوع فکر میکرد.

این برده‌ها هم که خوی ستمگر و بیرحم خانمی را که اسیر چنگالش شده بودند بخوبی میشناختند با وحشت و اضطراب بهمین مسئله میاندیشیدند... همگی آنها بخوبی میدانستند که گذشت و نریمی از جانب خانم نبود بلکه خواست ارباب بود اکنون که پای او از میان رفته دیگر میان آنها و توقعات زنی که بر اثر مصیبت ترش‌وتر هم شده است دیگر هیچگونه مدافعی وجود ندارد.

تقریباً پانزده روز پس از این مصیبت میس افلیا در اتاقش مشغول کار بود... رزا، آن دورگه جوان و زیبائی که بارها از او سخن گفته‌ایم با گیسوان آشفته و چشمهاییکه از شدت گریه سرخ شده بودند خودش را بیای میس افلیا انداخت دامن لباس او را گرفت و گفت:

— ای میس افلیا! ای میس افلیا... بروید؛ بروید؛ برای من از خانم خواهش کنید،

تقاضا کنید؛ وساطت کنید.. افسوس! افسوس! خانم میخواست مرا بفرستد در خارج شلاق بززند.. بفرمائید ببینید! و کاغذی را بمیس افلیا داد. فرمانی بود که بادستهای سفید و ظریف ماری نوشته شده بود و خطاب بمدیر یکی از خانه‌های تأدیب بود مبنی بر اینکه بمعامل نامه پانزده ضربه شلاق بززند.

میس افلیا پرسید:

چه کار کردید؟

می دانید... میس افلیا. من خیلی بد اخلاقم... می دانم که بد است... یک لباس را بتن میس ماری امتحان میکردم.. بمن سیلی زد.. من پیش از اینکه فکر کنم جسارت کردم و حرف زدم.. با ادب نبودم.. خانم گفت خوب می دانند چگونه یکبار برای همیشه بمن بیاموزد که فضولی نکنم.. و این را نوشت و بمن گفت که بآن مرد برسایم.. من راضی هستم همین حالا مرا بکشند و آنجا بروم!

میس افلیا نامه بدست چند لحظه‌یی فکر کرد

می دانید میس افلیا، شلاق چندان مهم نیست... اگر خود میس ماری یا شما بمن شلاق میزدید اهمیت نداشت... اما مرد، آنهم آن مرد، باید مرا شلاق بزند.. ای میس افلیا من خجالت میکشم! میس افلیا بخوبی میدانست که در جنوب رسم است زنان و دختران را باین دارالتأدیب میفرستند تا پلیدترین مردها بآنان شلاق بزند.. مردانی چنان بلید که چنین پیشه‌یی انتخاب می کنند!.. و از تنگ و خطرات یک چنین قصاصی واقف بود.. بلکه اینهارا میدانست اما هرگز آنرا بچشم ندیده بود! و بنا بر این هنگامیکه رزا با آن اندام زیبای و ظریف، اما خمیده زیر بار ناامیدی و وحشت باو پناه آورد، خون این زن در عروقش بجوش آمد.. این خون آزاد و بخشنده انگلستان جدید گونه‌هایش را برافروخته کرد.. آننگاه با فشار قلبش باز گشت و تپش‌های خشم آلود آنرا شدیدتر ساخت... اما از آنجا که این زن همیشه محتاط و بر نفس مسلط بود خودداری کرد... کاغذ را در دستش مچاله کرد و با صدای آرامی گفت:

فرزندم اینجا بنشینید من میروم خانمتان را ببینم و در حالیکه از سالن بیرون میرفت باخودش می گفت... این کار شرم آور است زشت و وحشتناک است... توهین بطبیعت است! ماری در صندلی راحت بزرگش نشسته بود.. مامی سرش را شانه میزد و چین پاهایش را مالش میداد.

میس افلیا گفت.

امروز حالتان چطور است؟

آه عمیقی کشید، چشمهایش را هم گذاشت. و این بود نخستین پاسخ او و چند لحظه بعد افزود:

اوه! دختر عمو نمی دانم.. خیلی خوب، تا بحال باین خوبی نبودم.. چشمهایش

## کلیه عموتیم

را بادستمال ابریشمی که دور آن حاشیه سیاه دوخته بود پاك كرد .  
میس اقلیا پس از اینکه یکی دو تاسرفه کرد از آن سرفه‌ها که مقدمه طرح يك  
بعث دشوار است - گفت:

- آمده‌ام راجع باین رزای بیچاره صحبت کنم  
چشمهای مازی گرد شدند، خون بگونه‌های بیرنگش آمد و باصدای ریزی گفت  
- خوب؛ چه خبر است؟  
- از گناهایش پشیمان شده است؛

- آه! راستی! باز هم بشیمان تر خواهد شد. من خیلی وقت است بیجیائی این دختره  
را تحمل کرده‌ام.. حالا میخواهم حسابش را برسم و درستش کنم.  
- آیا ممکن نیست طور دیگری او را تنبیه کنید، تنبیهی که این اندازه شرم  
آور نباشد؟

- برعکس شرم و خجالت او.. این درست همان چیز است که من میخواهم. دیگر  
قیافه گرفتن و خانم شدن بس است.. راستی خودش هم یادش رفته که کیست.. حالا  
میخواهم درسی باو بدهم که این باد و کبر و غرور را در سرش بخواباند.  
- اما توجه داشته باشید که او يك دختر جوان است و اگر کاری شود که حجب  
و شرمش از میان برود کم کم از راه راست منحرف میشود و اخلاقی فاسد خواهد شد..  
مازی باخنده تحقیر آمیزی گفت:

- حجب و شرم. راستی که این صفات خیلی هم برازنده اوست؛ من باید باین دختر  
بفهمانم با همه این حجب و شرم و قیافه از خود راضی از بست ترین گدای ژنده پش کوچوها  
هم باین تر است.. آنوقت دیگر در برابر من از این جرات ها نخواهد کرد  
میس اقلیا گفت:

- جواب این ظلم و ستم‌ها را باید بخدا بدهید .  
- من باید بدانم در کجای اینکار ظلم و ستم است ... من فقط دستور پانزده ضربه  
شلاق داده‌ام و نوشته‌ام خیلی سخت زنند .. دیگر کجای این دستور بیرحمی است ؟  
- شما در این دستور بیرحمی نمی بینید ؟ خوب ! پس شاطر جمع باشید ، که هر دختر  
جوانی مرگ را بر چنین مجازاتی ترجیح میدهد !

- شاید با احساسات شما چنین باشد .. اما این موجودات همگی بچنین مجازاتها  
عادت دارند . برای ادب کردن آنها راه دیگری نیست . بگذارید یکبار از این فضولها  
بکنند و سکوت کنید آنوقت دیگر کسی از عهده شان بر نمی آید .. این کنیزهای من همگی  
همینطور خودسرسر شده اند .. حالا میخواهم آنها را درست کنم بگذار بفهمنند که اگر  
و قاتر شان را عوض نکنند پدارالتادیب خواهند رفت .

مازی باحالتی مصمم باطرافش نگاهی انداخت .



## بی سرپرستها

چین سرش را پائین انداخت و لرزید . چنانکه درک کرد منظورخانم اوست . . .  
مس افلیا لحظه ای نشست . گویی دارویی نوشیده است که خطر انفجار دارد . نزدیک بود  
منفجر شود . اما بیادش آمد که با چنین طبیعتی هر گونه بحث بیهوده است . پس دهن  
باز نکرد و در حالیکه بفکر فرورفته بود از اتاق بیرون آمد .

با وجودیکه برایش خیلی گران بود ، با اینحال ناچار میبایست برود و برزای  
بیچاره بگوید که نتوانسته است برای اوکاری انجام دهد ، يك لحظه بعد یکی از غلامان  
وارد شد و گفت که از خانمش دستور دارد رزا را بدارالتأدیب ببرد و با وجود زاری و  
مقاومت او را از خانه بیرون بردند .

چند روز پس از این صحنه ، تم متفکر و اندیشمند روی بالکن نشسته بود . آدلف  
که پس از مرگ اربابش کز کرده و غم زده بود نزدیک وی آمد .  
آدلف خوب میدانست که ماری همیشه از او بدش میآید . هنگامیکه اربابش زنده  
بود باین احساس خانم اهمیتی نمیداد اما اکنون مدام در « ترس و لرز » زندگی میکرد  
و نمیدانست که بسرش چه خواهد آمد .

ماری باو کلا و مردهای اهل معامله چندین جلسه مشورت و گفتگو کرد و پس از  
اینکه نظر برادر شوهرش را هم استفسار کرد بالاخره تصمیم بر این گرفت که خانه وهمه  
برده ها را بفروشد . فقط برده هایی را که از اول متعلق بخودش بوده اند نگاهدارد و با  
آنها بخانه پدرش بازگردد .

آدلف گفت :

- تم میدانید که همه ما را خواهند فروخت ؟

- کی بشما گفته است ؟

- وقتی خانم باو کیل صحبت میکرد من پشت پرده پنهان شده بودم . تم تا چند  
روز دیگر همگی ما را حراج خواهند کرد !

تم دستپایش را بسینه گذاشت و آهی کشید و گفت :

- انشاء الله !

آدلف با لحنی ترسان گفت :

- ما دیگر هر گز چنین اربابی نخواهیم داشت . اما با اینحال من ترجیح میدهم  
که فروخته شوم و نزد این خانم بمانم .

تم سرش را چرخاند . دلش پر بود . امید و آزادی ، دورنمای دیدار زن و  
فرزندان از پشت ابرومه تاریکی در نظرش مجسم شد و مانند ملوانی که هنگام جد شدن  
از بندر باردیگر بصلیب کلیسا و بامهای مانوس دهکده مولدش از خلال امواج تاریک ،  
نظری بیندازد و بار دیگر بدرود بگوید دستش را سخت تر روی سینه اش فشرد . . .  
اشکهای تلخش را فروداد و کوشید تا دعا کند . برده بدبخت اکنون چنان میل شدیدی

مقاومت ناپذیری نسبت با آزادی احساس میکرد که هر بار میگفت: «خدا یا راضی ام برضای تو» بیشتر یأس و نومیدی را درک میکرد.

تم بسراغ میس افلیا رفت. پس از مرگ او این زن هواره نسبت به تم مهربانی آمیخته با احترام مشهود میداشت.

تم گفت:

— میس افلیا، آقای سن کلار بمن وعده آزادی داده بود. حتی مقدمات کار را شروع کرده بود. و حالا میخواستم خواهش کنم میس افلیا لطف کنند و در این باره با خانم صحبت کنند. شاید خانم راضی شود که آن اقدامات را پایان برساند. برای اینکه مطابق میل دلخواه آن مرحوم رفتار کرده باشد.

— تم من هرچه از دستم برآید درباره شما خواهم کرد. اما چون کار بدست خانم سن کلار است چندان امیدی ندارم. اما باشد باز با او صحبت میکنم.

این گفتگو چند روز پس از ماجرای رزا و هنگامیکه میس افلیا تهیه بازگشت بشمال را میدید اتفاق افتاد.

پس از اینکه میس افلیا درباره چگونگی طرح مسئله با خودش مدتی فکر کرد باین نتیجه رسید که در مورد رزا خیلی حرارت بخرج داده است و اینبار بهتر است که از حدت و حرارتش بکاهد و هرچه بیشتر لحن سازش و آشتی داشته باشد. پس خودش را جمع و جور کرد، بافتنی را بدستش گرفت و وارد اتاق ماری شد. سخت مصمم بود که روشی مهربان داشته باشد و درباره کار تم با همه زرنگی و سیاستمداریش وارد مذاکره شود.

ماری با تمام قد روی نیمکت افتاده بود و آرنجش را روی بالش تکیه داده بود. جین که تازه از خرید آمده بود چندقواره پارچه را که رنگ سیاه شفاف تری داشتند مقابل خانم گسترده بود و آنها را نشان میداد.

ماری پس از اینکه انتخابش را کرد با تردید گفت:

— این پارچه برای آن دوخت مناسب است. فقط نمیدانم که رنگ آن برای عزا مناسب هست یا نه؟

جین با چرب زبانی گفت:

— خانم چطور مناسب نیست؟ تاپستان گذشته خانم ژنرال دو برنون پس از مرگ ژنرال از همین پارچه پوشیده بود. و چقدر هم باو میآمد!

— میس افلیا شما چه نظر دارید؟

— گمان میکنم این مسئله مداست و در این مورد شما داور بهتری هستید.

ماری گفت:

— حقیقت اینستکه من یک لباس حسابی ندارم که بتوانم بپوشم. و هفته آینده هم حرکت خواهم کرد، باید بالاخره تصمیم بگیرم.

آه؛ باین زودی خواهید رفت؟

بله، برادر سن کلارن نوشته است. او که مردوارديست عقیده دارد اکنون باید اثاثیه و برده‌ها را فروخت و برای خانه منتظر فرصت مساعد شد

میس افلیا گفت:

— موضوعی هست که میخواستم راجع بآن باشما صحبت کنم. او گوستن به تم قول داده بود که او را آزاد کند... و حتی تشریفات اولیه را هم شروع کرده بود. امیدوارم که شما این کار را انجام خواهید داد.

خانم سن کلار با تشریح گفت:

— بیقین چنین کاری نخواهم کرد. تم یکی از بهترین و یکی از گران‌ترین غلامهای ماست... نه؛ نه؛ و بعلاوه آزادی را میخواهد چه کند؟... اینطور هم که خیلی کاروبارش خوب است...

— او باشوق فراوان مشتاق آزادیست و اربابش هم باو وعده کرده بود...

— بله، تم آزادی میخواهد، همه برده‌ها آزادی میخواهند... این نژاد ناراضی همیشه آرزومند آن چیز است که در اختیار ندارد... من اصولاً در تمام موارد مخالف آزادی سیاهان هستم. سیاه را نگه دارید، بخوبی کار میکند و سربراه است، آزدش کنید تا تبیل شود، کار نکند و مدام مست باشد. و یک فرد ناراحت گردد. هزاران از این نمونه‌ها را بچشم دیده‌ام... دلیلی ندارد که آنها را آزاد کنیم!

— اما تم خیلی سربراه و مقدس و لایق است...

لازم نیست که بمن بگوئید... صدغلام مانند او دیده‌ام... مادام که در خانه ارباب است تعریف دارد... اما همینکه رفت:

— آخر... هنگامیکه او را فروختید... اگر بچنگ ارباب بدی بیفتد؟

— همه اینها حرف است؛ از صدارباب یکی هم بد نمی‌شود. ارباب‌ها خیلی بهتر از آنند که تصور میکنید... من در جنوب دنیا آمده‌ام و در جنوب بزرگ شده‌ام هرگز اربابی ندیدم که با برده‌هایش رفتار شایسته نداشته باشد. از این جهت هیچ نگرانی ندارم. میس افلیا خیلی مصمم و جدی گفت:

— باشد؛ اما من میدانم یکی از آخرین آرزوهای شوهر شما آزاد کردن تم بود.

این پیمانی بود که بر بالین احتضار او ای عزیز مابست... و من فکر نمی‌کردم که شما بر این پیمان تجاوز کنید. ماری از شنیدن این سخن صورتش را در دستهایش پنهان کرد و پس از چند لحظه زاری شیشه دوا را مقابل بینی اش برد و محتوی آنرا استشمام کرد و گفت:

— همه مخالف من هستند... هیچکس ملاحظه مرا نمی‌کند... من گمان نمی‌کردم که شما هم اینطور بی پروا خاطره بدبختی‌های مرا زنده کنید... راستی که کسی رعایت

حال مرا نمیکند، آه! که چه بدبختی‌ها دارم. من فقط يك اولاد داشتم.. از دستم رفت. يك شوهر سازگار داشتم و از او گذشته هیچکس بامن سازگار نبود! این شوهرم از دستم رفت و شما هم آنقدر بمن محبت ندارید که لااقل بدبختی‌ها را بیادم نیاورید.. در حالیکه خودتان می‌بینید که از غم ورنج چطور از پا درآمده‌ام.. آه! که شما نیتان خوب است اما خیلی بی احتیاط هستید.. خیلی بی احتیاط!

وماری آنقدر زاری کرد که نفسش بستگی اقتاد. مامی را صدا کرد تا پنجره‌ها را باز کند، شیشه کافور را باو بدهد، روی سرش دستمال آب سرد بگذارد، یقه لباسش را بگشاید.. و خلاصه شلوغ شد و میس افلیا از فرصت استفاده کرد و باتاق خودش بازگشت. میس افلیا بخوبی دریافت که هر کوششی در این باره بیفایده است و خانم سن کلار با توسل باین حمله‌های عصبی هر منطق و استدلالی را رد میکند و همیشه آرزوهای دختر و شوهرش را بیادش بیاورند همین صحنه تکرار میشود. میس افلیا بآشربن وسیله‌یی که بنظرش رسید متشبث شد. نامه‌یی بخانم شلمی نوشت. موقعیت را تشریح کرد و برای نجات تم کمک فوری خواست.

فردا تم و آدلف ونیم دوجین غلام دیگر بمغازة برده فروشی هدایت شدند تا برحسب میل و نقشه بازرگان ترتیب فروششان داده شود.

## فصل سی ام

### دکان برده فروشی

يك دكان برده فروشی! شاید تنها همین چند کلمه در ذهن برخی از خوانندگان ما مناظر وحشت آوری مجسم کند و آنها جهنم سیاه و نفرت انگیزی را در نظر آورند. اما نه ای خواننده معصوم! مردم امروز خوب آموخته اند که چگونه با زیرکی و مهارت و آرامش جنایت کنند و منظره بی را که زنده باشد و احساسات موجودات شریف را تحریک کند در برابر انظار نمایش ندهند. این کالاهای آدمی بهایشان در محل فروش تعیین میشود. بنا بر این بازرگانان مراقب هستند که کالاها را خوب تقذیه کنند، خوب لباس بپوشانند، از آنها مراقبت کنند تا قوی و فربه و سر حال بیازار آیند. در شهر اورلثان جدید يك مغازه برده فروشی لا اقل از نظر ظاهر شبیه بیهه مغازه های دیگر است. خیلی تمیز و نظیف است. منتهی هر روز، مقابل مغازه، در خیابان، زیر سایبان صوفی از مردان و زنان فروشی را بعنوان نمونه کالاهایی که در داخل مغازه وجود دارد به عرض نمایش میگذارند.

فروشندهگان با کمال نزاکت و ادب شما را برای بازدید کالاهای مرغوب بداخل مغازه دعوت میکنند. شما اطلاع میدهند که مقدار زیادی شوهر وزن و برادر خواهر و پدر و مادر و بچه برای فروش حاضر است که بر حسب میل خریدار آنها را یکجا یا سوا میفروشند. این انسان های زنده را نقد، نسیه، در مقابل اجناس عطاری، یا خوار و بار و بالاخره بر حسب میل و صلاح و هوس بازرگان معامله میکنند.

یکی دوروز پس از صحبت و گفتگویی که میان ماری و میس افلیا گذشت تم و آدلف و نیم دوچین از برده های دیگر که متعلق بسن کلار بودند با آقای اسکگس که در کوچه... مخزنی داشت و اگذار شدند تا در حراج فردا بفروش رسند.

تم هم مانند دیگران مفرضی پراز لوازم شخصی همراه داشت. شب سیاهها را در اتاق درازی چادادند. در این اتاق مردان دیگری از همه سن و همه هیكل و همه رنگ جمع بودند و از آنجا صدای خنده حاکی از يك شادی احمقانه بگوش میرسید.

آقای اسکگس وارد شد و گفت:

— آه! آه! خیلی خوب، ادامه بدهید بچهها، ادامه بدهید. آدمهای من همیشه خیلی شاد هستند. آه! خدایا! سامیو این صداها از کجا میآید؟ سامیو زنگی قوی هیكلی بود که مدام شوخی و مسخرگی میکرد و اسباب تفریح رفقایش بود.

چنانکه میتوانید تصور کنید تم اکنون خلق و روحیه‌یی نداشت که بتواند در این تفریح و شادی شرکت کند. مفرشش را هرچه ممکن بود از این جمعیت پرهیاهو و جنجال دور گذاشت روی آن نشست و صورتش را روی دیوار تکیه داد.

آنها که بکار تجارت انسان مشغول هستند با ثبات و پشتکار اسلوبی و نقشه‌داری میکوشند تا روح نشاط و شادی میان برده‌ها حکمفرما سازند. و نیت خفه کردن احساسات و منصرف ساختن آنها از غم و غصه‌هایشان میباشد. از نخستین لحظه‌یی که بازرگان برده را در بازار شمال میخرد برای اینکه او را در بازار جنوب بفروش رسانند هدفش اینستکه او را بی‌غیرت، بی‌تفاوت و خشن سازد. بازرگان در شهرهای ویرزینی و کنتوکی بارگیری‌اش را تکمیل میکند، آنگاه کاروان برده را بنقاط خوش آب و هوا، بیشتر به کنار دریا، هدایت میکند تا در آنجا آنها را فربه سازد. برای آنها بدلیخواه خودشان خوراک و غذای فراوان تهیه میکند، اگر کسی اندوهگین باشد، بازرگان و بولونی فراهم میکنند بوساطت رقص و آواز دایر میشود. ۰۰۰ و کسیکه با وجود این توجهات نخواهد تفریح کند و بنشاط آید و همچنان بفکر زن و فرزندانش باشد... آنوقت بعنوان یک ریاکار خطرناک مورد همه‌گونه ستم و آزاری که هدیه‌یک ارباب بیرحم و خود سر و بدون مسئولیت است قرار میگیرد. بیغمی، شادی و عریضه جوئی، بخصوص هنگامیکه مشتری باشاهدی حضور دارد مهمترین توقع ارباب از غلامان است. ۰۰۰ زیرا باین ترتیب مشتری‌های خوب جلب میشوند و خطر زیان‌های سنگین از میان میرود. هنگامیکه آقای اسکس از اتاق بیرون رفت سامبو درحالیکه بسوی تم میرفت گفت:

- این سیاه آنجا چکار میکند؟

سامبو مانند آبنوس سیاه درشت و شاد بود. با روانی تکلم میکرد و هزاران ادا و اطوار در میآورد و حقه بازی میکرد. خطاب به تم گفت:

- اینجا چه کار میکنید؟ .. فکر میکنید؟ .. هان؟

و بعنوان شوخی مشتئ بپهلوی تم زد.

تم آهسته گفت:

- فردا درحراج مرا خواهند فروخت.

- از فروخته شدن درحراج ناراضی هستید! آه! آه! بچه‌ها این یکی شوخی میکنند! آه! آه! دل‌م میخواست مرا هم درحراج میفروختند! خوب بچه‌ها اینتعرف بنظر شما خنده دار نیست. این رفیقان هم فردا فروخته خواهند شد.

سامبو بسا ادای این جمله دستش را با حالتی خیلی خودمانی روی شانه آدلف گذاشت.

آدلف با غرور تمام و درحالیکه بانهایت نفرت عقب میرفت گفت:

- خواهش میکنم مرا ول کنید.

## دكان برده فروشى

- آه! آه! بچه‌ها اين پسره درست يك زنكى سفيد است! سفيد مثل شير، اما شير ترش شده!

سامبو بازهم نزديك تر رفت و آدلف را بو كرد.

- او، خدايا، اين پسره چقدر بدرد يك توتون فروش ميخورد... كالای صاحبش را معطر ميكند. او، والله دكان را معطر خواهد كرد!

آدلف خشمگين و غضبناك فریاد زد:

- گفتم مرا ول كنيد، شنيديد!

- آه! شما زنكى‌هاى سفيد چقدر لطيف هستيد! نميشود بشما دست زد!

وسامبو بطور عجيب و غريب و مضحك تقليد آدلف را در آورد.

- خوب، چه اداها و چه ملاحظتها! معلوم است كه درخانه خوبى بوده‌اند.

- بله! بله! من اربابى داشتم كه شما و همه كسانى را كه اينجا هستند، ميتوانست

با سانى بخرد!

- به به! ببينيد، باروچه جنتلن بوده است!

آدلف بالهن غرور آميزى گفت:

- من متعلق به خانواده سن كلار بودم.

- در واقع! خوب! پس اربابت بايد خيلى خوشحال باشد از اينكه از شر

تو آسوده شده است.

سامبو با اطوار ريشخند آميزى گفت:

ولا بد تورا با چينى‌هاى ترك دارى كجا فروخته است..

آدلف كه از اين توهين ازجا دررفته بود خودش را روى رقيب انداخت، فحش

ميداد و از راست و از چپ كتك ميزد. جمعيت هم ميخنديد و كف ميزد. ارباب از شنيدن

سروصد با نجا آمد.

شلاق بلندی را در هوا چرخ ميداد و ميگفت:

- چه خبر است بچه‌ها؟ آرام، آرام!

همه برده‌ها از هر سو فرار ميكردند بجز سامبو كه بانكاي شهرت «دلقكى» محكم

و استوار همان ميان ايستاده بود و هر بار كه ارباب تهديدش ميكرد سرش را ميان شانه‌هايش

فرو مى برد.

- ارباب ما نيستيم... ما نيستيم! ما آرام هستيم! اين تازه‌ها هستند كه شلوغ

ميكنند... مزاحم ماشده‌اند... مدام ما را سر بر ميگذارند.

ارباب بسوى تم و آدلف چرخيد و بدون اينكه تحقيق بيشتري كند چند مشت و

لگد به آنها كوفت. آنگاه بهمه حاضرين دستور داد كه ساكت و بي صدا شوند و سپس

بيرون رفت.

هنگامیکه در خوابگاه مردان این صحنه میگذشت بسراغ زنها برویم و ببینیم آنها چه میکنند.

زنها بحالات مختلف روی زمین خوابیده بودند. هیچ نظریه‌یی از این زن‌های خفته عجیب‌تر نبود. درمیان آنها همه رنگ دیده میشد از سفید مرمری تا سیاه آبنوسی براق! ۰۰ از همه سن و سال بود، از کودک تا پیر. این یکی دختر زیبا و شاداب دهساله است. مادرش همین دیروز فروخته شد و اکنون طفلک اشک میریزد برای اینکه تنها و بی‌کس شده است. این پیرزن سیاه فرتوتیست. از بازوان لاغر و از انگشت‌های پینه‌دارش معلوم است که عمری را بکارهای سخت و دشوار گذرانده. ۰۰ اما فردا برای جوش دادن یک معامله شیرین اورا سرانه خواهند داد. این یکی چهل‌ساله و آن یکی پنجاه‌ساله است. در گوشه‌یی که دور از جمعیت است و شایان دقت مییابد دو زن جلب توجه میکنند. یکی از آنها دورگه‌یی است که لباس‌های آراسته‌یی در بردارد، نگاهی دلپذیر و قیافه جذابی دارد. سنش میان چهل و پنجاه سال است.

عمامه‌یی از پارچه زیبای هندی سرخ بسردارده معلوم است از خانه‌یی بیرون آمده که در آنجا مورد توجه بوده است. خیلی نزدیک او، دختر پانزده ساله‌اش مانند جوچه‌یی چمپانه نشسته و کز کرده است. او دورگه سفیدیست که محصول آمیزش زن دورگه با مرد سفید است.

خطوط صورتش بمادرش شباهت فراوان دارد همان نگاه گرم و سیاه مادر را دارد منتهی مژگانش بلندتر است. موهای مجعدش خرمائی روشن‌تریست. او هم لباس‌های خیلی تمیز در بردارد. معلوم است که دست‌های کوچک و سفید و لطیفش با کارهای خشن آشنائی ندارند. این دوزن فردا با برده‌های سن‌کلار فروخته خواهند شد. چنتمنی که صاحب آنهاست و بهای فروششان باو تعلق خواهد گرفت یکی از مؤمنین کلیسای مسیحی شهر نیویورک است. بله او پول را بچییب خواهد ریخت. ۰۰ و آنگاه برای دعا بدرگاه خدای خودش خواهد رفت؛ خدائی که فقط متعلق باوست؛ و دیگر فکر این برده‌ها را نخواهد کرد!

این دوزن که سوزن و امیلین نامیده میشوند مدت‌ها متعلق بزین مهربان و مقدسی بودند که در شهر اورلئان جدید زندگی میکرد. این زن بآنها خواندن و نوشتن آموخته بود و بایشان تعلیمات مذهبی داده بود. و مدت مدیدی آنها دارای سعادت‌مندترین زنه‌گی بودند که زنائی در شرایط آنها میتواند دارا باشنه. اما یگانه پسرخانم آنها که صاحب اختیار مطلق ثروت مادری بود خواه بعلت بی‌لیاقتی خواه بعلت غفلت با موانعی روبرو شد و سرانجام بکلی ورشکست گردیده. در میان طلبکاران فراوان او تجار تخته‌ب. و یک کمپانی نیویورک بنمایندگانشان در اورلئان وکالت دادند که بابت بستانکاری‌های آنها هرچه از اموال این بدهکار موجود است توقیف کنند. این دوزن و یک گروه از بردگانی که در مزارع کار میکردند تقدیرین مال برای توقیف بود. نماینده کمپانی نیویورک



## دکان برده فروشی

موضوع را بکمپانی اطلاع داد. صاحب این کمپانی چنانکه گفتیم مردی مسیحی بود. در یک استان آزاد سکونت داشت و این خبر او را تا اندازه بی ناراحت کرد: تجارت روح انسانها را دوست نداشت. و نمیخواست دست باینگونه معاملات بزند؛ اما از طرفی صحبت از سی هزار دلار بستانکاری بود. صرف نظر از این اندازه پول، بخاطر رعایت اصول و عقاید، کار دشواری بود؛ مدتها فکر کرد، با کسانیکه از نظریاتشان مطلع بود مشورت کرد. آنگاه بنمایندهاش نامه نوشت که هر طور صلاح و صرفه است عمل کند. نامه باورلئان جدید رسید. فردا امیلین و سوزان بخزن فرستاده شدند تا در حراج عرضه شوند. اکنون در زیر پرتو پریده رنگ ماه که از پنجره بدرون انبار میتابد ما میتوانیم آنها را مشاهده کنیم. بصحبت آنها گوش بدهیم. هر دو گریه میکنند. اما هر یک آهسته گریه میکنند برای اینکه دیگری متوجه نشود.

دختر که میکوشید خودش را آرام بنماید میگفت:

.. مادر سرتان را روی زانوهای من بگذارید و سعی کنید يك کمی بخوابید.

.. لینا، من هوای خواب ندارم؛ نمیتوانم بخوابم. امشب آخرین شبی است

که ما باهم هستیم.

.. مادر این حرفها را نزنید. شاید ما را باهم خریدند؛ از کجا معلوم است؟

.. امیلین درباره دیگران مسکن بود چنین فکری بکنم، اما آنقدر از دوری تو

میترسم که جز خطر احساس دیگری ندارم.

سوزن هم نگاههای آنمرد و هم سخنان او را بیاد آورد. با دلهره و ناراحتی غیر

قابل وصفی بیاد آورد که چقدر آنمرد بدستهای سفید امیلین نگاه کرد حلقه های گیسوان

شقایق خرماتی رنگش را بلند کرد و نظر داد که او یک کالای اعلا و درجه اول است.

سوزن تربیت مسیحی داشت هر روز انجیل میخواند و مانند هر مادر دیگر از اندیشه اینکه

دخترش بورطه زندگی تنگینی کشیده شود وحشت عمیق احساس میکرد اما او نه امیدی

داشت و نه پشتیبانی.

.. مادر خاطر جمع باشید که ما جای خوبی پیدا میکنیم، شما را بعنوان آشپز و مرابنعنوان

اتاقدار یا خیاط برای خانواده محترمی خواهند خرید. او؛ بلکه حالا خواهید دید؛ ما

باید حتی الامکان مهربان و خوب باشیم و همه کارهایی را که ببلدهستیم اظهار کنیم؛ خواهید

دید که کار و بارمان خوب خواهد شد!

.. لینا فردا من موهای شمارا شانه میکشم و تابهای آنرا صاف میکنم.

.. آه؛ چرا مادر. آنطور من بهتر نمیشوم!

.. شاید. اما بهتر فروخته خواهید شد!

دختر گفت:

.. تمیدانم چرا

## کلبه عمو تم

- لینا، من از شما بهتر میدانم. خانواده‌های محترم همینکه شما را ساده و سنگین ببینند بیشتر خریدارتان خواهند شد تا اینکه بنظرشان خوشگل و زیبا جلوه کنید.

- خیلی خوب مادر. پس هر طور شما بخواهید.

- امیلین اگر ماد بگرهم را ندیدیم و هر کدام در يك طرف فروخته شدیم همیشه بیاد بیاورید که چطور تربیت شده‌اید. آنچه را که خانم شما میگفت بیاد بیاورید. انجیلستان و کتاب سرودهایتان را همیشه همه جا همراه داشته باشید. اگر بخداوند وفادار باشید، خداوند هم شما وفادار خواهد بود.

این بود سخنان مادری که بایک دنیا تلخی و ناکامی، مأیوس و نا امید شده بود. زیرا بغوی میدانست که فردا نخستین مرد زشت و خشن و بیدینی که در حراج حاضر شود همینکه باندازه بهای این دختر زیبا پول در جیب داشته باشد، مالک روح و جسم او خواهد شد و آن وقت آیا ممکن خواهد بود که این بچه نسبت بخداوند وفادار بماند؟ مادر، در حالیکه دخترک را در آغوش میفشرد، و از این همه دلربائی و زیبایی او تأسف داشت، و افسوس میخورد که با این همه تقدس و صفا او را پرورش داده است باین مسائل فکر میکرده. تأسف داشت از اینکه ظاهر و باطن دختر از طبقه اجتماعی اش خیلی برتر و بالاتر است اما اکنون جز التماس بدرگاه خدا چاره‌ی نداشت. از انبار این مغازه‌های برده فروشی تاکنون چنین التماسها و تضرع‌ها بدرگاه خداوند فراوان عرضه شده است. و شاید روزی معلوم شود که این دعاها بیپوده و بی‌اثر نبوده‌اند.

ماهتاب، آرام و دلپذیر و باصفا سایه زردها را روی بدنهای بغواب رفته رسم میکرده. مادر و دختر يك نوحه غم انگیز را که در حقیقت سرود عزای سیاهان است باهم زمزمه میکردند.

کجاست مریمی که گریه میکرد؟

کجاست مریمی که گریه میکرد؟

در اقامتگاه پیروزی!

مریم جان سپرد؛ او در آسمانهاست!

مریم جان سپرد؛ او در آسمانهاست!

در اقامتگاه پیروزی!

این اشعار با صدائی که نمیدانم نوای آن چه لطف دلنشین و تأثر انگیزی داشت با آهنگی که گوئی آه حرمان زمین مشتاق در برابر امیدهای آسمان نیست در زندان تاریک و غم افراطین مینداخت!

سرود بخوانید، سرود بخوانید ای انسانهای سیه‌روز! شب کوتاه است. و با ممداد شما را برای همیشه جدا خواهد کرد!

اما بزودی این با ممداد فرار کنید؛ همه برخاستند و آماده شدند.

## دكان برده فروشى

آقای اسکس، این مرد لایق و باشرف! خیلی مشغول و گرفتار بنظر میرسد. میخواهد يك حراج جالبی ترتیب دهد. بنابراین باید مراقب لباس پوشیدن و نظافت و آرایش کالاها باشد.

قیافه‌ها باید گشاده و آرام باشند. پیش از اعزام بیازار برای آخرین بازدید آنها را بشکل نیم دایره بخط کرد.

آقای اسکس که عصای خیزرانی در دست و سیگاری زیر لب داشت، میان آنها گشتی زد، برای آخرین بار کالاهايش را سرکشی کرد؛ اما مقابل سوزن و امپلین توفقی کرد و گفت:

- این چیه؟ فرم‌هایتان چطور شده؟

دختر جوان نگاه محجوبی بمادرش انداخت و مادر بامکر خاص طبقه خودش گفت:

- من دیشب باو گفتم موهایش را صاف کند و این فرها و حلقه‌ها را عقب بزند.

این جور ظاهر شایسته تری پیدا میکند.

مرد بالحنی که جای پاسخ و اعتراض نداشت گفت:

- خوب! خوب!

ورو بسختر گفت:

- زود باشید.. زود باشید.. موهایتان را تاب بیندازید؛ بروید و فوری برگردید..

و در حالیکه عصایش را در هوا میچرخاند و بصدا در آورد و بمادر گفت:

- شما هم بروید باو کمک کنید.. این حلقه‌ها و تاب‌های زلف صد دلار روی

قیمت فروش میندازند!

زیر يك گنبد باشکوه، روی کف مرمری محوطه، مردانی از ملل مختلف گردش

میکنند در همه سوی محوطه دایره‌یی شکل برای حراج کنندگان و برای نظار دولت

کرسیهایی قرار داده اند. دو تا از این کرسیها که در دو انتهای محوطه قرار

دارند بوسیله دو سخنگوی ماهر که با زبان فصیح فرانسه و انگلیسی کالاها

را عرضه میکنند و صفات آنها را می‌شمارند اشغال شده است. کرسی سوم هنوز خالی

و در انتظار آغاز مراسم فروش بود. برده‌های سن کلار، تم و آدلف و دیگران را ما

در این قسمت پیدامی کنیم سوزن و امپلین سر بزیر و غمگین و غرق در بای تشویش و نگرانی

در کنار آنها ایستاده اند.. و منتظر نوبتشان هستند.. تماشاچیان گوناگون که خواه

خریدار هستند و خواه دست‌خالی بر میگردند دور آن جمع گرد آمده‌اند. با آنها نگاه میکنند،

عضلاتشان را لمس میکنند، بحث میکنند در دست‌مانند اینکه سوار کارانیکه بدور اسبها جمع میشوند

مرد شیک پوشی روی شانه مرد جوان دیگری که بسانها بیت دقت از پشت عینک

و ماغی دستی آدلف را و روانداز میکرد دستی زد و گفت:

یاالله! آلفرد اینجا چه کار می‌کنید؟

... راستش اینستکه يك نو کر لازم دارم و شنیده‌ام برده‌های سن کلار را اینجا حراج میکنند.. گمان میکنم یکی از آنها بدرد من بخورد..

... از من بدور که برده‌های سن کلار را بخرم.. همه آنها بکلی نر و بیحیا و حسابی عفریت هستند.

... او! خیالتان آسوده باشد.. اگر من آنها را بخرم بزودی خواهند فهمید که با اربابی غیر از مسیو سن کلار (۱) سروکار دارند. حالا خواهید دید! میخواهم این را بخرم از ریختش خوشم میاید

... او را! او دیوانه است! خواهید دید که همه لباسهایشان را بر میدارد و میبوشد.. خواهید دید!

... باشد! خودش ملاحظه خواهد کرد که در خانه من نمیشود از این دیوانگی‌ها کرد. اگر چند بار بدارتادیب بفرستمش اصلاح خواهد شد.. خبرش را بشما خواهم داد.. حاش را جا میاورم.. خوب، تمام شد. او را میبخرم!

در این هنگام تم متفکرو اندیشمند قیافه‌هایی را که دور و برش میچرخیدند نگاه میکرد و از خودش میپرسید آیا کدامیک از آنها ارباب و صاحب او خواهند شد؟

آه! خوانندگان اگر شما هم ناچار بودید که میان دو بست مرد ارباب و صاحب مطلق خودتان را انتخاب کنید شاید هم مانند تم فکر میکردید که این انتخاب کاری دشوار است و هرگز از نتیجه آن نمیتوان اطمینان داشت.. تم خیلی آدم‌ها میدید: کوتاه بلند، چاق، لاغر، گرد، چهار گوش، دنده در آمده، همه جور و همه شکل.. او مخصوصاً مردان خشن و عامی را میدید که هموعان خودشان را جمع میکنند بدون دقت و توجه چنانکه کسی تراشه های بخاری را برای سوزاندن در سبد جمع کند! .. يك نفر را هم ندید که سن کلار دوم باشد چند لحظه پیش از آغاز فروش مرد پهن و کوتاه قد و خپله بی که پیرهنی ریش ریش روی سینه اش دهن کجی میکرد و شلوار کهنه و کثیفی بپا داشت از میان جمعیت راهی باز کرد و مانند مردی که با شتاب دنبال کاری میرود با آرنج زدن باین و آن بجمع برده‌ها نزدیک شد و بیررسی پرداخت تم هنوز درست این مرد را ندیده بود که يك نفرت شکست ناپذیر نسبت با او احساس کرد.. و هرچه مرد باو نزدیک میشد این احساس نفرت در تم قوت میگرفت.. گرچه هیكل درشتی نداشت با اینحال معلوم بود زور پهلوانی دارد. سرش مانند گلوله گرد بود و چشمهای درشتش که برنگ سبز خاکستری بود زیر ابروهای انبوه زرد رنگ و موهای سرخ و سیخ او پنهان شده بودند.

این مرد چنانکه توجه دارید با این خصوصیات ظاهری چندان موجود دلقریبی نبود.. يك مشت توتون در دهانش داشت و گونه‌اش برجسته شده بود.. عصاره توتون را مرتب از روی تصیم و با فشار بیرون تف میکرد.. دستهای پشمالو، پینه‌دار و آفتاب سوخته‌اش

۱- در متن انگلیسی نیز در اینجا لغت فرانسه مسیو بکار رفته است

## دکان برده فروشی

باناخنهای کثیف و نامرتب، خیلی بیش از حدود عادی درشت و پهن بودند. این مرد خیلی بی‌رو دروایی برده‌های این جمع را معاینه کرد چنانچه تم را گرفت دهانش را باز کرد. دندانهایش را نگاه کرد، آرنجش را تا گردن باز کرد تا قدرت عضلاتش را ببیند. دور او چرخ‌زد دست‌ساز داد از طول واز ارتفاع برش کند تا نیروی ساقهایش را بیازماید.

بالحنی موجز پرسید :

- کجا بزرگ شده اید؟

تم مانند کسیکه التماس کمک داشته باشد بدورش نگاه می‌انداخت و گفت :

- در آکتوکی

- چه کار میکردید؟

- ده را اداره میکردم

- چه قصه‌ها!

و آنطرف تر رفت.

مقابل آدلف توقف کرد، روی چکمه‌های واگس زده‌اش يك غلب شیره نوتون تف کرد و نمیدانم چه جمله توهین آمیزی گفت. ورد شد!

جلوی سوزن و امیلین هم توفقی کرد دست سنگین و کثیفش را جلو آورد و دختر جوان را جلو کشید. این دست را روی گردن و روی سینه او گذاشت .. بازوانش را لمس کرد. دندانهایش را نگاه کرد و بالاخره او را دوباره بسوی مادرش هول داد. معلوم است که رفتار این بیگانه زشت و نفرت آور چه خوف وهراسی در وجود این مادر برانگیخته بود.

دختر جوان وحشت زده بی‌اختیار گریه میکرد .

مأمور پلیس گفت:

- خوب، خوب زنیکه شرور اینجا زدن زنید. حالا فروش شروع میشود!

و بالاخره فروش شروع شد.

آدلف بقیمت قابل توجهی بهمان مرد جوانی که از آغاز علاقه‌اش را بخريد او ابراز کرده بود فروخته شد. و برده‌های دیگر سن کلار بخريداران دیگر فروخته شدند. فروشنده به تم گفت:

- باشماهستم پسر! میشوید؟

تم روی چهاررپایه رفت و باطرافش نگاههای نگران مینداخت. صداهای در هم و خفه می شنیده میشد ولی از میان آنها کلمات مفهوم نبودند زوزه گوینده حراج که مشخصات او را بزبانهای انگلیسی و فرانسه شرح میداد باهمه‌همه خریداران ملل مختلف درهم میشد.

## کلبه عمومت

بالاخره چکش روی میز نواخته شد. آخرین هجای کلمه دلار روشن و آشکار بگوش میرسید! تمام شد. تم را واگذار کردند. حالا دیگر او يك ارباب تازه دارد.  
تم از روی چهارپایه پائین آمد مرد کوتاه قد کله گرد باخسوت دست روی شاهنش گذاشت و او را بگوشه بی هول داد و با صدای خشنی گفت:  
شما همانجا بایستید!

تم دیگر چیزی نمیفهمید. حراج باهممه و سرو صدا فریاد بزبانهای فرانسه و انگلیسی با مخلوطی از هردو ادامه داشت.. باز دیگر چکش را زمین گذاشت ایندفعه سوزن فروخته شده بود.. از سکوپائین آمد، توقف کرد، چرخید و نگاه کرد. دخترش آغوش گشوده بود.. در حالیکه مرگ در قیافه اش دیده میشد او بخیریدار نگاه میکرد.. مردیست نه جوان و نه پیر.. مهربان است.. بنظر چنین میاید.

- او! ای آقا! آیا ممکن است دخترم را هم بخیرید!  
آن مرد نگاهی حاکی از توجه و علاقه آمیخته بتأثر به امیلین انداخت و گفت:  
- خیلی میل دارم اما میترسم نتوانم

دختر جوان بنوبه خویش روی چهارپایه رفت؟ خجالت میکشید و میلرزید.  
موج خون بگونه‌های بیرنگش هجوم آورده بود.. آتش تب در چشمهایش دیده میشد مادر که میدید دخترش زیباتر از همیشه شده است زاری میکرد. فروشنده برتری و امتیازات دختر را بخوبی تشخیص میدهد.. او هدفی جز استعمار ندارد - نرخ هراج بسرعت بالا میرود. آن جنتمن شریف گفت:

- تا آنجا که امکان داشته باشم پیش میروم

اما بزودی رقم حراج بجائی میرسد که ادامه شرکت در آن برای وی غیر ممکن میشود و ناچار خاموش میگردد.. مأمور حراج دوربسر داشته است.. از تعداد رقابت کنندگان بتدریج کاسته میشود آخرین مبارزه میان پیرمرد از ازاهاالی اورلشان جدید که طبیعتی اشرافی دارد با آن مرد کله گرد کوتوله است که نسبت باو دو امتیاز دارد یکی لعاجت و دیگری پول. دیگر مبارزه قابل دوام نیست چکش بزمین میفتد از این پس اگر خدا بداد این موجود بیگناه نرسد روح و جسمش متعلق باین مرد است اسم ارباب جدید آقای «لگری» است صاحب مزرعه بی در کرازه رود سرخ است. امیلین ودو مرد دیگر را بسوی دسته نزد تم میراند. امیلین گسریه کنان براه میفتد و آن جنتمن مهربان غمگین و متأثر شده است... اما از اینگونه جریانات هر روز دیده میشود.. بله! در این فروشگاهها مادران و دخترانی دیده میشوند که گریه میکنند و کلمه «همیشه» را تکرار میکنند.. نمیتوان جلوی این رقایع را گرفت.. و.. و.. و آن مرد محترم با زر خرید تازه اش از آنجا دور میشود.

دو روز بعد نماینده تجار تخانه ب و کمپانی نیویورک پولها را برای رؤسایش ارسال میدارد.

## فصل سی و یکم

### نفر دریا

درته کشتی که از رودخانه سرخ بالا میرفت تم بسا دست و پای بسته بزنجیر در کنجی نشسته بود... سردی و یأس روی قلبش سنگین تر از زنجیر فشار می آورد... و بنظر تم همه روشنایی های آسمان خاموش شده بودند حتی ماه و ستاره ها... و تمام آرزوها و رؤیاها، حتی در کنتوکی، زن و فرزندانش، اربابهای مهربان، خانه سن کلار با همه شکوه و جلال و فراوانی و نعمتش، موهای بور او و نگاههای آسمانیش، قباغه سن کلار مفرور، سنگین، زیبا، پیروزو گاه بیقید، اما همیشه مهربان، ساعات بیکاری و استراحت... همه و همه برای همیشه و همیشه از برابر دیدگان تم فرار کرده بودند اما در عوض چه چیز مانده بود؟

یکی از بزرگترین دردها و آلام بردگی در همین نکته است: سیاهی با خلق گرم و مهربان و انس گیر در خانواده محترمی وارد میشود و در آنجا خوی و احساساتی بدست می آورد که پیروی از آن محیط تا حدی تجملی و اشرافیست. آنوقت ناگهان در چنگ ارباب خشن و بیرحم میفتد درست مانند اثاثیه که روزی زینت بخش تالار مجللی بوده است اما همینکه کثیف شد و از شکل افتاد در پیشخوان قهوه خانه ها و میزها قرار میگیرد با زهم جایی پست تر مییابد!... معهذایک تفاوت هست میز یا صندلی کهنه احساس ندارد اما انسان درک میکند و میفهمد؛ قانون هر چه دلش میخواهد بگوید... تصریح کند که برده را میتوان مانند کالا مورد معامله قرار داد... اما آیا هرگز میتواند برآستی روح را از وجود او دور کند، دنیای خاطرات و امید و عشق و وحشت و آرزوهایی را که در دل او نهفته است خفه کند..

پس از اینکه آقای سیمون لگری ارباب جدید تم از اینجا و آنجا در شهر اورلگان جدید هشت برده خریداری کرد آنها را با دستبند آهنین بداخل کشتی بخاری: «دزد دریائی» که در بندر لنگر انداخته و عازم حرکت روی رودخانه سرخ بود، هدایت کرد. لگری آنها را سوار کرد. کشتی براه افتاد.

آنوقت «لگری» Legrec ارباب تازه با همان رفتار و روشی که اطلاع دارید از برده های جدیدش سان دید. در مقابل تم توقف کرد. دستور داده بودند تم برای حضور در محوطه حراج بهترین لباسهایش را بپوشد. پیرهن زیبایی باقیه آهاری در برداشت

و کفشهایی براق و وا کس زده بپا کرده بود.

لگری باو چنین گفت:

- بلند شوید!

تم برخاست.

-- این را در آورید!

و چون با باتم که بدستش دستبازده بودند نمیتوانست بسرعتی که او میل داشت پیراهن را بیرون بیاورد خود لگری در کمال خشونت پیراهن را بیرون کشید و آنرا در جیبش گذاشت.

آننگاه بسوی چمدان تم رفت. این چمدان را نخست بازرسی کرده بود. یکدست شلوار کهنه و یک کت مندرس را که تم هر بار در طویل کار داشت در بر میکرد، از آن بیرون کشید. ارباب آهن ها را از دست غلام باز کرد و یک پناه کوچکی را که میان بسته ها و بارها بوجود آمده بود باو نشان داد و گفت:

-- بروید آنجا و اینها را بیوشید!

تم اطاعت کرد و پس از لحظه ای باز گشت

-- چکمه های پتان را هم بکشید!

تم چکمه ها را هم از پایش بیرون آورد.

لگری یک جفت کفش کهنه نخاله بسوی او پرتاب کرد و گفت:

- تم! اینها را بیوشید!

تم با وجود سرعتی که در این تغییر لباس میبایست بکار برد کتاب انجیلش را برداشت و در جیب این لباسها گذاشت و بقیه محتوی جیبها را دست نزد اما در عوض لگری که بازرسی جیبهای لباس نو و تمیز تم پرداخت غنائمی از آن بدست آورد. یک دستمال ابریشمی بیرون آورد و در جیب خودش گذاشت. خرد دریزهای مختلفی که روزی اسباب شادی و سرگرمی او بودند و اکنون تم آنها را مانند گنجی گرانبها میدانست موجب نفرت و انزجار لگری گشتند و یکایک آنها را از پشت سرش در آب انداخت تم در آن شتاب و عجله برداشتن کتاب سرودهای متدیست را فراموش کرده بود. کتاب بدست لگری افتاد آن را برداشت و ورق زد.

- آه! آه!! معلوم است که مردم مقدسی هستید!.. شما مسیحی هستیدهان؟

- تم با لحن جدی پاسخ داد:

- بله از باب

- خیلی خوب؛ بزودی شما دیگر مسیحی نخواهید بود.. من خوشم نیاید از آن برده هایی داشته باشم که مدام دعا و سرود میخوانند و صدایشان بلند است. یادتان باشد و مراقب باشید! و پس از ادای این جمله لگد سختی به تم زد و بانگاه وحشی و بیرحم



چشمهای خاکستری اش تم ورائداز کرد ..

.. حالا دیگر مسیح شما من هستم! میشنوید! هر چه میگویم باید عمل کنید.  
غلام خاهوش شد. اما در درون او صدای می گفت: «نه!» و کلمات این آیه بی که  
بارها اوانزلین برایش خوانده بود در گوشش طنین مینداخت: «هیچ بیسی بدل راه نده،  
من ترا خریدم، نام خودم را بر تو نهاده‌ام، تواز آن من هستی!»  
اما سیمون لگری این کلمات را نمی شنید. او هرگز این صداها را نشنیده بود.  
لحظه بی در قیافه غمگین و گرفته تم خیره شد و آنگاه از آنجا دور شد. چمدان تم را که  
محتوی ذخیره فراوانی از لباسهای زیبا و تمیز بود برداشت و بقسمت جلوی کشتی رفت  
و بزودی در آنجا از طرف کارمندان و کارگران کشتی معاصره شد.

آنوقت پس از اینکه مدتی سیاهانی را که میخواهند آقا شوند مورد تمسخر قرار  
داد همه محتوی چمدان و خود چمدان را فروخت و همه خریداران فکر میکردند چه کار  
بامزه بی شده است یا از نگاههای تم بلباسها و اثاثیه که در دست این و آن پراکنده شده  
بود تفریح میکردند. حراج چمدان بعنوان خوشمزه ترین شوخیهای دنیا برگذار شد و  
حضار باین مناسبت چه لطفه‌ها که نگفتند.

هنگامیکه کار خاتمه یافت لگری بسوی مال التجاره اش آمد :

– ببینید تم، شما را از این بازسنگین و بیپهوده نجات دادم. مواظب این لباسها  
باشید. باین زودبها صاحب یکدست لباس دیگر نخواهید شد من دوست دارم که برده‌هایم  
مراقب لوازشان باشند. من زودتر از یکسال لباس نمیدهم.  
آنگاه سیمون لگری بسوی امیلین که بازن دیگری زنجیر شده بود روان شد.  
و دستی بجانهاش کشید و گفت:

– خوب، دختر کم شاد باشید! شاد!

امیلین نگاهی پراز وحشت و کراهت و نفرت بوی انداخت و این نگاه از نظر او  
پوشیده نماند. ابروانش را سخت درهم کشید و گفت:

– میدانید دختر! هنگامیکه باشما حرف میزنم باید قیافه خوب داشته باشید، میشنوید؟  
پس از آن، دورگه بی را که بامیلین زنجیر کرده بود عقب زد و گفت :

– وشما پیرزرد! قیافه نگیرید! میگویم باید شادتر از این باشید! و یکی دو قدم  
عقب رفت و گفت :

– همه تان بمن نگاه کنید، توی چشم من نگاه کنید. درست توی چشم! و هر کلمه بی که  
ادا میکرد پایش را بزمین میکوفت.

همه چشمها در چشم خاکستری و بران او خیره شدند چنانکه گوئی همگی آنها را افسون  
کرده است.

آنگاه مشب بزرگش را که شبیه پتک آهنگر بود گره کرد و گفت :

-- حالا این مشت را ببینید.. وزنش کنید.

ومشت را روی دست تم کوفت.

-- این استخوانها را ببینید؛ بشما اطلاع میدهم که این مشت مانند پتک آهنین مخصوص کوبیدن برفرق برده هاست.. برای من تاکنون اتفاق نیفتاده است که باهمان ضربه اولی برده بی را از پا درنیارم ومشتش را چنان نزدیک صورت تم چرخ داد که تم چشمش را بست وعقب رفت. آنگاه چنین ادامه داد:

-- من هیچ احتیاج ندارم که برای شما نگهبان بگذارم.. من خودم نگهبان هستم وبشما اطلاع میدهم که چشم همه چیز را می بیند هنگامیکه باشما حرف میزنم صاف و صادق باشید. این تنها راه است؛ هرگز کمترین نرمش وملاستی در من نخواهید داد. من بیرحم هستم. بیچاره زنها دیگر جرئت نفس کشیدن نداشتند. همه برده ها روی زمین نشستند و دچار وحشت وهراس شده بودند، صورتشان توهم و گرفته شده بود. ارباب روی پاشنه هایش چرخید... ورفت يك گیلان مشروب نوشید؛

بردی که ظاهری سنگین وآراسته داشت ودر تمام مدت آن سخنرانی در کناروی ایستاده بود گفت:

- ببینید من با برده هایم اینطور رفتار میکنم.. این روش من است.. در شروع کار خیلی سختگیری دارم.. باید بدانند چه سرنوشتی در انتظارشان است..

آن مرد با کنجکاوی طبیعی دانی که بایک پدیده عجب روبرو شده باشد به لگری نگاه میکرد وگفت:

-- در حقیقت!

سیمون جواب داد:

- بله در حقیقت. من از آن صاحبان مزارع جنتلمن نیستم که انگشتهایشان مانند یاس سفید است ومباشرین لعنتی مدام اموالشان را غارت میکنند ومیدزدند. مفاصل مرا ببینید؛ هان؟ مشت مرا ببینید؛ اینها را می بینید؟ گوشتهای دستم مثل سنگ سخت شده اند؛ این گوشتهایم از فرط کوبیده شدن روی مغز سیاهان اینطور سفت شده اند؛ دست بزنید. آن مرد اجنبی انگشتش را روی نقطه ای که اونشان میداد گذاشت وگفت:

- بله، سخت است..

وبعد افزود.

- لابد این تمرین قلبتان را هم همینطور سخت کرده است.

سیمون قهقهه بی زد وگفت:

- بله، خدا یا؛ می توانم باینموضوع فخر کنم.. هیچکس را سنگدل تر از خودم

## سفر دریا

نمی شناسم .. نه ، هیچکس را ؛ واقعیت اینست که نه با داد و فریاد ته با چرب زبانی ،  
بیچ صورتی من نرم نمی شوم .

- برده های جو رو خوبی انتخاب کرده اید ؛

سمیون گفت :

- درست است ؛ آن تم که آنجاست گویا فردنا دریست . او را يك کمی گران خریدم  
برای اینکه درشکه چی با سرکار گرشود . عیبش اینست که دلش نمیخواهد با او آنطور  
رفتار کنند که لازم است با برده ها رفتار شود .. اما مهم نیست ، عادت میکند .. آن زن  
زرد .. یکی کمی بیمار است .. اما فقط همان اندازه که ارزش دارد برایش پول داده ام ..  
یکی دو سالی دوام دارد .. من عقیده ندارم که سیاهان را مدت زیادی ذخیره کنم ... نه ،  
عقیده من اینست که آنها را فرسوده کنم و دوباره برده های تازه نفس بخرم . اینکار هم کم  
زحمت تر است و هم بصره نزدیک است .

مرد اجنبی پرسید :

- معمولاً چقدر دوام میکنند ؟

- خدایا ؛ نمی توانم جواب درستی بدهم .. بسته بساختمان و مزاجشان است ؛  
افراد قوی هفت و هشت سال دوام می آورند ؛ ضعیف ها دوسه سال بیشتر دوام نمی آورند  
در آغاز کار من چه زحمتها بخودم میدادم برای اینکه از آنها مراقبت کنم . هنگامیکه  
بیمار میشدند ، مداوایشان میکردم ، برایشان لباس و پوشاک تهیه میکردم و بالاخره هر  
چه لازمه نگهداری بود انجام میدادم ، حالا خواه بیمار باشند و خواه سالم همیشه همان  
برنامه است . آن سبک بدرد نمیخورد .. هم بخودم زحمت میدادم ، هم خرجم زیاد میشد ..  
حالا همینکه سیاهی میمیرد یکی دیگر میخرم .. بنظر من اینطور بیشتر صرف دار و آرزو تر  
تمام میشود .. و در هر صورت خیلی راحت تر است ؛

آن مرد از نزد او دور شد و کنار مسافر دیگری نشست که همه این گفتگو را با  
تحقیر و نفرت خاصی گوش داده بود . مرد اخیر گفت :

- خواهش میکنم این مرد برای شما نمونه صاحبان مزارع جنوب نباشد .

مرد جوان گفت :

- البته نه ؛

- او موجود پلید و بدبختی است ؛

- با اینحال قوانین شما اجازه میدهند که گروهی از موجودات انسانی را بدون  
کمترین حمایت و نظارت قانون تحت اطاعت خودش در آورد ؛ و هر اندازه پلید باشد  
لا بد شما ادعا نمیکنید که هزاران نظامر ندارد .

- اما میان صاحبان مزارع مردان باهوش که بر استی عواطف انسانی دارند فراوان  
یافت میشوند .

مرد جوان گفت :

- امیدوارم چنین باشد. اما بمقیده من همانها ، همانها که هوش عواطف انسانی دارند باعث میشوند هر روز این تیره روزان دچار چنین خشونتها و توهینها شوند . بدون نفوذ و بدون صحنه گذاری و تأیید شما همه دستگاہ یک ساعت هم نمیتواند دوام کند .. اگر همه صاحبان مزارع نظیر او بودند - با انگشت سیمون را نشان داد که پشت بآنها و رو ببرده ها کرده بود - برده فروشی یکبارہ مانند گندم زیر آسپا خرد میشود . ۰۰ اما این شرافتمندی و انسانیت شماست که از خشونت آنها دفاع میکند !

مالک مزارع با تبسم گفت :

- مثل اینکه شما در باره خوش قلبی من خیلی حسن ظن دارید . اما انقدر بلند حرف نزنید . شاید در کشتی مردم دیگری باشند که باندازه من گذشت نداشته باشند . صبر کنید بمزارع من که رسیدید هر اندازه دلتان خواست بما بد بگوئید . مرد جوان سرخ شد و لبخندی زد و هر دو مسافر بیک دست بازی تخته نرد شروع کردند .

در همین زمان میان امیلین و دورگه بی که با او هم زنجیر بود صحبتی شروع شد :

امیلین میگفت :

- شما مال کی بودید ؟

- اسم ارباب من آقای الیس بود . او در «لوی استریت» خانه داشت لابد شما آن خانه را دیده اید .

- با شما خوب بودند ؟

- تا ناخوش نشده بود بد نبود . اما شش ماه ناخوش بود . و در این مدت خیلی تنیدی میکرد نمی گذاشت آدم بخوابد ... نه روز نه شب . از هیچکس راضی نبود . روز بروز سختگیر تر میشد .. نیدانم چند شب متوالی مرا بیدار نگهداشت . ۰۰ من از فرط خستگی بی اختیار میفتم . یکرور خوابم برد و او چنان خشکین شد که تصمیم گرفت مرا بسنگدلترین اربابها بفروشد و حال آنکه وعده کرده بود که وصیت میکند پس از مرگش مرا آزاد کند .

- دوستانی هم داشتید ؟

- شوهر داشتم . شوهرم آهنگر بود و ارباب او را اجاره میداد . ۰۰۰۰ مرا چنان بسرعت فرستادند که فرصت نشد او را ببینم . ۰۰۰۰ چهار فرزند هم دارم او ! خداوندا ! در اینجا زن بادستهایش صورتش را پوشاند .

انسان هنگامیکه چنین داستانهای غم انگیز میشوند میل دارد کلام تسلیت آمیزی بیابد و ادا کند . ۰۰ امیلین هم چنین کلامی جستجو کرد اما چیزی نیافت . ۰۰ و راستی چه میتوانست بگوید ؟ هر دو برابر توافق مشترکی که ناشی از وحشت و ترس بود نمیخواستند درباره

از باب تازه اشاره می کنند .

من میدانم که در تیره ترین ساعات اعتقادات مذهبی تسلای هستند . زن دور که از بیروان کلیسای متدیست بود . البته تقدس او آمیخته با فهم و شعور نبود اما صادقانه بود . امیلین تعلیمات دقیق تری دیده بود خواندن و نوشتن هم آموخته بود با انجیل آشنا بود و از مراقبت های خانمی مقدس و مهربان برخوردار شده بود . با اینحال آیا برای دارنده استوارترین اعتقادات مذهبی سخت و گران نیست که ببیند لاف در ظاهر ، خداهم اورا رها کرده است و از باب و فرمانروای مطلق او ظلم و خشونت است که از هیچ مقامی باک ندارد ؟ و در چنین موردی این اعتقاد در دل کسانی که جاهل و ضعیف هستند تا چه حد سست و لرزان میشود !

کشتی پیش میرفت و این بار درد و غم را حمل میکرد ؛ از میان امواج متحرک و پر از گل ولای بالامیرفت کنارهای پر پیچ و خم و هوسباز رودخانه سرخ را می پیمود . چشم های غمگین همه جا با این سواحل پر شیب و سرخ برخورد میکردند و یکنواختی ابدی و وحشتناک آنها این چشمها را خیره میکرد .

بالاخره کشتی بخار کنار شهر کوچکی لنگر گرفت و لگری و دسته اش پیاده شدند .

## فصل سی و دوم

### جایهای تاریک و غم انگیز

تم ورقبایش را در قسمت عقب درشکه سنگینی رویهم سوار کردند و درجاده ناهموار کهنای پیشروی را گذاردند.

آن دو زن را که هنوز بازنجیر بهم بسته بودند با بارها و اسبابها در تهِ اتاق انداخته بودند و جلوی اتاق درشکه سیمون لگری نشسته بود. مقصد مسافرین مزرعه لگری بود که از آنجا مقداری فاصله داشت.

جاده بی دور افتاده و خلوت بود که با هزار پیچ و خم از میان یک جنگل کاج میگذشت با در میان شاخه های درختان ناله میکرد. در دو طرف جاده درختان سرو از میان خاکهای مرطوب و چسبناک قد برافراشته بودند و هلالهای شاخ و برگ شوم و غم انگیز آنها از هر سو آویزان بود. این طرف و آن طرف چند مار نقرت انگیز و چندش آورا از میان کنده های وارونه و شاخ و برگهای پراکنده ای که در آب پوسیده بودند، باین سو و آن سو میخزیدند.

اگر مردی با خورجین پر و پیمان روی اسبی رام و تیز رو برای انجام کارهای بغواهد از این جاده عبور کند راستی موحش و وحشتناک است پس برای این سیهر وزانی که هر قدم آنها را از همه آرزوها و همه عزیزانشان دورتر و دورتر میسازد چه سخت و طاقت فرم است!

چنین بود اندیشه ای که بعضی دیدار این بردگان ستمکش و مظلوم در این جاده ناهموار و شوم و خفه از مغز هر بیننده ای میگذشت.

تنها «لگری» راضی و محظوظ بود. گاه بگاه یک بطری عرق از جیبش بیرون میآورد. این بار سرش را بعقب چرخاند قیافه های ماتمزده و حزن انگیز بردگان را که در آن پشت خزیده بودند نگاهی کرد و گفت:

— زود باشید.. زود باشید، بچه ها.. بچه ها یک آواز بغوانید!

سیمون شلاق را در هوا چرخ میزد و تکرار کرد:

— ... زود باشید

تم خواندن یک سرود متدیستی را شروع کرد.

بیت المقدس، ای جایگاه سعادت بخش!

بیت المقدس، ای جایگاه سعادت بخش!

## جاهای تاریک و غم انگیز

بگو، آیا روزی شکنجه‌های من پایان می‌پذیرند؟

آیا من باید بزودی...

لگری نعره زد:

— خاموش، ای سیاه لعنتی.. خیال میکنید من دلم می‌خواهد سرودهای ملمون شما متدیست‌ها را گوش بدهم... زودباشید يك سرود شاد بخوانید.. زود!  
يك غلام دیگر یکی از این آوازهای احمقانه را که میان سیاهان رایج است  
سر داد:

دیروز، ارباب، در جاده

بهنگام غروب

مرا دید که خرگوش را گرفته‌ام

در مهتاب

اوه! اوه! هی‌هی اوخندید!

اوه! اوه! هی‌هی اوخندید!

خواننده آواز را مطابق میلش تغییر داده بود بیشتر مراعات قافیه را میکرد و  
بمعنی توجهی نداشت. همه غلامان این ترجیع را باهم میخواندند:  
او خندید!

اوه! اوه! هی‌هی!

اوه! اوه! هی‌هی!

او خندید!

همه این آواز را با صدای بلند میخواندند. آنها میخواستند شاد باشند. اما نه  
آه‌های یأس نه شور انگیزترین کلمات يك دعا هیچکدام نمیتوانستند به‌تر از آهنگ وحشی این  
کلمات بی‌معنی منعکس کننده اندوه عمیق آنها باشند دل‌های شکنجه دیده تهدید شده و بزنجیر  
کشیده آنها به موسیقی این آواز وحشی چنان پناه آورده بود که گویی مؤمنی  
در محراب بدرگاه خداوند پناه آورده است... بله؛ در این آوازه التماس و تمنای نهفته  
بود که سیون لگری نمیتوانست آنرا درک کند. این مرد فقط آواز پرسرو صدایی میشنید  
که از آن خوشش میامد برای اینکه فکر میکرد موجب شادی و نشاط برده هایش  
خواهد شد.

— در این هنگام بسوی امیلین چرخید دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

— خوب، رفیق کوچک بزودی بتخانه خواهیم رسید!

تندیها و خشونت‌های لگری امیلی را متوحش میکرد... با اینحال هنگامیکه تماس  
دست‌های این مرد را که میخواست او را نوازش کند، با بدنش احساس کرد دردل گفت:

— چقدر ترجیح میدهم که مرا کتک بزنند.

## کلبه عموتیم

بدنش ارزید و همینکه نگاهش باحالت چشم او برخورد کرد قلبش از تپیدن ایستاد و خودش را بآن زن دور که چسبانده، آن چنانکه ممکن بود بمادرش بچسباند.

لگری با انگشتهای درشتش بگوشهای ظریف او دستی زدو گفت:

— شما هیچوقت گوشواره نداشته اید!

امیلین که چشمهایش را بزمین دوخته بود و میلرزید گفت:

— نخیر آقا..

— خیلی خوب، همیشه رسیدیم من یک جفت گوشواره بشما خواهم داد.. بشرط آنکه دختر خوبی باشید.. ببینم.. چرا میترسید! نمیخواهم بشما کارهای سخت واگذار کنم بامن بیایید خوش خواهد گذشت. شما مثل خانمها زندگی خواهید کرد، اما بشرط اینکه دختر خوبی باشید.

لگری عرق فراونی خورده بود و این مهربانی هم اثر آن سرمستی بود.

کم کم دورنمای مزرعه نمودار شد.

این مزرعه نخست متعلق به چنتلمن ثروتمند و باسلیقه‌یی بود که در تزئین آن

خیلی کوشیده بود..

آن مرد در عین بدهکاری مرد. لگری خریدار این مزرعه شد و این ملک را مانند هر چیز دیگر بقصد کسب پول مورد استفاده قرار داد بنا بر این مزرعه بزودی منظره ویرانه غمزه‌یی را پیدا کرد که همه املاک آباد پس از گشتن از دست یک مالک دقیق و باسلیقه بدست مالکی بیقید و سهل‌انگار، پیدا میکند.

زمینی که در گذشته زوبروی عمارت چمنی سبز و خرم با انواع گلها و گیاههای زینتی بود امروز بعلفزاری تبدیل شده بود پوشیده از کاه و کوزه و بطری شکسته و هر گونه زباله و خا کروبه. اینجاو آنجا علفها را بیرون آورده بودند و خاک خشک دیده میشد درختهای یاسمن غمزه و پژمرده بودند و بیچک‌های زیبا از ستون‌ها کنده و آویزان شده بودند زیرا امروز بدون هیچ ملاحظه اسبها را باین ستونهای بستند و از فشار اسبها همه ستون‌ها کج و نزدیک هواژگونی بودند. باغ وسیع را علف گرفته بود و جا بجا از میان این علفها درختان زیبای گرمسیری تک افتاده و فراموش شده سر بر افراشته بودند.. پنجره‌های گلخانه شیشه نداشتند. روی طبقه‌ها و طاقچه‌های کیک زده آن هنوز چند گلدان با گلهای خشکیده دیده میشد.. از ساقه‌های پژمرده و برگهای پلاسیده معلوم بود که روزی آنها گیاه شادابی بودند!

درشکه در خیابان مشجری پیش میرفت این خیابان در گذشته شن ریزی شده بود اما امروز در میان دو صفا انبوه از درختان زیبای چین درختانی که ارباب تازه با همه بیسلیقگی و بیقیدی‌اش نتوانسته بود آنها را رام یا منهدم کند انواع علف‌ها روئیده بودند. این درختها همچنان باخرمی و زیبایی پایدار مانده بودند بمشابه طبایع شریفی که چنان در درستی و نیکی ریشه کرده‌اند که در تیره‌روزها و آزمایشهای سخت نیرومندتر و زیباتر



## جاهای تاریک و غم انگیز

شگفته میشوند.

خانه بزرگ و زیبا بود. روش ساختمانی آن همان بود که در این قسمت از آمریکا فراوان دیده میشود. از همه طرف بوسیله آلاچیق های دو طبقه احاطه شده بود و تمام پنجره های خانه رو باین آلاچیق ها باز میشدند.

در خانه هم همان روح غمزدگی مشهود بود جلوی پنجره ها را با تخته گرفته بودند. بعضی ها فقط يك انگه در داشت و روی برخی از در ها بجای شیشه پارچه های کهنه کوبیده بودند. همه اینها حقایق وحشت آوری را آشکار می ساختند.

زمین از کاه و از خرده چوب و از خرده ها و شکسته های صندوق و چلیک مستور بود سه یا چهار سگ وحشی که از صدای چرخهای درشکه بیدار شده بودند آماده حمله کردن و دریدن، میدویدند، و با کوشش و تلاش غلامان خانه تم ورقایش از خطر تیکه تیکه شدن در امان ماندند.

لگری با غرور و رضایتی که انسانرا ناراحت میکرد سگها را نوازشی کرد و ویرده ها گفت:

- می بینید چه چیزها در انتظار شماست.. اگر بخواهید وارد کنید، اینها هشیار و آماده هستند.. این سگها مخصوص شکار سیاهان تربیت شده اند.. آنها شمارا باسانی شام و نهارشان میبلعند.. پس مراقب خودتان باشید!  
و برسد ژنده پوشی که کلاهش از فرط کهنگی دیگر لبه نداشت و دور و بر او میگشت خطاب کرد و گفت:

- خوب سامبو! چه خبرهاست؟

- خبری نیست ارباب. همه کارها درست است.

سیاه دیگری که سعی میکرد توجه او را جلب کند گفت:

- کی بودستورانی را که داده بودم فراموش نکردید؟

- گمان نمیکنم!

این دو سیاه مهمترین شخصیت های این خانه بودند. لگری طبق نقشه و اسلوب خاصی آنها را تربیت کرده بود و تمرین داه بود.. هدفش منحصر باین بود که این دو سیاه را هرچه بیشتر خشن و سنگدل و در حقیقت مانند همان سگها وحشی بار آورد و در سایه پشتکار و تمرین با کمال موفقیت باین هدف نائل شده بود و سامبو و کیبو مظهر وحشگری و درندگی بودند.

بتجربه رسیده است که نگهبانان سیاه بمراتب از سفیدها بیرحم تر هستند و سود جویان از همین نکته بزبان نژاد سیاه نتیجه گیری میکنند. اما در حقیقت این واقعیت ناشی از آنستکه از نژاد سیاه خیلی بیش از نژاد سفید خوار و خفیف شده است.

لگری مانند بسیاری از فرمانروایان کسه نامشان در تاریخ ضبط شده است با

## کلبه عمو تم

استفاده از تضاد نیروها در محیط خودش حکومت میکرد. سامبو و کیمبو گرچه ظاهر دوستانه داشتند اما از یکدیگر سخت متنفر بودند و در مزرعه، سیاهان از هر دوی آنها یکسان بیزار بودند و باین ترتیب سامبو از کیمبو، این دو نفر از همگی و همه غلامان از این دو نفر مراقبت و نگهبانی میکردند و در نتیجه یک نگهبانی مراقبت و کامل بنفع شخص لگری انجام میشد و هیچ واقعه‌یی از نظر او پنهان نمیماند.

هیچکس قادر نیست بدون روابط دوستانه زندگانی کند. لگری باین اقرار خودش اجازه میداد که تاحدی با او صمیمی و خودمانی باشند. اما این صمیمیت ممکن بود برای آنها خطرناک هم باشد. زیرا با کمترین تحریک یا کمترین اشاره ارباب یکی از این دو همیشه آماده بود دیگری را خفه کند. و هنگامیکه هر دوی آنها نزد لگری بودند بی اختیار بیننده پی میبرد که انسان ستمگر و خشن تاچه اندازه از حیوان پست تر است. خطوط سیاه و سنگین و سخت آنها، چشموهای درشتشان که در کمین یکدیگر بودند، لباسهای ژنده و تیکه تیکه آنها که با باد بهر سو میرفت. همگی اینها با منظره عمومی صحنه‌یی که این دو سیاه در آن قرار داشتند هم آهنگی کامل داشت.

لگری گفت:

... نگاه کنید سامبو شما این پسرها را «بمحل» ببرید.

و در حالیکه آن زن دورگه را از امیلین جدا کرد و بطرف سامبو هول

داد گفت:

— این زن را هم برای شما خریده‌ام. میدانید بشما قول داده بودم که یک زن

برایتان بیاورم.

زن از جا جست و باتندی خودش راعقب کشید

— او! ارباب شوهر بدبخت من در اورلئان جدید است

— خوب، مگر حالا یک شوهر دیگر نمیخواهید. خفه شوید و راه بیفتید!

لگری شلاقش را برداشت و با امیلین گفت:

— شما دختر قشنگ، بامن بآن عمارت بیایید.

در این لحظه یک قیافه سیاه و وحشی از پشت پنجره ظاهر شد همینکه لگری در

را باز کرد صدای آمرانه و خشن زنی شنیده شد. تم که با توجه فراوان امیلین را با

چشم دنبال میکرد این صدا را شنید. لگری خشمگین و غضبناک جواب داد:

— خفه شوید، با همه شاهزکار دلم بخواد میتوانم بکنم.

تم نتوانست بیشتر از این چیزی بشنود. چون ناچار بود بدنبال سامبو بمحل برود

«محل» کوچه تنگی بود که دوطرف آن کلبه‌های کوچک محقر و خرابه‌یی قرار داشتند

از عمارت مقدار زیادی فاصله داشت و منظره آن غمگین و تنفر آور بود. تم

احساس میکرد که نزدیک است از پای در آید. زیرا پیش از رسیدن بمحل از اندیشه

## جاهای تاریک و غم انگیز

يك كلبه كوچك و محقر كه بتواند در آن آسوده و آرام باشد و كتاب انجيلش را روی طبقه بي قرار دهد و خلاصه گوشه‌آزوائی داشته باشد كه در آنجا پس از ساعات كار بتواند آسوده فكر كند سخت محظوظ و شاد شده بود. وارد چند كلبه شد. در واقع بناهنگاهی بیش نبودند همه ائانه آنها محدود به يك كپه گاه پراز آشفال و كثافت بود زمین آن خاك خشکی بود كه زیر هزاران پاسخت و سفت شده بود!

بالجن مطيع از ساميو پرسيد :

— کداميك از اين كلبه‌ها مال من خواهد بود ؟

— نيمدانم شايد اين يكي . . . گمان ميكنم در اينجا براي يکنفر جا باشد. در هر کدام از كلبه‌ها كلي سياه مسكن دارد. . . نيمدانم چطور چندتای ديگر را هم اينجاها بچيانم!



هنگامي كه گله كارگران مركب از مردان و زنان كه لباسهای كنيف و پاره پاره در بر داشتند بكلبه‌های تأسف انگيز و مسكنت بار باز گشتند، خیلی از شب گذشته بود. و البته وضع و حال آنها طوری نبود كه بتازه واردین با روی خوش درآمد كنند. صدای حرفهائی كه از محله بگوش ميرسيد چندان شوق آور و امیدوار كننده نبود. صاحبان صداهای بيخ حلقی و رگه دار دور آسیای دستی نزاع ميکردند. در این آسیا بود كه میبایست ذرت‌های فاسد را برای تهیه نان كه غذای ناچیز شام آنها بود آرد كنند ؛ از طلوع آفتاب زیر ضربه‌های سخت شلاق نگهبان برای انجام كار دشوار پشتشان خم بوده است. اکنون وحشتناكترین فصل سال. دوران فشار كار است و ميخواستند از هر كس حداعلاي كار مسكن را بكشند. . يك آدم تبیل و بيكاره ممكن است بگويد : خدايا ؛ پاك كردن پنبه آنقدر ها كار سختی نیست. در حقيقت همین است ؛ اما اگر يك قطره آب هم روی سر انسان بچكد چندان چیز دشواری نیست. اما حتی «انكيزيسيون» (۱) هم نتوانسته است شكنجه‌بی بی رحمانه‌تر از آن پیدا كند كه قطرات مدام و يكنواخت، روی نقطه معینی از بدن فروریزند. . . كاری كه خود بخود سهل و آسان باشد بر اثر درازی ساعات و يكنواختی . . . و بعلمت این فكر وحشت آور كه آن كار اجباری و اجتناب ناپذیر است سخت و غیر قابل تحمل می‌گردد. هنگامی كه گروه غلامان رژه ميرفتند تم با چشم جستجو ميکرد تا شاید قیافه‌بی شایسته آمیزش و دوستی بیابد. مردها همه گرفته ، تیره بخت و خرف بودند. زنها ضعیف، غمگین و مأیوس . . . برخی از آنها دیگر حالت زنا را هم از دست داده بودند. اقویاً بعضی از ستم ميکردند. خودخواهی خشن و زمامت بر آنها مسلط بود و از چنین روحیه‌بی نمیتوان انتظار نيكوئی و مهربانی داشت.

این تیره بختان كه با آنها مانند حیوان رفتار شده بودند آنجا كه برای طبیعت بشری امکان دارد خفیف و پست شده بودند. صدای چرخ آسیا تا مدت‌ها در دل شب ادامه داشت

(۱) معكمه سابق كشیشان كه شكنجه‌های آن معروف است .

## کلیه عمو تم

تعداد آسیاها کم بود و از آنجا که قوی‌ها، ضعیف‌ها را عقب میزدند، نوبت این دسته‌خیلی دیر میرسید.

سامبر بسوی دور که رفت و یک کیسه ذرت جلوش پرت کرد و گفت :

- خوب، اسم لعنتی شما چیست ؟

-- لوسی .

- خوب لوسی حالا شما زن من هستید . باید این دانه‌ها را آسیا کنید و شام مرا حاضر

کنید . میشنوید ؟

لوسی با شجاعت ناگهانی و گدازنده، نومییدی گفت :

- من زن شما نیستم و نمیخواهم بشوم . از اینجا بروید !

سامبو . با حالت تهدید گفت :

- پس لگدمیخواهید ؟

- اگر میخواهید مرا بکشید ، هر چه زودتر بکشید بهتر است . من دلم میخواهد

بمیرم . کیبو که دوسه زن بدبخت را از کنار آسیا دور کرده بود و خودش مشغول آرد

کردن ذرت‌هایش بود گفت :

- خوب ، سامبو پس آدم‌ها را اینطور اذیت میکنید . من بار بابتان میگویم .

و سامبو جواب داد :

- ای سیاه پیر منم . باومی گویم که شما نمی‌گذارید زنها ذرتشان را آسیا کنند

چرا نوبتتان را رعایت نمیکنید ؟

تم نزدیک بود از گرسنگی و خستگی بمیرد و از شدت فرسودگی میخواست بزمین

بیفتد . پیش از آنکه نوبت آسیا باو برسد تم مدت‌ها انتظار کشید و چون بدوزن ضعیف

و ناتوان که بزحمت چرخ‌ها را میگرداندند دلش سوخت ذرت آنها را آرد کرد . . . آتشی

را که تاکنون مقدار زیادی نان پخته بود تند کرد و شام ناچیزشان را آماده ساخت تم برای

این زنها کار ساده‌یی انجام داده بود . اما یک کار احسان‌آمیز ؛ هر اندازه که کوچک باشد .

برای آنها چیز تازه‌یی بود . و این نیکوکاری تاریحی را در قلب آنها بصدا در آورد .

اثر سپاس و محبت در قیافه‌هایشان خوانده میشد : روح زینت دوباره در آنها زنده میشد .

خودشان پیشنهاد کردند که نان تم را خمیر کنند و برایش بپزند . آنگاه تم کنار تنور

نشست و کتاب انجیلش را بیرون آورد . . . بتلا و دل‌داری احتیاج داشت .

- این چیه ؟

- کتاب انجیل

- خدایا ، پس از خروج از کنتوکی من دیگر هرگز کتاب مقدس ندیده بودم .

تم با علاقمندی پرسید :

- شما در کنتوکی بزرگ شده‌اید ؟

- بله ، بخوبی و خوشی هم بزرگ شدم و هرگز فکر نمی‌کردم باینجا بیایم .

## جاهای تاریک و غم انگیز

پس از ادای این پاسخ زن بدبخت آهی کشید  
زن دیگر پرسید:

- این چه کتابیست؟

-- کتاب انجیل است!

-- انجیل؛ انجیل دیگر چیست؟

زن اول جواب داد:

- آه! خداوند! شما هرگز نام این کتاب مقدس را نشنیده اید؟ هنگامیکه من در کنتوکی بودم عادت داشتم که خانم آنرا بخواند و من گوش بدهم. اما اینجاست فحش و صدای شلاق چیز دیگری شنیده نمیشود.

زن که دقت و توجه تم را دریافت گفت:

یک کمی از این کتاب بخوانید ببینند چه نوشته است.

تم چنین خواند:

« بسوی من بیایید ای کسانی که رنج میبرید و بارتان گران است، من از شما دلجوئی و یاری خواهم کرد»

آن زن گفت:

- چه حرفهای خوبی! اینها را کی گفته است؟

تم جواب داد:

- حضرت مسیح

آن زن گفت:

- دلم میخواهد بدانم این حضرت مسیح را کجا میتوان پیدا کرد.. و بعد افزود:  
اندوس! هرگز کسی بمن یاری نکرده است! من تنم رنجور است. همه بدنم میلرزد. سامبو مدام دنبال من است برای اینکه من نمیتوانم پنبه را بسرعت پاک کنم. تا نیمه شب هم فرصت آسیا و نان پختن بمن نمیرسد. و هنوز چشم بهم نگذاشته ام که شیپور بیدار باش زده میشود. باید دوباره دنبال کار رفت! آه اگر میدانستم این مسیح کجاست نزد او میرفتم و همه اینها را برایش نقل میکردم

تم جواب داد:

-- مسیح اینجاست؛ مسیح همه جاست.

- آه! هیچ چیز را باور نمیکنم... خوب میدانم که مسیح اینجا نیست! این

حرفها را بمن نزنید! خدا حافظ! من میروم بخوابم. شاید یک کسی خوابم ببرد!

زنها بکلبه خودشان رفتند و تم تنها کنار تنور مانده و شعله آتش آن که در حال خاموش شدن بود پرتوهای سرخش را روی صورت تم منعکس میکرد. ماه نقره فام که از میان ابرهای سرخ آسمان بالا میآمد، مانند نگاه آسمان بسوی سیهروزی و بردگی آرام و خاموش بود و غلام بدبخت و بیگس و تنها را که دست پینه دو کنجی

نشسته بود و جز کتاب انجیل چیزی را نمیدید تماشا میکرد .

آیا خدا اینجا هم هست ؟

آه ! میخواهم بدانم آیا ممکن است که در برابر يك چنین بیعدالتی آشکار و قابل لمس و بدون قصاص بازهم اعتقاد جاهلان تزلزل ناپذیر بماند ؟  
دردل تم مبارزه سختی درگیر شده بود . اندیشه و حشتتاك اینهمه خسران وزیان ...  
دور نمای يك آینده فلاکت بار ... سرنگونی جمیع امیدها و آرزوها ... همه اینها از برابر نظرش میگذشتند .

چنانکه گوئی در برابر دیدگان ملوانی امواج خروشان زن و فرزندان و دوستانش را بیلعند .

آه بگوئید بینم .. آیا امکان داشت که اعتقاد تم بعالم مسیحیت همچنان استوار بماند ؟

تم که دستخوش یأس و حرمان شدیدی شده بود ازجا برخاست و بکلبه یی که یقین کرده بودند رفت .

کف کلبه از خفتگان خسته و فرسوده پوشیده بود . هوای کثیف و سنگین دماغش را زد دست و پایش خسته و کوفته بود . خودش در روپوش پاره پاره یی که تنها بسترش بود پیچید و روی گاهه‌ها دراز کشید و خوابش برد .

خوابهای فراوان دید . صدای دلپذیری بگوشش رسید . دو باغ کنار دریاچه «بن چارترین» روی چمن نشسته بود ، او چشمهای درشت و سیاهش را پائین انداخته بود و برایش انجیل میخواند : تم میشنید که او میگوید :

« اگر از میان آنها بگذری من با تو خواهم بود ، و آنها ترا درکامشان فرو نخواهند برد . از میان آتش بگذری شعله‌ها بتو نخواهند گرفت و نخواهی سوخت : زیرا من رسول خدای توهستم ، خدای واحد اسرائیل ، ناجی تو ! »

و کم کم کلمات بيك موسیقی آسمانی تبدیل شدند و از آن چشم های گيرا پرتوهای گرمی بسوی قلب او تابیدند . و آنگاه او روی بالهای درخشانی که از آن جرقه های طلا، بشکل ستاره‌ها ، فرومیربخت بانیروی آن موسیقی آسمانی صعود کرد و ناپدید شد .

## فصل سی و سوم

### کاسی

من اشکهای شمشکان را دیدم ، آنها هیچ  
پشتیبانی نداشتند... و قدرت حامی شمشکان بود.

زمان درازی لازم نبود تا تم بفهمد که درزندگی کنونی چه امیدها و چه نگرانیها  
میتواند داشته باشد . درهر کاری که باو مراجعه میشد مردی زرننگ و قابل بود . بنا به عادت  
و بطور اصولی تم فعال و باوفا بود . او که مردی آرام و منظم بود ، تصور میکرد میتواند  
درسایه کوشش و جدیت لااقل مقداری از نامالایمات محیط کنونی را حذف کند . با اینکه  
ظلم و آزار و بیعدالتی این خانه مدام او را غرق غم و اندوه میکرد با اینحال تصمیم گرفته  
بود که همه چیز را با صبر و حوصله تحمل کند و قضاوت را به عهده کسی واگذارند که  
مظهر عدل و داد است . و درضمن در دلس میاندیشید که شاید بخت بازی کند و او هم  
راه نجاتی یابد .

گرچه لگری بزودی متوجه خصال تم شد ، و او را درصفت غلامان درجه اول قرار  
داد ، اما با اینحال نسبت باویکنوع نفرت و کراهت احساس میکرد : و سرچشمه این  
احساس همان تنفرواکراه طبیعی طبایع بلید نسبت به نیکان بود . لگری عصبانی میشد  
ازاینکه میدیده جور و ستم او نسبت باین ضعیفاء و تیره بختان هرگز از چشم تم مخفی  
نمی ماند . نظریه دیگران حتی بدون ابراز کلمه بی درذهن مانفوذ میکنند و از حقیقت آنها  
باخبر میشویم ... و البته نظریه يك غلام برای ارباب ناراحت کننده و مزاحم است . از  
سوی دیگر لگری نسبت باین رأفت و مهربانی ذاتی و حس همدردی نسبت بتیره بختان  
که در تم مشاهده میکرد ، سخت حسادت میورزید . هنگام خرید تم تصور میکرد که او را  
بتدریج برای نگهبانی و نظارت و در حقیقت برای یکنوع مباشرت آماده خواهد کرد . اما  
لگری عقیده داشت که نخستین و دومین وسومین شرط لازم برای سپردن چنین مسئولیتها  
بيك غلام خشونت و سنگدلی اوست . تم سخت و بیرحم نبود . لگری تصمیم گرفت که او  
را دل سخت کند و چند هفته پس از بازگشت از اورلثان جدید دست بکار تربیت او زد .  
يك روز با مداد هنگامیکه عازم مزرعه بودند تم متوجه زن تازه رسیده بی شد که  
ریخت و حرکاتش جلب توجه او را کردند .

زن کشیده و قد بلندی بود دستها و پاهایش زیبایی جالبی داشتند . لباسهایش  
تپیز و آبرومند بودند .

سنش در حدود سی و پنج و چهل سال بود. قیافه اش یکی از آن قیافه هائی بود که هر گاه انسان یکبار میدید دیگر فراموشش نمیکرد، از آن سیماها داشت که در همان نظر اول ماجراها و داستانهای سراسر وحشت و اشک را در نظر می آورد. پیشانی بلند، ابروهای خوش طرح دماغ قلمی و صاف و دهانی ظریف داشت. خطوط دلربای سر و گردنش گواهی میدادند که آن زن تا چه حد زیبا بوده است. اما در عین حال چهره اش دارای آن چین های عمیقی بود که نشانه غم و غصه بی هستند که انسان مفرورانه در دل پنهان میکند. بنظر بیمار ورنجور می آمد.

گونه هایش گود رفته بودند و همه چیز در وجودش گویای فرسودگی و بستوه آمدگی بود. آنچه بخصوص در قیافه اش جلب توجه میکرد چشمهای درشت و سیاهی بودند که مزگانی سیاه تر بر آنها سایه مینداختند!

در اعماق این چشم ها يك حرمان وحشی و تسلانا پذیر خوانده میشد. هر يك از خطوط چهره اش، هر چین لبهای حساسش، هر حرکت بدنش نمودار یکی از آن غرورهای رام نشدنی بود که دنیا را حقیر و ناچیز میشمارند، اما دلپره و دلواپسی مانند شب، پیمایش سایه گسترده بود و این حالت تغییر ناپذیر نو میدی و یأس با آن بی اعتنائی غرور آمیزی که در سراسر وجودش دیده میشد تضاد عجیبی بوجود می آورد.

کمی بود؟ از کجا می آمد؟ تم چیزی نمیدانست. این نخستین بار بود که او را میدید در روشنائی سپیده دم با غرور و تکبر کنار تم راه می آمد. همه برده های دیگر او را میشناختند. همه چشم ها و همه سرها متوجه او بود. بنظر میرسید که وجود او میان این بینوایان گرسنه و نیمه عربان يك زمزمه پیروزی بوجود آورده است.

- آه! بالاخره آمد ... آفرین!

- آه! آه، خانم خواهید دید چه خوش میگردد!

- او! اوهم مانند ما کتک خواهد خورد!

- شرط می بندم که شادی دیدار او زیر ضربه های شلاق نصیبمان خواهد شد.

زن بدون اینکه باین نیشها و کنایه ها توجهی کند با همان حال تحقیر و بی اعتنائی آمیخته با خشم بر اهش ادامه میداد چنانکه گویی در اصل چیزی نمیشنود.

تم که همیشه در خانه های اعیانی بود و با جماعت شایسته بی همنشینی داشت بزودی دریافت که این زن بآن طبقه اجتماع تعلق دارد. . . و اما چرا و چگونه کارش با اینجا رسیده، این پرسشی بود که تم نمیتوانست بآن پاسخ بدهد با اینکه در تمام طول راه از ده بزرعه در کنار او راه میرفت. زن نه نگاهی به تم انداخت و نه کلامی به وی خطاب کرد.

تم فعلا نه شروع بکار کرد اما از آنجا که زن دور از او نبود میتواندست گاه گاهی از زیر چشم وی را نگاه کند. تم میدید که چالاکی و مهارت طبیعی کار را برای او خیلی آسان تر از دیگران کرده است. تند و خوب کار میکرد اما هنگام کار نیز



همان تحقیر و انزجار در قیافه اش خوانده میشد چنانکه گویی هم کار و هم موقعیت کنونی اش را خوار و حقیر میداند .

در آن روز تم در کنار آن دورگه بی کار میگرد که با خودش خریده شده بود . معلوم بود که آن زن رنجور است . میلرزید و هر لحظه چنان بنظر می آمد که الان از پای درمیآید ، تم می شنید که آن زن دعا میخواند ، نزدیک وی رفت و بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد چندمشت پنبه از گونی خودش بیرون آورد و در گونی آن زن بدبخت گذاشت . زن گفت :

نه ! نه ! اینکار را نکنید... برایتان اسباب دردسر خواهد شد .  
در همین هنگام سامبو سر رسید .

سامبو از این زن متعجب بود . شلاق را در هوا چرخ داد و با صدای خشن و گرفته بی گفت :

خیلی خوب ! اوسی مچتان را گرفتم ، قلب میکنید !  
ولگدی براوزد . کفشهای ضحختی از چرم گاویا داشت و صورت تم بیچاره را با یک ضربه شلاق خونین ساخت .  
تم بدون اینکه چیزی بگوید بکارش ادامه داد . اما زن که خسته و فرسوده و متأثر بود بیپوش شد .

سامبو با خشونت گفت :

حالا حالش را جا میآورم . . . من برای اینکار وسیله بی دارم که از کافور بهتر است .

آنکاه سنجاقی از یقه کتش برداشت و آنرا تا ته در گوشت بدن زن بدبخت فرو برد . . . زن ناله بی کرد و نیمه خیز شد .

حیوان احمق ! بر خیزید و کار کنید ! میشوید ؟ .. یا دوباره شروع کنم ؟  
زن یک لحظه با نیروی تازه بی بکار بازگشت . . . قدرتش خارق العاده بود . . . با حرارت و قدرت ناشی از نا امیدی کار میکرد .  
سامبو گفت :

سعی کنید کارتان متوقف نشود و گرنه بلائی سرتان میآورم که به مردن حاضر شوید !

زن زمزمه کرد :

خوب میدانم .

تم حرف او را شنید ... و باز شنید که گفت :

خدایا ! باز هم چند وقت دیگر ؟ پس نمیخواهید بیماری من بیاید .

تم یکبار دیگر خودش را بخطر انداخت و همه پنبه هایش را در کیسه های آن زن گذاشت .

- نه ! نه ! نکنید ! نمیدانید باشما چه خواهند کرد .  
- من شکنجه‌ها را بیش از شما میتوانم تحمل کنم .  
تم بجایش برگشت . همه اینکارها در یک لحظه انجام شد .  
ناگهان آژرن تازه وارد که کارش به نزدیک تم رسیده بود و آخرین جملات او را شنیده بود چشم‌های درشت و سیاهش را بلند کرد و لحظه‌یی به تم خیره شد و چند مشت از پنبه‌هایش را به تم داد و گفت :
- شما نمیدانید کجا هستید و گرنه این کار را نمی‌کردید . اگر یکماه اینجا بمانید محال است دیگر بفکر یاری دادن بکسی بیفتید . همین جان خودتان را حفظ کنید خودش کافست .  
تم گفت :
- خانم ، خدا نکند که من فقط بفکر خودم باشم .  
تم در پاسخ کنیز همکار این جمله مؤدب را که محیط‌های اشرافی گذشته با او آموخته بودند بی‌اراده و خود بخود بکار برد .  
زن با لحنی پراز کنایه و تلخی گفت :
- خداوند هرگز بسراغ برده‌ها نیآید .  
بسرعت از آنجا دور شد و همان تبسم تحقیر آمیز بر لبانش نقش بست .  
نگهبان او را دیده بود و در حالیکه شلاق را در هوا میچرخاند جلو آمد و با لحنی پیروز گفت :
- خوب ، خوب شما هم ، شما هم تقلب میکنید ... میدانید که حالا در اختیار من هستید ... مواظب باشید و گرنه کار و بارتان خیلی خوب خواهد شد !  
برقی از چشم‌های آژرن جست . لبهایش میلرزید سوراخهای دماغش باز شده بود برگشت و به سامبون نزدیک شد و نگاههای سوزان از خشم و نفرت و تحقیر را برویش دوخت و گفت :
- سگ ! اگر جرئت داری بمن دست بزن ... هنوز آنقدر قدرت دارم که بتوانم سرا طعمه سگها سازم ، قطعه قطعه‌ات کنم یا زنده آتش بزنم ! کافی است یک کلمه بگویم !  
سامبون متوحش و حیرت زده چند قدمی بعقب برداشت و گفت :
- میس کاسی من نمیخواهم شمارا اذیت کنم !  
- پس برو گمشو ...  
زن دوباره بکار مشغول شد . با سرعت حیرت آوری کار میکرد . تم خیره و متحیر شده بود . مانند این بود که آژرن با سحر و جادو کار میکند . پیش از اینکه روز بیایان رسد سید او پر شده بود . بطوریکه پنبه‌ها را رویهم فشرده بود . با اینحال چند بار هم بکمک تم آمده بود . مدتها پس از غروب آفتاب برده‌ها خسته و فرسوده سبدها را روی سرشان

گذاشتند و بسوی انباری که در آنجا پنبه ها را میکشیدند و تحویل میگرفتند و انبار میگرددند بدنبال هم روانه شدند .

لگری بادونگهبان سرگرم صحبت پرشوری بودند .  
سامبو میگفت :

- تم اینجا اغتشاش بیا خواهد کرد . من دیدم که در سبه لوسی پنبه میگذاشت اگر ارباب مراقب نباشد یکی از این روزها به برده ها خواهد گفت که در اینجا با آنها بدرفتاری میشود .

لگری گفت :

- این سیاه لعنتی برود کم شود . بچه ها اورا سرچایش بنشانید ، ملتفت هستید ؛ هر دو سیاه ادا و اصول وحشتناکی در آوردند . و کیبوی گفت :

- آه ! آه ! فقط آقای لگری است که میتواند اورا آدم کند . و گرنه خود شیطان هم نمی تواند اورا سرچایش بنشانند .

- ببینید بچه ها بهترین وسیله برای اینکه افکار خرابش را از سر بدر کنند اینست که اورا و ادار کنید دیگران را شلاق بزنند ؛ بروید اورا پیش من بیاورید .

- آه ! ارباب باید خیلی زحمت بکشد تا اورا بایشکار و ادار کند .  
لگری تو تونهایی را که میجوید از این لپ بآن لپ گرداند و گفت :

- با اینحال من و ادارش میکنم .  
سامبو باز گفت :

- و اما لوسی جنایتکارترین و رذل ترین کنیزهاست .

- سامبو مواظب باشید من کم کم بعلت کینه شما نسبت به لوسی پی برده ام .

- خوب ، پس ارباب بدانند که لوسی اطاعت امرشان را نکرده است و حاضر نشده مرا بشوهری قبول کند .

لگری نفی بزمین انداخت و گفت :

- شلاق باطاعت و ادارش میکنند . . اما حالا بقدری برای تمام کردن کار مزرعه عجله داریم که لازم نیست عجالتاً او را از پا در آورید . . زن لاغری است . . اما این زنهای لاغر برای اینکه حرفشان سبز شود تا پای جان میایستند .

سامبو دوباره گفت :

- راستی که لوسی رذل است . . تنبیل است که نمیخواهد دست بکار زند . امروز تم برای او کار کرد .

- راستی ! . . خوب ، پس لذت شلاق زدن باو هم از آن تم خواهد خواهد بود .

این درس خوبی برایش خواهد شد . و بعلاوه لااقل تم بیش از شما عقربیت های لعنتی ملاحظه اورا خواهد کرد ؛

آندو سیاه مسکین و رذل یک خنده شیطانی سر دادند . ارباب نسبت خوبی

بآنها داده بود .

اوباب بسخن ادامه داد :

- خوب ميس كاسى هم كارش را كرد ؟

- اوبىكنفرى باندازه شيطان وهمه سپاهش كار ميكند .

لگرى گفت :

- اواستاد همه آنهاست . وپس ازيك فحش سخت كئيف وخارج ازتزاكت وارد

اتاقى شد كه درآنجا بنبه ها را وزن ميكردند .

\*\*\*

آهسته ويك بيك فرسوده وخسته ، كارگران ميرسيدند وباترديدى آميخته بوخت

سبدهايشان را تحويل ميدادند .

لگرى لوحى دردست داشت كه روى آن اسامى كارگران نوشته شده بود . و در

برابر هراسم وزن بنبه اورا مينوشت .

سبد تم داراى وزن لازم بود . - تم بزى بدبختى كه كمكش كرده بود نگاه

نگرانى انداخت .

لوسى ضيف و تلوتلو خوران نزديك آمد وسبدش را تحويل داد . وزن سبد

اوهم درست بود . لگرى بخوبى اين نكته را متوجه شد با اينحال بخشم و عصبانيت

تظاهر كرد وكفت :

- خوب ، حيوان تنبل .. بازهم وزن سبدتان كم است ! .. برويد آنجا هم اكنون

خدمتتان ميرسم .

زن آه بلندى كشيده درآن گوشه روى نيمكتى افتاد .

كاسى جلو آمد وبا يكنوع تكبروتحقير سبدش را جلو گذاشت . لگرى درچشمهاى

او نگاه ميكرد . اين نگاهها مسخره آميز ودرعين حال آميخته بانگرانى بود .

زن چشم هاى درشت و سپاهش را بروى او ثابت كرد . لبهايش آهسته حركت

ميكردند وبزبان فرانسه چيزهائى باوميكفت :

به لگرى چه مى گفت ؟ هيچكس نميدانست . اما هنگاميكه سخن ميكفت قيافه

لگرى حالتى جهنمى گرفت . دستش راچنان بلند كرد كه گوئى ميخواهد اورا كتك بزىند .

زن متوجه اينحركت شد . گستاخانه ترين اهانتها را نسبت باو روا داشت وآنگاه پشت

كرد وآهسته دور شد .

لگرى گفت :

- حالا تم شما بيايد اينجا .

تم جلو رفت .

- تم سيدانيد كه من شما را نخريده ام براى اينكه بكارهاى زمخت وسخت وادارتان

كنم . من اين نكته را شما گفته بودم . من شما ميدان ميدم كه بتوانيد اداره كارها

را بمهده بگیرید از امشب شروع کنید. این زن را ببرید و باو شلاق بزنید. میدانید شلاق زدن چیست. تا بحال بارها دیده اید!

- بیخشید ارباب. امیدوارم ارباب این کار را بمهده من واگذار نکند. من هرگز چنین کاری نکرده ام.. هرگز.. هرگز.. نخواهم کرد.. غیر ممکن است.. کاملاً! لگری گفت:

- خیلی کارهاست که تاکنون نکرده اید و از این پس باید بکشید. و در حال شلاق چرمی را با شدت بصورت تنم زد و بدنبال آن سیلی از ضربه های سخت شروع شد.

و پس از اینکه لگری خودش خسته شد گفت

- باز هم میگوئید که نمیتوانید؟

تم خونی را که روی صورتش جاری بود بادست پاك کرد و گفت

- بله ارباب. من شب و روز کار خواهم کرد. مادام که نفس دارم زحمت میکشم. اما شلاق زدن را کاردرستی نمیدانم و هرگز چنین کاری نخواهم کرد هرگز نخواهم کرد.. نه هرگز!

صدای تم بینهایت گرم و دلپذیر و روش و رفتارش احترام انگیز بود. لگری خیال میکرد که باسانی او را تسلیم خواهد کرد. هنگامیکه غلام این آخرین کلمات را ادا کرد حضار متعجب را یکنوع لرز وحشت فرا گرفت. زن بیچاره دستها را بهم متصل کرد و گفت: «ای مسیح!..» همه این بیچارههایی اراده بیکدیگر نگاه میکردند و نفسشان را در سینه حبس کرده بودند گویی هم اکنون توفانی بیا خواهد شد.

نخست لگری مبهوت و متحیر شد اما بالاخره از جا در رفت:

- چطور! حیوان بدبخت سیاه! دستوری را که من میدهم شما درست نمیدانید! آیا يك گله حیوان بیشمورمانند شما میتوانند تشخیص بدهند چه کاری درست و چه کاری درست نیست.. من باید این حرفها را تمام کنم!.. شما خیال میکنید کی هستید؟.. مسیو تم لابد خودتان را بجای يك جنتلمن گرفته اید.. آه! شما بار با بتان دستور میدید که چه کاری درست است.. پس شما عقیده دارید که این زن را نباید شلاق زد؟!

- بله ارباب این موجود بدبخت ضعیف و رنجور است.. شلاق زدن باو ظلم و ستم است.. و من چنین کاری نخواهم کرد.. اگر میخواهید مرا بکشید، بکشید. اما اینکه دستور بدهید در این خانه من دستم را رو بکسی بلند کنم.. نخیر من نیستم.. همان بهتر که مرا بکشید!

تم همچنان با آن صدای گرم و دلنوازش سخن میگفت. اما با اینحال باسانی دیده میشد که عزم او تاجه اندازه راسخ و تزلزل ناپذیر است. لگری از خشم میلرزید. چشمهای سبزش برق میزدند. اما مانند برخی درندگان که پیش از بلعیدن شکارشان باو بازی میکنند لگری هم نخست خشم و غضبش را پنهان کرد و با کتایب و طعنه تم را

مسخره کرد:

- خوب الحمداله که يك سنگ مقدس وزاهد میان ما گناهکاران پیدا شد . تم امام است . جنتلمن است . میخواهد مارا ارشاد کند . آه ! کسی که چنین ادعائی داشته باشد باید خیلی مرد نیرومند و توانائی باشد . بدبخت ! شما در اینجا میخواهد مرد مقدسی باشید . پس نمیدانید که در انجیل آمده است : « خدمتگزاران ! از اربابان اطاعت کنید » آیا من ارباب شما نیستم ؟ مگر من برای آنچه در این قالب سیاه و لعنتی توجای دارد هزارو دویست دلار پول نداده ام ؟ . مگر حالا روح و جسم تو متعلق بمن نیست ؟ . و باچکمه های سنگینش لگد سختی به تم زد

- جواب بده ببینم !

تم از شدت درد بخودش می پیچید . این فشار ظالمانه پشتش را خم کرده بود با اینحال از این پرسش يك برق شادی در روحش درخشید . با همه قد برخاست باشور و هیجانی شرافتمدانه آسمان را نگاه کرد و در حالیکه خون و اشک روی صورتش جاری بود گفت :

- نه ! نه ! ارباب روح من متعلق بشما نیست . شما آنرا نخریده اید . شما نمیتوانید آنرا بخرید . این روح بوسیله کسی که لایق نگاهداری آنست قبلا خریده شده است . شما نمیتوانید آنرا تصاحب کنید

لگری باطنه و تمسخری حاکی از کمال خبثت گفت :

- آه ! من نمیتوانم ! حالا معلوم میشود . سامبو ، کیمبو ، بیائید اینجا . این سنگ را چنان بزنید که تا یکماه نتواند از جایش بلند شود

دو غول زنگی تم را گرفتند بر چهره هردوی آنها پیروزی وحشیگری و سبقت نقش بسته بود و در آن لحظه آنها مظهر نیروی شیطانی بودند همه برده ها در يك لحظه از جا برخاستند . سامبو و کیمبو تم را که مقاومتی نمیکرد باخود همراه بردند .

## فصل سی و چهارم

### سرگذشت زن دور ۴۳

خیلی از شب گذشته بود. تم خونین وناله کنان در اتاق متروکی که جزء انبار بود، در میان اسباب‌های شکسته و پنبه‌های فاسد و همه اناتیه و ازده و اسقاط خانه افتاده بود. تاریکی محض و مطلق برقرار بود در هوای سنگین آن ده‌ها هزار پشه وز وز میکردند. عطشی سوزان، این بیرحمانه‌ترین زجر و شکنجه کاسه صبر تم را لبریز میکرد. - ای خدای بزرگ، بر من نظر لطف. بیندازید. یاری کنید تا پیروز شوم، بر همه این مشکلات چیره شوم!

پشت سرش صدای پائی شنید. برقی مقابل چشمهایش درخشید..  
- کیست؟.. اینجا کیست؟ او! شما را بخدا، يك كمی آب! خواهش میکنم يك كمی آب بمن بدهید.

کاسی فانوسش را زمین گذاشت از يك بطری در جام آب ریخت سر تم را بلند کرد و آب را در مقابل دهانش برد تم بسا آن تب آتشین بیش از يك جام آب را نوشید.

و هنگامیکه سیر شد گفت:

- خانم متشکرم!

- بن خانم نگوئید. منم مانند شما برده بدبختی هستم.. خیلی بدبخت تر از آنچه شما بتوانید تصور کنید..

و صدایش گرفته و اندوهناک شد.. بسوی در رفت حصیری را که روی آن پارچه مرطوب گسترده بود توی انبار کشید و گفت:

- سعی کنید خودتان را روی این حصیر خنک بکشید..

تم که بدنش زیر ضربه‌های شلاق خرد شده بسود و همه سطح آن مستور از زخمهای خونین بود خیلی بزحمت توانست بخودش حرکت دهد.. اما خنکی پارچه‌های مرطوب سوزش زخمهایش را آرام کرد.

این زن بارها از قربانیان بدبخت برده فروشی پرستاری کرده بود و در فن مداوا و معالجه ماهر شده بود. زخمهای تم را تمیز کرد و بست و بزودی تم احساس بهبودی کرد. يك لنگه پنبه را بجای بالش زیر سر بیمار گذاشت و گفت:

- این تنها کاری بود که از دست من برای شما برمیامد.

## کلبه عمو تم

تم از او تشکر کرد. زن روی زمین نشست و زانوهایش را بغل گرفت. بنقطه نامعلومی خیره شده بود. سر بندش باز شد و موهایش مانند سیلی سیاه موج زنان روی گردن و دور صورت مغوش ریختند.

— برادر خیلی بیهوده است.. مقاومت شایکلی کنار بیهوده ایست! شما مرد شجاعی هستید. وحق هم داشتید اما چه فایده.. در اینجا مبارزه کردن سودی ندارد! باید تسلیم شد! شما اسیر سر پنجه شیطان هستید: او قوی تر است! تسلیم. آه که ضعف انسانی و تلخی احتضار هم این کلمه را بگوش او زمزمه کرده بود.

تم برخاست. این زن، این زنی که وجود رازهای تلخی در دلش حدس زده می شد.

این زن با آن صدای غم انگیز، با آن نگاه وحشی، بنظر تم مظهر وسوسه بود، وسوسه‌یی که تم با آن پیکار میکرد!

— ای خداوند! ای خداوند! تسلیم؟ چگونه ممکنست تسلیم شوم؟

زن با صدائی محکم گفت:

— ندا دادن بخداوند کار بیهوده ایست: او گوش شنوا ندارد. من گمان میکنم خدائی وجود نداشته باشد. اما اگر هم خدائی باشد خودش هم با ما ضدیت دارد. بله همه چیز؟ حتی زمین و آسمان علیه ما است... همه ما را؛ وی جهنم میرانند... دیگر چرا ما سخت بگیریم؟

تم از شنیدن این سخنان کفر پشش لرزید و چشمش را بست.

— شما از اوضاع اینجا خبر ندارید. من میدانم چه خبر است! پنج سال است که روح و جسم من زیر پاشنه این مرد است و من از این اهریمن بیزارم. این مزرعه تک و دو افتاده است... با همه مزارع دیگر ده میل فاصله دارد... و تازه این فاصله همه جنگل است. حتی یک سفید پوست هم وجود ندارد که بتواند شهادت بدهد شما رازنده سوزانده اند. بوستان را کنده اند طعمه سنگها ساخته اند و یا تا سر حد مرگ شلاقتان زده اند.. اینجا هیچگونه قانونی تسلط ندارد، خواه خدائی، خواه انسانی، قانونی نیست که بتواند از شما یا از دیگری کمترین حمایتی کند. اگر میتوانستم آنچه را بچشم دیده ام بنرای شما حکایت کنم مو بر بدنتان راست میشد... بسا اینحال مبارزه بیفایده است.

آیا من راضی بودم با او زندگی کنم؟ من زنی بودم که تربیت عالی داشتم. و او کیست. ای خدای آسمانها! کی بوده و حالا کیست... با اینحال من پنجسال با او زندگی کردم در حالیکه شب و روز زندگی را لعنت میکردم... و حالا یکزن دیگر دارد، یک دختر جوانی که پانزده سال بیشتر ندارد! و خودش میگوید که با تقوی و مقدس بار



آمده است . خانم مهربانش باو انجیل خواندن آموخته و انجیلش را هم باینجا آورده است ... لعنت خودش و انجیلش .

و آن زن خنده بی وحشی و دردناک سر داد خنده بی که نمیدانم چه طنین عجیب و غیرعادی درهه آن ویرانه منعکس ساخت .  
تنم دستهایش را بهم متصل کرد . دور و برش همه جا را ظلمت و وحشت فرا گرفته بود .

- ای مسیح ، ای حضرت مسیح ! آیا شما مخلوق بیچاره را بکلی فراموش کرده اید ؟ خداوند ! بمن یاری کنید . هلاک شدم !  
آن زن ادامه داد :

- و این سگهای بیچاره ، این همشینیانی که میخواهید بغاطر آنها رنج ببرید . مگر آنها کیستند؟ یکی نیست که در اولین فرصت پشت بیا نکنند ! آنها نسبت بیکدیگر به آخرین حد ممکن بیرحم و ستمکارند . اینگونه تن بشکنجه دادن برای بدی نکردن با آنها کار بیپوده ایست ... ! دست بردارید .  
تم گفت :

- این موجودات بیچاره را چه کسی بیرحم کرده است ؟ اگر تسلیم شوم منم اندک اندک ما نشد آنها بیرحم خواهم شد .. نه ! نه ! نه ! خانم ! همه چیز من از دستم رفته است . زنم ، فرزندانم ، خانه ام ، ارباب نیکوکاری که اگر هشت روز بیشتر زنده میماند آزادم میکرد ... هر آنچه در این دنیا داشتم از دستم رفت و دیگر امیدی ندارم .. نباید حالا خداوند را هم از دست بدهم ۰۰۰ نه ، با اینهمه من نمیخواهم پلید و مردم آزارشوم !  
زن گفت :

- محال است که خداوند این گناهان را بحساب ما بگذارد ... ما را به اوتکاب آنها مجبور میکنند ! این گناهان بحساب کسانست که ما را وادار باوتکابشان میکنند !  
تم جواب داد :

- بله البته . اما این دلیلی نیست که مانع پلید شدن ما گردد ۰۰۰ و اگر من مانند ساموئیل بیرحم شوم ۰۰۰ چه اهمیت دارد که بچه دلیل است ! ۰۰۰ من فقط از آنچنان شدن میترسم !

زن نگاه مضطرب و منبوه‌تری به تم انداخت ... چنانکه گویی اندیشه نوری از مغزش گذشته است ... ناله بلندی کرد و فریاد کشید :

- استغفر الله ! شما راست میگوئید .. افسوس ! افسوس !

و چنانکه گویی از درد و رنج بی تاب شده است . روی زمین افتاد و از دلهره و اضطراب دردی کشنده بخودش می پیچید . لحظه بی سکوت شد و دیگر جز آه آنها چیزی بگوش نمیرسید .. اما تم با صدایی خفه گفت :

## کلبه عمو تم

- خانم خواهش میکنم !  
زن جستی زد و برخاست : دوباره همان حالت همیشگی اندوهناکی آمیخته با غضب را پیدا کرد .  
- خانم من دیدم که آنهاکت مرا بآن گوشه انداختند . کتاب انجیل من در جیب آنست . اگر خانم لطف کنی و آن کتاب را بدهی ممنون میشوم .  
کاسی کتاب را باو داد .  
تم همان بار اول که کتاب را گشود و قسمت مورد نظر را که مستعمل و نشانه دار شده بود پیدا کرد . در آنجا داستان آخرین لحظات کسانی بود که بیپای رنج خودشان مارا نجات داده اند .  
- کاش خانم لطف میکردند و آنرا میخواندند! اوه ! این احسان از یک لیوان آب هم بمراتب بهتر است .  
کاسی با حالت مغرور و خشک کتاب را گرفت و ب قسمت نشانه دار نگاه کرد و آنگاه با صدائی گرم و با آهنگی که راستی زیبایی عجیب داشت این داستان پراز دلهره و پراز پیروزی را قرائت کرد . فاصله بفاصله صدایش میگرفت .... اکثر بکلی بیرون نیامد . آنگاه ظاهر خون سرد را حفظ میکرد و لحظه بی متوقف میشد تا اینکه درست بر خودش مسلط شود و از نو شروع کند .  
هنگامیکه باین جمله رسید : « پدر من ، آنها را ببخشید ، زیرا خودشان نمیدانند چه میکنند . » کتاب را پرت کرد و صورتش را در حجاب ضخیم موهایش پنهان کرد و وزاری و شیون سختی سرداد .  
تم هم گاه بگاه گریه میکرد و آه میکشید .  
- کاش میتوانستیم از او تقلید کنیم ! ای مسیح مارا یاری کن . بدادمان برس .  
- چرامارا بچنین روزی بیندازد که احتراز از گناه برایمان غیر ممکن گردد ؟  
- هرگز غیر ممکن نیست !  
کاسی گفت :  
- خوب خواهید دید .. مثلا شما چه خواهید کرد ؟ فردا دوباره سراغتان میایند .. من آنها را میشناسم ! من آنها را در حین عمل دیده ام .. من از فکر رنج و شکنجه بی که بشما خواهند داد میلرزم .. سرانجام شما را بتسلیم و ادا خواهند کرد !  
- خداوندا ! مرا حفظ کن و نگذار تسلیم شوم !  
کاسی گفت :  
- افسوس که من همه این اشکها را دیده ام .. همه این تضرعها را شنیده ام .. اما سرانجام سرفرود آوردن و تسلیم شدن است ! مثلا امیلین مانند شما کوشید تا مقاومت کند .. چه فایده ! او هم ناچار باطاعت شد .. و گرنه بایستد مرگ تدریجی را قبول کرد .

## سرگذشت زن دورگه

- خیلی خوب بنا بر این من مرگ را انتخاب میکنم... با مرگ موافقم... هر چه شکنجه‌ام را ادامه دهند سرانجام روزی خواهم مرد و جلوی مرگ را نمیتوانند بگیرند... مرگ! از مرگ بالاتر چه کاری از دستشان برمیآید؟... باشد، فردا بسراغم بیایند، من منتظرشان هستم... آماده‌ام... خدا مرا یاری خواهد داد... میدانم.

زن پاسخی نداد... نشست روی زمین و چشم‌های سیاهش بکف انبار دوخته شده بود. آهسته زمزمه کرد:

شاید حق با او باشد... اما برای کسانی که یکبار تسلیم شده‌اند... دیگر همه چیز تمام شده است... و دیگر جای امید نیست... نه، دیگر امید نیست... نیست! ما زندگی را بخواب می‌بینیم... برای دیگران... و برای خودمان مایهٔ نفرت هستیم. در انتظار مرگیم... زیرا شجاعت نداریم خودمان را بکشیم! دیگر امیدی نیست... امیدی نیست... نیست. این دختر جوان درست هم‌سن من در آن زمان است... در حالیکه با روانی و تسلط حرف میزد به تم گفت:

- مرا می‌بینید! خوب! بدانید که من در یک خانواده ثروتمند و پر تجملی بزرگ شده‌ام... دردورترین خاطراتم خودم را می‌بینم که کودک خوشبخت و شادی بودم و در سالن‌های مجلل بازی میکردم. مانند عروسک لباس میپوشیدم مایهٔ تحسین و تعریف همه همسانها بودم. سالی داشتیم که پنجرهٔ آن روبیاض باز میشد من در زیر درخت‌های نارنج با خواهرها و برادرها می‌قایم شدنک بازی میکردم... مرا برای تحصیل بصومعه فرستادند... در آنجا موسیقی، زبان فرانسه، دست دوزی و هنرنری که فکر کنید فرا گرفتیم. چهارده سال داشتم که مرا از آنجا بیرون آوردند تا در مراسم تشییع جنازه پدرم شرکت کنم... پدرم بطور ناگهانی مرده بود.

هنگامیکه بحساب ما رسیدند متوجه شدند که بزرگ ثروت پدرم کفاف پرداخت قرضهایش را میکند... بستانکاران صورتی از اموال پدرم تهیه کردند... من هم جزء این اموال بودم. زیرا مادرم برده بود... پدر همیشه نیت داشت مرا آزاد کند... اما هنوز این کار را انجام نداده بود... من هرگز از این وضع خودم خیر نداشتم... هرگز فکرش را هم نکرده بودم... و بعلاوه کسی فکر نمیکرد مردی بآن تندرستی و نیرومندی ناگهان بمیرد... پدرم در عرض چهار ساعت از بین رفت... یکی از اولین و باهائی بود که در اورلثان جدید شیوع پیدا کرده بود.

فردای مرگ پدرم، زنش فرزندانش را همراه گرفت و بمزارع پدر خودش رفت. من میدیدم که با من بطور عجیبی رفتار میشود... اما هنوز نفهمیدم چه خبر است... وکیل جوانی مأمور تصفیه کارهای مالی بود. او هر روز بخانه ما می‌آمد همه جا را سرمیکرد و با من رفتار خیلی مؤدبی داشت. یکروز مرد جوانی را همراه خودش آورد... من هرگز مردی بآن زیبایی ندیده بودم.

اوه! هرگز آن شب را فراموش نخواهم کرد. با او در باغ گردش میکردم ... تنها و خیلی غمگین بودم. اوهم بامن خیلی گرم و مهربان بود!  
میگفت پیش از اینکه مرا در صومعه بگذارند مرادیده بوده است و از همان زمان مرا دوست داشته و همیشه مایل بوده است دوست و حامی من باشد. خلاصه گرچه بمن نگفت که دوهزار دلار پرداخته است که من مال او شوم با اینحال من برآستی مال او بودم زیرا دوستش میداشتم!

کاسی در حالیکه اندکی مکث کرد باز گفت: دوستش میداشتم! آه چقدر این مرد را دوست داشتم، چقدر دوستش دارم و چقدر دوستش خواهم داشت! ... مادام که نفس دارم دوستش میدارم! آنقدر زیبا و نجیب و باتربیت بود! او برایم خانه‌یی باشکوه، خدمتکاران و اسبها و درشکه‌ها و اثاثیه و لباسهای عالی خرید. آنچه میتوان با پول خرید این مرد برای من فراهم کرد. من جز او در دنیا چیزی را دوست نداشتم او را از خدا و از جانم بیشتر دوست میداشتم و اگر هم اراده میکردم باز نمیتوانستم در مقابل کوچکترین میل و خواهش مقاومت کنم. ... تنها يك آرزو داشتم. آرزو داشتم با من ازدواج کند، فکر میکردم اگر آن اندازه که ادعا میکرد مرا دوست بدارد، اگر راستی برای او همان مقامی را داشتم که خودش مدعی بود پس دوازده زوج بامن و درآزاد کردن من شتاب خواهد کرد.

اما او بمن ثابت کرد که این کار غیر ممکن است. او میگفت اگر هر دو نسبت بهم با وفا باشیم بچشم خداوند چنان است که راستی ازدواج کرده‌ایم.  
آه! اگر چنین سخنی راست بود. آیا راستی من زنش نبودم؟ آیا با وفا نبودم؟ هفت سال تمام، همه نگاهها و همه حرکاتش را مراقب بودم، نفس نمیکشیدم مگر برای رضا و خوش آیند او! مبتلا به تب زرد شد. بیست روز و بیست شب در بالینش بیدار ماندم. خود تنها. پرستاری کردم و همه کارها بعهده گرفتم. او مرا فرشته رحمتش مینامید و میگفت که زندگی اش را نجات دادم. صاحب دوفرزند زیبا شدیم. اولی پسر بود. اسمش را هانزی گذاشتیم. بچه درست تصویر پدرش بود. همان چشمهای زیبا همان پیشانی و همان موهای مجید حلقه حلقه دور صورتش آویزان بود. همچنین دارای هوش و استعداد پدرش بود. خودش میگفت که برعکس هانزی دخترمان الیزا بمن شبیه است و مدام تکرار میکرد که من زیباییترین زن لومیزیان هستم.

چقدر بوجود من و فرزندانمان فخر میکرد! اغلب بمن میگفت آنها را میآراستم آنگاه همگی ما را در درشکه سر باز گردش میداد برای اینکه بشنود مردم چگونه تحسین و تمجیدمان میکنند. سپس آنچه را درباره بچه ها و من شنیده بود تعریف میکرد. اوه! چه روزهای سعادتمندی بود! با آخرین حدی که برای يك انسان ممکنست من کامیاب و سعادتمند بودم. آنگاه روزهای بد فرا رسیدند. یکی از پسر عموهای او که در عین حال

## سرگذشت يك زن دورگه

دوست صمیمی اش بود باورالشان جدید آمد . شوهرم از این جریان سخت خوشحال بود . اما من .۰ از همان لحظه نخست که آن مرد را دیدم .۰ از او میترسیدم .۰ احساس میکردم که موجب بدبختی ما خواهد شد .۰ اغلب شوهرم را بیرون میبرد .۰ و دو سه ساعت پس از نیمه شب باز میگشت .۰ من نمی توانستم چیزی بگویم . اما خیلی میترسیدم . او شوهرم را بقمارخانه ها میبرد من میدانستم هر کس پایش باین مکانها باز شود دیگر نمیتواند سلامت بیرون بیاید .۰

پس عرویش او را بزنی معرفی کرد .۰ و من بزودی احساس کردم که دیگر قاپش از آن من نیست . هرگز خودش چیزی نگفت ، اما من واقعیت را بخوبی میدیدم . او ؛ میدیدم که روز بروز از من دورتر میشود .۰ دلم میشکست .۰ پس عرومی رذل باو پیشنهاد کرد از آنجا که مقروض است و نمیتواند . مطابق دلخواهش با این زن ازدواج کند من و فرزندانم را باو بفرود .۰ او هم قبول کرد و ما را فروخت بمن گفت درده کار دارد دو سه هفته بی در آنجا خواهد ماند . از معمول بامن مهربان تر حرف زد و قول داد سر موعد مراجعت کند .

من احساس کردم که يك بدبختی سردارم . مانند مجسمه شده بودم . نه میتوانستم کلمه ای بگویم ، نه يك قطره اشک ریختم . مرا بوسید . بچه ها را هم چند بار بوسید و از در خارج شد . او را دیدم که سوار اسب شد .۰ تا چشم کار میکرد با نگاه دنبالش کردم . و هنگامیکه دیگر از نظر ناپدید شد افتادم و از هوش رفتم .

آنگاه آن یکی ، آن مرد پست و رذل آمد ! اما تا مرا مالک شود گفت که من و فرزندانم را خریده است .۰ اسناد مربوط را نشان داد .۰ من او را نفرین کردم و گفتم مرگ را بر زندگی کردن با او ترجیح میدهم .۰ گفت « هر طور دلتان میخواهد ؛۰۰ اما اگر عاقلانه رفتار نکنید هر دو فرزندان را خواهم فروخت و شما دیگر هرگز آنها را نخواهید دید .۰»

بن گفت از همان نخستین روزی که مرا دیده است عاشقم شده است .۰ بنا بر این اعتماد شوهرم را جلب کرده است و آنگاه پسای او را بقمارخانه ها باز کرده و کم کم مقروض کرده است .۰ و سپس وسیله آشنائی اش را با زن دیگری فراهم ساخته و این آشنائی را تا سرحد عاشقی تقویت کرده است . پس من باید یقین داشته باشم کسی که چنین نقشه ها را اجرا کرده است دیگر چندان در بند اشکهای من نیست .

چیز تسلیم چاره دیگری نداشتم . دست و بالم بسته بود .۰ مگر نه اینکه فرزندانم در اختیار او بودند ؟ با کمترین مقاومت من صحبت فروش آنها را طرح میکرد .۰ و باین ترتیب مرا غلام کوچکترین هوسهای ساخت . او ؛ که چه زندگی وحشتناکی ! با قلب شکسته میبایست بزندگی روی خوش نشان بدهم . من همچنان عاشق شوهرم بودم .۰ اما این عشق بدبختی بود ؛ زیرا با وجود آن میبایست روح و جسمم در اختیار مردی باشد

که از اونفرت داشتم ؛ من دوست داشتم برای هانری کتاب بخوانم ، با او بازی کنم  
برایش موسیقی بنوازم و آواز بخوانم و با او برقصم . اما آنچه برای این مرد می کردم  
زجر و شکنجه بود . با اینحال جرئت نداشتم خواهشهایش را رد کنم . با بچه ها جابرا نه  
و با سنگدلی رفتار میکرد . ایضا دخترک محجوبی بود . اما هانری مانند پدرش متهور  
و عصبانی بود و هرگز تسلیم اراده کسی نمیشد .

آن مرد همیشه از او ایراد می گرفت و منم با این بچه دعوا میکرد . روزهای من  
در وحشت و دلهره بسر می آمدمند . میکوشیدم بچه را نسبت با و مؤدب تر کنم همه سعی من  
این بود که تماس آنها را کمتر سازم . اما این کوشش ها بیپوده بود . سرانجام هر دو  
بچه را فروخت ؛ يك روز مرا بيك گردش اسب سواری همراه برد . هنگامیکه بخانه  
باز گشتم بچه ها را برده بودند . پول فروش آنها را بمن نشان داد ؛ پول خون آنها  
را ؛ یکبارہ دنیا بچشم من خالی شد . توفان سختی بپا کردم . لعنت و نفرین کردم . بله ،  
خدا و بشر را لعنت کردم . آن روز از من ترسید . اما تسلیم نشد . گفت ایسکه بچه ها را  
باز خواهم دید یا نه ؟ موضوعیست که بارفتار آتی من بستگی دارد . و اگر من بدرفتاری کنم  
آنها را شکنجه خواهند داد . آه ؛ نسبت بزنی که بچه هایش را از او گرفته اند هرچه  
بخوانند میتواند بکنند . من مطیع و آرام شدم . او هم وعده کرد که دوباره روزی  
آنها را خریداری خواهد کرد . یکی دو هفته اوضاع بدین منوال گذشت . یکروز درحین  
گردش از برابر دارالتأديب میگذشتم . جمعیت انبوهی دم در ایستاده بود صدای کودکي  
بگوشم رسید . ناگهان هانری ، هانری خودم را دیدم ؛ که از چنگال دوسه مرد که او را  
گرفته بودند فرار می کرد . میدوید و جیغ میکشید و خودش را بمن رساند و دامنم را گرفت .  
آنها بدنبالش دويدند و یکی از آنها - آه که هرگز قیافه آن مرد را فراموش نمیکنم -  
می گفت که اکنون او را میگیرد و بدارالتأديب می برد در آنجا چنان تنبیهش می کند که  
هرگز فراموش نکنند . من التماس می کردم . تمنا می کردم . اما آنها میخندیدند ؛ طفلک  
فریاد میکشید . مرا نگاه میکرد بمن چسبیده بود ؛ بالاخره لباسهای مرا پاره کردند  
و او را جدا کردند و بردند . هانری همچنان فریاد میزد ؛ « مادر ؛ مادر ؛ مادر ؛ » مردی  
از تماشاچیان دلش سوخت . هرچه پول داشتم با و دادم تا وساطت کند . . . اما سرش  
را تکان داد و گفت ؛ صاحب هانری حکایت کرده است از آنروز که این بچه را خریده  
همچنان نافرمان و سرکش است و بالاخره باید او را اصلاح کرد . . . من دوان دوان از  
آنجا فرار کردم . . . اما صدای ناله و زاری فرزندم را میشنیدم . . . بخانه رسیدم . . . نفس  
زنان وارد سالن شدم . « بوتلر » شوهرم آنجا نشسته بود . . . برایش ماجرا را حکایت  
کردم . . . و التماس کردم که وساطت کند . . . اما در جواب من قاه قاه خندید . . . گفت حق  
همین است که این بچه را ادب کنند . . . شاید کم کم درست شود . . .

در این لحظه احساس کردم که عقل و مشاعر من را از دست داده ام . . . خشکی و  
سرگردان شدم . . . یادم هست که در کناری يك خنجر نوك تیز مشاهده کردم . آنرا

برداشتم و بآن مرد حمله کردم ... آنگاه جلوی چشم تاریک شد .. ومدتها در بیخیزی ماندم ..

هنگامیکه بخودم آمدم در اتاق نیزی بودم که اتاق خودم نبود يك پیر زن سیاه ازمن پرستاری میکرد ... پزشکی هر روز بیالینم میآمد . و خلاصه همه گونه ازمن مراقبت میشد . بزودی دانستم که « باتلر » مرا ترك کرده است . آنوقت فهمیدم چرا اینهمه ازمن پرستاری ومواظبت میکنند ...

من بیچوجه میل نداشتم بهبودی یابم و بزندگی بازگردم ، امیدوار بودم که بیماریام علاج نپذیرد ... اما با همه امیدوارزوی من تیم برید و سلامتم را باز یافتم و بسرعت سالم خوب شد ... هرروز مرا آرایش میکردند ومردان زیبا و خوش پوش بنزد من می آمدند ، قهوه میخورند ، سیگار میکشیدند ، مرا نگاه میکردند ، بامن سؤال وجواب میکردند و درباره قیمت چانه میزدند . اما من چنان خاموش و اندوهگین بودم که هیچکدام خریدارم نمیشدند . آنوقت متصدیان آن خانه مرا بشلاق زدن تهدید میکردند و میگفتند اگر خودم را شاد نشان ندهم ونخندم وبا مشتریها مهربانی نکنم شکنجهام خواهند داد .

سرانجام جنتلمنی بنام « استوارت » بیدار من آمد . معلوم بود که نسبت بمن لطف و محبتی احساس کرده است ... بخوبی متوجه شد که من درد وحشتناکی در دل دارم ... اغلب درساعتی که میدانست تنها هتم بدیدنم میآمد . مرا خرید و قول داد که برای خریدن بچه هایم تا آخرین حد امکان کوشش خواهد کرد . خودش به هتلی رفت که هانری کوچک من در آنجا بود . ولی باو گفتند که هانری بیکی از صاحبان مزارع رودخانه مروارید فروخته شده است . از آن پس دیگر هیچ خبری از آن طفلک ندارم . دخترم را هم پیدا کرد . يك پیرزن ازاونگه داری میکرد با وجوداینکه استوارت حاضر شد پول هنگفتی بدهد اما بفروش حاضر نشدند . باتلر فهمیده بود که او را برای من میخواهند و ازاین رو بافروش الیزا توافق نکرد و برای من پیغام فرستاد که هرگز اجازه نخواهد داد دخترم را ببینم . کاپیتن استوارت با من مهربان بود . مزارع زیبایی داشت . مرا آنجا برد ... همان سال اول پسری بدنیا آوردم ... طفلک بچه ! چقدر دوستش داشتم ! خیال کنید تصویر هانری من بود ! اوه ! که يك فکر شکست ناپذیر مغز مرا تسخیر کرده بود ... مصمم شده بودم دیگر بچه یی بزرگ نکنم ... طفلک را در آغوش گرفتم ، تازه پانزده روز داشت ، سر و رویش را غرق بوسه و اشک کردم آنگاه باو « لودانم » خواندم وهنگامیکه بخواب مرگ میرفت او را روی قلم میفشردم ... چه تأسفها و چه اشکها ! همه تصور کردند من دوا را اشتباهی بفرزندم داده ام ..

تم ، راستش اینکه ، درسراسر زندگی این یکی از کارهاییست که از انجام دادنش فخر میکنم ؛ آه ! لاقلا او را ازرنج و زحمت نجات دادم ! طفلک پسر ! چه چیز بهتر

از مرگ میتوانستم باو هدیه کنم ؛ بزودی و با شایع شد . کاپیتن استوارت هم مبتلا شد و مرد ... آه همه آن کسانیکه میبایست زندگی کنند ، مردند و رفتند ؛ و من .. من .. بدو قدمی مرگ رسیدم .. و باز هم نردم ؛ یکبار دیگر مرا فروختند ... بعد ها بارها دست بدست گشتم ... تا اینکه بالاخره پژمرده و شکسته ورنچور شدم ... آن وقت این لگری پست و رذل مرا خرید ... اینجا آورد ... و اکنون باشما روبرو هستم !»

زن ناگهان مکث کرد . این داستان را با فصاحتی شورانگیز و مجذوب کننده بیان میکرد . گاه مخاطبش تم بود ؛ گاه چنان مینمود که باخودش سخن میگوید . و در گفتارش چنان نیروی نافذی وجود داشت که تم حتی دردهای بدنش را فراموش کرده بود . روی دو آرنجش تکیه کرده بود و نیمه خیز شده بود و او را که با گامهای بلند در اتاق قدم میزد و در هر قدم موهای سیاه و بلندش را دورگردنش حرکت میداد تماشا میکرد .

و پس از لحظه بی سکوت گفت :

شما بمن میگوئید خدائی هست و این خدا همه چیز را نگاه میکند و می بیند . شاید چنین باشد ؛ درصومعه بی که من درس میخواندم دختران ترك دنیا بمن میگفتند روز دادرسی الهی همه چیز آشکار خواهد شد ... او ؛ آه ؛ آبا در آنروز انتقامی هم در کار است ؟ آنها معتقد بودند رنجبائی که ما میکشیم و ستمهایی که فرزندانمان می بینند چندان مهم نیست ... او ؛ نه ؛ .. مهم نیست .. و با اینحال هنگامیکه من از خیابانها و کوچه ها میگذشتم حساس میکردم آن اندازه کینه در دل دارم که حاضرم شهری را منهدم کنم . بله ، من آرزو داشتم که خانهها روی سرم فروریزند و کوچهها زیر پایم دهان باز کنند . بله ؛ در آن روز دادرسی در برابر خدا بیا خواهم خواست و علیه کسانی که من و فرزندانم را به نیستی و نابودی کشاندند شهادت خواهم داد . آه آنها جسم و جانمان را نابود کردند ؛ ..

هنگامیکه دختر جوانی بودم بمندهب اعتقاد شدید داشتم . خدا را دوست میداشتم و مرتب نماز میخواندم .. حالا دیگر وجود گمراهی هستم .. شیطان درد نبال من است و شب و روز عذابم میدهد ... مدام مرا در چنگال دارد ... و دایم و سوسه ام میکند ... همیشه مرا تشویق میکند و سرانجام زمانی خواهد رسید که من .. بله ؛ «...» دستهایش را بر اثر يك لرزش و تشنج سخت بهم پیوست و نور شومی در چشمهایش ظاهر شد .

– بله بزودی من او را واصل خواهم کرد ... آنجا که باید واصل شود . بزودی .. یکی از همین شبها .. بگذار بخاطر این کار مرا زنده زنده آتش بزنند . يك خنده طولانی و وحشی در اتاق خلوت و خالی منعکس شد و آنگاه بشیون و زلری تبدیل گشت .. کاسی روی زمین غلطید و دچار يك حمله و سرسام شدید شده بود . اما اینهالت چندان طولانی نشد . بزودی از جای برخاست و خودش را جمع و جور



کرد و نزدیک تم آمد و گفت:

رفیق بیچاره میتوانم برای شما کاری کنم؛ باز هم آب میخواهید؟  
و در حرکاتش مانند صدایش چنان گرمی دلپذیر و توجه مهربانگیزی وجود داشت  
که با آن حالت وحشی عادی‌اش شدیدترین تضادهای وجود می‌آورد. تم باز هم آب نوشید  
و با همدردی و علاقمندی باین زن نگاه میکرد  
- ای خانم؛ چقدر دلم میخواست بکسی پناه می‌بردید که سرچشمه‌های آب حیات  
دارد؛ کاسی برسید:

- باو پناه ببرم؛ او کجاست؛ او کیست؟

همان کسیکه هم اکنون داستانش را برایم میخواندید... حضرت مسیح؛  
- هنگامیکه کودک بودم همیشه تصویر او را در محراب میدیدم  
و چشمهای کاسی بیحرکت و ثابت شدند... چنانکه گویی در رؤیای غم‌انگیزی فرو  
رفته اند...

آن نگاه فریاد زد:

- اما او اینجا نیست؛ اینجا جز گناه و جز حرمان چیزی وجود ندارد؛  
کاسی دست روی سینه‌اش گذاشت و نفسی کشید... مثل اینکه میخواست وزنه‌یی  
را که بآن فشار می‌آورد از جا بلند کند... تم میخواست سخن بگوید اما کاسی با حرکتی  
آمرانه او را بسکوت دعوت کرد.  
- شما دیگر حرف نزنید... سعی کنید اگر میتوانید بخوابید..  
آب را نزدیک دستش گذاشت و جسم آوریهای لازم در دوروبر یک بیمار را اینجا  
داد.. و از آنجا بیرون رفت

## فصل سی و پنجم

### مروغان‌های محبت

سالون سیمون لگری اتاق بزرگی بود که بایک بخاری دیواری وسیع زینت شده بود. در گذشته دیوارهای این اتاق با کاغذهای خوش طرح و گرانبها پوشیده شده بودند و اکنون این کاغذ که پاره و رنگ و روورفته و کپک زده بود تیکه تیکه از دیوارها آویزان شده بود. بوی تهوع آور و ناسالم رطوبت و ویرانگی خانه‌های کهنه و قدیمی که مدت‌ها متروک و بسته میمانده در آنجا بمشام میرسید. این کاغذها پراز لکه‌های آبجو و شراب بودند و در چندین جای روی آنها با گچ نوشته شده بود. در بخاری يك قطعه ذغال آتش سنگ دیده میشد. هنوز هوا درست سرد نبود. اما در این اتاق وسیع همیشه هنگام شب بکنوع رطوبت نافذ احساس میشد و بعلاوه لگری همیشه برای روشن کردن سیگار و گرم کردن آب «پونچ» آتش لازم داشت. پرتو سرخ فام آتش ذغال اجازه میداد که منظره خالی از لطف زین‌ها، ماهوت پاك‌کن‌ها، دهنه‌ها، شلاق‌ها، لباس‌ها و لوازم آرایش و نظافت‌را که باحد اعلاى بی‌نظمی در اتاق پراکنده بودند انسان بخوبی ببیند. سگهای عظیم‌الجثه‌ی که بار دیگر صحبت آنها را کرده‌ایم در آنجا پناهگاه شایسته‌ی بی‌یافته بودند.

لگری برای خودش قن‌داغ حاضر میکرد و از يك توری تر کیده و لپ بریده آب جوش در قنجان میریخت و باخودش میگفت:

— این سامبوی بی‌شرف!.. میان من و غلامان جدیدم دعواپیا میکنند. حالا تم تا یکم هفته دیگر قابل کار کردن نیست.. آنهم در این روزها که شور کار است!

صدائی از پشت صندلی پاسخ داد:

— حق شما همین است!

این صدای کاسی بود که سخن لگری را شنیده بود:

— آه! شیطان! شما هستید. برگشتید هان!

زن باخونسردی جواب داد:

— بله، اما میخواهم مطابق میل خودم رفتار کنم.

— شما اشتباه میکنید، بیرزدل، من سر قولم هستم! یا آنطور که من میخواهم رفتار

کنید یا باید دوباره بمحل بر گردید و مانند دیگران کار کنید!

— من هزار بار ترجیح میدهم که در کثیف‌ترین کلبه‌های محله زندگی کنم تا

اینکه در اینجا زیر نفوذ شما باشم.  
 لگری با ادا و اصول نفرت انگیزی گفت:  
 - شما همیشه تحت نفوذ من هستید. خوب حالا خوشگلم بیایید روی زانوی من بنشینید و از روی عقل صحبت کنید.  
 و مچ دست کاسی را گرفت و او را بسوی خودش کشید.  
 اما کاسی فریاد زد:  
 - سیمون لگری مواظب خودتان باشید!  
 و در نگاهش يك برق وحشی و يك حالت راستی ترسناك نمودار شد. و بالعین مصممی گفت:  
 - آه! سیمون از من میترسید! مواظب باشید! شیطان در جلد من رفته است.  
 این کلمات آخر را زیر کوش لگری ادا کرد. و لگری او را عقب راند و در حالیکه بانگرانی نگاهش میکرد گفت:  
 - بله، بله! منم همین اعتقاد را دارم. دور شوید! از همه چیز گذشته کاسی چرا شما نمیخواهید مانند همیشه با هم رفیق باشیم؟  
 با صدای گرفته و تلخی گفت:  
 - مانند همیشه!  
 اما در اینجا مکث کرد. يك دنیا احساسات در قلبش بجوش آمد و از میان آن توفان و غوغا نتوانست کلمات مناسب بیابد.  
 کاسی همیشه روی لگری همان نفوذی را داشت که پیوسته زنان با شخصیت جدی حتی نسبت بیایدترین مردها دارا هستند. اما در این اواخر کاسی بیش از پیش عصبانی و تند شده بود و گاه عصبانیتش به مرحله جنون میرسید. و لگری از این حالت جنون آمیز هم میترسید و هم اینکه مانند همه مردان عامی و عاری از تربیت به حکم یک نوع خرافات و موهوم پرستی رفتار و کردار جنون آمیز آن زن را بقال بدمیگرفت.  
 هنگامیکه لگری، امیلین را بخانه آورد، همه احساسات و شخصیت زنانه که در قلب خسته کاسی خفته بود ناگهان بیدار شد و بهیچان آمد. و بطرفداری از دختر جوان برخاست و در نتیجه جدال سختی بین او و لگری در گرفت. لگری قسم خورد که اگر آرام نگیرد و ساکت نشود او را برای کار بزرعه خواهد فرستاد. کاسی با کمال وقار و بانهایت توهین و تحقیر گفت که از رفتن بزرعه بیسی ندارد. و برای اینکه ثابت کند تا چه اندازه بتهدیدهای او وقتی نیکنگذارد يك روز هم بزرعه رفت.  
 تمام آن روز لگری ناراحت بود. کاسی در روی تسلطی داشت که نمیتوانست از آن بگریزد. آن روز هنگامیکه سبد را روی ترازو گذاشت لگری امیدوار بود که آن زن لجوج زمزمه اطاعت و تسلیم داشته باشد. و با لحنی که نمیی تمسخر آمیز و نیمی آشتی طلب بود با او سخن گفت. اما کاسی همچنان با تلخی و سردی تحقیر آمیزی پاسخ میگفت:

- کاسی میل دارم که رفتار مؤدبانه‌یی داشته باشید.  
- شما هستید که از رفتار مؤدبانه صحبت میکنید؛ این دیگر چه کار است که کرده اید؟ شما لیاقت خودداری کردن ندارید.. یکی از بهترین کارگزاران را فلج کردید.. آنهم در موقعیکه فشار کار است.. همیشه این خشم و غضب لعنتی شما کارخودش را میکند!

- قبول دارم که کارنا معقولی کردم.. اما از آنجا که آن غلام میخواست حرف خودش را پیش ببرد لازم بود او را مطیع کنم  
- بشما اطمینان میدهم که نمیتوانید او را مطیع کنید!  
لگری درحالیکه از غضب میجوشید برخواست و گفت:  
- او را! من؟ خوب معلوم خواهد شد؛ این نخستین سیاهیست که در برابر اراده من مقاومت کرده است.. همه استخوانهای بدنش را خرد خواهم کرد، و سرانجام تسلیم خواهد شد!

در این هنگام در باز شد. سامبوباتاق آمد. سلام کرد و جلو آمد و چیزی را که در کاغذی بسته شده بود نشان داد:  
- سگ، باز دیگر چه خبر است؟  
- ارباب يك جادو!  
- يك چه؟  
- یکی از آن چیزها که سیاهها از جادوگرها میگیرند. تا وقتی شلاقشان میزنند، ضربههای شلاق بدنشان کارگر نشود.. تم اینرا بایک بند سیاه بگردنش آویخته بود.  
لگری مانند همه مردان بیرحم و پلید خرافاتی و موهوم پرست بود، کاغذ را گرفت و با زحمت آنرا باز کرد.  
يك دلار تفره و يك حلقه موی طلایی بلند و براق در میان آن یافت. این موها مانند يك چیز زنده خود بخود بدور انگشت لگری پیچیدند. فریاد زد: بزمن لگد کوفت و در حالیکه حلقه مو را از انگشتش جدا میکرد چنانکه گویی او را سوزانده است گفت:  
- لعنت خدا! این از کجا آمده است؟ ۰۰ بگیرید.. بپزید.. با آتش بیندازید!.. آتش! و خودش مورا در بخاری انداخت. چرا این را برای من آوردید؟  
سامبومات و مبهوت پادهان باز آنجا ایستاده بود و از شدت تعجب برجا خشک شده بود. کاسی که میخواست از اتاق بیرون برود توقف کرد و لگری را نگاه میکرد و در حقیقت نمیدانست چه فکر کند!

لگری مشت گره کرده اش را بسامبو نشان داد و گفت:  
- دیگر از این چیزها برای من نیاورید.

و آنگاه دل‌آرا از پنجره بیرون پرت کرد .

سامبو از دیدن آن مشت گره کرده دوسه قدمی بعقب رفت و هنگامیکه از اتاق خارج شد لگری از این ترس شدید يك کمی خجیل شده باقی‌افه‌یی که شبیه يك سگ بولدوگ خشکین بود بگوشه‌یی نشست و «بونچ» اش را سر کشید بدون اینکه کلمه‌یی بر زبان آورد کاسی از اتاق خارج شد و لگری توجهی نکرد . از همینجا بود که کاسی بسراغ تم بیچاره رفت . و بنحال زارش رسیدگی کرد .

لگری را چه میشد ؟ و در این يك حلقه موی بور چه رازی نهفته بود تا مردی را که با همه بیرحمی‌ها و ستمها خو گرفته است اینطور رنگ بریده و وحشت زده سازد ؟ برای پاسخ دادن باین پرسش باید خوانندگان را بگذشته ببریم . این مرد هر اندازه اکنون سخت و سنگدل و پلید باشد باز روزی در آغوش مهر و محبت مادری جای داشته است . . . و بگوش او دعاها و سرودها زمزمه میکرده‌اند . . . در نخستین دوران کودکی زن موبوری روزهای یکشنبه دستش را میگرفت و بکلیسامیبرد تا دعا کند و بستایش خداوند پیردازد . در آنجا ، خیلی دورتر از این محل ، در انگلستان جدید این مادر یگانه پسرش را با عشقی نزلزل ناپذیر و جدیتی مداوم پرورش میداد . اما پسر که فرزند پدر سنگدلی بود و عشق لطیف و حساس مادر هرگز نتوانسته بود آن شوهر را نرم کند ، رد شوم و منحوس پای پدر را گرفت . . . او که جنجالی و نامنظم و ظالم بود اندر زهای مادر را بسخره میگرفت و بسرزنش‌هاوتندکرات اواعتنائی نمیکرد . هنوز خیلی جوان بود که از مادر دور شد برای اینکه بقصد اندوختن ثروت بسوی دریاباها برود . یکبار که از سفر دور بخانه بازگشته بود مادرش با نیروی قلبی که جوای محبت است ، و جز يك نقطه برای دلپستن ندارد ، او را رها نکرد و با التماس و تمنا و تشویق و ترغیب بترک این زندگی پر گناه و کشنده روح دعوتش کرد .

برای لگری آن روزها روز رحمت بود !

فرشتگان او را بجانب خودشان دعوت میکردند . . . تقریباً تحت تأثیر مادر قرار گرفت . . . و خدای بخشنده دست هدایت بسوی او دراز کرد .

با اینحال قلب سختش مقاومت کرد . . . مبارزه‌یی در وجودش در گرفت . . . اما گناه پیروز شد و همه نیروهای این طبیعت خشن را علیه اعتقادات و وجدانش برانگیخت . لگری میخوارگی میکرد ، فحش میداد و ناسزا میگفت و از هر زمان دیگر خشن تر شده بود . يك شب ، در بحران یأس و حرمان مادرش بیای او افتاد . اما پسر مادر را بسختی راند و او را بیپوش و از خود بیخود بزمین انداخت و با لعن و نفرین های ناجوانمردانه بسوی کشتی باز گشت .

آخرین بار که لگری خبری از مادرش بدست آورد در عالم مستی و بیخبری يك شب پرفسق و عیاشی بود . . . در میان رفقای منگ و مست نشسته بود . . . نامه‌یی بدستش دادند . . . آنرا باز کرد . . . و يك حلقه موی بور بلند از آن بیرون افتاد ، آن حلقه موهم

خود بخود بدور انگشتهايش پيچيد ...  
 در آن نامه نوشته شده بود که مادرش مرده است و بهنگام مرگ او را بخشیده و دعایش کرده است . طبیعت پلید و روحیه نامساعد و محیط فاسد ساده ترین و انسانی ترین عوالم را بصورت اشباح وحشت بار و نفرت انگیز در درمیآورد یاد این مادر مهربان پاکدل که در آخرین دقایق زندگی فرزندش را بخشوده بود و دعای خیرش کرده بود در دل آن جوان شیطان صفت جز نفرت و توهین احساس دیگری بوجود نیاورد .. فقط یاد او دورنمای وحشتناکی از داوری الهی و خشم خداوندی را در نظروى مجسم کرد؛ لگري نامه را سوزاند . حلقه مورا هم با آتش انداخت اما همینکه خورد شدن و ترق و تروق آنرا میان شعله های آتش دید ، از فکر آتش ابدی و وزخ تنش لرزید ... آنوقت سعی کرد که باز با باده گساری و مستی برای همیشه این یادگار مزاحم را از فکرش بیرون کند ...

اما چه بسا که شب تار ، بهنگام سکوت و خاموشی باشکوه و ابهت ، ارواح شیاطین را بگفتگو ، با خودشان و ادار میکند او میدید که مادرش بارنگ پریده بالای سرش ایستاده و حلقه بور موهایش هم بدور انگشت او می پیچند . - آنگاه عرق سردی از صورتش جاری میشد . - و از تخت پاهین میجست . . وحشت و ترس او را فرا گرفته بود . .

شما ای کسانی که در انجیل میخوانید «خدا عشق است» و کمی دورتر می بینید نوشته است «خدا آتشی است که میبلعد» نمی بینید چگونه برای روانهای ناپاک و غرقه در فساد عشق کامل تبدیل بو وحشتناک ترین شکنجه ها میشود !

لگري جامش را خالی کرد و با خودش گفت :

- لعنت و نفرین ! این دیگر کجا بود ؟ .. اگر انقدر شبیه نبود .. اوه ! من خیال میکردم که فراموش کرده ام ... مگر میشود فراموش کرد ؟

لعنت خدا ! من تنها هستم . باید امیلین را صدا کنم . . این میمون از من متنفر است . . اهمیت ندارد ! میگویم بیاید .

لگري وارد دهلیز وسیعی شد که پلکان منتهی میشد . در گذشته پله های پیچ دار زیبایی داشت . اما حال در سرتاسر پله صندوقها و تخته شکسته ها راه را سد کرده بودند روی پله ها فرش نبود ... و اکنون بنظر میرسید که این پله ها در میان ظلمت و تار بکی پیچ میخورند و معلوم نیست که بکجا منتهی میشوند . پرتو رنگ پریده ماه از شیشه های بالای درها بداخل عمارت میتابید . هوای آنجا مانند هوای زیر زمین سرد و مرطوب بود . لگري پای پلکان توقف کرد .

صدای آوازی بگوشش رسید . در نتیجه ناراحتی اعصاب گمان کرد که در این خانه کهنه و قدیمی اشباح مردگان آواز میخوانند .  
 فریاد زد : « او هوای کیست ؟ »

## گروگانهای محبت

آن صدای متأثر و غم انگیز یکی از سرودهای مراسم میان برده‌ها را ادامیکرد.  
صدای دلنشین همچنان شنیده میشد.

چه اشکها و اشکها و اشکها

ریخته خواهد شد

هنگامیکه مسیح برای داوری خواهد آمد (۱)

- دخترهٔ لعنتی! خفه‌اش خواهم کرد!

و با صدای خشمگین فریاد زد:

- لینا! لینا!

پندای اوفقط انعکاس صدای خودش با تمسخر پاسخ داد:

- لینا! لینا!

پدر و مادرها و فرزندان یکدیگر را ترك خواهند کرد

پدر و مادرها و فرزندان یکدیگر را ترك خواهند کرد

و دیگر هرگز هم را نخواهند دید!

و ترجیع آن روشن و صدادار در سالن وسیع و خالی منعکس میشد.

چه اشکها و اشکها و اشکها

ریخته خواهند شد

هنگامیکه مسیح برای داوری خواهد آمد!

لگری باز هم توقفی کرد. خودش شرم داشت که بگوید: اما قطرات درشت عرق بریشانی اش نشسته بود و قلبش از وحشت بشدت می‌تپید. گمان میکرد يك چیز سفید بر خاسته و جلوی پای او حرکت میکند. بدنش لرزید و با خودش گفت شاید سایهٔ مادرش جلوی چشمش ظاهر شده است.

دوباره بسالن بازگشت و روی صندلی نشست و با خودش گفت:

- خوب، انقدر میدانم که حالا دیگر باید این پسر را آرام گذاشت. این کاغذ

لعنتی بچه دردمن میخورد؟ گمان میکنم مراجادو کرده‌اند. در واقع! از آن لحظه که

آن بسته را دیدم هنوز بدمن مرتعش است و بتم عرق مینشیند. این حلقه مورا از کجا

آورده است؟ لابد مال... که نیست: اوه! نه... من خودم آنرا سوزاندم... یقین

دارم که آنرا سوزاندم... خیلی مضحك است که فکر کنیم موها خودشان از سر مرده جدا

شده و راه افتاده‌اند.

بله، لگری این حلقه موی بور سحر و افسون داشت! هر تار آن در گوش تو و وحشت

و ندامت زمزمه میکرد. پس بدان که دست نیرومندی میخواهد دست های بیرحم ترا از

آزار و شکنجه تیره بختان مانع شود!

۱ - در ترجمه این عبارات قافیه در نظر گرفته نشد زیرا متن اصلی نیز خالی از وزن و

قافیه است.

## کلبه عموتم

لگری لگدی بزمین کوفت وسوتی زد و بسگهایش گفت :

- زود باشید! بیدار شوید و همراه من بیائید !

اما سگهای چشمهای خواب آلودشان را باز کردند و دوباره آنها را بستند .

- زود باشید ! میخواهم بروم سامبو و کیمبورا صدا کنم تا برایم آواز بخوانند و برقصند ، یکی از آن رقص های جهنمی . . شاید این افکار وحشت زنا از مغزم خارج شوند . کلاهش را گذاشت وزیر آلاچیق رفت و با شیپور مخصوص مصاحبین سیاهش را بیدار کرد .

لگری هنگامیکه سر دماغ بود این دو دلقک را از روی میل در سالن میبندیرفت و همینکه آنها را با ویسکی گرم میکرد بر حسب هوش در آن لحظه آنها را برقص و آواز یا بکتک کاری و کشتی وادار میکرد .

میان ساعت يك و دوی بامداد بود . کاسی که از نزد تم تازه بازگشته بود این فریادها و زوزه ها و پایکوبی ها را که با پارس سگها توأم بود و خلاصه همه این صداها را که نشانه ها و نمونه های يك بزم جهنمی بودند ، بخوبی شنید . نزدیک رفت و نگاه کرد .

لگری و دونگهبان در حال يك مستی تند و خشمگین میخواندند ، زوزه میکشیدند و صدایها را واژگون میکردند و بیکیدیگر نفرت انگیزترین شکلک ها را در میآوردند . کاسی دستهای کوچک و ظریفش را بگوشه شیشه تکیه داد . دلهره و خشم و تحقیر در چشمهایش خوانده میشد و باخودش گفت :

- راستی گناه است اگر آدم دنیا را از این شربشرف رذل نجات دهد ؟

با عجله چرخي زد از در پشت خارج شد خودش را بیلکان رساند و بزودی بدر اتاق امیلین رسید و بر آن ضربه می زد .



## فصل سی و ششم

### امیلین و کاسی

کاسی وارد اتاق شد و مشاهده کرد که امیلین رنگش از شدت ترس و وحشت پریده است و در کنجی از اتاق که دورترین نقطه از دراست نشسته. هنگامیکه وارد شد دختر جوان بایک حرکت عصبی و غیرارادی از جا برخاست. اما چون کاسی را شناخت بسوی او دوید و بازویش را گرفت:

.. او: کاسی آیا شما هستید؟ چه خوشحالم که آمدید. ترسیدم میادا که ۱۰۰۰ نمیدانید تمام شب چه جنجالهای بپا کرده بودند.

کاسی بالحنی خشک گفت:

- باید بدانم... من مکرر این جنجالها را شنیده‌ام.

- او: کاسی بگوئید؟ آیا ما نمیتوانیم فرار کنیم؟ هر کجا که شد... در جنگل... میان مارها... هر جا رسید! هیچ ممکن نیست جایی برویم... که از اینجا دور باشد؟

- جز بگور بجای دیگری نمیتوانیم برویم.

- شما هرگز سعی نکرده اید؟

- دیده‌ام که دیگران چنین کوششی کرده اند و نتیجه آنرا هم دیده‌ام.

- من دلم میخواهد در جنگلها زندگی کنم پوست درختان را با دندان بکنم.

از مار نمیترسم... ترجیح میدهم ماری در کنار من باشد... تا اینکه... او نزدیک من بیاید!

- در اینجا خیلیها ما مانند شما فکر میکردند. اما شما نمیتوانید در جنگلها بمانید

سگها شما را دنبال خواهند کرد و باینجا خواهند آورد و آنوقت... آنوقت... چه خواهد کرد؟

و دختر جوان مضطرب و منقلب نفس را در سینه اش حبس کرده بود و به کاسی نگاه میکرد.

- آه! بهتر است برسید: چه نخواهد کرد؟ او حرفه اش را در میان دزدان دریایی هند غربی آموخته است. اگر برایتان نقل کنم چهها دیده‌ام و خودش برسبیل شوخی چه حکایت میکند آنوقت برای همیشه خواب از چشمهایتان خواهد رفت... من در اینجا فریادهای شنیده‌ام که طنین آنها چند هفته در گوشم باقی مانده است. نگاه کنید! آنچه از طرف محله، درختی هست سیاه و بوی شاخ و برگ. زمینهای اطرافش پوشیده از خاکستر است. برسید در آنجا چه اتفاقی افتاده است؟ خواهید دید که کسی جرئت نمیکند

## کلبه عمو تم

بشما پاسخ دهد !

- اوه ! خداوندا ! چه میخواهید بگوئید ؟

- چیزی نمیخواهم بگویم .. از فکر کردن بآنهم نفرت دارم .. فقط خدا میدانند که فردا چه وقایعی بچشم خواهیم دید .. اگر این شیطان پیربازهم با فشاری کند.

امیلین که مانند مرده رنگش بریده بود گفت:

- اوه! کاسی! چه باید بکنم! بمن بگوئید!

- همان کاری که من کردم . درحین نفرت و بیزارى بآنچه اومیخواهد تن دهید .

- میخواست از آن عرق نفرت آور بمن بخوراند .. من نمیتوانم .

- بهتر است عرق هم بنوشید . منم از آن نفرت داشتم اما حالا نمیتوانم

از آن بگذرم .. هنگامیکه از این عرق بخوریم زشتی و موحشی و ضمان را کمتر درک میکنیم !

- مادرم همیشه بمن میگفت که هرگز نباید حتی طعم اینطور چیزها را بچشم .

- آه! مادر تان ..

و کاسی این کلمه مادر را باحزن و اندوه تمام ادا کرد .

مادرها چه دارند بگویند .. دنیا چنین است ! عرق بنوشید ! تا میتوانید بنوشید ،

اوضاع تان بهتر خواهد شد !

- اوه! کاسی بمن رحم کنید !

- بشما رحم کنم ! .. اوه! .. آیا بشما رحم ندارم ؟ مگر منم دختری نداشتم ؟

خدا میدانند حالا کیجاست و متعلق بکیست . بدون تردید او هم رد پای مادرش را گرفته همانطور که فرزندان او را خواهند گرفت . برای این نژاد پایانی نیست ! لعنت

و نفرینی که بر ما رسیده است ابداً و جاویداً نیست !

امیلین دستهایش را بهم فشرد و گفت :

- اوه! کاش هرگز بدنیا نیامده بودم .

کاسی گفت :

- اینهم یکی از آرزوهای گذشته من بود .. اگر جرأت میکردم خودم رامیکشتم ..

و در تاریکی ها خیره شد . چشمهایش را خیرگی و بهت نومیدی فرا گرفت . گوا اینکه در لحظات بظواهر آرام این حالت عادى قیافه اش بود .

امیلین گفت :

- خود کشی بد است .

- نمیدانم چرا ! هر چه بد باشد از این زندگی که ما در این خانه داریم بدتر نیست ..

در صومعه دختران تارك الدنيا بن چیزهایی میگفتند که مرا از مرگ میترساندند ..

اما مگر مرگ پایان زندگی همه ما نیست ... لوه! در اینصورت ..

## امیلین و کاسی

امیلین پشتش را باو کرد و صورتش را در دستهایش پنهان ساخت .  
در آن زمان که در اتاق امیلین این گفتگو صورت میگرفت لگری که بر اثر مستی  
وام شده بود و در سالن بخواب رفته بود .

لگری عادت بمستی نداشت . ساختمان قوی و نیرومندش با آسانی خطرانی را که  
بدن حساس تر را مضمحل میکردند هموار میساخت با اینحال احتیاط و عاقبت اندیشی  
باین مرد مکار و بدگمان اجازه نمیداد بتمايلاتش تا آنجا تسلیم شود که عقل را از  
دست بدهد .

اما در آن شب طی تلاشهای تب آلود برای راندن ندامت و اندوهی که نزدیک  
بود او را ببلعه خودش را بکلی تسلیم هوس کرد . هنگامیکه دوه مصعبتش را مرخص  
کرد روی بکی از نیمکت های سالن افتاد و خوابش برد .

اوه ! در این جهان ناشناس خواب، در این سرزمینی که افق های نامعلوم آن بزحمت  
از قلمروی اسرار آمیز عدل الهی فاصله دارند ، چگونه شیاطین جرئت میکنند  
وارد شوند !

لگری خواب میدید .

در میان این خواب سنگین ناراحت و پر عذاب بزودی زنی حجاب دار در کنارش  
ظاهر شد و دستی مطبوع اما سرد روی او گذاشت .

گمان میکرد آن زن را میشناسد . گرچه حجاب داشت .. و بر خودش لرزید .. باز  
هم گمان میکرد حلقه های بلند و بور در انگشتهای می بیچند .. آنگاه بدور گردنش  
افتادند ، بهم گره خوردند ، تنگ شدند ، آن اندازه تنگ شدند که دیگر یارای نفس  
کشیدن نداشت .. و گمان میکرد صدائی بگوشش زمزمه میکند آن زمزمه ها او را  
از وحشت سرد و منجمد میکرد .. و همچنان بنظرش میآمد که در کنار پرتگاهی راه میرود  
و در دلهره و ترس مبارزه میکند و خودش را ننگه میدارد .. آنگاه دست های سیاهی او را  
میگیرند و از بالای پرتگاه آویزان میکنند .. سپس کاسی میرسد : میخندد و او هم هولش  
میدهد . آن زن حجاب دار از کنارش برخاست ، صورتش را باز کرد :

مادرش بود ! .. اما لگری از او رو برگرداند و بیجان هابو و جنجالی از صداهای  
درهم آه و شیون و زاری و خنده شیطان غرق شد .

لگری بیدار شد .

پرتوهای سحر گاهی سرخ رنگ و آرام بدون سالن لغزیده بودند . ستاره صبح  
ستاره پر شکوه ، چشم مقدسش را باز کرد و از فراز آسمان رخشان این مرد گناهکار را  
نگاه میکرد . اوه ! هر بامداد روز با چه شکوه و جلال ، با چه طراوت و با چه زیبایی  
زاده میشود ! پنداری بمردم غافل میگوید : « نگاه کن ، یک فرصت دیگر بدست رسید .  
برای پیروزی جاویدان مبارزه کن ! » آه ! کسیکه این صدا را نمیشنود ، هیچ بیان  
فصیح دیگری را قادر بشنیدن نیست . مرد بیباک فاسد و هرزه سخنان سحر گاه را

## کلبه عموتم

نشیدند.. بافشش و نفرین بیدار شد.. این رنگ سرخ و طلائی، این مجزّه‌ها که هر روز باز گشت میکنند، این اعجاب و شگفتی هر سحر گاه برای او چه معنائی دارد؟ صفای مقدس این ستاره بامدادی که علامت و شعار مسیح است برای او چه میتواند باشد.. این مرد بی‌شعور و خشن نگاه میکرد بدون اینکه ببیند.. چند قدمی راه رفت جامی را پراز عرق کرد در نیمی از آنرا سر کشید. و به کاسی که از در رو برو وارد شد گفت.

- شب و حشنتا کی را بسر آوردم!

کاسی با الحنی خشک گفت:

- اوه! اوه! چنین شبها بسیار خواهید داشت.

- احق چه میخواهید بگوئید؟

- یکسی از این روزها خواهید دید.. اکنون سیمون میخواهم نظر خوبی

بشما بدهم.

- گم شو!

و کاسی در حالیکه اتاق را جمع آوری میکرد گفت:

- نظر من اینست که تم را آسوده بگذارید.

- بشما چه مربوط است!

- راست است. بمن ربطی ندارد... که شما غلامی را به هزار و دویست دلار بخرید

و درست در بجهوه کار، در يك لحظه عصبانیت و خشم، او را چنان بزیند که از کار بیفتد.

البته بمن مربوط نیست! اما من هر چه از دستم بر میآید درباره او انجام دادم!

- ببینم، چرا شما خودتان را در کارهای من داخل میکنید!

- در واقع راست میگویید. برای چه با پرستاری از برده‌ها بتان هزارها دلار بشما

سود رساندم... چه خوب از من قدر دانی میکنید! اگر محصول شما از دیگران کمتر شود

شرط بندی را میبازید... «تم کیریس» از شما میبرد و شما مانند يك ضمیمه باید با خشتان

را بپردازید.. گمان میکنم همین انتظار را دارید!

لگری مانند بسیاری از صاحبان مزارع دیگر فقط يك جاه طلبی داشت.. و آن

این بود که فراوانترین محصول سال را بدست آورد.. و در همان زمان در شهر مجاور

چندین شرط بندی کرده بود. کاسی با زبرکی و موقع شناسی يك زن هشیار بتنها تار

حساس این مرد دست زده بود:

- خیلی خوب! باشد.. تا همینجا دیگر بس است.. اما باید عذرخواهی کند و قول

بدهد که از این بیمه بهتر رفتار خواهد کرد..

- او چنین کاری نخواهد کرد!

- آه! نخواهد کرد؟

- نه!

لگری با لبخند تحقیر آمیزی گفت:

چرا خانم؟

برای اینکه حق با اوست. خودش هم میداند و نمیخواهد بگوید که تقصیر از او بوده است.

خوب، این سگ هر چه دلش میخواهد فکر کند؛ اما میخواهم ظاهراً آنطور که من میل دادم حرف بزنم .. یا ..

یا .. شما شرط را میبازید برای اینکه در فشار کار او را از مزرعه دور کرده اید!

بشما می گویم که تسلیم خواهید شد .. آیا من نمیدانم سیاه‌ها چطور هستند؟ امروز با مادما تئد سگ سر بزیر و تسلیم خواهد شد!

نه، سیمن! شما این نوع آدمها را نمی‌شناسید. شما میتوانید او را اندک اندک بکشید .. اما نخستین کلمه اقرار را از دهانش بیرون نخواهید کشید.

لگری از درخارج شدو گفت:

خوب، خواهیم دید .. حالا کیجاست؟

در اتاق بزرگ انبار.

لگری با وجود اینکه در ظاهر مصمم و جدی با کاسی سخن می‌گفت اما در باطن احساس یکنوع وحشت و هيجان داشت و هنگامی که از سالن خارج میشد سخت بی‌تکلیف و بدون تصمیم بود. خوابهای دیشب و اندرزهای کاسی مبنی بر احتیاط و دوراندیشی سخت روحش را متزل کرده بود. نتخواست که در ملاقات او و تم احدى حضور داشته باشد. میخواست با تهدید و اذکار بتسلیمش کند یا لا اقل انتقام را بقلب اندازد و برای اجرای آن موقع مناسب‌تری در نظر گیرد.

در پرتو باشکوه سحر گاهی، اشعه مقدس ستاره صبح در پناهگاه ویرانه غلام بدبخت زخنه کرده بود و در آن آرامش با ابهت و عظمت، بگوش سیاه شکنجه دیده زمزمه میکرد: « من زاده داود ستاره تابناک سحرم، اخطاها و اندرزهای کاسی روح او را رام نکرده بودند .. برعکس مانند نهائی آسمانی حقایق را برایش فاش کرده بودند .. با خودش می‌گفت شاید برای او این آخرین روزیست که طلوع میکند و قلبش با هیچجانی پرابهت .. پرازمیل و آرزو می‌تپید. با خودش می‌اندیشید که شاید این جهان سحر آمیز را که بارها در خواب دورویا دیده است، این تخت بزرگ که از سفیدی موج میزند با رنگین کمانهای درخشان، این هزاران سفید پوش که صدایشان مانند زمزمه جویبارها مطبوع و دلپذیر است، این تاج‌ها، این نخل‌ها این چنگ‌های طلائی سرانجام همه پیش از پایان روز در نظرش ظاهر شوند. و از این رو هنگامیکه صدای پا و صدای حرف میرغضبش را شنید نه لرزید و نه هراسید.

لگری از روی تحقیر و نفرت باپا اورا تکان داد و گفت  
 - خوب، پسر حالتان چطور است؟.. نگفته بودم که شما درس خوبی میدهم؟  
 خوب، چطور بود؟.. هان؟ این درس را پسندیدید؟ آیا هنوز هم مانند دیشب مغرور و  
 و بی باک هستید؟  
 تم جوابی نداد.

سیمون يك لگد ديگر باو زد و گفت:

- خوب، حيوان برخيزيد.

برای مردی که خرد و خمیر شده بود برخاستن کار آسانی نبود. تم راستی میکوشید  
 که برخیزد.. لگری خنده بی وحشی و خشن سرداد و گفت:  
 - تم امروز صبح چالاک نیستید. شاید دیشب سرماخورده اید؟  
 در این هنگام تم برخاسته بود و باقیایه بی آرام و بی دغدغه مقابل اربابش  
 ایستاده بود.

- آه! ایستاده اید.. نه بابا!.. همچو معلوم است که حسابتان را درست نرسیده اند..  
 خوب، حالا تم. بیای من بیفتید و از جوابهای دیروز عصر عدلن خواهی کنیید.

تم کوچکترین حرکتی نکرد.

لگری شلاق بی باو زد و گفت

بزمین بیفتید، ای سگ!

تم گفت:

- آقای لگری من نمیتوانم چنین کاری کنم! من آنچه بنظرم درست و عادلانه  
 بوده است انجام دادم. در آینده هم همیشه همینطور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ کار  
 بدی نخواهم کرد... هر چه میخواهد بشود!

- آه! نمیدانید چه خواهد شد، استاد تم! ... خیال میکنید این کشکی که شما  
 زدند چیزی بود.. نخیر اینکه چیزی نبود! هیچ هیچ .. دلشان میخواهد بدرختی بسته  
 شوید و دورتان آتش کوچکی روشن کنند!.. تم این کار مطبوعی نیست. هان؟  
 - ارباب میدانم که شما میتوانید کار های وحشتناکی کنید! اما: برخاست و  
 دستپایش را بهم متصل کرد:

اما هنگامیکه جسم را کشتید دیگر کاری از دستتان برنماید و پس از آن ابدیت!  
 در کار است.

ابدیت! تنها همین يك کلمه روان برده بیچاره را نیرومند و نورانی ساخت ..  
 و مرد گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید .. لگری دندان قروچه بی کرد  
 اما از شدت وخشم و غیظ و تلاطم خاموش ماند. و تم مانند مردی که از هر گونه فشار  
 و مضیقه نجات یافته باشد باصدائی روشن و شاد سخن میگفت:

- آقای لگری شما مرا خریده اید و من برای شما برده خوب و باوفائی خواهم

## امیلین و کاسی

بود. من همه نیروی بازوان و همه وقت و همه توانائی ام را در اختیار شما میگذارم... اما روانم! .. روانم را نمیتوانم بموجود فناپذیری بسپارم.. آنرا برای خداوند محافظت میکنم.. دستورات خداوندی را بر همه چیز، بر مرگ و بر زندگی مقدم میشمارم.. آقای لگری میتواند یقین داشته باشید که من ذره‌یی از مرگ بلك ندارم.. بلکه در انتظارش هستم.. هر بار بخواهید میتوانید مرا شلاق بزنید، از گرسنگی بکشید.. آتش بزنید.. همه اینها وسیله خواهد شد که هر چه زودتر مرا بدياری که باید به آنجا بروم، روانه کنید!

لگری خشمگین گفت:

- پیش از اینکه با آنجا بروید تسلیم خواهید شد
- شما در این راه موفق نخواهید شد، زیرا بمن یاری خواهد رسید.
- عفریت، چه کسی بیاری شما خواهد آمد؟
- خداوند قادر و توانا.
- لعنت خدا!

ولگری بایک ضربه مشت تم را بزمین انداخت  
يك دست کوچک و مطبوع اما سرد روی شانه اش گذاشته شد.. نخرغید و نگاه کرد.. دست کاسی بود.. تنها این تماس مطبوع و سرد او را بیاد خواب دیشب انداخت و جمله‌های وحشت انگیزی که بگوشش زمزمه شده بودند در مغزش بجزکت درآمدند و سپاهی از هول و هراس شوم و خورین بدنبال آنها براه افتاد.  
کاسی بزبان فرانسه گفت:

- باز هم حماقت! اورا ول کنید! بگذارید من اقدام کنم. بشما چه گفته بودم! بگذارید من حال اورا طوری میکنم که بتواند بمزرعه برود. میگویند با وجود اینکه بدن کرگدن و تمساح را زده‌ی پوشانده است که از آسمب گلوله هم در امان است اما با اینحال آنها نقطه جراح برداری هم در بدن دارند نقطه جراح بردار و زخم پذیر این این جنایتکاران مطرود و دور از درگاه خداوند و از قبا انسان‌ها هم فقط همان ترس‌های خرافاتی و موهوم پرستانه آنهاست.

لگری پشت به تم کرد چون کاملاً مصمم بود که صبر کند و بالحنی تند و ناهنجار به کاسی گفت:

- باشد!

و به تم گفت:

- شما هم مواظب باشید. حالا استراحت کنید. چون فشار کار است و من بهمه برده‌هایم احتیاج دارم. اما هرگز فراموش نمیکنم.. این را بحسابتان مینویسم و طلبم را با این تن پیر سیاه تصفیه میکنم! یادتان باشد! ولگری از در خارج شد.  
- بروید! شما هم باید حسابهایتان را تصفیه کنید!

## کلبه عمو تم

و کاسی نگاه پر نفرتی باو انداخت.. آنگاه بسوی تم باز گشت:

- خوب، پسر، حالتان چطور است؟

تم جواب داد:

- خداوند یکی از فرشتگانش را نزد من فرستاد. او دهان شیر را بست.

کاسی گفت:

- برای مدتی.. اما بهر حال او باشما بد است. کینه‌اش هر روز دنبال شما خواهد

بود.. مانند سگی بگلولی شما حمله خواهد کرد و زنده گیتان را قطره قطره خواهد

گرفت.. من این مرد را میشناسم.



## فصل سی و هفتم

### آزادی

لااقل چند وقتی تم را در چنگال ستمگران و آزار دهندگان تنها بگذاریم و برویم ببینیم زرّ و الیزا که در نیمه راه فرار رهایشان کرده بودیم چه شدند؟ هنگامیکه از تم لکر جدا شدیم، آن مرد در ستر تمیز و براق خانهٔ يك کو آکر در تلاطم بود و آه میکشید و «درکاس» پیرزن که از او پرستاری میکرد معتقد بود این مرد کمتر از يك گاومیش بیمار صبور و رام است!

زن قد بلند مهربان و موقر و کم حرفی را مجسم کنید. يك کلاه پارچه‌بی نخ می‌پوشید. چشمهای سفید مجعدش را که در میان پیشانی فراخ و روشنش، قسمت شده‌اند پنهان کرده است. چشمهایش خاکستری و سرشار از فکر و اندیشه است. يك دستمال از پارچهٔ براق و سفید مانند برف روی سینه اش گره خورده است هر بار که در اتاق راه می‌رود پیرهن ابریشمی قهوه‌بی و براقش با آرامی خش و خش میکند

سرو وضع ننه در کاس از اینقرار است.

تم لکر مشت بزرگی بلحافش زد و گفت:

— برو گمشو!

در کاس آهسته احاف را مرتب کرد و گفت:

— تماس بارها از تو خواهش کرده‌ام که از گفتن چنین عبارات خودداری کن.

— خیلی خوب.. نه پیره.. دیگر نمیکویم.. بشرط اینکه بتوانم خود داری کنم.

اما هوا آنقدر گرم است که مرا و ادا را بفحش دادن میکند!

در کاس یکی از روپوش‌های رختخواب را عقب می‌زند و آنرا طوری قرار میدهد

که تم بشکل حشره پروانه درمیاید و در حالیکه مشغول این مراقبت هاست میگوید:

— رفیق من میل دارم از این فحش دادن و بددهنی کردن دست برداری ... آخر

يك کمی مواظب رفتارت باش..

.. آه! آه! رفتارم! این درست‌ترین چیز است که من بآن توجه میکنم..

و تم لکر ناگهان جستی زد پتو و بلحاف را زمین ریخت و تخت را بطور وحشتناکی

درهم برهم و شلوغ کرد.

و پس از لحظه‌بی سکوت پرسید:

.. آن مرد و آن زن اینجا هستند.

در کاس جواب داد:

— بله

— بهتر است هر چه زودتر از دریاچه عبور کنند.

عمه در کاس که همچنان بآرامی مشغول بافتن بود باخودش گفت: بیقین همین کار

را هم خواهند کرد.

لکر گفت:

— آخر در «ساندوسکی» ما نمایندگانی داریم که کشتی‌ها را برای ما مراقبت میکنند... حالا دیگر اگر این سر را فاش کنم اهمیت ندارد؛ امیدوارم که بتوانند فرار کنند... تا مارکس... بیخبرت دلش بسوزد!

— خوب، تماس!

— بله، ننه بیره، سفارش کنید که آن زن لباسهایش را عوض کند چون نشانی‌هایش به ساندوسکی فرستاده شده است:

در کاس باخونسردی عادی خودش جواب داد

— ما مراقب این موضوع خواهیم بود. تم لکر - که ما دیگر او را نخواهیم دید. سه هفته نزد کوآکرها بستری ماند زیرا یک تب رماتیسمی هم بسایر دردهایش افزوده شد. از بستر غمگین‌تر اما عاقل‌تر از گذشته برخاست و بجای اینکه بکار شکار برده‌ها ادامه دهد، استمه‌اش را با موفقیت بیشتری در شکار خرس‌ها و گرگ‌ها و سایر ساکنان جنگل بکار برد. این جنگل در سرزمینی بود که میخواستند اراضی بایر اطراف آنرا آباد کنند. تم بر اثر موفقیت‌هایش در این حرفه شهرتی بندست آورد و از کوآکرها همواره با احترام سخن میگفت:

— مردمان دلاوری هستند، آنها میخواستند مرا ارشاد کنند اما موفقیت کامل بدست نیآوردند. در پرستاری از بیماران سخت ماهر هستند... او! خیلی خوب پرستاری میکنند و هیچکس بهتر از آنها شیرینی بزی نمیکند... فراریان ما میدانستند که در ساندوسکی در کمین آنها هستند. بنابراین دو دسته شدند. جیم و مادرش پیش قراول شدند. ژرژوالیزا و فرزندشان یکی دوشب دیگر به ساندوسکی هدایت شدند و پیش از اینکه سوار کشتی شوند در یک خانه مهمان نواز پناه و امنیت یافتند.

شب نزدیک بود بیایان رسد. ستاره صبح که میبایست مبر آزادی آنها باشد درخشان و تابناک طلوع کرده بود. آزادی! ای کلمه سحر آمیز، تو چیستی؟ یک کلمه بیشتر نیستی اما گل بوستان فصاحتی؟ ای مردان و زنان آمریکا چرا تنها بشنیدن این کلمه خون در قلوب شما تندتر جاری میشود؟

آه! برای این کلمه پدران شما خونهایشان را ریخته اند و مادران شما با دلاوری بیشتر بهترین فرزندان‌شان را با استقبال مرگ میفرستادند!

## آزادی

آباد را این کلمه چیزی نرفته است که مفهوم آن برای يك ملت گرامی تر و افتخار آمیز تر از برای يك انسان است؟ آیا مفهوم آزادی برای يك ملت با معنای آزادی برای افرادی که تشکیل ملت را میدهند یکسان نیست؟ برای ژرژ که اکنون دست ها را روی سینه فراخش گنادرده است و رنگ خون افریقائی روی گونه هایش و همه آتش افریقا در چشمهای سیاهش میدرخشد آزادی چیست؟ .. بله برای ژرژ هاریس آزادی چیست؟ برای پدران شما مفهوم آزادی بر خورداری از حقی بود که بملتی اجازه میدهد، مستقل باشد. برای او آزادی بر خورداری از حقی است که به فردی اجازه میدهد يك فرد مستقل باشد. برای او حقی است که سبب میشود هر انسانی، انسان شناخته شوند نه حیوانی بی شعور و ادراک؛ سبب میشود که بتواند زن محبوبش را زنی بنامد و در برابر هر گونه تجاوز غیر قانونی از او دفاع کند، با او حق میدهد که فرزندانش را با تحصیل علم و دانش بگمارد، خانه داشته باشد، مذهب داشته باشد، اصول و اعتقاداتی داشته باشد و بارادۀ انسان دیگری دلبستگی نداشته باشد.

اینها بودند افکاری که در سینه ژرژ میجوشیدند؟ سر اندیشمند و متفکرش را بدست هایش تکیه داده بود و زنی را تماشا میکرد که میکوشید یک دست لباس مردانه را با اندام ظریف و رعنائش جور کند. آنها فکر کرده بودند که ایضا اگر بصورت يك مرد تغییر لباس دهد ساده تر میتواند فرار کند.

ایضا مقابل آئینه ایستاده بود موهای سیاه و بلند و پر پشت و ابریشمینش را باز کرده بود و دسته بی از آنها را در دست گرفته بود میگفت:

— حیف نیست که همه اینها بریده شوند؟

ژرژ لبخند تلخی زد و چیزی نگفت:

ایضا قیچی را در دست گرفت و آن حلقه های مجعد و پر پشت را يك بيك برید. آنگاه برسی برداشت و گفت:

— درست شد ۰۰ حالا برس هم میکشم ۰۰۰ خوب، حالا يك پسر کوچولو ی با مزه نشدم؟

این را گفت، رنگش سرخ شد و لبخندی زد و بشوهرش نگاه کرد.

ژرژ گفت:

— شما همیشه بهر ضرورت دار باهستید.

ایضا یکی از زانوهایش را خم کرد و دستش را روی دست های شوهرش گذاشت.

— چرا این اندازه غمگین هستید؟ می گویند حالا دیگر ما بیست و چهار ساعت با

کانادا فاصله داریم ۰۰ يك روز و يك شب روی دریاچه خواهیم بود ۰۰ و آن وقت؟

آن وقت؟

ژرژ ایضا را جلو کشید و گفت:

— بله درست است... درست است... و همینچاست که سر نوشت ما تعیین میشود... اینهمه با آزادی

## کلبه عمو تم

نزدیک شدن ، تقریباً آن را بچشم دیدن ، و آنگاه آنرا از دست دادن ! اوه ! پس از این ماجرا دیگر من زندگی را نمیخواهم .

زن باروخی امیدوار گفت :

- ترسیده ، اگر خداوند نمیخواست ما را نجات دهد ، نمی گذاشت تا با اینجا برسیم .

ژرژ من احساس میکنم که خدا با ما است !

ژرژ الیزا را سخت در آغوش فشرد و گفت :

- الیزا شما زن پاک و مقدسی هستید... اما بگوئید ببینم آیا راستی این رحمت

بزرگ نصیب ما خواهد ؟ آیا این سالها ، این سالهای دراز تیره بختی و بینوایی بسر میرسند ؟ آیا ما آزاد خواهیم شد ؟

الیزا چشمهایش را با آسمان انداخت و در حالیکه اشکهای امید و هیجان دور مژگانهای بلند و سیاهش میدرخشیدند گفت :

- ژرژ ، من یقین دارم ، بله ، من بدلم افتاده است که همین امروز خداوند ما را از

بردگی نجات خواهد داد .

ژرژ جستی زد و از جا برخاست و زنتش را با اندازه طول يك بازو وساعد از خودش دور نگاهداشت و گفت :

- بله ، الیزا دلم میخواهد حرف های شما را باور کنم ، بله شما يك پسر زیبایی

شده اید . این توده موهای کوتاه و حلقه حلقه چنان بشما می آیند که انسان مقتون میشود .

ببینم ، راستی کلاهتان را هم بگذارید . خوب شده . یکی کمی کج تر ؟ هرگز بچشم من این اندازه دلربا نبوده اید . اما راستی ساعت آمدن درشکه است . نمیدانم خانم اسمیت

لباسهای هانری را حاضر کرده است .

درباز شد خانم محترمی که نه جوان بود و نه پیر ، وارد شد و دست هانری را که

لباس دخترانه پوشیده بود در دست داشت .

الیزا دور او چرخى زد و گفت :

- چه دختر ملوسى ! اسمش را هانریت میگذاریم . آیا اسم خوبی نیست ؟

بچه خجالت میکشید و حرف نمیزد . مادرش را در لباسهای تازه نگاه میکرد و گاه بگناه آه بلندی میکشید .

الیزا دستش را بسوی او دراز کرد و گفت :

- هانری مامان را نمیشناسد ؟

کودک معجوبانه خودش را بدامن زنی چسباند که هم اکنون او را همراه آورده بود .

- ببینید الیزا . شما که میدانید در کشتی او با ما نخواهد بود پس چرا نوازشش می کنید ؟

- خدایا ، راست می گوئید . دیوانگی کردم . اما فکر این را که او نزد من نباشد نمیتوانم تحمل کنم . خوب ، بهر صورت باید رفت . پالتوی من کجاست ؟ آه ! ژرژ

بگوئید ببینم مردها چطور پالتو میپوشند ؟

ژرژ پالتو را روی دوش خودش انداخت و گفت :

- اینطور !

الیزا حرکت ژرژ را تقلید کرد و گفت :

- اینطور.. حالا باید پاهایم را بزمین بکوبم ، قدم های بلند بردارم و يك پسر جنجالی و شیطان شوم .

- نه .. این تیکه آخر دیگر بی فایده است . گاهی بعضی از جوانان ساده و متواضع هستند و گمان می کنم انجام چنین نقشی برای شما خیلی آسان تر باشد .  
- خدایا ؛ دستهای من در این دستکش ها گم میشوند...

- با این حال شما نصیحت میکنم که آنها را ببوشید . این دست های کوچک و ظریف برای لودادن همگی ما کافی هستند . خانم اسمیت یادتان باشد که شما دختر عموی ماهستید و همراه ما سفر میکنید.

خانم اسمیت گفت:

- شنیده ام که آنها نشانی های يك مرد و يك زن و يك پسر بچه را دارند .  
ژرژ گفت :

- راستی ! .. خوب پس اگر من این پدر و مادر و بچه را دیدم بایشان قضیه را خبر میدهم ؛  
در شگه بی دم در توقف کرد و افراد خانواده مهربانی که فراریان را پناه داده بودند و در آنها جمع شدند تا خدا حافظی کنند .

تغییر لباس آنها بنا بر سفارش تم لکر انجام شده بود . و خانم اسمیت هم که یکی از زنان محترم کانادا بود توافق کرده بود که هائری را بنام برادرزاده اش همراه بردارد . و در این روز آخر شخصاً از بچه نگهداری و مراقبت کرده بود تا با او آمأنوس شود . آب نبات و شیرینی های فراوان و روابط دوستانه میان او و پسر کوچک او را مستحکم کرده بود . در شگه روی اسکله توقف کرده دو مرد جوان از روی تخته عبور کردند . الیزا خیلی مؤدبانه دست دراز کرد و خانم اسمیت را در سوار شدن کمک کرد . و ژرژ مراقب اسباب ها و بارها بود .

هنگامی که ژرژ در اتاق ناخدا بود و کار بلیط های خودش و همراهانش را مرتب میکرد گفتگویی دو مرد را که در کنارش ایستاده بودند بخوبی شنید .  
- من همه کسانی را که سوار کشتی شدند بدقت نگاه کردم . یقین دارم که آنها سوار این کشتی نشدند .

کسیکه این جملات را میگفت صندوقدار کشتی بود و کسیکه مخاطب بود همان رفیق ماما رکس بود که با احتیاط و پیش بینی همیشگی تا ساندوسکی طعمه هایش را دنبال کرده بود .  
مارکس میگفت :

- آن زن درست مانند يك سفید پوست است و بزرگت میتوان دورگه بودنش را تشخیص

داد و مرد هم تهرنگ قهوه‌یی دارد و روی دستش داغ شده است .  
دستی که ژرژ برای گرفتن بلیت‌ها دراز کرده بودند کی لرزید. اما آهسته چرخید بمردی که سخن می‌گفت نگاه‌های آرام و بی‌اعتنا انداخت و آنگاه بنزد الیزافت که در انتهای دیگر کشتی منتظر بود.

خانم اسمیت و هانری کوچک بسمتی که مخصوص خانها بودند در آنجا خانم‌ها مسافر که مجذوب زیبایی کودک شده بودند او را بسیار تحسین و نوازش کردند .  
زننگ حرکت نواخته شد. ژرژ از اینکه دید مارکس سرگردان و نومید از کشتی پیاده شد احساس شغف و شادی کرد و هنگامی که نخستین گردش چرخ میان آنها و بردگی فاصله‌ی ابدی بوجود آورد، آنگاه نفس راحتی کشید. روز زیبایی بود. امواج آسمانی رنگ دریاچه «اریه» زیر پر توهای طلایی آفتاب رخسند و تابناک بودند. نسیم خنکی از سوی ساحل میوزید و کشتی برابست میان امواج مفرورانه شیاری رسم میکرد .  
او ؛ در اعماق قلب آدمی چه جهان اسرار آمیزی نهفته است ! .. از دیدار ژرژ کی با رفیق محجوبش روی عرشه کشتی گردش میکرد، چه کسی میتواند حدس بزند که چه اندیشه‌های سوزانی در سینه او شعله‌ور بودند! این خوشبختی و سعادت‌ی که مردم باو نزدیک تر میشد بنظرش آن اندازه فریبنده و دلپذیر بود که تصور نمیکند راستی بصورت واقعیت درآید .

نگرانی و دلواپسی را نمیتوانست از خودش دور کند .. هر لحظه می‌پنداشت مبادا این تنها امید را از چنگالش درو بایند .

اما کشتی همچنان راه میرفت، ساعتها سپری می‌شدند و بالاخره سواحل انگلیس واضح و آشکار نمایان شدند . . . لحظه‌ی جلوی چشمش تار شد . دست کوچکی را که زیر بازویش می‌لرزید خاموش و بیصدا فشرد . کشتی متوقف شده . . . ژرژ دیگر نمیدانست چه میکند . اسباب‌ها را جمع کرد ، همراهانش را گرد آورد و آنها را بیک بیک پیاده کرد . منتظر شدند تا همه جمعیت متفرق شود آنگاه زن و شوهر فرزندان میهمانشان را در آغوش گرفتند و در کنار ساحل زنان بزمین زدند و ندای قلبشان را با آسمان رساندند .  
خانم اسمیت آنها را بغضانه کشیشی راهنمایی کرد که از طرف انجمن نیکوکاران مسیحی برای پذیرفتن سرگردانان و درماندگانی که در جستجوی پناه بودند در آنجا مأوریت داشت .

چه کسی میتواند حظ ولادت این نخستین روز آزادی را توصیف کند ؟  
او ؛ حس ششمی وجود دارد که همان احساس آزادبست و از سایر حواس هزاران بار برتر و شریف‌تر است ؛ حساس اینکه انسان بتواند حرکت کند، سخن بگوید ، برود، بیاید، بدون اینکه مراقبش باشند و یا خطری تهدیدش کند ؛ چه آسوده و راحت است خواب مردی که میداند قوانین حامی حقوقی هستند که خداوند باو واگذار کرده است ؟  
قیافه این کودک خفته بنظر مادرش که او را از چنگال هزاران خطر ربوده است چه زیبا و

## آزادی

دلفریب است... او! در این وفور و فراوانی سعادت و خوشی مگر پدر و مادر میتوانستند به خواب روند؟

و با اینحال در این دنیا نه يك وجب زمین داشتند، نه يك چهار دیواری که بتوانند زیر بامش بیاسیند.

تا آخرین دلار پولشان را خرج کرده بودند... ثروت آنها مانند ثروت برنده در هوا و گل در بوستان بود... و با اینحال از شدت سعادت خوابشان نمیبود!  
آه! ای کسانی که آزادی را از انسان‌هامی گیرید چه پاسخی بخداوند خواهید داد؟

## فصل سی و هشتم

### پیروزی

بسیاری از ما در این جاده دشوار زندگی بارها احساس کرده ایم که مرگ از زنده ماندن خیلی آسان تر است !

انسان رنجکش در برابر مرگ پرازوحشت و آزار و شکنجه و اضطراب لااقل یکنوع معرک و هدف دارد. زیرا احساس مرگ و نیل بآرامش و پیروزی ابدی خود موجد یکنوع تلاطم و تب و هیجان است که سبب میشود آدمی این بهران رنج و درد را شجاعانه طی کند.

اما زنده بودن و هرروز فشار و تلخی و تنگ بردگی را تحمل کردن... احساس شکنجه يك بیک اعصاب... احساس ضعف و گرخی در همه دستگاه حساسیت... تحمل این عذاب طولانی روح... مشاهده قطره قطره بدررفتن خون بدن، اینها آزمایشهایی هستند که معلوم میدارند يك فرد انسانی بهراستی چه ظرفیتی دارد.

هنگامی که تم باعذاب دهنده خودش روبروشد، هنگامی که تهدید او را شنید، هنگامیکه تصور کرد ساعت مرگش فرا رسیده است، قلب در سینه اش شادان و شجاع می تپد، و احساس میگرد که آتش و شکنجه را میتواند باآسانی تحمل کند... زیرا همه اینها خداوند و مسیح را در نظرش مجسم میگرد. اما هنگامیکه آن ستمگر خارج شد و هنگامی که این تحریک و هیجان آرام گرفت آن وقت درد را احساس کرد و متوجه شد که باهایش خرد و خمیر هستند و درک کرد تا چه اندازه رانده شده، خوار و تپاه و بی امید است.

آن روز پایان ناپذیر و دردناک بود.

مدتها پیش از آنکه زخمهای تم بهبودی یابند لگری او را بکار مزرعه و ادار کرد، و آنجا نیز سراسر ظلم و بیعدالتی و روح کشی بود... و خلاصه از اجرای هر پستی و رذالتی که ممکن است از چنان ذات پلید و شیطنانی تراوش کند در بیخ نمیشد. هر کدام از ما که راستی در زندگی بادشواری و بدبختی روبروشده ایم بخوبی میدانیم با همه تسهیلی که در شرایط ما امکان ناپذیر است باز تا چه حد در اینگونه موارد عصبانی و زود خشم می شویم... و از همین رو تم دیگر از غم و اندوه و گرفتگی رفقایش تعجب نمیگرد... تم احساس میگرد که آن حالت برصفا و آرام و تسلیم که همواره در زندگی مشهود میداشت کم کم از دستش رفته است و سرانجام این یأس و حرمان آن رضا و تسلیم را محو



کرده است. نخست خرسند بود از اینکه در مواقع بیکاری خواهد توانست با کتاب انجیلش سرگرم شود. ولی بزودی دانست که در خدمت لگری بیکاری وجود ندارد. و چرا هنگامیکه فصل برداشت حاصل بود لگری کارگران را مدام بکار و میداشت. و چرا نمیایست چنین کند؟ مگر این بهترین راه بدست آوردن پنبه بیشتر و برنده شدن در شرط بندی نبود. فرض کنیم که این فشار چند برده بیشتر را از پا در آورد. اما در عوض میتوانست با پولی که بدست می آورد برده های تازه نفسی بخرد. نخست تم هر شب در بازگشت از مزرعه در روشنائی لرزان کلبه یکنی دوآبه از انجیل را قرائت میکرد. اما پس از آن شکنجه بیرحمانه، هنگامی که از مزرعه باز میگشت و سعی می کرد آیاتی از کتاب مقدس بخواند سرش گیج میرفت، چشمهایش تاری میشد و چنان احساس فرسودگی می کرد که در کنار سایر رفقاییش روی زمین میفتاد.

آرامش و صفای ایمان و اعتقاد بخداوند که تا کنون او را حفظ کرده بود اکنون کم کم چایش را بشک و نومیدی میداد. تم لایتنقطع مسئله تاریک آینده را در مقابل نظر داشت. برون های خورد شده و مغلوب، بفساد پیروز و بخدای خاموش فکر می کرد! هفته ها و ماهها بود که روح دردناکش را تلخی و تاریکی فرا گرفته بود. بآن نامه بی فکر می کرد که میس افلیا بدوستان کنتوکی نوشته بود و امید داشت کسی برای نجاتش برسد. هر روز این امید را در دل داشت و گمان می کرد کسی برای خریدن او خواهد آمد. اما هیچکس نمی آمد و قلبش را نومیدی و ناکامی بیشتر فرامی گرفت. پس عبادت و خدمت بخداوند کار بیپوده است. چرا که خداوند این چنین فراموشکار است! گناه کاسی را میدید. و هر بار او را بصارت ارباب احضار می کردند امیلین را میدید که ضعیف و ناتوان و درمانده شده است.

تم دیگر به امیلین فکر نمی کرد. افسوس که دیگر وقت نداشت در فکر کسی باشد.

یک شب در نهایت عجز و ستوه آمدگی کنار آتش بی رمقی نشسته بود و شامش را می پخت. چند تیکه خار و خاشاک در آتش ریخت تا پرتوی از شعله آن بتابد و کتاب انجیل را از جیبش بیرون کشید. تمام آن قسمت های خط کشی شده و نشاندار، آن گفته های پیامبران و شعراء و عقلاء را که در گذشته سبب میشدند قلبش تندتر بتپد باز یافت. اما آن کلمات مقدس همه معنایشان را از دست داده بودند و چشم دل او که تاریک و کور شده بود دیگر نمی توانست معنای آنها را باز یابد! آنچه در گذشته برایش منبع نیرومند الهام بود اکنون بی اثر و بی تفاوت بود.

تم آه عمیقی کشید. و دوباره کتاب را در جیبش گذارد.

صدای قهقه بلندی نزدیک اوطنین انداخت.

تم چشمهایش را بلند کرد و لگری را دید.

## کلبه عمومی تم

- خوب! پیرمرد ۰۰ بالاخره باین نتیجه رسیدی که مذهب بدرد نمیخورد ۰۰ من یقین داشتم که این حقیقت را در کلبهٔ پشمی تو جا خواهم کرد!  
این نیش و طعنه از گرسنگی و سرما و برهنگی به تم گران تر آمد! اما جوابی نداد.

لگری دوباره گفت:

- شما حیوان هستید. هنگامی که من شما را میخوردم برایتان نقشه های خوبی داشتم در اینجا کار و بارتان خیلی بهتر از سامبو و کیمبو میشد. بجای اینکه هر روز یک روز در میان شلاق بخورید، شما دیگران را شلاق میزدید. می توانستید همه جا بگردید و گاه گاه برای گرم شدن یک لیوان پونچ یا ویسکی داشته باشید ۰۰ ببینم آیا عاقلانه تر نبود که آن زندگی را انتخاب می کردید؟ کوش کنید این کتاب مزخرف را در آتش بیندازید و مذهب من بگروید.

تم با حدت و حرارت فریاد زد:

- خدا مرا حفظ کند!

- می بینید که خدا شما را حفظ نمی کند ۰۰ اگر حفظتان میکرد اجازه نمیداد که من شما را خریداری کنم ۰۰۰ مذهب شما یک مشت دروغ است! ۰۰ من خوب می دانم! بهتر است از من پیروی کنید ۰۰ من کسی هستم و میتوانم کاری کنم!  
تم گفت:

- نه ارباب، نه! خواهم خداوند بمن یاری دهد و خواه مرا براند من باو گرویده ام و تا پایان نیز باو اعتقاد دارم.

لگری نفی بصورت تم انداخت و لگدی باوزد و گفت:

- هنوز هم احمق هستید ۰۰ اهمیت ندارد ۰۰ من شما را خورد می کنم ۰۰ شما را بتسلیم و امیدارم ۰۰ خواهید دید!  
و لگری از آنجا دور شد.

نیش و طعنهٔ کفرآمیز اربابش باردیگر روان او را سست کرد و تزلزل داد. تم هنوز نومیدانه بادستی و فادار بصخرهٔ اعتقاد چسبیده بود... کنار آتش مانند مجسمه بی بیحرکت نشسته بود. ناگهان بظرش آمد که همه اشیای دور و برش ناپدید شدند و عالم دیگری در برابر چشمانش مجسم شد. کسی را میدید که تاجی از خار بسر دارد، رنچور و خونین است. تم در مقابل صبر و حوصلهٔ اعجاب انگیز این قیافه در عین حال احساس احترام و تهیمن میکرد. نگاه اندوهناک و عمیق آن چشمها قلبش را میلرزاند. احساس میکرد که سیلی از هیجانات و تأثرات در وجودش جاری شده است. دستش را دراز کرد و بزانو درآمد. اما ناگهان آن منظره تغییر کرد... خارهای تیز به پرتوهای پیروزی مبدل شدند و همان قیافه که شکوه و عظمت خیره کننده بی یافته بود سرشار از مهر و محبت بسوی تم خم شد و گفت:

- کسیکه بتواند غالب شود نژدمن خواهد آمد و بر تخت من تکیه خواهد زد. چنانکه من غالب شدم و اکنون بر تخت پدرم جای گرفته ام!  
این جذبہ و از خود بیخودی چه اندازه طول کشید؟ تم هرگز نفهمید. وهنگامیکه بخودش آمد آتش خاموش شده بود شبنم فراوان و نافذ لباسپایش را مرطوب کرده بود. اما آن بحران وحشتناک آرام گرفته بود و در شادی و شغفی که روحش رافرا گرفته بود دیگر نه گرمسنگی احساس میکرد، نه سرما و نه ناسزا و نه زبونی! بله، در همین لحظه برای همیشه از اعماق قلبش از هر امیدى نسبت بزندگی حاضر چشم پوشید و آمادگی و ازاده‌اش را برای فدا شدن بدرگاه خداوند عرضه داشت! آنکاه نگاهش را باین ستارگان خاموش دوخت و در خلوت شب اشمار سرودی که در روزگار خوشی و سعادت بارها آنرا خوانده بود، این بار باشور تازه‌بی درگوشش طنین انداختند.

زمین ذوب خواهد شد، چنانکه ذوب میشوند برنہا  
و آفتاب در آسمان خاموش خواهد شد

اما مسیح، خداوند من، که نگهبان من است  
با درخشش جاویدان برابر دیدگان من میدرخشد  
من میمیرم! و فرشتگان مرا در آغوش میگیرند  
و بجایگاه ستارگان میبرند..

و دست من عقب‌میزند پرده‌ی را که پنهان کننده  
رازهای ابدیت است.

سپری شوید، سپری شوید، ای سالهای گذران!  
قرن‌ها هزار و هزار از روی ما میگذرند و میگذرند..  
اما سرما که از پرتوهای جاویدان تاجدار است  
در هر دور در هر زمان همچنان جوان و تابناک است

از خوانندگان ما آنها که در باره آداب مذهبی سیاه بوستان مطالعاتی دارند تاکنون بارها چنین سرودها شنیداند. خود من بارها از دهان آنها سرود هائی بمراتب گیراتر و رقت انگیزتر شنیده‌ام.

روانشناسان اعتقاد دارند حالتی وجود دارد که طی آن احساس و افکار چنان نفوذ و وسعت مییابند که بر عالم خارج مسلط میشوند و آنرا وادار میکنند که رؤیاهای داخلی را مرئی و قابل لمس سازد. هرگز معلوم نیست روحیهٔ حاکم و مسلط تا کجا میتواند ماشین بدن انسانی را هدایت کند. اگر این غلام سپهروز رانده شده مدعیست که عیسی بر او ظهور کرده و با وی سخن گفته است کسی میتواند این ادعایش را تکذیب کند.

پرتوهای سپید رنگ سحر گاهی کسارگران را بمزرعه خواندند در میان این تیره روزان فرسوده و گیج که تلوتلو خوران پیش میرفتند، پکنفر بود که پیروزمندانہ

## کلبه عمونم

گام برمیداشت. زیرا اعتقاد او بخداوند و بمشق جاویدان، از زمینی که بر آن گام میزد سخت تر و محکم تر بود. آه! لگری حالا بیا و نیرویت را آزمایش کن! غصه، توهین، اضطراب، احتیاج و از دست دادن همه کس و همه چیز، اورادر راهی که پایش معرابا بدبیت است استوارتر و متین تر خواهد ساخت.

از آن لحظه بیعد یک روحیه غیر قابل تسخیر صلح و آرامش غلام ستم دیده و افرا گرفت. اندیشه ها و غم های دنیوی بچشمش خوار شدند. امید و آرزو و وحشت و اراده مقاوم و مبارز و خونین انسانی، در تسلیم بخداوند محو شده بود.

تم چنان نزدیک شدن پایان این سفر دنیائی را احساس کرده بود، و چنان سعادت ابدی را نزدیک میدید که دیگر زندگی برایش قابل توجه نبود.

تغییری که در تم پدید آمده بود نمیتوانست از نظر دیگران پوشیده بماند. تم دوباره شاد و بانشاط شده بود. و چنان آرامشی یافته بود که دیگر هیچ ناسزا و توهینی نمیتوانست آنرا برهم زند.

لگری از سامبو میپرسید:

— این تم عفریت را چه میشود؟ چند روز پیش بکروست بود. و حالا اینطور سر حال است!

— نمیدانم ارباب شاید فکر فرار برش زده است!

لگری با ادا و اصولی و حشیانه گفت:

— دلم میخواهد که دست بچنین کاری بزنم. هان؟ سامبو! اگر بخواهد چنین کاری کند..!

آن جن متعلق گفت:

— هی! هی! خیلی خوب میشود! خدایا.. چه بامزه خواهد بود.. چه تماشایی خواهد داشت که ببینیم در گل و امانده یا میدود و از میان شاخه ها میگذرد.. و سگها پاو حمله میکنند..!

آه! خدا.. من چقدر خواهم خندیدم! مثل همانوقتی که «مولی» را گرفتیم. من میگفتم پیش از اینکه بتوانم بگیرمش سگها پاره پاره اش میکنند. هنوز هم جای دندانهای سگها در بدنش هست.

لگری گفت:

— و یقین تادم مرگ این جای زخمها در بدنش خواهد ماند.. اما سامبو! دقت کن.. اگر آن سیاه خواست فرار کند زود بگیرش!

— ارباب این کار را دیگر بخودم واگذار کنید.. من خرگوش را هم میگیرم..

آه!.. آه!.. آه!..

این گفتگو هنگامی انجام شد که لگری سوار اسب میشد تا یکی از شهرهای

## پیروزی

مجاور برود

شب، پس از بازگشت، تصمیم گرفت بمحله برود و سرکشی و بازرسی کند.  
شب باشکوهی بود، ماه در آسمان میدرخشید. سایه‌های بزرگ درختان چین روی  
چمن طرح اندام باریک شده آنها را رسم کرده بود. در فضا سکوت و آرامشی همیشگی  
حکمرما بود. لگری بکلبه‌ها نزدیک میشد صدای آوازی بگوشش رسید... بندرت در  
چنین مکانی صدای آواز بگوش میرسد. لگری توقف کرد تا بهتر گوش بدهد.  
صدای شش‌دانگ یک مرد بود

هنگامیکه مژده اطمینان بخش پیروزی را  
در آسمان‌ها نوشته می‌بینم  
ترس خیالی را از خود دور میکنم  
واشک را از دیدگانم میزدایم

آری، بگذار جهان بجوش و خروش آید،  
ودوزخ غرش کنان گشوده شود،  
من کینه اهریمن را خوار می‌شمارم  
و بدنیای تهدیدکننده می‌بخندم!

بگذار بدبختی‌ها و امواج سهمگین  
و توفانهای درد،  
همگی بمن هجوم آورند! پناهگاه من  
آرامش من، همه چیز من، توست ای خداوند!

لگری باخودش گفت:

- اوه! اوه! آیا چنین اعتقادی دارد؟ آیا این ایمان اوست؟ چقدر من از این سرودهای  
لعنتی متدیست بیزارم!.. شلاقش را بلند کرد و بسوی تم خیزی برداشت و گفت:  
- بیا اینجا، سیاه، اینجا! در ساعتی که باید در بستر باشید چطور جرئت میکنید  
اینجا بنشینید، این دهن‌بیر و سیاه را ببندید و فوری بکلبه بروید... زود!  
تم شاد و شتابان گفت!  
بله ارباب  
این شادی و سعادت آشکار تم، لگری را با آخرین حد عصبانی کرد.  
پیش آمد و سروشانه‌های غلام را زیر ضربه های شلاق گرفت.  
- خوب، سک! حالا هم خوشحال هستی؟

شلاق بر جسم و بروجود خارجی تم ضربه میزد اما اکنون دیگر مانند گذشته ضربه‌ها  
بر دل او اصابت نمیکردند. تم آرام و مطیع ایستاده بود تا آنجا که لگری احساس کرد

خودش خسته شده است.. و طعمه او حساسیت را از دست داده.. تم بکلیه اش بازگشت. لگری با اسبش عقب گردی کرد؛ در این روح تاریک و بی اعتماد ناگهان برقی جست و صاعقه خیره کننده وجدان بر آن درخشید. لگری فهمید که میان او و تم خداوند حایل شده بود. پس بخدا کفرو ناسزای فراوانی گفت

روح تم نسبت بشیره روزانی که در کنار او زندگی میکردند سرشار از رحم و عطف بود. در نظرش چنین مینمود که از این پس غم زندگی خودش پایان یافته است و دلش میخواست از این گنجینه صلح و آرامشی که خداوند با او بخشیده، بر آنها که در کنارش رنج میبرند سرمایه‌هایی نثار کند. درست است که بندرت چنین فرصتی بدست میآورد. اما هنگام رفتن بمزرعه، هنگام بازگشت بکلیه، در طی ساعات کار همواره برای دلجوئی کردن و تسلا بخشیدن به ضعیفا و نومیدان وسیله بی مییافت. این موجودات بیچاره و فرسوده و منک شده نمیتوانستند اینگونه رفتار را درک کنند و با اینحال هنگامیکه در طی هفته‌ها و ماهها ثبات و پایداری این نیکی و مهربانی را مشاهده کردند آنگاه احساس کردند که تارهای قلبشان مرتعش شده است؛ این مرد عجیب خاموش و صبور داوطلبانه بار همه را حمل میکرد بدون اینکه هرگز از کسی کمک بخواهد. همیشه همه جا آخر میآمد، کمتر سهم میگرفت و تازه همانرا با دیگران تقسیم میکرد و در شب‌های یخ‌بندان همان رویوش مندرس را بزین بیماری میداد که از شدت تب متشنج بود. در مزرعه سید آنها را که ضعیف و رنجور بودند پرمیکرد و برای اینکار خودش را بخاطر مینداخت خطرهای وحشتناک! خطر اینکه وزن سید خودش بعد نصاب نرسیده باشد. او که مدام از جانب آن مرد ستمگر و بیرحم تعقیب میشد هرگز يك کلمه زشت، يك توهین و يك نفرین و يك ناسزا بزبان نمیآورد؛ این مرد در همگی نفوذ و قدرت عجیبی بدست آورده بود!

هنگامیکه شور کار تمام شد و بالاخره با آنها اجازه دادند که روزهای یکشنبه تعطیل داشته باشند کارگران دور تم جمع میشدند و از او خواهش میکردند که درباره مسیح برایشان سخن بگوید؛ و آنها سخت شاد و خرسند بودند از اینکه میتوانند آزادانه دور هم جمع شوند و خداوند سخن بگویند، دعا کنند و آواز بخوانند؛ لگری از این جریان راضی نبود. و بارها با فحش و کنک اجتماع آنها را متفرق کرد. و از آن پس اخبار خوش انجیل آهسته گفته میشد، قلب برای گوش بیان میکرد و دیگر صحبت دسته جمعی غنغن شده بود!

و با اینحال از عهده وصف خارج است که برخی از این برده‌های بدبخت، این موجوداتی که زندگی برای آنها جز سفری ناشاد بسوی يك سرزمین ناشناس و بی امید چیزی نبود، با چه شادی ساده دلانه و وقت انگیزی بسخنان مربوط بيك نجات دهنده رحیم و مهربان و يك «میهن آسمانی» گوش میدادند.

آن زن دور که بیچاره که اعتقاد ساده دلانه اش در زیر بهمن توهین و بیرحمی

خفه شده بود احساس میکرد که تحت تأثیر کتاب مقدس و سرودهایی که در راه مزرعه تم بگوشش زمزمه میکرد باز دیگر روانش بهیجان آمده است. حتی «کاسی» آن زن طغیان کرده آن موجود هشیار گمراه شده، در کنار این صداقت و سادگی سرشار از مهر و رأفت اندکی آرامش احساس نمیکرد.

کاسی که دچار یأس و حرمان نزدیک بجنون بود، از همه عذابها و شکنجه‌هایی که زندگی اش را زهر آگین ساخته بود چنان خشمناک و عاصی شده بود که قصد داشت بالاخره در یک ساعت اوجشتمتک از همه بیرحمی‌ها و بیدادگریها که یا شاهد آنها بوده یا مستقیماً بخودش روا داشته اند انتقام بگیرد.

یک شب در کلبه تم همگی بخواب رفته بودند. تم ناگهان بیدار شد و از سوراخی که بجای پنجره بود صورت کاسی را مشاهده کرد. کاسی بیصدا اشاره کرد و او را بخارج خواند.

تم خارج شد.

نزدیکهای ساعت یک و دوی صبح بود. مهتاب قشنگی همه جا را روشن کرده بود. دور و بر آنها در سکوت و آرامش فرا گرفته بود. بر توتی بر چهره کاسی افتاد. تم مشاهده کرد که از چشمهای سیاه و وحشی او شعله سوزانی بیرون میاید. و دیگر از آن نومییدی همیشگی اثری نیست.

دستش را روی بازوی تم گذارد و او را با چنان نیروئی جلو کشید که گویی آن دست کوچک بولادین بود و آنگاه گفت.

-- با باتم بیائید اینجا. بیائید اینجا، خبرهایی برایتان آورده‌ام!

تم متعجب و مضطرب پرسید:

-- میس کاسی چه خبر است؟

-- تم آیا میل دارید آزاد شوید؟

-- خانم، هنگامیکه خدا بخواهد آزاد خواهم شد!

-- اگر دلتان بخواهد همین امشب میتوانید آزاد شوید...! و باز در صورت کاسی

برقی دیده شد... بیائید!

تم تردید نمیکرد.

کاسی چشمهای درشتش را بصورت او دوخت و با صدای بی گفت:

-- بیائید... بیائید. او بخواب عمیقی فرورفته است. من در عرق بقدر کافی دارو

ریخته‌ام برای اینکه تا مدت زیادی از خواب بیدار نشود. اگر از آن دارو بیشتر

داشتم شما محتاج نبودم. اما بیائید... در پشت باز است. کنار آن تبری قرار

داده‌ام. در اتاق او هم باز است، من راه را بشما نشان خواهم داد. من خودم بتنهائی

میتوانستم همه کارها را بکنم، حیف که دیگر چندان زور و قوتی ندارم! زود بیائید...!

## کلبه عمو تم

تم با عزمی راسخ و درحالیکه با وجود کوششهای کاسی برای جلو کشیدنش، باز بعقب میرفت گفت :

- نه خانم ، بهیچ قیمتی نمیآیم .

- آخر فکر همگی این بدبخت ها را بکنید ! ما همه آنها را آزاد خواهیم کرد . در جنگل ها يك گوشه بی خواهیم یافت و آنجا آزادانه زندگی خواهیم کرد . گاهی این فرصت ها پیش می آید . . . . . بهر حال زندگی ما بهر صورتی درآید از حالا بهتر خواهد بود .

تم گفت :

- نه ! نه ! هرگز از بدی خوبی بوجود نمی آید . من ترجیح میدهم دستهایم را ببرم !

کاسی درحالیکه دور میشد گفت :

- خیلی خوب پس من خودم همه کارها را خواهم کرد .

تم در مقابل کاسی بزانو درآمد :

- ای میس کاسی ، بنام آن ناجی عزیزى که بخاطر ما جان داد . . . اینگونه روح و روان گرانمایانان را بازمین نقر و شید . . . ! از همه اینها جز بدی نتیجه دیگری نخواهیم گرفت . . . . حضرت مسیح ما را به انتقام جویی دعوت نکرده است . باید رنج کشید و منتظر خواست خدا شد !

کاسی گفت :

- منتظر شد ! منتظر شد ! من آنقدر انتظار کشیده ام که قلبم رنجور و عقلم تاریک شده است ؟ چه رنجها و شکنجه ها . . . که بمن . . . و به همگی این بینوایان سیه روز تحمیل نکرد . . . و آیا قطره قطره خون و زندگی شما را نمی گیرد ؟

بله . . . میدانم . . . مرا میطلبند . . . مرا با انتقام جویی دعوت میکنند . . . اکنون نوبت او رسیده است . . . من دلم میخواهد خون قلب او را ببینم .

تم دست های کاسی را که با تشنج پیچ و تاب میخورند گرفت و گفت :

- نه ! نه ! نه ! ای بیچاره گمراه ! نباید ! نباید ! مسیح مهربان هرگز حاضر نشد جز خون خودش خون کس دیگری ریخته شود . . . و او این خون را بخاطر ما ریخت که در آن زمان از دشمنانش بودیم . . . ای مسیح ! ما را یاری کنی تا رد پای شما را بگیریم و دشمنانمان را دوست بداریم ؟

کاسی با نگاهی مغرور گفت :

- آمین ! چنین دشمنانی را دوست بداریم ! نه ! چنین کاری از قدرت گوشت و خون خارج است !

- نه خانم ، چنین قدرتی در طبیعت ما نیست . . . اما در لطف و بخشندگی هست .



## پیروزی

و همین است آنچه پیروزی نامیده میشود. .. هنگامیکه ما بتوانیم دوست بداریم و دعا کنیم و با وجود همه چیز ها جنگ پایان میپذیرد و نوبت پیروزی فرا میرسد! پیروز باد خداوند! ..

تم با چشمهای اشک آلود و صدای لرزان آسمان نگاه میکرد.

این مهر و محبت تم، این صدای گرم، این اشکهای رقت انگیز که مانند شبنم بر روح نگران و مضطرب این زن بیچاره مینشستند، آتش بلع کننده نگاهش را آرام کردند و عضلات دست کاسی سست و شل شدند.

- آیامن بشمانگفته بودم که شیاطین مرا دنبال کرده اند؟ ای بابا تم! من نمیتوانم دعا کنم... دلم میخواست بتوانم! از آن زمان که فرزندانم فروخته شدند دیگر هرگز نماز نخواندم. آنچه شما میگوئید باید درست باشد... بله باید اینطور باشد! .. اما من هنگامیکه میخواهم نماز بخوانم بی اختیار نفرین میکنم و بیزار میشوم! نه! من نمیتوانم نماز و دعا بخوانم!

- ای روح بیچاره! اهریمن میخواهد شما را بدست آورد و تیرش خوب به هدف رسیده! من از جانب شما بدرگاه خداوند دعا میکنم... ای میس کاسی به مسیح مهربان پشت نکنید. او برای دلداری دادن بقلب های شکسته و برای تسکین بخشیدن بچشمهای گریان آمده است.

کاسی جوابی نداد اما اشکهای درشت از چشمهای بزمین میفتادند...

تم لحظه ای درسکوت او را تماشا کرد آنگاه با صدای مرددی گفت:

- اگر توانستید، از اینجا بروید و اگر اینکار ممکن شد! نصیحت میکنم که امیلین را هم به همراه خودتان ببرید... یعنی اگر توانستید بروید. بدون اینکه بانی خونریزی شوید! او! او! اما نه طور دیگر!

- باباتم، آیا حاضر هستید به همراه ما برای فرار اقدام کنیم!

- نه، چند وقت پیش در یک دوره کوتاه، ممکن بود اینکار را بکنم، اما

اکنون احساس میکنم که خداوند در قبال این تیره بختان بمن وظیفه بی محول کرده است... من با آنها میمانم و تا دم مرگ با آنها زجر میکنم... اما برای شما وضع غیر از این است. شما خیلی وسوسه شده اید. شما دیگر نمیتوانید مقاومت کنید... پس بهتر است اگر میتوانید بروید.

- من جز مرگ راه فرار دیگری نمیشناسم! روی زمین یا در دل آنها هر حیوانی گوشه یی برای آسودن دارد. مار و تمساح هم پناهگاهی مییابند تا در آنجا آرام بخوابند... تنها برای ما جایی نیست!.. آنجا در اعماق انبوه ترین جنگلها هم سگها مارا پاره خواهند کرد... همه کس و همه چیز علیه ماست... حتی حیوانات... کجا میتوانم بروم؟

تم جرئت نمیکرد پاسخ دهد اما بالاخره گفت:  
- بروید بسوی کسیکه دانیال را از کام شیر و ابراهیم را از آتش نجات داد .  
او هنوز زنده است و هرگز نمیبرد و من یقین دارم که شما را نجات خواهد... بروید و  
من با تمام نیرویم برای شما دعا خواهم کرد.  
کاسی در طی ساعات طولانی در باره همه امکانات فرار فکر کرده بود، هزاران  
طرح و نقشه ریخته بود اما چون آنها را غیر عملی یاخته بود از فرار منصرف شده بود. و  
اکنون چنان نقشه ساده و عملی و سهلی بنظرش رسید که امید بزرگی در دلش راه  
یافت و گفت :

- با با تم، میروم و سعی میکنم!

تم گفت:

- خدا یارتان باشد! آمین!

## فصل سی و نهم

### يك تدبير و نيرنگ جنعی

انبار سیمون لگری، مانند همه انبارهای دنیا، جامی نك افتاده، وسیع و پرگرد و خاک بود و کف آن از انواع آشغالها مستور شده بود. خانواده توانگر و ثروتمندی که در دوران زیبایی و شکوه این خانه در آن سکنی داشتند مقدار زیادی ااثاثیه نفیس و عالی در آن گرد آورده بودند. هنگام تخلیه عمارت مقداری از آنها را بردند اما مقدار دیگری در اتاقها مانده و کپک زد و مقداری هم در این انبار روی هم توده شد. دو صندوق خیلی بزرگ چوبی را هم بدو ارتکیه داده بودند. این انبار يك پنجره بیشتر نداشت و از خلال شیشه کدر و کثیف آن برصندلیهای دسته دار بزرگ و بر میزهای خاک گرفته ای که روزی سر نوشت درخشانی داشتند يك روشنائی مات و مشکوک میگذرید. این انبار انسانرا بیاد و جادوگران و ارواح شریر و اجنه مینداخت. چندسال پیش کنیزی که مورد قهر و غضب لگری واقع شده بود چندین هفته در این انبار زندانی شد. و بعدها چه گذشت؟ این مسئله ای است که ما باز گو نمیکنیم. اما سرانجام روزی جسد این تیره بخت را بیرون آوردند و دفن کردند. و از آن بیگانه در آن خانه شهرت یافت که از این انبار صدای ناسزا و فحش و نفرین صدای ضربه شلاق و بدنبال آنها طنین آه و زاری و ناله شنیده میشود؛ این افسانهها بگوش لگری رسیدند. سخت غضبناک و خشمگین شد و قسم خورد اولین کسیکه بار دیگر راجع باین جریان صحبت کند باید خودش برای اثبات ادعایش وارد این انبار شود. و از آن پس بزرگترین تهدید لگری این بود که میگفت مقصرین را مدت یک هفته در انبار زنجیر میکنم. این تهدید اعتقاد سیاهها را در باره طلسم شدن انبار متزلزل نکرد، منتهی آنها را بسکوت واداشت. کم کم پلکانی که بانبار منتهی میشد وحتی دهلیزی که پیلکان منتهی میشد متروک شدند و احدی از اهل خانه از آنجا رفت و آمد نمیکرد. هیچکس از ترس درباره آن حرف نمیزد. خلاصه انبار فراموش شد.

بفکر کاسی رسید که از این وحشت و اوهام برای نجات خودش و برای خلاص کردن طفلک امیلین استفاده کند.

اتاق کاسی درست در زیر همین انبار بود

کاسی يك روز بدون مشورت با لگری، با تظاهر فراوان دستور داد ااثاثیه اش را با اتاق خیلی دور افتاده ای منتقل کنند. بردگانی که این حمل و نقل را انجام داده بودند

باسر و صدا و جنجال صحبت میکردند و دررفت و آمد بودند که لگری از يك گردش اسب سواری بخانه بازگشت.

- خوب! کاسی! چه خیر است؟ امروز باد از کدام طرف وزیده است؟

کاسی بالحن تند و سرکش گفت:

- هیچی! من اتاقم را عوض کرده‌ام!

- خواهش میکنم بگوئید ببینم چرا؟

- برای اینکه دلم خواست!

- لغت بر شیطان! می‌رسم، چرا؟

- ای بابا.. برای اینکه دلم میخواست گاهی بتوانم آسوده بخوابم.

- آسوده بخوابید.. چه کسی مانع خواب شما بود؟

- اگر دلناتن میخواهد بدانید حاضرم شرح بدهم.

- ... حرف بزنید، رذل!

- اوه! میدانم که در شما اثری نخواهد کرد.. اما نیمی از شب.. از نیمه شب

تا بامداد در انبار غوغاست.. صدای ضربه شلاق، صدای زاری و گریه، صدای غلطیدن

در کف انبار مرتب بگوش میرسد!

لگری با وجود اینکه خیلی ناراحت شده بود خنده‌یی کرد و گفت:

- در انبار آدم هست! کاسی، آخر در انبار کیست؟

کاسی چشمهای سیاه و نافذش را بلند کرد و با حالتی به لگری نگاه کرد که تا

منز استخوان این مرد مرتعش شد.

- در واقع سمون! شما، شما هم می‌رسید در انبار کیست؟! شما باید بمن بگوئید

در انبار چه کسانی هستند.. شاید شما نمیدانید..!

لگری بنای ناسزا گفتن را گذاشت و با شلاق دو سه ضربه‌یی به کاسی زد.

کاسی جستی زد.. از آستانه عمارت گذشت آنگاه برگشت و گفت:

- یکشب در این اطاق بخوابید.. خودتان خواهید دید! من نصیحت میکنم که این

کار را نکنید.

آنگاه در را بست و کلون را کشید.

لگری توفان بپا کرد، فحش میداد، لگد میزد و میگفت که هم اکنون در را از

باشنه در می‌آورد. اما چنین کاری نکرد.. بلکه تغییر رأی داد و در کمال نگرانی بدم

زدن در اتاق مشغول شد. کاسی بخوبی احساس کرد که تیرش به هدف رسیده است و از

آن پس با ماهرانه ترین پیگیری‌ها دست بکار افزودن خوف و وحشت از بابش زد.

در شکاف‌های بام، گردن بطری‌های شکسته را قرار میداد و سبک‌ترین بادها

که از داخل این لوله عبور میکرد به آمو ناله‌های دردناک تبدیل میشد و اگر باد شدیدتر

بود آنوقت صدای زاری و فریادهای یأس و نومیدی تبدیل میگشت.

گاه برده‌ها همه اين صداهاى عجيب و غريب را ميشنيدند و خاطرۀ آن افسانۀ كهنه شده در ذهنشان زنده ميشد و كم كم يكنوع وحشت اسرارآميز سراسر خانه را فرا گرفته بود. اما كسى جرئت نداشت درباره اين موضوع در حضور لگري صحبت كند گرچه اين محيط وحشت و هراس شكست ناپذير كه او را احاطه كرده بود برو جودش سنگيني ميكرد.

تنها مردان بى اعتقاد و بى ايمان تا اين اندازه خرافاتى و موهوم پرست ميشوند. در نظر آنها عالم زندگى و مرگ سرشار از اشباح و هياكل وحشتناك و اسرارآميز و مبهم است!

عنصر اخلاقى كه در روح لگري دير زمانى بود بخته بود، پس از هر ملاقات با تم بيدار ميشد، اما اين بيدارى مرتب با مقاومت و حشمتناك نبروى پليدى و شيطنت مواجه ميشفت. با اينحال هر بار كه اين مرد يك كلمه يا يك جمله از اين دعاها و سرودها ميشنيد تا اعناق لجنزارها گردابهاى باطنى اش يك نوع هيچان و ارتعاش احساس ميكرد. و همه اينها بيك خوف و هراس مرموزى تبديل ميشد

يكى از عجيب و غريب ترين مسائل نفوذ كسى روى اين مرد بود.

لگري از باب زجر دهنده و ستمكار ترين شخصى نسبت باو بود. وجود كسى بدون پشتيبان و بدون حمايت، درست در اختيار اين مرد بود و سيمون خودش بخوبى اين نكته را ميدانست. اما با اينحال زمخت ترين و خشن ترين مردها ميتواند در کنار زنى كه از او برتر است زندگى كند بدون اينكه تحت تأثير او قرار گيرد. هنگاميكه لگري ويرا خريد، همچنانكه خودش براى تم حكايه كرد زنى ظريف و لطيف بود. و آن مرد بدون احساس كمترين ندامت اين زن را زير پاشنه چكبه هايش خورد و له كرد. بعدها زمان، حرمان و وقايع سخت و ناگوار همه لطف و ظرافت زنانه را در وجود او مست و ضعيف كردند... و آتش تند هيچانات خشم آلود در وجودش افروخته شد. كسى تا حدى بر لگري تسلط يافت و اين مرد در عين حال كه او را زجر ميداد از وى بيمنك و هراسان هم بود.

اما از آن زمان كه يك حالت نيمه جنون بر رفتار و كردار اين زن رنگ غريب و شگفت انگيز و حالت مرموز اجنه و پريان را داده بود نفوذ و تسلط او بر اين مرد افزايش يافته بود.

يكى دو شب پس از اين صحنۀ كوچك، لگري در سالن بزرگ كنار شعله هاى لرزان آتش چوب نشسته بود. اين آتش بندور او نور مشكوك و مبهمى انداخته بود. يكى از آن شهباهى پر باد و توفان بود، از آن شهباهى كه در خانه هاى خرابه و قديمى، هياهوئى از اصوات و صداهاى غير قابل وصف بوجود ميآيد؛ پنجره ها بهم ميخوردند، درها صدا ميكردند. باد نعره ميزد، زوزه ميكشيد و چرخان و شتابان از دود كشها باين ميامد و دوده و خاکستر را در اتاق پخش ميكرد چنانكه گوئى سپاهى از اهريمان

## کلبه عمو تم

را بهمراه آورده است. لگری سخت مشغول رسیدگی بحسابها بود، آنگاه مدتی روزنامه خواند. کاسی در گوشه‌یی نشسته بود و با نگاهی محزون و اندوهگین آتش را تماشا میکرد.

لگری روزنامه را پرت کرد و کتاب کهنه‌یی را که روی میز بود برداشت کاسی مدتی از شب را بمطالعه آن کتاب گذرانده بود. لگری مشغول ورق زدن کتاب شد. کتاب یکی از آن مجموعه‌های وحشتناکی بود که سراسر آن از مرگ و خون و افسانه‌های مرموز و از جن و پری و تصورات و رؤیاهای مخوف سخن میگفت چاپ آن نامرغوب و زشت و تصویرهای عجیب رنگی داشت بسا اینحال همینکه انسان آنرا می‌گشود چنان مسحور و مجذوب میشد که کنار گذاشتنش آسان نبود.

لگری با وجود اینکه چندبار از روی کمال نفرت و انزجار، کلماتی تحقیرآمیز ادا کرد با اینحال همچنان آن را ورق میزد. و پس از چند لحظه مطالعه سرانجام بالذات و نفرین فراوان کتاب را پرت کرد.

- کاسی شما بارواح اعتقاد ندارید، اینطور نیست.

انبر را برداشت و آتش را بهم زد.

- من شما را خیلی عاقل تر از آن میدانستم که از سروصدا دچار وحشت شوید.

کاسی با لحنی گرفته و غمگین گفت:

- بشما چه مربوط است که من چه اعتقادی دارم؟

لگری گفت:

.. هنگامیکه من در دریا بودم، میخواستند با داستان‌های وحشتناک مرا بترسانند.

ولی ابدأ فرقی بحال من نمیکرد... من خیلی سخت هستم برای اینکه بگذارم تحت تأثیر قرار گیرم... خوب میشنوید؟

آن کنیز که همچنان سر جایش نشسته بود خیره باو نگاه میکرد... و همان برق عجیبی که همیشه او را متقلب میکرد در چشماهایش دیده میشد.

- آن صداها یقیناً از موش‌ها و باد بوده است... موش‌ها صداهای غریبی دارند... در انبار کشتی من بارها صدای آنها را شنیده‌ام... و اما باد... باد که دیگر ترس ندارد؟

کاسی از تأثیر نگاهش بیخبر نبود: به لگری جواب نداد. اما همچنان با شراره چشم‌های عجیب و تقریباً خارق‌العاده‌اش او را مسحور میکرد.

لگری گفت:

- بیبیم زن! حرف بزنید. آیا شما بر این عقیده نیستید؟

- آما موش‌ها میتوانند از پلکان پائین بیایند، از دهلیز بگذرند، در را باز کنند، دری را که انسان کلون کرده است و یک صندلی پشت آن گذارده است؟.. موش‌ها میتوانند راه بیایند... بیایند... و بیایند و دم تحت شما برسند و دستشان را روی دست شما

بگذارند .. اينطور ؟

و كاسي دست سرد و يخ زده اش را روي دست لگري گذاشت و با همان چشم هاي شراره افكن باو نگاه كرد .

لگري مانند مردى كه دچار كابوسى شده باشد جستى بعب زد .

- زن ! چه ميخواهيد بگوئيد ؟ آيا كسى چنين كارى نسبت بشما کرده است ؟

- اوه ! نه .. البته نه ... مگر من گفتم ؟ ... نه ! نه !

كاسي با لبخندى حاكي از تحقير بار ديگر گفت :

- نه ! .. نه !

- چطور ! آيا چنين اتفاقى افتاده .. شما ديديد ؟ .. راستى ! ببينم ، كاسي حرف

بزنيد ... بمن بگوئيد !

- اگر ميخواهيد بدانيد برويد آنجا بنخواييد !

- آيا او از انبار ميآمد ؟

- او ! .. كى ؟ .. او كيست ؟

- نميدانم ... همان كه شما ميگوئيد !

كاسي با لعن تندى گفت :

- من ! من بشما چيزى نگفته ام .

لگري كه بيش از پيش منقلب شده بود طول و عرض سالن را گز ميگرد .

- همين امشب من بايد اين موضوع را روشن كنم .. طيانچه هايم را برميدارم ..

- خيلي خوب ! چه بهتر ! من هم بشما همين نصيحت را ميكنم . در آن اتاق

بنخواييد و آماده آتش كردن باشيد .

لگري پا بر زمين كوفت و بناي ناسزا گفتن گذاشت :

كاسي گفت :

- فحش ندهيد . معلوم نيست چه كسانى صدای شما را ميشنوند ! و ...

لگري فریاد زد :

- كيست ؟ .. آخر كيست ؟

يك ساعت ديواري آلماني قديمى كه در يكي از گوشه هاي سالن قرار داشت آهسته

دوازده ضربه نواخت .

لگري ديگر يك كلمه هم بر زبان نياورد حركت هم نميگرد ... گويي سنگ

شده بود كاسي با همان چشم هاي نافذ و مسخره كننده او را نگاه ميگرد و ضربه هاي

ساعت را ميشرد .

دوازده تا ! حالا ميرويم ببينيم ..

چرخى زد و رفت در راهرو را باز كرد و بمشابه شخصى كه صدائى را گوش ميدهد

مقابل در ایستاد ..

آنگاه انگشش را بلند کرد و گفت :

- ساکت ! ..

لگری گفت :

فقط با داست ... میبینید چطور با هاری میوزد ؟

کاسی آهسته گفت :

- سیمون، بیایید اینجا !

و دستش را گرفت و تا پای پلکان او را کشید .

- میدانید این چه صدایست ؟

یک جینگ وحشی که از انبار بیرون آمده بود در پلکان منعکس شد . زانوهای لگری

لرزیدند ... و رنگش از شدت وحشت پرید .

کاسی با طنطنه‌یی که خون را در عروق سیمون منجمد میکرد گفت :

- خوب ! طبا آنچه تان کجاست ؟ حالا درست آنوقت میست که میگفتید ... بروید

تفتیش کنید ... و ... بروید ! آنها آنجا هستند .

لگری بهمراه دوسه فحش و نفرین گفت :

- من نمیخواهم با آنجا بروم .

- برای چه ؟ شما که خودتان میگوئید ارواح مردگان باز نمیگردند .

کاسی خنده کنان پلکان را نشان داد و گفت :

- خوب ! بیایید !

- گمان میکنم شما از شیطان بدتر هستید . برگردید ... رذل ... بیشراف ! برگردید

کاسی ... من نمیخواهم با آنجا بروم .

کاسی قهقهه وحشی‌اش را سر داده بود از این طبقه بآن طبقه میپرید .

سیمون شنید که او در انبار را باز کرد . در همین لحظه گردباد و بوران با صدای

مهیپی در پلکان زوزه میکشید .. و مشعلی را که لگری در دست داشت خاموش کرد ...

سیمون میپنداشت که همه صداها دو گوش اوست فوری فرار کرد و بسالان رفت و کاسی

بزودی آمد و با او ملحق شد .

آن زن رنگ پریده و آرام و خون سرد بود و در آن لحظه گوتی مظهر نبوغ انتقام

است . در چشمانش همچنان آن شراره خوفناک زبانه میکشید !

- خوب ! امیدوارم که راضی هستید !

- برو بجهنم و درک !

- برای چه ! چه شده ! رفتم بالا و در را بستم . کاری نشد ! سیمون مگر خیال

میکنید در انبار چه خبر است ؟

- بشما مربوط نیست !



## يك تدبير و نيرنگ جنگي

- در واقع؟ خوب! بهر حال از اينكه ديگر روي انبار نميخواهيم خيلي  
محظوظ هستم ...

كاسي قبلا پنجره انبار را باز گذاشته بود و در آن لحظه كه در را باز كرد جريان  
هوا سبب شد كه مشعل لگري خاموش شود و قضيه بهمين سادگي بود!  
از همين مختصر ميتوان بي برد كه كاسي در مقابل لگري چه نيرنگها مي زد!

لگري ترجيح ميداد كه پنجاه اش را در كام شير فرو كند تا اينكه انبار خانه خودش  
را بازرسي كند. شب هنگام، پس از آنكه همه اهل خانه بخواب ميرفتند كاسي انواع  
خواروبار را بداخل اين انبار حمل ميكرد و حتي قسمتي از لباسهاي خودش و اميلين  
را با آنجا منتقل كرد. همه چيز آماده بود: او تنها انتظار فرصت مناسب را داشت.

كاسي پس از چند روز مهرباني و نوازش نسبت به لگري، يکروز از خلق خوش  
او استفاده كرد و قول گرفت كه براي تماشاي شهر مجاور كه درست در كنار رودخانه  
سرخ بوديك باز او را همراه ببرد. اين زن صاحب يكي از آن استعدادهاي عجيب بود كه با انسان  
اجازه ميدهند تصويري از نقاط و مكان هاي مختلف را در ذهن ضبط و كند. بنا بر اين  
كاسي تمام مشخصات را بنظرش سپرد و زمان لازم براي طي آن را حساب كرد.

فرصت اجرائي نقشه فرا رسیده بود: شايد خوانندگان ما آن اندازه کنجکاو  
داشته باشند كه نگاهی بيشت صحنه پيروزانند و مقدمات و تداركات اين كودتا را به  
چشم ببينند.

شب نزديك ميشود. لگري خانه نيست. براي بازديد يكي از دهاتش رفته است.  
چند روزيست كه كاسي نسبت باو سخت خوش خدمتي ميكند و چنان روي خوش نشان  
ميدهد كه ببيچوجه براي لگري عادي نيست. لااقل در ظاهر ميان اين زن و مرد روابط  
بسيار دوستانه است! كاسي در اتاق اميلين است: اميلين نزد اوست و دو نفر مشغول تهيه  
دو بسته كوچك هستند.

كاسي ميگويد:

- همين كافيت، كلاهتان را هم برداريد و حركت كنيم. ديگر موقعش  
شده است.

- آخري هنوز ممكن است مارا ببينند!

كاسي با خونسردی جواب داد:

- خوب، البته. اما مگر نميدانيد ماهر كار بكنيم باز بشكارمان خواهند آمد. منتهي  
ما راه خوبي انتخاب ميكنيم. از در عقب خارج ميشويم و ميقيم در قسمت پائين محله..  
يقين است كه كيمبو و سامبو، يك كدامشان مارا خواهندديد و تهقيمان خواهند كرد. آنوقت  
ما خودمان را بجنگل ميندازيم!! اما آنها پيش از اينكه زنگ خطر را بزنند و سگها  
را بدنبال ما روانه كنند خودشان حركت نميكنند... بنا بر اين ما مقداري جلو ميقيم.

و در آن هنگام که آنها مانند همیشه فریاد میزنند و درهم میلووند شما و من میرویم بانتهای خلیج کوچکی که خانه را دور میزند و تادم در خانه در آب راه میرویم. این کار سبب میشود که سگها باشتباه بیفتند. زیرا سگها در آب شامه شان را از دست میدهند. همگی از خانه بیرون میآیند برای اینکه رد ما را بگیرند. آن وقت ما از در عقب وارد میشویم و خودمان را بانبار میرسانیم. در آنجا دریکی از صندوقهای بزرگ من بستری آماده کرده‌ام. باید چنته وقتی در انبار بمانیم. زیرا بدانید که او برای پیدا کردن ما زمین و آسمان را بهم خواهد زد! و ناچسب‌ترین و بلیدترین نگهبانان مزارع دیگر را هم دست اندر کار کاوش خواهد کرد. کوچکترین گوشه‌های جنگل را زیر و رو خواهند کرد... اولاف‌ها خواهد زد که احدی نمیتواند از چنگش فرار کند... باین ترتیب باید بگذرانیم که مطابق میلش، هر چه دلش میخواهد کارش کند.

کاسی چه نقشه‌ای عالی! فقط شما بودید که توانستید آن را طرح کنید! در چشمهای کاسی نه شادی دیده میشود و نه هیجان. اما عزم راسخ حاکی از یأس و نومیدی در آنها خوانده میشود. دست امیلین را گرفت و گفت:  
- بیایید.

دو فراری بدون سروصدا از خانه خارج شدند و در سایه تاریکی شب توانستند خودشان را بمحله برسانند.

هلال ماه که مانند یک نشانه سمین در غرب آسمان قرار داشت فرا رسیدن ظلمت شب را اندکی بتأخیر انداخته بود. درست در لحظه‌ای که کنار جنگل رسیدند جنگلی که مانند یک دایره عظیم تمام مزرعه را احاطه کرده بود... آنچنانکه کاسی پیش بینی کرده بود کسی آنها را صدا زد اما این صدای سامو نبود بلکه صدای لگری بود که با همه نشانه‌های یک خشم و غضب شدید آنها را دنبال میکرد. بشنیدن این صدا طفلک امیلین احساس ضعف کسرد... بازوی کاسی را گرفت و گفت:

- او! کاسی! من دارم غش میکنم...

- اگر بیهوش شوید شما را خواهم کشت!

و کاسی دشمنه‌ظریفی را بیرون کشید و نوک براق آنرا برابر دیدگان دختر گرفت این روش سخت موفقیت‌آمیز شد. زیرا امیلین بیهوش نشد و موفق شد به‌مراه کاسی وارد بیچ و خم‌های جنگل شد. جنگل چنان ظلمانی و چنان عمیق بود که لگری نتوانست پشهایی در آن داخل شود.  
و خنده کتان گفت:

- خوب، خیلی خوب شد! خودشان را در قلعه انداختند... رذل‌ها! دلشان خوش است که فرار کرده‌اند!

## يك تدبير و نيرنگ جنگي

لگري در حالیکه بسوی محله میرفت و در آنجا همگي از مرد وزن بیرون ریخته بودند گفت:

— آهای! بیایید اینجا، سامبو، کیمبو بیایید اینجا.. همه تان! دوتا فراری بجنگل رفته اند. هر سیاهی که آنها را بگیرد پنج دلار انعام دارد، سگها را باز کنید «بیر» و «خشم» را باز کنید، همه شان را باز کنید!

يك لحظه خبر فرار در پرشورترین هیجانان را ایجاد کرد. غلامان برای انجام خدمت از هر سو میدویدند: برخی بامید پاداش و برخی دیگر بر اثر اسف انگیز يك فرمانبرداری و احترام افراطی که ثمر بردگیست.

همه میدویدند، مشعل هارا روشن میکردند. سگهای جفت را از هم باز میکردند و بتعقیب و ادارشان میکردند و پارس این سگها بر بی نظمی و شلوغی صحنه میفزود ارباب تنگ کوتاهی باختیار سامبو گذاشت و او پرسید:

— ارباب میتوانم برای آنها تیر اندازی کنم؟  
— اگر میخواهید کاسی را با تیر بزیند.. وقت آنستکه بدرک برود و بشیطان ملحق شود.. اما دخترک را نزیند.. خوب، بچه ها! به پیش بچینید! هر کس آنها را بگیرد پنج دلار و سرانجام هر چه شود بهر نفر يك يك گیلان عرق میدهم.

آنوقت در میان ناسزا و فحش ها و جیغ و دادهای وحشی و عووه های طنین انداز، همه جمعیت از انسان ها تا سگها بسوی جنگل شتافتند. هنگامیکه امیلین و کاسی باز گشتند خانه خلوت بود. هیاهوی تعقیب کنندگان در فضا شنیده میشد. و در این هنگام امیلین و کاسی از پنجره سالن میدیدند که در دورترین حاشیه های جنگل نور مشعلها پخش شده بود.

امیلین گفت:

— ببینید... شکار شروع میشود! ببینید این مشعلها چگونه میدوند و میرقصند! سگها را! صدای سگها را میشنوید، اگر آنجا بودیم شانسمان یکشاهی ارزش نداشت! او! رحم کنید! خودمان را زود مخفی کنیم!

کاسی باز باخونسردی جواب داد:

— لازم نیست عجله کنیم.. همگی بشکار رفته اند.. این تفریح امشب است... آهسته از پله ها بالا برویم.

و آنگاه در حالیکه از جیب لباسی که لگري از شدت عجله در آنجا افکنده بود کلیدی در آورد گفت:

— با اینحال بدنست که برای خرج سفرمان پولی بزراریم.

صندوقچه یی را باز کرد و از آن يك دسته اسکناس بیرون آورد و سرعت شمارش کرد

امیلین گفت:

- او نه! این کار را نکنیم!  
- آه! راستی! خوب، چرا؟ بهتر است که در جنگل ها از گرسنگی بمیریم یا اینکه برای مسافرت باستان های آزاد بول داشته باشیم؟ دخترک پول همه کار میکند!

وکاسی اسکناسها را بین سینه اش پنهان کرد.

امیلین آهی کشید و گفت:

- خدایا! اینکه دزدیست!

کاسی باخنده تعقیب آمیزی گفت:

- دزدی! کسانیکه روح و جسم ما را میدزدند و دیگر چگونه میتوانند ما را

سرزنش کنند؟ هر کدام از این اسکناس ها از تیره بختان و بیچارگانی ربوده شده شده است که سرانجام از بیثوائی و فقر میمیرند و بدرک و اصل میشوند برای اینکه

سیمون لگری سود بیشتری ببرد! ۰۰۰ آه! چقدر دلم میخواهد بشنوم که او سخن از دزدی به میان می آورد! خوب، حالا بیایید، بالا برویم. برای گذراندن وقت من

مقداری شمع و کتاب دارم. میتوانید یقین داشته باشید که در آنجا بچستجوی ما نخواهند آمد. اگر هم بیایند من نقش اشباح و ارواح را بازی میکنم و از آنجا

فرارشان میدهم.

هنگامی که امیلین وارد انبار شد صندوق عظیمی را دید که در گذشته برای

بسته بندی و حمل مبل های بزرگ بکار میرفته است این صندوق را طوری از پهلو قرار داده بودند که دهانه آن نزدیک بچوب بست بام بود.

کاسی چراغی روشن کرد و هر دو زن با خزیدن و سریدن خودشان را بداخل آن رساندند. در صندوق يك جفت تشك و چند بالش قرار داشت در صندوق دیگر لباس و همه

گونه آذوقه مهیا شده بود. و کاسی همه این لوازم را در بسته بی جا داده بود.

کاسی به فلاپی که در جدار صندوق کوبیده بود، چراغ را آویزان کرد و گفت:

- اینست مسکن ما! بنظر تان چطور است؟

- باور میکنید که انبار را کاوش نکنند؟

- دلم میخواهد که سیمون لگری دست بایشکار بزند! خودش خیلی زود فرار

خواهد کرد؟ و اما غلامها و کنیزها! بکنفر میان آنها نیست که مرگ را بر سر کردن در این انبار ترجیح ندهد.

امیلین که يك کمی خاطر جمع شده بود بر بالش تکیه داد.

- کاسی بگوئید ببینم، آنوقت گفتید مرا خواهید کشت، مقصودتان چه بود؟

امیلین با حداعلاهی سادگی و صداقت این پرسش را طرح کرد.

- میخواستم مانع از آن بشوم که غش کنید و چنانکه می بینید بخوبی موفق شدم.

## يك تدبير و نيرنگ جنگي

واکنون اميلين بايد به غش نكردن عادت كنيد : هرچه كه پيش آيد، غش كردن فايده يي ندارد . اگر در آن وقت من مانع نشده بودم ، اکنون در اختيار اين رذل بوديد ...  
اميلين لرزيد .

هر دو زن خاموش شدند . كاسي يك كتاب فرانسه ميخواند . اميلين كه از خستگي فرسوده شده بود لحظه يي چرت زد ... اما از صدای داد و فریاد و رفت و آمد اسبها و پارس سگهای خشمگين بيدار شد .  
فریاد کوچکی کشید .

كاسي خیلی با خونسردی گفت :

- از شكار برگشته اند . بهیچوجه نترسيد ! از اين پنجره شيروانی نگاه كنيد !  
نمی بينيد همگی آنجا جمع شده اند .. ؟ سميون ناچار امشب از تعقيب دست برميدارد .  
از بس در جنگلها چهار نعل رفته است ، بدن اسبش پراز گل شده است ! اسبها هم گوششان آویزان شده است .. آه ! آفای عزيز ... اين كاوش را بايد بارها از سر بگيريد ... شكار در آنجا نيست !

اميلين گفت :

- اوه ساكت شويد ! اگر صدايتان را بشنوند .

- اگر صدائی بشنوند يقين از آمدن خودداری خواهند كرد . هيچ خطري نيست .

هر قدر دلمان بخواهد ميتوانيم سروصدا كنيم .. اتفاقاً خیلی بيستر ميشود .

بالاخره سكوت نيمه شب خانه را فرا گرفت ؛ لگري پيش رفت در حاليكه بغت

بدش را نفرين ميكرد و براي فردا نقشه های هولناك انتقام را طرح ميكرد .

## فصل چهارم

### قربانی

درازترین سفرها بالاخره بسر میرسند و پایان شب سیه سپید است... فرار مدامی و انماس ناپذیر ساعات روز نایکاران را بشب ابدی و شب نیکان را بروز جاودانی نزدیک میکند. ما بهمراه دوست فروتنمان راه زیادی را در دوره بردگی پیمودیم. از مزارع شکوفان رحم و عاطفه گذشتیم. در جدائیهای که دل را میشکند و خورد میکنند، در آنجا که انسانی را از هر آنچه در جهان عزیز میدارد بزور جدا میکنند و ناظر بودیم و بهمراه او بان جزیره آفتابی و درخشانی رسیدیم که در آنجا دستبای بخشند و بلند همت است غلی و زنجیر راز پر هلالهای گل بنهان میگردند و بالاخره باز بهمراه او مشاهده کردیم که آخرین پرتوهای امید های دنیوی اش در تاریکی و ظلمت حرمان خاموش شدند و باز دیدیم که در خوف و هراس عمیق ترین ظلمت ها چگونه ناگهان آسمان جهان مجهول از شکوه و ابهت معجزه آسای ستارگان تازه بی درخشیدن گرفت.

و اکنون ستاره صبح بر فراز کوه طلوع کرده است! نسیم ها و بادهای احساس میکنند که دنیائی نیستند... یقین بزودی در های ابدیت گشوده خواهند شد.

فرار امیلین و کاسی رفتار لگری را که خود بینهایت هولناک بود، باز هم هراس انگیز تر کرد و آنچنانکه میبایست انتظار داشت همه خشم و غضب او متوجه تم بیگناه و بی دفاع شد. هنگامیکه لگری این فرار را با اطلاع برده ها رساند چشمهای تم برقی زد و دستهای او با آسمان بلند شدند. لگری همه چیز را دید و متوجه شد که تم بهیچوجه بدست تعقیب کنندگان ملحق نمیشود. نخست فکر کرد او را بایسکار مجبور کند اما چون بر انعطاف ناپذیری اصول و عقاید تم واقف بود صرف نظر کرد ولی وارد شدن در میدان مبارزه باتم راهم در این زمان، خیلی عجولانه تشخیص داد.

بنابر این تم و چند برده دیگر در محله میمانند و تم بآنها نماز خواندن میاموخت. آنها برای فراریها نذر میکردند و دعا میخواندند.

هنگامیکه لگری غضبناک و نومید دوباره بسراغ تم آمد از آنجا که از مدتها پیش علیه این غلام خشم سختی در دل گرفته بود در قیافه اش یک هاری دیوانه وار خوانده میشد. آیا این مرد با تصمیم های تزلزل ناپذیرش او را تحقیر نکرده بود؟ آیا از همان نخستین لحظه خرید او را تحقیر نکرده؟ و آیا در وجود او روحی احساس نمیشد که با وجود خاموشی ظاهری مانند شعله های جهنمی انسان را می بلعید؟

لگری لب تختش نشست و گفت:

— من از او بیزارم! من از او بیزارم و او متعلق بمن است! آیا نمیتوانم نسبت باو هرکاری دلم میخواهد بکنم؟ میخواهم ببینم چه کسی میتواند مانع کار من شود! ولگری چنان مشتش را فشرده که پنداری چیزی دست دارد و میخواهد آنرا خورد کند. شاید بگوئید که باوجود این حرف ها تم غلام باوقایی بود! لگری هم باهمه نفرت و بیزاری که از او داشت با توجه بهمین نکته موقتاً آرام بود.

فردا هم نخواست چیزی بگوید.. تصمیم گرفته بود صاحبان مزارع مجاور را هم خبر کند تا باسگها و تنگ های متعدد جنگل ها را محاصره کنند و یک شکار حسابی تدارک ببینند. اگر موفق شدند که چه بهتر و گرنه تم را احضار خواهد کرد و آنوقت.. از این فکر دندانهایش بهم میخوردند و خورش میجوشید! او را خورد خواهد خواهد کرد یا اینکه.. یک فکر جهنمی از سرش گذشت.. و این فکر را پذیرفت! آه!

برخی مدعی هستند که نفع ارباب بهترین ضامن سلامت برده است! اما در این قهر و غضب های دیوانه وار که فکر انسان گمراه میشود و حضرات خودش را بجهنم اندازد برای اینکه بهدفعهایش برسد.. آنوقت فکر اینکه او دلش برای جان برده بسوزد، یک خامی و دیوانگی بیش نیست!

کاسی که از پنجره شيروانی يك نظر اکتشافی بیرون انداخت گفت:

— امروز از نو شکار را آغاز میکنند.

چند اسب سوار جلوی عمارت جست و خیز میکردند و چندین جفت سگهای غریبه میخواهستند از دست برده ها فرار کنند. پارس میکردند و یکدیگر را گاز می گرفتند. دو تن از این مردها از نگهبانان مزرعه مجاوز بودند. دیگران از آشناهائی بودند که لگری در میخانه شهر مجاور ملاقاتشان کرده بود آنها بعنوان «آنا تور» (۱) حاضر شده بودند در این شکار شرکت کنند. تجسم اجتماعی کثیف تر و نفرت انگیزتر از این بدشواری ممکن است. لگری شرشر عرق در گیلاسهایش ریخت و در میان بردگانی که از مزارع مجاور آمده بودند عرق را سییل کرده بود! او میخواست این بیگاری را برای این سیاهان بصورت يك مجلس تفریح جلوه گر سازد.

کاسی گوشش را به پنجره نزدیک کرد. نسیم خنک و صمیمگامی که بسوی او میوزید همه صحبت ها را هم بگوشش میرساند. در قیافه جدی و گرفته اش طعنه تلخی دیده میشد و هنگامیکه شنید چگونه جنگل ها را تقسیم میکنند از ارزش سگ ها سخن میگویند و درباره رفتار با فراریان پس از دستگیری بحث میکنند، خودش را از پشت بزمین انداخت، دستهایش را بهم متصل کرده بود و چشمهایش را با آسمان دوخته بود:

— او! ای خداوند بزرگوار و توانا، همگی ما گناهکاریم، اما ما چه کرده ایم

کسیکه از روی ذوق و شوق شخصی بکاری اقدام کند نه از نظر کسب پول و بطور

که مورد چنین رفتاری قرار گرفته ایم!  
و در نگاهش مانند قیافه‌اش هیجان و حشمتاکی دیده میشد.

• بامیلین گفت:

— فرزندم، اگر بخاطر شما نبود، من بسوی آنها میرفتم و از نخستین کسیکه قصد میکرد مرا هدف تیر قرار دهد تشکر میکردم.. من آزادی را میخواهم چه کنم؟ آیا آزادی فرزندانم را بمن پس خواهد داد؟ آیا دوباره مرا همان خواهد کرد که در گذشته بودم؟

برده جوان در عالم سادگی کودکانه‌اش از این دلالتگی کاسی سخت نگران شده بود... با اضطراب و تشویش باو نگاه میکرد و بستخباتش پاسخی نداد.. اما با نوازش و گرمی دست ویرا بندست گرفت.

— کاسی عزیز! از این فکرها نکشید.. اگر خداوند شما آزادی را باز دهد شاید دخترتان را هم دوباره بشما برساند.. لااقل من، همیشه برای شما مانند دختری خواهم بود. افسوس! میدانم که من هرگز مادرم را نخواهم دید.. کاسی، خواه شما مرا دوست داشته باشید و خواه دوستم نداشته باشید من همیشه شما را دوست خواهم داشت! بالاخره این روح دلپذیر و مهربان در او اثر کرد و کاسی آمد کنار وی نشست، دستی بگردنش انداخت و گیسوان زیبایی خرمایی رنگش را نوازش کرد. و امیلین نیز بسهم خودش زیبایی چشمهای کاسی را که باریزش اشک جذاب تر شده بودند تحسین میکرد.

— ای لینا! من گرسنه و تشنه فرزندانم هستم.. انقدر برای آنها گریه کرده‌ام که نور از چشمهایم رفته است! اوه! ذرا اینجا — بسینه‌اش اشاره کرد — دیگر چیزی یافت نمیشود.. هیچ چیز جز یأس و نومیدی! اوه.. اگر خداوند فرزندانم را بمن باز میداد، آنوقت میتوانستم دعا کنم!  
امیلین گفت:

— باید باو اعتماد داشته باشیم، او پدرماست.

— اما خشم و غضبش متوجه ما شده است، نمیدانم چرا کینه‌اش را در نژاد ما فرو مینشانند.

— نه کاسی باو امیدوار باشیم، بما رحم خواهد کرد. من همیشه امیدوار بوده‌ام!



شکار طولانی، پرشور اما بی نتیجه برگزار شد. کاسی، بر لگری که خسته و مأیوس از اسب پیاده میشد نگاهی طعنه آمیز و پیروزانداخت.

لگری روی نیمکتی در سالن دراز افتاد گفت:

— اکنون کیمبو بروید این تم را بشزد من بیاورید!.. این پیر سیاه از همه چیز



## قربانی

با خیراست ... من راز آنها را از این قالب کثیف سیاه بیرون میکشم ؛  
سامبو و کیمبو که از یکدیگر متنفر بودند فقط در کینه توزی علیه تم توافق  
داشتند ... لگری نخست با آنها گفته بود که تم را خریداری کرده است تا میاشرت کل را  
باو بسپارد . و این مسئله سرچشمهٔ عداوت آنها با او بود و بعدها هم که از منسوب شدن  
وی در درگاه ارباب مطلع شدند بحکم طبیعت پلیدشان بیش از پیش با این مرد کینه  
میورزیدند. بنا براین، میتوان در نظر آورد که کیمبو برای اجرای امر ارباب چه شتابی  
نشان داد :

پیغام لگری که به تم رسید روحش خبردار شد : او از نقشهٔ فراریها با خیر بود  
و بخوبی میدانست که اکنون در کجا هستند و همچنان از خلق و خوی وحشتناک مردی که  
با او مبارزه می درپیش داشت بخوبی آگاه بود . از قدرت ظالمانه اش مطلع بود . اما  
با همه اینها میدانست که خداوند هم باو نیر و خواهد دمید تا مرگ را خوار و حقیر بشمارد  
و به آن دوزن ستمدیده خیانت نکند .

سیدش را زمین گذاشت چشمها را با آسمان انداخت و گفت :  
- خداوندا ! روانم را به اختیار تو میگذارم . ای خدای حقیقت ، مگر نه اینکه  
تو مرا باز خریدی .

و بدون مقاومت خودش را در اختیار سامبو و خشن و بیرحم گذاشت .  
غول سیاه در حالیکه او را میکشید گفت :

- آه ! آه ! حالا بحسابت میرسند . از باب خیلی عقب است .. حالا دیگر محل  
عقب نشینی ندارد ! .. باید تصفیه کرد ؛ ... نباید اشتباه کرد ؛  
آه ! آه ! آدم بیرده های ارباب کمک کند و آنها را فرار دهد ؛ حالا معلوم  
میشود ... حالا معلوم میشود !

هیچکدام از این جملات وحشی بگوش تم نرسیدند . صدائی رسا تر باو میگفت :  
« از کسانی که میتوانند جستم را بکشند بی می بدل راه نده ، پس از کشتن جسم دیگر  
کاری از آنها بر نمی آید ؛ » و با شنیدن این کلمات استخوانها و اعصاب این غلام پیر چنان  
مرتعش شدند که گویی انگشت خدا با آنها رسیده است . و تنها در یک روح او نیروی  
دو هزار روح گرد آمده بود ؛ تم راه میرفت و درخت ها و بوته ها و کلبه های برده ها  
و تمام این طبیعتی که شاهد ظلم و ستم ها بودند درهم برهم و شلوغ ، مانند منظرهٔ که  
از برابر عرابهٔ سریعی میگذرد ، عبور میکردند . قلبش می تپید ... زندگی روحانی  
و آسمانی را بچشم میدید . و احساس میکرد که آخرین ساعات این زندگی فرا  
رسیده است ؛

لگری برخاست و بسوی او آمد . با خشونت و تندی یقهٔ کش را گرفت در حالیکه  
دندانهایش از شدت غضب بهم فشرده میشدند گفت :

- خوب، تم میدانید که تصمیم گرفته ام شما را بکشم ؟

## کلبه عمومت

تم با آرامشی هرچه تمامتر جواب داد :  
- خیلی ممکن است ارباب .  
- بله .. من .. تصمیم .. گرفته ام .. که شما را .. بکشم .. اگر آنچه از آنها  
میدانید نگویید کشته خواهید شد !  
تم خاموش بود .

لگری بزمین پامیکوفت و مانند شیر خشمگین میفرید :  
- میشنوید ؟

تم با صدائی ملایم، اما مصمم و جدی گفت :  
- ارباب، چیزی نمیدانم تا برای شما بگویم .  
- پیر مسیحی سیاه اجرت میکند بامن اینطور حرف بزنید، خوب پس چیزی نمیدانید؟  
تم باز خاموش ماند .  
لگری مانند رعد فرید و او را کتک سختی زد و گفت :  
- حرف بزنید . آیا چیزی میدانید ؟

- میدانم اما نمیتوانم بگویم . فقط میتوانم بپریم !  
لگری بزحمت نفس میکشید . شدت هاری و جنونش را پنهان کرد بازوی تم را  
گرفت و نزدیک آمد چشم درچشمش دوخت و با صدای مهیبی گفت :  
- خوب گوش بدهید ! خیال میکنید برای اینکه یکبار با شما آسان گرفتیم و از  
کشتنتان چشم پوشیدم . . . حالاهم همان خواهد شد ؟ بدانید که این بار من تصمیم را  
گرفته ام و حسابهایم را کرده ام . شما تا کنون همیشه در مقابل من مقاومت کرده اید . . .  
خوب حالا میخواهم بارامتان کنم با شمارا بکشم ! یکی از این دو تا بخونی را که در گهاتان  
جاریست قطره قطره بیرون میکشم و شمارش میکنم . . . و آنقدر باین کار ادامه میدهم  
تا تسلیم شوید .

تم چشمهایش را بسوی اربابش گرداند و گفت :  
- ارباب - اگر شما در زحمت بودید ، بیمار و در شرف مرگ بودید و من میتوانستم  
نجاتتان بدهم . . . اوه ! یقین بدانید که حاضر بودم همه خونم را بریزم . بله ! اگر آن  
خونی که در این کالبد پیر جاریست میتوانست روح گرانبهای شما را نجات دهد من آنرا  
داوطلبانه نثار میکردم همانگونه که مسیح خونش را برای نجات من داد ؛ . . . ای ارباب  
دست بچنین گناهی نزنید . ضرری که شما میبرسد گران تر از آنست که بمن وارد میشود ؛  
هرچه بکنید ، سرانجام رنجهای من پایان میرسد . اما اگر بشیمان نشوید رنج های  
شما هرگز پایانی نخواهند داشت !

سخنان تم، در میان درشتی و خشونت لگری درست مانند موجی از موسیقی آسمانی  
در فاصله دو گردباد توفانی بود ؛ سخنان تم با چند لحظه سکوت بدرقه شد. لگری بیحرکت ،  
ترسان و هاج و واج مانده بود .

سکوت چنان عمیق شد که تیک و تاك ساعت دیواری شنیده میشد ساعتی که عقربه‌های خاموش و گوش بزرنگ آن آخرین دقایق رحمت و آزمایش را که باین قلب سنگ شده بخشیده شده بود، می‌شمردند.

اما این فرصت لحظه‌یی بیش نیامید.

شک و تردید و بی‌تصمیمی عرض اندام کردند. روح پلیدی هفت بار قوی‌تر و نیرومندتر ظاهر شد و لگری که از شدت هاری دهانش کف کرده بود. شهید بدبخت را بزمین زد.



صحنه‌های بیرحمی و ستمگری قلب ما را بمصیان و امیدارند و گوشمان را آزرده می‌سازند. دیگران کارهایی انجام می‌دهند که ما حاضر بشنیدن وصف آن کارها هم نیستیم. ای امریکا، ای کشور من، هر روز در سایه قوانین تو چنین کارهایی صورت می‌گیرد. ای حضرت مسیح حتی کلیسای تو هم شاهد این اوضاع است ۰۰۰ و با اینحال خاموش و ساکت است!

آه! در طی شب دراز، کسیکه روح کریم و بلند پایه‌اش آنهمه زجر و شکنجه هولناک را تحمل کرد آیا یکه و تنها بود؟

نه! در کنار او کسی بود که تنها خودش می‌توانست ببیند.. تم احساس می‌کرد که حضرت مسیح در کنار اوست!

مرداغوا اگر نیز در کنار تم بود و با وسوسه ظلم و بیدادگری و استبداد هار و خشمگین می‌خواست ساعات احتضار تم را بلکه خیانت آلوده سازد.

اما، این مرد شجاع و با وفا خودش را بر سر صخره ابدیت محکم نگاهداشت او هم مانند رهبر آسمانی میدانست که اگر بخواهد دیگران را نجات دهد باید از نجات خودش چشم‌پوشد ۰۰۰ و هیچ زجر و شکنجه‌یی نتوانست از دهان او بجز کلمات دعا و نماز چیز دیگری بیرون بکشد:

سامبو که با همه سنگدلی از صبر و حوصله این شهید متأثر شده بود گفت:

- ارباب! نزدیک است تمام کند.

اما لگری نعره زد:

- باز! همیشه! باز! تا اینکه تسلیم شود. یا آخرین قطره خونس را میکشم یا

اقرار خواهد کرد!

تم چشمپایش را باز کرد و بار بارش نگاه می‌انداخت و گفت:

- بیچاره بدبخت! شما بیش از این نمیتوانید کاری کنید.

آنگاه از حال رفت و پیهوش شد.

لگری نزدیک آمد و نگاهش کرد و گفت:

## کلبهٔ عمو تم

بیجان خودم که تمام کردم؛ بله! مرد؛ و دهانش بسته ماند؛  
بله، لگری این دهان خاموش میشود؛ اما چه کسی این صدائی را که با وجدان تو سخن  
میگوید خاموش خواهد کرد؛ وجدان تو! برای وجدان تو نه ندامت هست، نه نماز، نه امید  
و از هم اکنون حرارت آتشی را که هرگز خاموش نخواهد شد احساس میکنند؛  
تم هنوز کاملاً بیجان نشده بود. دعاهاى مقدس و سخنان عمیقش در این دو مرد  
رذل و پست که او را شکنجه میدادند اثر عمیقی بجا گذارد. هنگامیکه لگری خارج شد،  
آن دو نفر او را بلند کردند و کوشیدند تا بهوشش آورند... این چه لطفی نسبت به  
تم بود!

سامبو گفت:

— یقین ماکار خیلی بدی کردیم. اما امیدوارم آنسرا بحساب ارباب بگذارند  
نه بحساب ما!

آنها زخمهای تم را شستند و بایبته های وازده برایش بستری آماده کردند.  
یکی از آنها بخانه رفت و يك گیللاس عرق برای تم گرفت و آورد و چند قطره بی  
از آن را در دهان او ریخت.

کیمبو گفت:

— تم مادر حق شما خیلی بدی کردیم!

تم با صدای مرگباری گفت:

— از صمیم قلب شما را بخشیدم

— ای تم! يك کمی برای ما هم بگوئید که مسیح کیست؟ این مسیحی که تمام شب

در کنار شما بود کیست؟

این سخنان حافظهٔ خفتهٔ او را بیدار کرد. و در چند جملهٔ کوتاه اما محکم و قوی  
برایشان بیان کرد که مسیح کیست؛ از زندگی و از مرگ و از نیروی نجات بخشش  
برای آنها سخن گفت

و این دو مرد سخت و وحشی و بیرحم بگریه افتادند ..

سامبو گفت:

— پس چرا زودتر از این ما دربارهٔ او چیزی ننشیده بودیم؟ من اعتقاد پیدا  
کرده ام و دیگر نمیتوانم از این اعتقاد چشم بپوشم. حضرت مسیح بمن رحم کنید!  
تم میگفت:

— موجودات بدبخت؛ چقدر آرزو داشتم که برای نجات شما و برای ارشادتان  
بسوی مسیح باز آزار و شکنجه میدیدم؛ ای مسیح؛ این دو روح را هم بمن بده!  
و این دعا بگوش خداوند رسید.

## فصل چهل و یکم

### از باب جوان

دو روز پس از این ماجرا مرد جوانی در خیابانی که درختهای چین در دو طرفش صف کشیده بودند در شگه سبکی را میراند. همینکه بیای عمارت رسید افسارها را بگردن اسبها انداخت و پرسید صاحبخانه کجاست.

این مرد جوان ژرژ شلمی بود.

برای اینکه بدانیم چگونه این پسر باینجا رسیده است باید اندکی بعقب برگردیم. نامه میس افلیا به خانم شلمی یکی دو ماه در دفتر یکی از پستخانهها فراموش شد. در این مدت بود که تم فروخته شد و آنچنانکه دیدیم او را بسواحل رود سرخ آوردند. این خیمه خانم شلمی را بشدت غصه دار و اندوهگین ساخت. ولی در آنحال کاری از دستش بر نیامد. زیرا در آن زمان شب روز بر بالین شوهرش که بیمار سخت و بستری بود پرستاری و مراقبت میکرد.

ژرژ شلمی مرد جوان وقوی هیکلی شده بود. بمادرش کمک میکرد و بطور کلی در اداره عمومی کارهای خانوادگی نظارت داشت. میس افلیا با آن کاردانی و نکته سنجی خاص خودش حتی نشانی و کیل سن کلار را هم برای آنها نوشته بود. ژرژ برای وی نامه بی نوشت تادرباره تم اطلاعاتی بدست آورد. اوضاع خانوادگی اجازه نمیداد که در آن زمان اقدام بیشتری کند. و مرگ آقای شلمی هم گرفتاریهای تازه تری بوجود آورد.

آقای شلمی با واگذاری ثروتش بخانم شلمی اعتمادش را بکاردانی این زن ثابت کرد. و اکنون این خانم بود که بار مسئولیت و اداره امور را بدوش میکشید.

خانم شلمی بانروی همیشگی دست بکار باز کردن آن کلاف سردرگم زد. او و ژرژ قبل از هر چیز بحسابها رسیدگی کردند، فروختنیها را فروختند و قرضها را ادا کردند. خانم شلمی مصمم بود که هر طور شده حسابها را تصفیه کند و در همین زمان بود که خانم از وکیل سن کلار نامه بی دریافت کرد.

او از تم هیچگونه خبری نداشت تم در حراج فروخته شده بود و قیمت فروش را وکیل بنام سن کلار دریافت کرده بود. و هیچ اطلاع بیشتری هم ندارد. نه ژرژ و نه مادام شلمی هیچکدام نمیتوانستند با چنین پاسخی قانع شوند. پس از ششماه کارهای خانوادگی ایجاب میکرد که خانم شلمی ژرژ را بجنوب او هیو روانه کند. در این سفر بود که ژرژ تصمیم گرفت، از شهر اورلئان جدید هم دیدنی کند و اطلاعاتی در باره تم بدست آورد.

بس از جستجوهای طولانی و بی ثمر، ژرژ بامردی از اهالی این شهر برخورد کرد که جزئیات اطلاعات لازم را در اختیارش گذارد. ژرژ پول کافی در جیب گذاشت و عازم رودخانه سرخ شد تا تم را خریداری کند. او را وارد عمارت کردند. لگری در سالن نشسته بود. لگری جوان غریب را باقیافه نسبتاً خشک و خشن پذیرفت. ژرژ گفت:

... من اطلاع یافته ام که شما در اورشان جدید غلامی بنام تم خریداری کرده اید او مدتها نزد پدر من بود و اکنون آمده ام ببینم که اگر ممکن شود این غلام را دوباره خریداری کنم.

قیافه لگری گرفته شد و خشمش دوباره گل کرد:

... بله، من کسی را باین نام خریده ام. و این خرید یکی از آن معامله های شیطانی بود؛ او یک سنگ و قیح است؛ موجود مضحکی است که مدام در حال عصیان است؛ غلامان مرا بفرار کردن تشویق میکرد... بتازگی دو کنیز را از اینجا فرار داده است که هر کدام هزار دلار قیمت داشتند. و حالا که از او میپرسم آنها کجا هستند بافخر و غرور فراوان پاسخ میدهد که میدانند اما نمیخواهد بگوید... و با اینکه چند نوبت و آنهم خیلی هم مفصل او را شلاق زده اند همچنان لجباعت میکنند... گمان میکنم. حالا در کشاکش مردن است، نمیتوانم موفق شود یانه..

ژرژ فریاد زد:

... کجاست؟ میخواهم او را ببینم!

و گونه های مرد جوان سرخ شدند و از چشمهایش شعله های بیرون میجست. با اینحال چیزی نگفت.

پسر کی که اسب ژرژ را نگه داشته بود گفت:

... او در این مخزن است

لگری به بچه فحش داد و باولنگدی زد. ژرژ بدون اینکه چیزی بگوید بسوی مخزن شتافت.

از آن شب شوم دوشب میگذشت... تم دیگر دردی نداشت... چون همه اعصابی که سبب احساس درد میشوند خورد و له شده بودند... و آن بدبخت در یک نوع حالت بهت آرام بسر میبرد. ساختمان نیرومند و قرص کالبد او حاضر نبود باین آسانی روحی را که در خودش زندانی کرده رها کند. گاه بگاه هنگام شب برده ها از ساعت استراحت خودشان کسر میکردند و بسراغ او میرفتند تا تسلاها و محبت های مقدسی را که تم نسبت بیکایک آنها مبذول داشته بود تا حدی بوی باز گردانند... ای بیچاره ها! درست است که شما چیزی نداشتید تا با او بدیدید، با اینحال آنچه میکردید خیلی گرانبها بود چون از صمیم قلب واز دل و جان میآمد.

## ارباب جوان

بارها اشکهای آنها بروی این صورت که دیگر حساسیتی نداشت فرو ریخته بودند. اشکهای ندامت دیررس این کافران و مشرکینی که سرانجام عشق و محبت و تسلیم تم آنها را تحت تأثیر قرارداد بود. در بالین او دعاهائی زمزمه میکردند و این دعاها خطاب به آن ناجی بزرگی بود که جز نامش چیز دیگری از او نمیدانستند؛ کاسی که از پناهگاهش خارج شده بود و همه جا پرسه میزد و گوشه‌هایش مدام تیز بودند از فداکاری که تم بخاطر او وامیلین کرده بود باخبر شد. و شب پیش خودش را در کام خطر انداخت و بنزد تم رفت.

آخرین کلماتی که از این دهان مهربان خارج شدند او را سخت متأثر کردند و یخ حرمان که زمستان روح است، ناگهان آب شد و این موجود گرفته و مغرور و متکبر گریه کرد و دعا خواند.

هنکامیکه ژرژ باین مخزن مغرور به وارد شد احساس کرد که سرش میچرخد ... و نزدیک بود از حال برود.

— آیا ممکن است؟ آیا ممکن است عمو تم؟ رفیق قدیمی من!

وروی زمین، کنار تم زانو بزمین زد.

در این صدا اثری وجود داشت که در روح محض هم نفوذ کرد. سرش را آهسته تکان داد و گفت:

— خداوند بستر مرگ مرا از پرغو نرم تر ساخت!

ژرژ روی غلام بدبخت خم شد و اشکهای صاف و شفافی ریخت اشکهایی که مایه افتخار قلب مردانه اش بودند.

— عمو تم دوست عزیز من، بیدار شوید! باز هم کمی حرف بزنید. مرا نگاه

کنید؛ من ژرژ هستم، آقا ژرژ کوچولوای شما. آیا مرا نمی‌شناسید؟

تم چشمش را باز کرد و با صدای تقریباً خاموش شده بی گفت

— آقا ژرژ!

و باز از خود بیخود بنظر رسید.

آنگاه آهسته و اندک اندک افکار در حافظه اش شکل گرفتند. چشم سرگردانش

ثابت و درخشان شد؛ همه صورتش روشن گشت دستهای پینه دارش بهم متصل شدند و اشکها روی گونه اش سرازیر شدند.

— خدایا شکر! فقط همین. بله فقط همین را آرزو داشتم؛ آنها من را فراموش

نکرده‌اند. همین مایه گرمی روح من است؛ این مایه خوشی قلب بیچاره من است؛ حالا

راضی می‌میرم. خداوند! روح مرا بیا مرز!

— نه نمیرید. نباید بمیرید. چنین فکری نکنید؛ من آمده‌ام تا شما را بخرم و

با خودم ببرم!

ژرژ این سخنان را با شوری مجذوب کننده ادا میکرد

## کلیه عمومت

- آه ! آقا ژرژ خیلی دیر آمدید؛ خداوند مرا خرید و او هم میخواهد مرا نزد خودش ببرد و من میل دارم با آنجا بروم ... آسمان از کنتوکی بهتر است !  
- تم نمیرید ، مرگ شما مرا میکشد ! فکر این رنجهای شما قلب مرا خورد میکند ؛ و اینکه مبینم شما در این دخمه مسوحش خوابیده اید ؛ بیچاره ؛ بیچاره تم عزیز !

تم با ابهت خاصی گفت :

- اوه ؛ نه ، بیچاره نه ؛ من بیچاره بودم اما آن زمان گذشت ... من اکنون در آستانه پیروزی هستم ... اوه ؛ آقا ژرژ آسمان آمده است ؛ من پیروز شده ام ، حضرت عیسی آن را بمن بخشید ... پیروز باد نامش !  
ژرژ از اینکه میدید این جملات شکسته و بریده بریده بایک چنین عزم و نیروی از دهان تم خارج میشوند احترامی آمیخته با بهت و حیرت احساس میکرد ... تحسین میکرد و خاموش بود .

تم دست از باب جوانش را گرفت و در دست خودش فشرد .

- به کتوئه نگوئید مرا در چه حالی یافتید ... بیچاره موجود عزیز ! برای او ضربت خیلی دردناکی خواهد بود ... فقط باو بگوئید مرا دیدید که بسوی پیروزی میرفتم و دیگر نمیتوانستم برای کسی اینجا بنامم باو بگوئید که همه جا همیشه خدا با من بود و همه چیز را برایم سهل و سبک کرد ؛ و بچه های بیچاره ام ، آن کوچولو ... دخترک .. اوه ؟ قلب بیچاره ام از اندیشیدن با آنها خیلی میشکست ؛ بهمگی آنها بگوئید راه مرا دنبال کنند ... مرا دنبال کنند ؛ اربابم و خانم خوبم را از بهترین احساسات من نسبت با آنها مطمئن کنید ، بالاخره همه کسان آنجا سلام برسانید ؛ آقا ژرژ نمیدانید ، بنظرم میآید که همه را ، همه مخلوق را ، در همه جا دوست میدارم ... دوست داشتن ؛ دنیا فقط همین يك لذت را دارد !

در این هنگام لگری نزدیک به سخن آمد و دم در کمین کرده بود . با حالتی ناریک و گرفته ، و با تظاهر به بی تفاوتی نگاهی کرد و دور شد .  
ژرژ با تعقیر گفت :

- پیرجنایتکار ؛ هنگامیکه فکر میکنم روزی اهریمن همه این جنایات را بخودش باز میگرداند دلم خوش میشود .

تم دست مرد جوان را فشرد و گفت :

- اوه ؛ نه ... نباید .. او موجود بیچاره بدبختی است .. نباید با انتقام فکر کرد ؛ اگر پشیمان شود و توبه کند مسیح او را خواهد بخشید .. اما میترسم که هرگز پشیمان نشود .  
ژرژ گفت :

- امیدوارم که پشیمان نشود ، زیرا هرگز دلم نمیخواهد او را در آسمان ببینم ؛



## ارباب جوان

- آه! آقا ژرژ ناراحتم میکنید؛ چنین افکاری نداشته باشید! .. او بمن بدی نکرد. او درهای آسمان را برویم باز کردوس!

در این زمان نیروی تب آلودی که از شادی دیدار ارباب جوان در محضرت پدید آمده بود، نست شد و دیگر هرگز باز نگشت .. ضعفی ناگهانی او را فرا گرفت .. چشمهای بسته شدند و روی گونه هایش آن تغییر مرموزی که نشانه نزدیکی دنیا های دیگر است پدیدار شد .. تنفسش مشکل گشت .. نفس ها کوتاه شدند و بشمارش افتادند . سینه فراخش بازحمت بالا و پایین میرفت اما در قیافه اش همچنان حالتی جدی و بیروز دیده میشد .

باصدائی که دیگر بزحمت شنیده میشد زمزمه کرد :

- هیچکس نمیتواند عشق بخدا را از دل ما بیرون کند! .. و با لبخندی بخواب ابدی رفت .

ژرژ با احترام و بیحرکت همانجا نشست .. برای او این مکان مقدس بود ... چشم های تم را برای همیشه بست ... و هنگامیکه ازجا برخاست این جمله دوست باو فایش را در ذهن داشت : « دوست داشتن ؛ دنیا فقط همین يك امدت را دارد ! » سر بر گرداند . لگری پشت او ایستاده بود و صورتش را درهم کشیده بود اثر این صحنه مرگ غضب پسر جوان را فرو نشانند .. با اینحال از حضور لگری ناراحت بود . دلش میخواست از او دور شود و حتی المقدور با این مرد بیعاطفه کمتر سخن بگوید .

چشم سیاه و نافذش را بصاحب مزرعه انداخت ، جسدرا نشان داد و گفت :

- هرچه توانستید از او کشیدید .. حالا نعلش را چند میفروشید ؟ میخواهم بپریم و بزایش قبر خوبی درست کنم ...

لگری بالحنی مغرور و گستاخ گفت :

- من سیاه مرده را نمیفروشم : هر وقت و هر جا دلتان میخواهد او را دفن کنید .

ژرژ بدو سه سیاهی که در آن دوروبر بودند و جسد را تماشا میکردند ، بالحنی مقتدر گفت :

- بچه ها بمن کمک کنید او را بلند کنیم و در درشگه بگذاریم . آن وقت يك بیل هم بمن بدهید !

یکسی از غلامها رفت بیل بیاورد و دو تای دیگر بکمک ژرژ جسد را در درشگه نهادند .

ژرژ نه نگاهی به لگری کرد نه کلمه ای باو خطاب نمود . لگری هم بدون اینکه چیزی بگوید او را در دستوردادن بغلامانش آزاد گذاشت ... با بی اعتنائی و بی تفاوتی که فقط ظاهری بود سوت میزد .. و درشگه را تادم در دنبال کرد .

ژرژ پالتویش را در درشگه گسترده و مرده را روی آن خواباند ، صدلی را جمع کرد تا جای کافی باز کند ، آنگاه چرخ میزد و لگری را خیره نگاه کرد و با آرامشی که با کوشش زیاد بدست آورده بود گفت :

- از آنچه درباره این ماجرای بیرحمانه فکر میکنم بشما چیزی نگفتم : نه موقع مناسب است و نه مکان . اما آقا انتقام خون این بی گناه گرفته خواهد شد . . . . من این قتل را اطلاع خواهم داد . . . من بسراغ دادستان میروم و جنایت شما را افشامیکنم ! لگری باحالتی تحقیر آمیز بشکنی زدو گفت :

- بروید ! بروید ! خیلی دلم میخواد بینم چگونه اقدام میکنید ! شاهدتان کجاست ؟ مدارکتان چیست ؟ بروید !

ژرژ فوری احساس کرد که مبارزه او بیهوده خواهد بود . در تمام این خانه يك سفید پوست هم وجود ندارد و در امریکای جنوبی شهادت دورگه ها را نمی پذیرند ! لحظه یی گمان کرد که دلش میخواد از اعماق قلب خشمگینش چنان فریاد انتقام بر آورد که آسمانها دریده شوند . . . اما آسمان همچنان کرو کور بود ! لگری گفت :

- برای يك سیاه مرده که انقدر جاروچنگال نمیکنند !

این جمله مانند جرقه یی بود که بر خم باروت رسیده باشد . این فرزند جوان کنتوکی که با حزم و احتیاط چندان آشنائی نداشت . ناگهان روبه لگری کرد و با يك ضربه وحشتناک ، که بصورتش نواخت ، او را روی زمین سرنگون ساخت و آنگاه در حالیکه از خشم میسوخت ، و آتش ستیزه و جنگ در چشمهایش شعله ور بود او را لگد میزد . کسانی هستند که کتک خوردن در آنها تأثیر مثبت دارد . این دسته را بخاک بمالید ، احترامشان نسبت بشما بیشتر میشود . . . لگری از این دسته مردم بود . از زمین برخاست ، لباسهای خاکبازش را تکان داد و درشکه را که آهسته دور میشد با چشم تعقیب کرد . و پیش از اینکه درشکه بکلی از نظر ناپدید شود ، دهان باز نکرد . در خارج از حدود مزارع لگری ، ژرژ تپه کوچک خشک و شنزاری یافت که چند درخت بر آن سایه افکننده بودند .

در آنجا گور تم را حفر کرد .

هنکامیکه همه چیز آماده شد سیاهها گفتند :

- ارباب آیا پالتورا برداریم ؟

- نه ! نه ! نه ! او را با این پالتو دفن کنید ! تم بیچاره این تنها چیز است که اکنون میتوانم بتو بدهم .

تم در درگودال سرازیر کردند . و غلامان در سکوت و خاموشی روی او خاک ریختند . سطح قبر را بالا آوردند و روی آن را از چمن های سبز پوشانند . ژرژ چندسکه یی در دست آنها گذاشت و گفت :

- حالا بچهها بروید .

یکی از آنها گفت :

- کاش شما ما را میخریدید .

## ارباب جوان

دیگری گفت :

- ما چنان در خدمتگزاری باوفا خواهیم بود !  
- زندگی در اینجا خیلی سخت است . . . خواهش میکنم ما را بخرید !  
ژرژ که سخت متأثر شده بود گفت :

- من نمیتوانم ، من نمیتوانم سعی کرد زودتر آنها را دور کند .  
دو غلام بدبخت دلشکسته و خاموش باز گشتند .  
ژرژ روی قیر رفیق باوفاش زانوزد و گفت :

- ای خداوند جاویدان ! ای خداوند جاویدان ! شاهد باش که از این دقیقه بیمدمن  
تمهید میکنم که برای نجات کشورم از لمن و ننگ این برده فروشی تا آنجا که در قوه دارم بکوشم !  
دلشان برای ام نسوزد ، نه زندگی ، و نه مرگ او هیچکدام در خورترحم نیست .  
خداوند قهرمانانش را در اوج جلال و شکوه قرار نمیدهند زیر آنها در عالم عشق و فداکاری  
و از خود گذشتگی رنج میبرند . . . افتخار بر کسانیکه چنین باقهرمانی رنج میبرند و بار  
فداکاری را با صبر و حوصله بردوش میکشند .

## فصل چهل و دوم

### داستان واقعی ارواح آزار دهنده

برای ما معلوم است که چرا ماجرای اشباح و ارواح بازگشته با چنین سرعتی میان بردگان لگری باردبگر شایع شد .

سیاه‌ها بگوش هم میگفتند که شب هنگام صدای پائی میشوند که از بلکان انبار پائین می‌آید و سرتاسر خانه را زیر پا میگنجد. کشوی درهای طبقه بالا را انداختند ، فایده نکرد ؛ یا اینکه اشباح و مردگان در جیبشان کلید داشتند و با آنچنان که امتیاز آنهاست از سوراخ کلید عبور میکردند و با یکنوع آزادی و بی‌خیالی برآستی ترس آور و مضطرب کننده بگردشهای شبانه‌شان ادامه میدادند .

آیا شکل خارجی ارواح چگونه بود ؟ در این باره عقاید مختلف اظهار میشد . سیاه‌ها و گاه سفیدها عادت دارند همیشه فکر ارواح بخاطرشان آمد سرشان را زیر لعاف کنند یا چشمهایشان را با دامن لباسشان بگیرند .

اما چه سود که وقتی چشم جسم بسته شد چشم روح بیناتر و هشیاتر میشود . بنا بر این در تمام کلبه‌ها شکل روح را توصیف میکردند در صورتی که هیچکدام از نشانی‌ها با هم جور در نمی‌آمد با اینحال هر گوینده بی‌قسم می‌خورد که آن شکل را بچشم خودش دیده است . نه ، اشتباه کردم . در نشانی‌های همگی یک چیز مشترك وجود داشت و آن يك لباس سرتاسری بلند و سفید بود . با اینحال آن بیچاره‌ها از نوشته شعرا و نویسندگان اطلاع نداشتند و نمیدانستند که حتی شکسپیر گفته است :

مرده‌ها با کفن‌های سفید در شهر میگردند ؛

علت حقیقی این تشابه نظر میان شکسپیر و غلامان هرچه باشد برای ما قدر مسلم اینست که يك هیكل کشیده ملبس به ملافه سفید در ساعات مخصوص اشباح و ارواح دور عمارت لگری گردش میکرد . ظاهر میشد و ناپدید میگشت ، آنگاه بیسر و صدا از بلکان بالا میرفت و وارد انبار میشد . . با اینحال فردا بامداد همه درها بسته و کشوها انداخته بود .

زمره این صحبت‌ها به لگری هم رسید . هر چه بیشتر میخواستند موضوع را پنهان کنند ، او بیشتر حساسیت نشان میداد ، روزها از همیشه بیشتر مشروب می‌خورد ، پیوسته سرش گرم بود و شدیدتر از گذشته فحش و ناسزا بر زبان می‌آورد . شب‌ها مرتب خوابهای پریشان میدید ، و این خوابها روز بروز هولناک تر می‌شدند . شبی پس از تدفین

## ارواح آزار دهنده

تم بیک شهر مجاور رفت و یک باده نوشی حسابی کرد. خیلی دیر و خیلی خسته بخانه بازگشت به اطاقش رفت و در را قفل کرد، کلید را برداشت و آنگاه بیستر رفت.

موجود پلید هر اندازه که برای رام کردن وجدان و روح خودش زحمت بکشد باز این وجدان برای او همدم مزاحم و وحشتناک است. کسی از خوف و هراس های لگری چه خبر دارد؟ کی میدانند که هنگامیکه او بیاد مرگ اجتناب ناپذیر میفتد دستخوش چه افکار شومی میشود. او! او چه دیوانه ایست که در را می بندد تا ارواح آزار دهنده وارد اتاقش نشوند، در حالی که در سینه خودش شیخ وجودی دارد که از او هم میترسد بسا اینحال آن شیخ بسا صدایی خفه و گرفته مدام شیپور دادرسی ابدی را بگوش او می رساند.

ولی همه آنها مانع از آن نبود که لگری در را کلید کند و یک صدایی هم پشت در بگذارد. یک چراغ بالا سرش گذاشت و طبانچه را دم دست قرار داد. کشوهای پنجره ها را خوب و ارسی کرد آنگاه قسم خورد که نه از فرشتگان میترسد و نه از اهریمنان.

خوابش برد.

خوابش برد برای اینکه خسته بود. بخواب عمیقی فرورفت. اما بزودی هول و هراسی مبهم، یکنوع وحشت و اضطراب بر خواب او سایه انداخت. گمان می کرد که کفن پوشی را می بیند... و یقین کرد که مادرش است... یکبار هم بنظرش آمد که آن کفن پوش کاسی است... صداهای درهم جیب و داد و فریاد و ناله شنید و در میان اینهمه آشوب احساس میکرد که خواب است، خیلی کوشید که بیدار شود... نیمه بیدار شد... یقین داشت که چیزی وارد اتاقش شده است... متوجه شد که در باز است، اما نه می توانست دستهایش را حرکت دهد و نه باهایش را... بالاخره سر بر گرداند... در باز بود. بچشمش دید که دستی چراغ را خاموش کرد.

ماه را ابر تاریکی پوشانده بود، با اینحال لگری بخوبی دید که یک چیز سفید میلفزد... خش خش لباس شیخ را شنید... شیخ بیحرکت مقابل تخت او ایستاد... یک دست قوی سه بار دست او را لمس کرد، و صدائی که خیلی آهسته بود، اما لحن هول انگیزی داشت سه بار تکرار کرد: «بیا! بیا! بیا!» از وحشت بدنش خیس عرق شد... اما بدون اینکه بفهمد کی و چگونه، آن شیخ ناپدید گشت.

لگری از تخت جست، بسوی در دوید، در بسته بود... لگری بیهوش شد.

از آن شب بعد لگری با بیباکی و بی پروائی روز افزونی مشروب میخورد. دیگر مانند گذشته در این کار ملاحظه و احتیاط نمی کرد. باخشم و غضب مینوشید و باز... و باز... همیشه میخواست که مست باشد!

بزودی در سراسر آن حوالی نخست خبر بیماری لگری منتشر شد، و پس از آن نیز همگی میدانستند که لگری در حال مردن است. این بیماری وحشتناک قصاص و

## کلبه عمونم

کالیات که ناهانش بود که مانند نمونه بی از چگونگی زندگی پس از مرگ، بر حیات کنونی اش سایه انداخته بود.

هیچکس نمیتوانست شاهد لحظات وحشت افزای احتضار او باشد. فریاد میزد، زاری میکرد و فحش میداد... و فقط شرح حکایت اشباحی که بر او ظاهر میشدند خون را در عروق منجمد میساخت. در بستر مرگ بود که شب زن بلند قدی خاموش و بیحرکت و التماس ناپذیر رو بروی او ایستاد و گفت:

- بیا... بیا... بیا...!

بر حسب يك تصادف عجیب، آخرین شبی که لگری دچار این رؤیایا و تخیلات شده بود بامداد تمام درهای خانه را باز یافتند و چند تا از غلامها اطمینان میدادند که بچشم خودشان دوزن سفید را دیده اند که از میان درختها عبور کرده اند و وارد جاده بزرگ شده اند.

آفتاب تازه طلوع کرده بود. کاسی و امیلین زیر درختهای نزدیک شهر توقف کردند.

کاسی بسبب زنان اصیل اسپانیولی لباس سیاه پوشیده بود. يك کلاه کوچک سرش گذاشته بود و توری نسبتاً ضخیمی روی صورتش انداخته بود بطوریکه قیافه اش بزحمت تشخیص داده میشد. پس از اجرای نقشه فرار از خانه لگری نقشها باینصورت تقسیم میشد که کاسی خانم و امیلین خدمتکار او باشد.

کاسی که از اوان دوران کودکی بامردم اشرافی محشور بود نه تنها لحن سخنان گفتن بلکه روش و اطوارش نیز اشرافی بود و بعلاوه بقایای لباسهای مجلل دوران گذشته و آنچه از زرو زیور برایش مانده بود بوی اجازه میداد که سرووضعش را با نقش منظور جور کند.

مقابل یکی از منازل های حومه شهر که در روز سفر بالگری آنجا را در نظر گرفته بود توقف کرد. يك چمدان خیلی زیبا خرید و آنرا بدست شاگرد دکان داد. و در حالیکه خانم محترمه در جلوی نوکر حامل چمدان در عقب و خدمتکار کیف و لوازم دم دستی خانم را حمل میکرد، کاسی باشکوه و جلال شایسته بی وارد مهمانخانه شد. نخستین کسی را که در آنجا ملاقات کرد ژرژ شلبی بود که در انتظار ورود کشتی در این مهمانخانه توقف کرده بود. کاسی این جوان را هنگام حمل جسد تم دیده بود و همچنین تمام مراحل ملاقات و مذاکراتش را بالگری شاهد بود. و از شنیدن صحبتهای سیاهها بی برده بود این جوان کیست و با تم چه نسبتی دارد و همینکه احساس کرد او نیز مانند او منتظر کشتی است احساس بکنوع اعتماد و اطمینان کرد.

روش و کردار و سخن گفتن و حتی پول کاسی همه گونه شك و شبهه را از اذهان ساکنان هتل دور میکرد... آیا هرگز کسی درباره آنها که پول فراوان خرج میکنند

شك ميكنند؟ ... بول مسئله اصليست!.. وكاسي با توجه بهمين اصل كيفش را از پولهاي لگري پر كرد.

كشتي طرفهاي شب بيبندر رسيد.

ژرژ شلبي با ادب و نزاکت خاص مردم کنتوکی بازوی کاسی را گرفت و او را بداخل کشتی هدایت کرد. ويك اطاق مناسب برايش در نظر گرفت. کاسی کسالت را بپا نه کرد و در تمام مدتی که روی رودخانه سرخ بودند از اتاقش خارج نشد و در این مدت هم خدمتکار جوانش با فداکاری و دقت از او پرستاری و مراقبت میکرد.

هنگامیکه برودخانه میسیسیپی رسیدند و ژرژ مطلع شد که آن زن غریب نیز بفر ادامه خواهد داد باو پیشنهاد کرد باوی در يك کشتی اتاق بگیرند زیرا ژرژ که جوان مهربان و خوش قلبی بود برای این خانم بیمار دلش میسوخت و میخواست جهت او خدمتی انجام دهد. و بهمین دلیل در طول سفر کاسی از نیکی و مهربانی و خوش خدمتی این جوان برخوردار بود.

بنابراین اکنون مسافرین ما در کشتی بخاری زیبایی سن سیناتسی رودخانه را طی میکنند.

کاسی حالش بجا آمده بود و اغلب روی عرشه میامد یا سر میز غذا خوری حاضر میشد و مسافرین میان خودشان از او بعنوان زنی که صاحب حسن و جمال کاملی بوده است سخن میگفتند.

از همان نظر اول ژرژ در قیافه این زن یکی از آن شباهت‌های مبهم و غیرقابل بیان دیده بود که بلا تردید فکر هر کدام از ما لااقل يك بار در زندگی بعلت روبرو شدن با چنین شباهت‌ها مدتی مشغول و ناراحت بوده است... ژرژ نمیتوانست از نگاه کردن باو خوداری کند.. مدام حالات و حرکاتش را تماشا میکرد. کاسی هر کجا بود خواه در عرشه و خواه سر میز غذا و خواه مقابل در اتاقش چشمهای این مرد جوان را متوجه خودش میدید. گر چه ژرژ بمحض اینکه متوجه میشد آن خانم از نگاههایش ناراحت است خیلی مؤدبانه بنقطه دیگری چشم میدوخت.

با اینحال کاسی بزودی از این جریان ناراحت شد زیرا می پنداشت که ژرژ باو مظنون شده است و بالاخره تصمیم گرفت که بجوانمردی و بلند همتی او پناه برد. بنابراین رازش را باوی در میان گذاشت.

ژرژ نسبت بکسیکه از خانه لگري فرار کرده بود احساس علاقه مخصوصی میکرد، او نمیتوانست در باره این مرد و زارعش باخونسردی صحبت کند و باشجاعت بیقیدانه نسبت بعواقب کار که از مشخصات سن و موقعیت او بود بخانم اطمینان داد که در راه نجات وی هر چه از دستش برآید انجام خواهد داد.

اتاق مجاور اتاق کاسی در اختیار يك خانم فرانسوی بود بنام « مادام دوتو » که دخترک زیبای دوازده ساله اش را هم همراه داشت .

این خانم که در ضمن صحبت شنیده بود ژرژ از اهالی کنتوکی است سخت مشتاق آشنائی با او شد و برای عملی کردن این منظور دختر کوچکولوش وسیله خوبی بود زیرا در این سفر خسته کننده پانزده روز او جالبترین سرگرمیها و اسباب بازیها بود .  
ژرژ اغلب برای بازی کردن با این دختر قشنگ دم در اتاق آنها میآمد و کاسی صحبت‌هایی را که میان او و مادام دوتو میگذشت بخوبی می شنید .

« مادام دوتو » درباره کنتوکی سوآلات دقیقی می کرد و می گفت نخستین دوران کودکی اش را در آنجا بسر آورده است .  
ژرژ از اینکه دانست آن خانم در همسایگی خانه آنها زندگی میکرده است متعجب گشت و تعجبش بیشتر شد هنگامی که مشاهده کرد این خانم همه اشخاص و همه مکان‌های اطراف خانه او را می شناسد .

مادام دوتو یکروز بژرژ گفت :

— آیا در میان همسایگان آنان مردی را بنام هاریس می شناسید ؟

ژرژ جواب داد :

— مرد احمدی با این نام در مجاورت خانه ما مزرعه دارد ولی ما هرگز بسا او چندان معاشرتی نداشته ایم .

— گمان می کنم اینمرد یکی از مالکین ثروتمند برده است .

مادام دوتو با وجود اینکه نمیخواست بظاهر خیلی خودش را بمسئله علاقمند نشان دهد اما این سؤال را چنان با کنجکاوی و بی صبری طرح کرد که توجه قلبی اش به مسئله فاش شد .

ژرژ حیران و متعجب جواب داد :

— بله، اینطور است .

— پس یقین شما میدانید که او غلام دورگه بی دارد بنام ژرژ ؟

— البته ... معلوم است ... ژرژ هاریس را بخوبی می شناسم ... او بسا یکی از کنیزهای مادرم ازدواج کرده است ... و اکنون بکاناتادا فرار کرده .

مادام دوتو گفت :

— فرار کرده ! فرار کرده ! خدایا شکر !

نگاه ژرژ در برابر شادی این زن پراسان بود. اما با اینحال پرشی نکرد .

« مادام دوتو » سرش را بدست‌هایش تکیه داد و بی اختیار بنای گریستن گذاشت .

و آنگاه گفت :

— آخر او برادر من است !



## ارواح آزار دهنده

ژرژ بالعنی حاکی از یک تعجب عمیق پرسید .

- چطور ؟

مادام دوتوسرش را باغرور بلند کرد، اشکهایش را پاک کرد و گفت :

- بله آقای شلمی ژرژ هاریس برادر من است .

- ژرژ گفت :

- من مات و متحیر شده ام .

صندلی اش را اندکی عقب کشید تا مادام دوتورا بهتر تماشا کند .

- من خیلی بچه بودم که برای اعزام بجنوب فروخته شدم . اربابم مردمهربان و

نیکوکاری بود . او مرا به بند غربی برد ، آزادم کرد و آنگاه بامن ازدواج نمود . . . شوهرم

بتازگی مرده است . من به کنتوکی میروم تا شاید برادرم را پیدا کنم و او را بخرم .

- بله من می شنیدم که او از خواری بنام امیلی صحبت میکرد .

بله من هستم ! .. خواهش میکنم بگوئید برادرم چطور است ؟

- اوه ، با وجود رنج و درد بردگی ، جوان خیلی زیباییست و بی اندازه شایسته

ولایق .. و خیلی باهوش است . . . من او را خیلی خوب می شناسم چون از خانه ما زن

گرفته است .

- زنش چطور است ؟

- زنش یک پارچه جواهر است .. زیبا ، باهوش ، مهربان و مقدس است . مادرم

خودش او را بزرگ کرده است . . . درست مانند دخترش . . . او خواندن و نوشتن گلدوزی

کردن را خوب میداند ، مانند دختران پریان خیاطی می کند و آواز خیلی خوشی دارد .

- آیا در خانه شما دنیا آمده است ؟

- نه ! پدرم در یکی از سفرهایش باورلثان جدید او را خریده و برای مادرم سوغات

آورده است . . . در آن موقع هشت یانه ساله بود . . . اتفاقاً پس از مرگ پدرم یک روز

مادرم و من در میان کاغذ ها سند خرید او را یافتیم . . . پدرم او را بقیست سرسام آوری

خریده بود . . . اما با اندازه بی زیباست که خیلی بیش از اینها ارزش دارد :

پشت ژرژ بطرف کاسی بود . او نمیتوانست ببیند که این زن با چه دقت همیقی

بجزئیات این صحبت گوش میدهمد . . .

داستان با اینجا رسیده بود که کاسی بیازوی ژرژ دست زد و در حالی که از شدت هیجان

رنک بریده شده بود گفت :

- اسم ! اسم فروشنده را میدانید ؟

- اگر اشتباه نکنم سیمونس ، یعنی این اسمی بود که روی سند دیده می شد .

- ای خدا !

و کاسی بیهوش افتاد روی زمین .

ژرژ و مادام دوتو بکسک کاسی شتافتند . . . آنها حداعلائی تلامطم و آشفنگی شایسته

در چنین موردی را نشان دادند. اما هیچکدام نمیتوانستند علت این پیش آمد را تصور کنند. ژرژ در حرارت وحدتی که برای بهوش آوردن کاسی بخرج میداد يك تنگ آب و دو گلدان راشکست. زنها همینکه شنیدند کسی غش کرده است از هر سو جمع شدند. همگی دور کاسی گرد آمده بودند و در حقیقت باین ترتیب حتی مانع بودند که باو هوا برسد. و روی پرفته همان شلوغی وهمپه‌پی که در چنین موارد انتظار میرود درگیر شد. بیچاره کاسی! هنگامیکه بخردش آمد رو بدیوار کسر دو مانند کودکی زار زار گریست.

ای مادرانی که این سطور را میخوانید؛ شاید شما بدانید که در آن زمان آن مادر چه افکار و چه احساساتی داشت. نه، شاید هم نتوانید بدانید؛ کاسی احساس میکرد که خدا باو رحم آورده است و اکنون دیگر ممکن است دخترش را باز یابد...

و همین هم شد، زیرا چند ماه بعد...

اما صبر داشته باشیم و از وقایع جلو نرفتیم.

## فصل چهل و سوم

### فرجام کارها

بقیه این داستان بقراریست که هم اکنون برایتان نقل میکنم .  
ژرژ شلبی مانند هر پسر جوانی که بجای او بود مجذوب این وقایع افسانه‌یی شد. و ماجرا برایش جانب توجه گشت. از سوی دیگر چون جوان مهربان و خوش قلبی بود بالطبع نمیتوانست از کمک و یاری باین زنها خودداری کند. او سند خرید الیزا را برای کاسی فرستاد. تاریخ و نام همه نشانیها با آنچه مربوط بدختر او بود تطبیق داشت دیگر جای کمترین شبهه و تردیدی نبود: بنابراین تنها يك راه باقی بود: رد فراری را بگیرد و او را باز یابد.

کاسی و مادام دوتو که باین ترتیب بازنجیر سر نوشت بهم پیوند یافته بودند بلافاصله بسوی کانادا حرکت کردند و از مراکزى که فراریان رسیده از مرز را پذیرائی میکنند بازدید کردند.

در «آمهرستیرک» باکشیشی برخورد کردند. که الیزا و ژرژ را هنگام ورود بکانادا پذیرائی کرده بود. و توانستند بکمک اطلاعات این کشیش رد آن خانواده را تا شهر مونتreal دنبال کنند.

پنج سال است که ژرژ و الیزا آزاد هستند. ژرژ که نزدیک مکانیسین بکار مشغول شده، برای اداره زندگی خانواده اش درآمد کافی دارد، خانواده‌ی که باتولد يك دختر و سمت هم پیدا کرده است.

هانری را که پسر کوچولوی زیبایی شده است ب مدرسه گذاشته اند. خوب درس میخواند و بسرعت ترقی میکند.

کشیش محترم «آمهرسٹیرگ» چنان بکاش و جستجوی این دوزن علاقمند شده است که تا شهر مونتreal آنها را همراهی کرده است. مادام دوتو خرج این سفرها را میپردازد.

در اینجا صحنه تغییر میکند. مادر يك خانه كوچك و زیبای حومه شهر مونتreal هستیم. شب است. آتش در بخاری ترق و تروق میکند. میز را برای چای آماده کرده اند. سفره که مانند برف سفید است از دور میدرخشد.

در گوشه اتاق میز دیگری دیده میشود که رومیزی سبزی دارد و میز تحریر است روی آن ذوات و کاغذ و بالای آن طبقه بندی کتاب دیده میشود.

این گوشه کوچک اتاق دفتر ژرژ است .  
شوق و ذوق بترقی و پیشرفت که سبب شد ژرژ در کودکی با وجود خستگی و  
وزحمت و دلسردی راز خواندن و نوشتن را فاش سازد ، اکنون نیز او را وادار میکند  
که همیشه و همیشه کار کند و بیاموزد .

الیزا گفت :

— ببینید ژرژ تمام روز شما بیرون بودید : مرگ بر کتاب ! حالا که من مشغول آماده  
کردن جای هستم با من صحبت کنید . . . خوب !  
والیزای کوچولو که با ما نانش کمک میکرد ، بسوی پدرش دوید ، کتاب را از دستش  
گرفت و از زانوهایش بالا رفت .

ژرژ گفت :

— ای جادوگر کوچولو !  
و آنگاه بمیل این دختر تسلیم شده . . . در چنین لحظه بی این بهترین کاریست که  
مردی میتواند انجام دهد :

الیزا که نان میبرد گفت :

— خوب ، حالا خوب شد .

الیزا حالا دیگر مانند گذشته سبک و باریک و شاداب نیست . یک کمی چاق شده  
است ، موهایش را بطرز سنگین تری آرایش میکند . . . اما خرسند و راضی است ، با آخرین  
حدی که زنی میتواند راضی و شاد باشد .

ژرژ روی سر هانری دست میگذازد و میگوید :

— هانری ، پسر امروز درس حسابتان را بلد بودید .

— پدر تمام مسئله ام را خودم حل کردم ، از هیچکس کمک نگرفتم .

هانری هم دیگر آن حلقه های مجعد را ندارد اما چشمهایش همچنان درشت هستند ،  
مژگانش بلند است و هنگامی که پدرش پاسخ میگوید در پیشانی نجیبش غرور  
پیروزی میدرخشد .

ژرژ میگوید :

— خوب ، خیلی خوب است . پسر همیشه سعی باشید شما امروز سعادت می دارید  
که پدرتان در این سن از آن محروم بود .

در این لحظه صدای در بگوش میرسد . ژرژ میشود که الیزا باشادی میگوید :

— ده . شما هستید !

کشیش مهربان آمرستبرگ با صمیمیت فراوان استقبال میشود . دو نفر خانم هم همراه  
او هستند . الیزا از آنها خواهش میکند که بنشینند . حقیقت اینکه آن کشیش رؤف برنامه  
کوچکی تدوین کرده بود و در مغزش نقشه کشیده بود که چند بگوید و چطور سر صحبت  
را باز کند . و در طول راه بخانمها تعلیمات لازم داده بود برای اینکه او را در اجرای

## فرجام کارها

نقشه اش یاری کنند .

اما چقدر مبهوت و متعیر شد هنگامیکه دید خانمها پس از اینکه نشستند و او دستمالش را از جیب درآورد تا دهانش را تمیز کند و خودش را آماده سخنرانی سازد مادام دوتوهمه نقشه های او را بهم زد و ناگهان زدست بگردن ژرژ انداخت و گفت :

— ژرژ، آیا مرا نیشناسی؟ .. خواهرت .. امیلی .

کاسی برعکس خیلی آرام نشسته بود . او میخواست طبق قرارداد و از روی برنامه رفتار کند . اما هنگامیکه ناگهان الیزای کوچک جلو آمد و قد و هیكل و شكل صورت و بینی و دهان و موهایش درست مانند الیزا ، در آخرین روزی بود که از مادر جدا شد ، او هم نتوانست از درآغوش گرفتن بچه ، از فشردن او روی سینه اش و از گفتن این جمله « عزیزم، من مادرت هستم. » خودداری کند.

آه ! راستی که اجرای برنامه کشیش کار بسیار دشواری بود . با اینحال او موفق شد که همه را آرام کند و سخنرانی را که قبلا تهیه کرده بود بیان کند . مطالبش را چنان بالحنی نافذ و گیرا ادا کرد که همگی بگریه در آمدند . و این کشیش مانند همه سخن پردازان قدیم و جدید از گرفتن این اشکباراضی شد .

همه بزمین زانو زدند و کشیش دعا میکرد . . . در این لحظه پرهیجان تنها راه آرام کردن آنها جلب توجهشان بسوی خداوند بود ! پس از دعا ازجا برخاستند و این خانواده بهم رسیده یکدیگر را درآغوش گرفتند . یادداشت های کشیشانی که با فرزندان کانادا تماس دارند محتوی داستان هائی هستند که براتب از افسانه هائی خیالی عجیب تر بنظر میرسند .

و در دوران تسلط سیستمی که بدینسان خانواده هارا متلاشی و پراکنده میسازد و چون گردباد پائیزی درمیان برگهای خزان زده هر يك از آنها را بگوشه بی میبرد، آیا میتوان جز این انتظار داشت ؟

این ساحل نجات گاه کسانی را بهم میرساند که سالها در فراق یکدیگر اشک ریخته اند و پنداشته اند که برای ابد عزیزانشان را گم کرده و از دست داده اند . هر بار که نورسیده بی قدم باین ساحل میگذارد و از يك صادر و يك خواهد و يك فرزند گرفتار در چنگال بر دگی خبری می آورد ، در میان این دل های فراق کشیده و هجران دیده چنان شعله های حسرت و تأثر و آرزو را دامن میزند که هیچ قلبی قادر بوصف آن نیست !

بله زندگی واقعی قهرمانی سیماهائی دارد که تصور آن از قدرت خیال و شعر هم بیرون است . چه بسا که برده ها با تکیه بشیروی عشق و محبت شکنجه را حقیر میشمارند ، مرگ را ناچیز میندازند و قدم در راه پرخطر و هولناك فرار میگذارند و بجستجوی يك مادر و يك خواهر و يك همسر سینه را سیر بلاها میسازند و از سرزمین شوم بردگی رخت می بندند !

کشیش برای ما داستان مرد جوانی را باز گفت که دو بار پس از اقدام بفرار دستگیر شده بود ، زیر وحشتناک ترین شکنجه ها رفته بود و با اینحال با رسوم موفق بفرار شده بود. در نامه یی که برای یکی از دوستانش نوشته بود و کشیش آن نامه را برای مافرائت کرد تذکر داده بود که با وجود همه خطرات هولناک و مرگبار این نوبت هم اقدام بفرار میکند شاید بتواند در راه نجات خواهرش کوششی بعمل آورد . خوانندگان ، دوستان من ، بگوئید آیا این جوان جانی تکرار است یا قهرمان ؟ آیا شما هم بخاطر خواهرتان دست بچنین اقداماتی نمیزدید . . . آیا شما میتوانید رفتار او را ملامت و سرزنش کنید ؟

. . . بهتر است بسراغ دوستان خودمان برویم . ما آنها را در آنجا رها کرده بودیم که از فروریختن اشکهای شوق و شادی و شکر چشمهایشان را پاک میکردند . . . بالاخره پس از این سعادت و سرور خیلی بزرگ و خیلی غیر مترقبه ، همگی بر خودشان مسلط شدند و دورهم نشستند .

اکنون دورمیز خانوادگی نشسته اند و توافق و تفاهم کامل میانشان برقرار است فقط کاسی که الیزای کوچک را در آغوش دارد گاه چنان او را روی سینه اش می فشارد که بچه مات و مبهوت میگردد . . . و علاوه کودک خیلی تعجب میکند از اینکه هر چه شیرینی در دهان این مادر تازه وارد میگذازد او نمیتواند بخورد زیرا میگوید اکنون چیزی دارد که از شیرینی شیرین تر است . .

دوسه روز بیشتر طول نکشید که کاسی چنان تغییری کرد که خوانندگان ما هم بزحمت میتوانند او را بشناسند . در چشمان وحشت زده و رمنده این زن اعتماد جای یأس را گرفته است . . . این نوه های کوچک را چنان روی قلبش می فشارد که پنداری نشته یی با آب گوارا رسیده است . مثل این است که عشق و محبتش بیشتر متوجه این الیزای کوچک است تا الیزای مادر : زیرا الیزای کوچک درست همان الیزایی بود که از او گرفته بودند ! این موجود عزیز میان مادر و مادر بزرگش پیوندی لطیف بود . و او الفت و یگانگی این مادر را با آن مادر میرساند . تقدس محکم و استوار الهی را برای روح متزلزل و خسته مادرش رهبر مؤثری بود .

مادام دوتو پس از دوسه روز زُر زرا در جریان کارهایش قرار داد . پس از مرگ شوهرش ثروت هنگفتی باو رسیده بود و این زن از روی کمال بلند همتی پیشنهاد کرد که این ثروت را با کسانش تقسیم کند و هنگامیکه از زُر زُر برسید بچه صورت میتواند از این دارایی استفاده کند او پاسخ داد :

- امیلی ، بگذارید من تحصیل کنم . تحصیل کردن همیشه بزرگترین آرزوی من بوده است . پس از اینکه تحصیلاتم را کامل کردم دیگر چیزی نمیخواهم چون آنوقت همه چیز خواهم داشت .

پس از شور و مذاکرات ممتد بالاخره همگی توافق کردند که بفرانسه بروند

## فرجام کارها

و چند سال در این کشور بسر برند .  
در این سفر امیلین را هم همراه بردند .  
در کشتی ناخدا که افسر زیبایی بود مفتون این دختر شد و بمحض رسیدن ببندر  
با او ازدواج کرد .  
ژرژ چهار سال در مدارس عالی فرانسه بتحصیل پرداخت و بسرعتی شکفت انگیز  
پیشرفت و ترقی میکرد .  
اما اغتشاشات سیاسی این کشور خانواده او را وادار بمسافرت بامریکا کرد .



احساسات و افکار ژرژ پس از این دوره تحصیل عالی در این نامه که بیکی از  
دوستانش نوشته است بخوبی آشکار میگردد .  
وراستش اینست که برای زندگی آیندهام سخت بلاتکلیفم . . . قبول دارم آنطور  
که شما نظر دارید باسانی میتوانم خنودم را در سفیدها داخل کنم . رنگ خود من  
خیلی روشن است ! . . . و رنگ زن و فرزندانم بزحمت از یک سفید پوست واقعی تمیز  
داده میشود . . .  
بله بخوبی میتوانم چنین کنم . . . اما اگر حقیقت را بخواهید دلم نمیخواهد چنین  
کاری کنم .

من بهم نژادان پدرم چندان دلبستگی ندارم . بلکه همه علاقه و همدردی من  
متوجه هم نژادان مادرم میباشد . . . من برای پدرم بیش از یک اسب یا یک سگ زیبا  
ارزش نداشتم . . . در واقع ارزش بیشتری نداشتم ! اما برای مادرم برای آن دل سوخته  
و شکسته راستی فرزند بودم ! پس از آن فروش شوم که ما را برای همیشه از هم جدا  
کرد ؛ هرگز دیگر او را ندیدم . اما میدانم که اگر زنده است و اگر مرده بالاخره  
تا آخرین دم حیات مرا با همان عشق پر حرارت عزیز میدارد و میداشته است . هنگامیکه  
من برنج های مادرم میاندمش ، یا زجر و بدبختی دوران کودکی خودم ، تشویش ها  
و دلهره های قهرمانی زنم ، فروش خواهرم را در بازار های اورلئان جدید بیاد میآورم  
آنوقت احساس میکنم که میل ندارم آمریکائی باشم یا اینکه خودم را داخل امریکائیا  
کنم . . . من به نژاد افریقائی بستگی دارم . . . باین نژاد مظلوم و ستمکش . . . به نژاد  
برده ها . . . اگر قرار باشد درباره رنگ پوستم آرزویی داشته باشم یقین بدانید آرزویم  
اینست که دودرجه سیاه تر شوم نه سفیدتر . . .

« من آرزو دارم برای افریقائی سرزمین مستقل و آزادی وجود داشته باشد .  
» در دوران اقامت در فرانسه با دقتی هر چه تمامتر تغییر و تحول اوضاع زندگی  
هم نژادانم را در امریکادنبال میکردم . مواظب مبارزات طرفداران الغای بردگی و صاحبان  
مزارع بودم . اقرار میکنم هنگامیکه ازدور و بعنوان یک بیطرف جریان را دنبال

میگردم احساساتم با آنچه در داخل مبارزه داشتم متفاوت بود .

نگوئید که برادرانم را در میدان مبارزه تنها گذاشتم . نه ! مباد که يك روز و يك ساعت در زندگی آنها را فراموش کنم ، اما در اینجا برای آنها چه میتوانم بکنم ؟ میتوانم زنجیر های بردگی را پاره کنم ؟ نه ، چون يك فرد بیش نیستم نمیتوانم چنین کاری کنم . پس بگذارید دورشوم . . . جزء يك ملتی گردم . . . صدای من نماینده صدای يك دسته مردم مشخص گردد ، تا آنوقت بتوانم سخن بگویم و کسی بسخناتم گوش دهد ! يك ملت حق دارد چیزی را طلب و توقع کند بحث کنند و مسائل نژادی خودش دفاع نمایند . اما يك فرد چنین حقی ندارد !

اگر روزی در سراسر اروپا بردگی و ظلم و هر گونه بیعدالتی های اجتماعی ناپدید شود و سازمانی از ملل متحد ایجاد گردد آنگاه ما خواهیم توانست در مقابل این کنگره ملل دادخواهی کنیم و بردگی و ظلمی را که بفرزندان نژاد سیاه تحمیل می شود مطرح سازیم ! و آنوقت ممکن است که امریکا حاضر شود این لکته ننگ را که سبب خواری و حقارت او بچشم مردم ملل متمدن است از دامن پرچمش بشوید . . .

با توجه باین اصول و پس از تفکر و بررسی های فراوان من بطور قطع تصمیم گرفته ام به آفریقا بروم و در آنجا با تمام قدرتم دست بکار زنم و هم نژادان خفته ام را بیدار سازم و دسته جمعی برای نجات سیاهان مظلوم امریکا اقدام کنیم . . .

چندی بعد ژرژ با اتفاق خواهر و مادر و همسر و فرزندانش عازم آفریقا شدند . . . با ما اشتباه میکنیم یا اینکه باردیگر دنیا از او سخن خواهد گفت . . . درباره سایر اشخاصی که در این داستان شناختیم چیزی گفتنی نداریم . با اینحال بد نیست درباره میس افلیا و تپسی هم چند کلمه بی بگوئیم ، و فصل خدا حافظی را به ژرژ شلیبی هدیه کنیم !

میس افلیا تپسی را با خودش به ورمونت آورد .

نخست مردم شهر از این سوغات جنوب سخت متعجب شدند . در خانواده میس افلیا عقیده داشتند که وجود تپسی کاملاً زائد خواهد بود و آنها احتیاجی بکار او ندارند . اما کوشش های میس افلیا در راه تربیت تپسی چنان به ثمر رسیده بود که تپسی بزودی توانست محبت و علاقه همه افراد خانواده و همسایگان را جلب کند . تپسی همیشه پسن رشد رسیده تقاضا کرد او را بکلیسای مسیحی بزند تا رسماً آئین مسیح را بپذیرد . این دختر در نیکوکاری و محبت چنان شور و هیجان نشان میداد که سرانجام او را بعنوان مبلغ بیکی از مراکز مسیحیت آفریقا فرستادند . و آن هوش و ذکاوت و فعالیتی که در دوران کودکی وقف شیطنت میشد بعدها بخدمت مردم در آمد و در راه تربیت فرزندان هم نژادش مصروف شد .



## فرجام کارها

شاید برخی از مادران نیز خرسند شوند اگر بدانند که کاوشهای مادام دوتو برای یافتن ردپز کاسی نیز ب نتیجه رسید .  
او يك جوان درشت و تنومند بود که چند سال پیش از مادرش از امریکا فرار کرده بود .  
و در شمال مردم نیکوکار باو پناه و وسیله تحصیل داده بودند . این جوان هم بزودی در افریقا بسایر افراد خانواده اش منحق شد .

## فصل چهل و چهارم

### آزادی بخش

ژرژ شلبی برای اینکه ورودش را به مادرش اطلاع دهد یکی دو سطر بیشتر نوشته بود. او دل نداشت که آن صحنه مرگ را برای آنها تشریح کند. چند بار کوشیده بود که این موضوع را بنویسد. اما یاد آن وضع دلخراش نفس را در سینه اش تنگ میکرد. ناچار کاغذ را پاره میکرد. اشکهایش را پاک میکرد و از خانه بیرون میرفت تا شاید کمی آرام شود.

روزی که انتظار ارباب جوان را داشتند همه اهل خانه را شوق و شادی فرا گرفته بود.

خانم شلبی در سالن نشسته بود. آتش مطبوعی رطوبت آخرین روزها پاییزی را بر طرف میکرد. روی میز شام ظرفهای چینی نفیس و لیوانهای بلور اصل میدرخشیدند نه کلوته بر همه کارها نظارت میکرد.

یک پیرهن چیت نو پوشیده بود و یک پیش بند سفید و یک سر بند زیبا بسته بود. صورت سیاه و صیقلی اش از شادی میدرخشید...

با دقت هر چه بیشتر یاردیگر ظروف و لوازم سفره را وادسی میکرد و در این کار از روی عمد مدتی خودش را معطل میکرد تا بهانه بی پیدا کند و باز با خانم صحبت کند. - اوه! اینجا! اینجا! اینجاست بقیه اش را اینطرف بگذارم برای اینکه آقا ژرژ همیشه جای گرم را دوست دارد ای بابا! چرا سالی آن قوری نورا در نیاورده است! آن قوری قشنگی را که آقا ژرژ شب عید برای خانم خرید. من میروم آنرا میآورم. خانم از آقا ژرژ کاغذ آمده است؟ کلوته این سؤال را بالحنی حاکی از نگرانی و تشویش ادا کرد:

- بله کلوته. فقط در یک خط نوشته است که امروز وارد میشود و هیچ چیز دیگری هم نوشته است.

کلوته فنجانها را جابجا کرد و پرسید:

- از مرد بیچاره من یک کلمه هم نوشته است؟

- نه کلوته، نوشته است که خودش همه چیز را بما اطلاع خواهد داد.

- این آقا ژرژ همیشه همینطور است. داش میخواهد همه حرفها را خودش بگوید، راستی من نمیفهمم سفیدها چطور اینهمه چیز مینویسند. نوشتن بنظر من بقدری

مشکل و طولانیست!

خانم شلبی لبخندی زد.

گمان میکنم مرد بیچاره من بچه هارا نشناسد.. و آن کوچولوئه... وای خدایا.. حالا دیگر خیلی چاق شده.. خوب بچه‌بی هم هست.. شکلش هم که قشنگه!.. الان در خانه مواظب است که شیرینی‌ها نسوزند.. من برای تم یکی از آن شیرینی‌ها که دوست دارد درست کرده‌ام... درست مانند همانکه صبح‌روز رفتنش پخته بودم

خانم شلبی آهی کشید. دردی روی قلبش سنگینی میکرد. از آنساعت که کاغذ پسرش رسیده بود نگران و ناراحت شده بود درورای این سکوت ژرژ وجود يك بدبختی‌را احساس کرده بود.

کلوئه باز بانگرانی پرسید:

- خانم اسکناسها پیش شماست.

- بله کلوئه.

- دلم میخواهد درست همان اسکناسها را بشوهرم نشان بدهم. همانها را که آن گارخانه‌چی بمن داده است... او بمن میگفت «کلوئه، دلم میخواهد باز هم اینجا بماند! باو گفتم: - مرسی از بابا اما شوهرم بر میگردد و خانم هم نمیتواند بیش از این از من بگردد...» درست همین حرف را باو زدم. آن آقای جونس آدم خوبی بود!

کلوئه اصرار داشت همان اسکناسهایی را که بعنوان مزد باو داده بودند خانم نگاهدارد تا آنها را بعنوان سند لیاقتش به تم نشان بدهد. خانم شلبی با روی خوش پذیرفت که این خواهش کوچک او را بر آورد.

- مردمن «پولی» را نمیشناسد.. نه او را نمیشناسد!.. او! پنج سال است که او را خریده اند!.. آنوقت‌ها يك بچه شیرخور بیشتر نبود.. هنوز نمیتوانست بایستد. خانم یادتان میاید وقتی بچه میخواست راه برود پدرش چقدر میترسید که مبادا زمین بخورد... بیچاره مرد عزیز!

صدای چرخ درشکه شنیده شد.

کلوئه گفت:

- آقا ژرژ!

و بسوی پنجره دوید.

خانم شلبی هم دوید بطرف در راهرو. پسرش را در آغوش گرفت. کلوئه بیحرکت و خاموش، میخواست بانگاهش ظلمت ابهام را پاره کند.

ژرژ متأثر و مبہوت گفت:

- بیچاره ننه کلوئه!

و دست سیاه او را میان دودستش گرفت.

- من حاضر بودم همه تروتم را بدهم و او را باینجا بیاورم اما او پدنیای بهتری

رفته است.

خانم شلیبی فریادی زد،

کلوته چیزی نگفت:

وارد اتاق غذاخوری شدند .

پول کلوته هنوز روی میز بود.

پولها را جمع کرد و بادست لرزان بخانمش داد و گفت:

— بفرمائید! دیگر لازم نیست آنها را نگهداریم.. من خوب میدانستم که اینطور

خواهد شد.. او را میفروشند و در مزارع جنوب گشته میشود!

کلوته چرخید و باغرور و تکبر از اتاق بیرون رفت.. خانم شلیبی بدنبالش رفت،

دستش را گرفت، روی يك صندلی نشاندش و خودش هم در کنارش نشست

— کلوته خوب و بیچاره من!

کلوته سرش را روی شانه خانمش تکیه داد و زار زد.

— اوه خانم مرا ببخشید.. چیزی نیست.. دلم شکسته است!

خانم شلیبی که اشک فراوانی میریخت گفت:

— حق دارید کلوته.. من نمیتوانم شما را دلداری دهم.. حضرت مسیح قادر است

چنین کاری کند، او قلب بیمار را درمان میکند و زخمها را مرحم مینهد..

چند لحظه سکوت شد و هر دو باهم گریه کردند.

بالاخره ژرژ هم کنار زن ماتم زده نشست و بافصاحتی پراز سادگی آن صحنه مرگ

را که مانند يك پیروزی و افتخار بود برایش تشریح کرد و آخرین پیامهای سرشار از

عشق و محبت شوهرش را بوی باز رساند.

يك ماه بعد تمام برده های خانه شلیبی در سالن بزرگ جمع شده بودند تا از باب

جوانشان مطلب مهمی را بااطلاع آنها برسانند.

چه اندازه حیرت کردند هنگامیکه دیدند پسر جوان بايك دسته بزرگ کاغذوار

شد! این کاغذها اسناد آزادی آنها بود. همه را يك بيك قرائت کرد و بدست صاحبانش

داد؛ صدای اشک و زاری و درهین حال صدای هلهله و شادی شنیده میشد:

با اینحال خیلی ها التماس میکردند که همچنان در آن خانه بمانند. دور از باب

جمع شده بودند و اصرار داشتند کاغذ را پس بگیرد.

— ما نمیخواهیم آزادتر از این باشیم، ما نمیخواهیم از خانه بیرون برویم، حاضر

نیستیم از خانم واز آقا واز دیگران جدا شویم...

ژرژ همیشه يك لحظه جنجال آنها را آرام دید گفت:

— دوستان باوفای من، لازم نیست از خانه ما بروید. درده امروز با اندازه گذشته

کارگر لازم است. اما همگی شما از مرد وزن آزاد هستید.. و من برای کار شما بهر يك

مزدی خواهم داد که مورد توافقتان قرار گیرد. اگر من بپیرم، یا اگر ورشکست شوم،

## آزادی بخش

و چه بسا که چنین اتفاقاتی روی دهد، شما لااقل فروخته یا ضبط نخواهید شد... من در ده خواهم ماند و بشما خواهم، آموخت تا از حقوقتان بعنوان يك انسان استفاده کنید.. والبتہ برای اینکار اندکی زمان لازم است .

امیدوارم که همگی شما آماده آموختن آن باشید. از طرف من هم خاطر جمع باشید. من بقولم وفادار خواهم بود و شمارا باسواد خواهم کرد. و اکنون دوستان من با آسمان نگاه کنید و از داشتن نعمت آزادی خداوند را شکر گوئید.

يك پیرمرد سیاه که در این ده ریش را سفید کرده بود و اکنون کور و نابینا بود برخاست و دستهای لرزانش را دراز کرد و گفت:

.. شکر خداوند را بجا بیاوریم

همه زانو بزمین زدند. هرگز از هیچ کلیسایی چنین دعاهای شور انگیز بگوش مسیح نرسیده بود راست است که این دعاها را نوای موسیقی، و صدای زنگ و غرش توپها همراهی نمیکرد، اما دعا از دلهای پاک و شریفی برمیخاست؛ یکی دیگر از جا برخاست و یکی از سرودهای متدیست را خواند.

ژرژ برای پایان دادن باین تهنیتها و شادباشها و سپاسگذاریها گفت:

– يك کلمه دیگر! همگی شما تم آن رفیق خوب را بیاد دارید! آنگاه بطور مختصر شرح مرک او را باز گفت و پیامهایی را که برای همه اهل خانه داده بود بیان کرد و افزود:

.. دوستان من! روی قبر این مرد بود که با خداوند عهد کردم که همه بردگانم را آزاد کنم. تا دیگر هیچکس بخاطر من از خانوادهاش جدا نشود و برای گرفتار شدن بچنگال گرگهای خونخوار بمزارع تک افتاده چنوب فروخته نشود.. رفقا! هر بار که از نعمت آزادی لذت میبرید، بیاد آورید که آزادی را مرهون آن روح پاک و مقدس هستید و دین خودتان را بامحبت کردن بزن و فرزندانش ادا کنید.. هر بار که کلبه عمو تم را می بینید باز آزادی فکر کنید. بگذارید رفتار قهرمانی او برای شما سرمشق باشد رد پای این مرد محبوب را بگیرید و مانند او نجیب و باوقفا و باایمان باشید.

## فصل چهل و پنجم

### چند تذکر

بارها از نویسنده پرسیده اند که آیا این داستان واقعیست؟ پیرش‌هاییکه از کشورهای مختلف رسیده است مایک پاسخ کلی میدهم. همه ماجراهاییکه در این داستان طرح شده است بطور دقیقی با واقعیت مطابقت دارند. باین ترتیب که یا نویسنده شخصاً شاهد آنها بوده است یا آنها را از دهان دوستان بسیار نزدیک و قابل اعتمادی شنیده است. خصوصیات اخلاقی قهرمانان بطور یقین تصویری از واقعیت است. بیشتر جملاتی را که نویسنده از قول قهرمانان و اشخاص بیان میکنند روزی از دهان آنها خارج شده است؛ و خلاصه نسبت به حفظ متون اصلی وفاداری کامل بعمل است.

مثلاً الیزا چه از لحاظ قیافه و اندام و چه از لحاظ روحیه، تصویر کامل موجودیست که نویسنده او را دیده و شناخته است. وفاداری خلل‌ناپذیر و تقدس صادقانه تم نظائر فراوان دارد. برخی از افسانه‌های ترین و غم‌انگیز ترین صحنه‌های این کتاب از روی مثبت ترین واقعیت‌ها نقل شده است.

حتی واقعه عبور الیزا از روی رودخانه او هیو یکی از موارد بی نظیر نیست. یکی از برادران نویسنده که در تجارتخانه بی در شهر اورلئان جدید تحصیلدار بوده است داستان تنه پرو را برای او نقل کرده است و لگری‌ها را باوشناسانده است. این برادر پس از بازدید از یکی از مزارع مینویسد:

«او مرا وادار کرد که مشتش را لمس کنم. راستی مانند چکش سخت بود. خودش باغروور فراوان میگفت: مشتش از فرط کوبیدن بفرق برده‌ها اینطور سخت شده است. هنگامیکه از مزرعه خارج شدم. آه بلندی کشیدم چنانکه گویی از دخمه دیورهای یافته ام!»

و اما سر نوشت غم‌انگیز تم آنقدر نظائر دارد که هم اکنون شواهد بیشمار زنده واقعیت آنرا تأیید میکنند! اگر در نظر آورید که در معاکم و دادگاههای جنوب اصل اینست که يك سیاه پوست هرگز نمیتواند علیه سفید پوست شهادت دهد آنوقت میتوانید قبول کنید که در بسیاری از موارد ارباب‌هاییکه غرور و اجاجت حتی برسودجویی غلبه دارد با برده پاکدامن و با تقوائی که در مقابل امیال کثیف آنها مقاومت کند چنین جنایتها را روا میدارند ۰۰۰ بله؛ امروز تنها ضامن امنیت برده، تعادل و حسن خلق ارباب است. و در مقابل وقایع شرم‌آوری که از ظلم و ستم ارباب نسبت

## چند تذکر

برده نتیجه میشود و گاه جسته و گریخته بگوش مردم میرسد طرفداران برده فروشی میگویند .

« گاه از اینگونه اتفاقات روی میدهد ... اما البته يك كار و رسم معمولی

نیست ! »

براستی که این تعبیر و تفسیر از اصل عمل هم ننگین تر و شرم آورتر است ! حق ایجاب میکند یادآور شویم که گاه در میان مالکین برده ها طبیعت های نجیب و بلند همت و جوانمردی مانند سن کلارهم یافت میشوند .

این داستان که هم اکنون نقل میکنم مؤید این حقیقت است :

مرد جوانی در شهر سن سیناتی غلامی داشت که از آغاز کودکی در خدمت شخص او بود . این غلام ناگهان فرار کرد و نزد کوآکری رفت که به پناه دادن برده ها مشهور بود . ارباب سخت خشمگین شد . - زبرا همیشه با غلامش در کمال عطف و مهربانی رفتار میکرد و چنان باین مرد اعتماد داشت که نخست پنداشت او را فریب داده اند . با کینه و بغض فراوان سراغ آن کوآکر رفت . اما چون رویهم مردی ساده و صدیق بود بزودی آرام شد و بسختی میزبانش گوش فرا داشت و آنگاه گفت که اگر آن غلام توضیح دهد بچه دلیل میل دارد آزاد شود ، با آزادیش موافقت خواهد کرد .

ملاقاتی میان ارباب و غلام ترتیب دادند . مرد جوان از او پرسید آیا از زندگی در خانه وی گله و شکایتی دارد ؟

- نه ، ارباب ، شما همیشه بامن خوب بودید .

- خوب ، پس چرا میخواهید مرا ترك کنید ؟

- ارباب ممکن است شما بمیرید ... و آنوقت معلوم نیست چه کسی مسرا خواهد

خرید ؟ پس بهتر نیست آزاد باشم ؟

- راست میگویند ، من باین روی قضیه توجه ننکرده بودم منم اگر جای شما

بودم همین فکر را میکردم و اکنون شما را آزاد میکنم .

در همان دم اسناد آزادی غلام را ترتیب داد و بول هم در اختیار کوآکر گذاشت

تا او را برای شروع بکار و کسبی یاری کند . و علاوه رضایت نامه مؤثری هم برایش

نوشت . من شخصاً این نامه را خوانده ام .

من امیدوارم توانسته باشم از این مردان بلند همت جنوب تجلیل شایسته کرده باشم

این نمونه ها مانع از آن هستند که ما بکلی از موجودات انسانی قطع امید کنیم ... اما

از همه کسانی که دنیا را خوب میشناسند میپرسم آیا چنین موجودات فراوان هستند ؟

سالها نویسنده میکوشید که از مطالعه و مذاکره درباره برده فروشی حذر کند

زیرا این واقعیت دردناک تر از آن بود که بتواند در زمینه اش بتحقیق و با جزوئی پردازد ...

از سوی دیگر امیدوار بود که ترقی و تمدن بشری سبب خواهد شد که خود بخود این ننگ

از دامن انسانیت شسته شود.

اما از آن زمان که قانون ۱۸۵۰ تصویب رسید، و از آن زمان که با کمال وحشت و بهت دانستم که جمعی از مردان متمدن که نمایندگان یک جامعه انسانی هستند تصویب کرده اند، که مردم موظف هستند برده‌های فراری را بدولت تسلیم کنند!

آنوقت اندیشدم که: «نه! این مردان، این انسانهای متمدن بد رستی نمیدانند برده فروشی چیست. اگر میدانستند، هرگز وارد چنین بحثی نمیشدند!» از آن پس نویسنده تنها یک فکر دلسر و یک آرزو در دل داشت: راز هولناک برده فروشی را بصورت یک درام واقعی و زنده برای جهانیان فاش کند.

و از همین رو کوشیده است بدترین و بهترین صورت آنرا در این کتاب بنمایاند. در آنجا که ارباب مساعد و مهربان است یقین حق مطلب ادا شده است، اما چه کسی میتواند رازهایی را که در سایه شوم این دره هولناک درد ورنج و زجر و شکنجه و حرمان پنهان شده است بطور کامل فاش و آشکار سازد؟

این کتاب یک طرح بیرنگ و مبهم و ناقصی است از دردها و حرمانها و دلپره‌هایی که هم اکنون دل هزاران انسان را برای ابد داغدار و درناک میسازد. چه مادرانی که هر روز فرزندان را بدست خود میکشند. و چه بسا که از دردهای بیرحم تر از مرگ بدامن مرگ پناه میبرند. قدرت کدام نویسنده است که بتواند از واقعیاتی که هر روز در کشور ما و در سایه قوانین امریکا روی میدهد یک تراژدی غم انگیزتری بنویسد!

و اکنون ای مردان و زنان امریکا بگوئید که برده فروشی امریست که باید آنرا سهل گرفت یا باید از آن دفاع کرد و یا اینکه باید در اصل از آن دم نزد؟

ای مالکین ماساچوست و نیوهایپشایر و ورمونت، ای کسانیکه در کنار آتش شادان زمستانی این کتاب را میخوانید... برده فروشی کاریست که از آن پشتیبانی کنید؛ ای ساکنان جوان مرد و دلیر نیویورک، ای دهباران این «اوهیو» ثروتمند و درخشان و یا صاحبان مزارع وسیع، جواب بدهید! آیا برده فروشی کاریست که آنرا تشویق کنید؛ و شما ای مادران امریکا، شما که در کنار گهواره‌ی فرزندان آموخته اید که بشریت را دوست بدارید و برای درد های آن دلسوزی کنید؛ به مشق مقدسی که بفرزندانتان دارید به عظمت آن شادی که از تولد نخستین فرزند درک میکنید، بخاطر رحم و شفقت مادری، بخاطر نگرانیها و دلپره‌هایی که در بزرگ کردن هر طفل تحمل کرده اید، شما را سوگند میدهم؛ بمادرانیکه مانند شما قلبشان سرشار از مهر و محبت است اما هرگز قانون بآنها قدرت نمیدهد که بسان شما فرزندی را که در بطن خودشان پروراندند تربیت کنند و از آن خود بدانند.

اوه؛ بآن ساعات و حشمتناک بیماری، بنگاه چشمهای محضری که هرگز فراموشتان نخواهد شد.



## چند تذکر

به آن آخرین ناله بی که از فرزندتان شنیده‌اید بدون اینکه بتوانید در راه نجات و سلامت او اقدامی کنید بگهواره خالی ، بخانه خاموش و بیرونق ، سوگندتان میدهم ...  
باین مادرانی که محکوم هستند تا ابد برای فرزندانشان اشک بریزند رحم کنید ! ..  
ای مادران آمریکائی بمن بگوئید ! آیا برده فروشی کاریست که بتوان از آن دفاع کرد و رواجش داد و یا حتی بسکوت برگزارش کرد ؟

## یادداشتی از مترجم

اکنون که شما مطالعه این کتاب را پایان رساندید، بییقین هم از گرمی و گیرائی داستان لذت برده‌اید و هم اینکه از تجسم دردها ورنجهای جانگداز قهرمانان ستمکش و سیهروز آن بارها اشک ریخته‌اید و یا لاقلاً درمقابل اینهمه زاری و ناله و باس و فراق و زجر قلبتان فشرده شده است و سنگینی غم و اندوه را بر آن احساس کرده‌اید. چه بساهم که در اثر روبروشدن با اینهمه ظلم و بیعدالتی و تجاوز و قیحانه بطبیعی ترین حقوق انسانی خشم و کینه‌یی آمیخته با نفرت روح عصیان را در شما بیدار کرده است!... اما نه تنها اکنون شما دچار چنین احساساتی شده‌اید، بلکه صد سال است که میلیونها خواننده از نژادها و مذاهب و ملل گوناگون «کلیه عمو تم» را میخوانند و نسبت به وجودات بیگناهی که در زیر یوغ بردگی دست‌یی از هموعان خود چنین زجر و ظلم میدیدند همین همدردی عمیق و همین کینه عصیان انگیز را احساس میکنند.

منتهی، شاید اکنون در زمان ما در سالهای پس از اعلامیه جهانی حقوق بشر، در دورانی که بحکم این گرام نهاترین و ارجدارترین سند تاریخ: «تمام افراد بشر آزاد بدنیا می‌آیند و از لحاظ حیثیت و حقوق با هم برابرند...»

... هر کسی میتواند بدون هیچگونه تمایز مخصوصاً از حیث نژاد و رنگ و جنس، زبان، مذهب، عقیده سیاسی یا هر عقیده دیگر و همچنین ملیت و وضع اجتماعی، ثروت، ولادت یا هر موقعیت دیگر، از تمام حقوق و کلیه آزادی‌هایی که در اعلامیه ذکر شده است بهره مند گردد.

.. احدی را نمی‌توان در بردگی نگاهداشت و دادوستد بردگان بهر شکل که باشد ممنوع است.

.. همه در برابر قانون مساوی هستند و حق دارند بدون تبعیض و باالسویه از حمایت قانون برخوردار باشند...» دست‌یی از خوانندگان تصور کنند که کتابهایی نظیر «کلیه عمو تم» امروز دیگر تنها از جنبه داستانی خودجالب میباشند و گرنه محتوی آنها کهنه شده است و در زمانی که آزادی همه افراد انسانی امری مسلم و قطعی است دیگر چنین مباحثی مطرح نیست!

پس لازمست برای رفع چنین توهمی یاد آور شویم باوجود اعلام آزادی سیاه پوستان که سال ۱۸۶۵ در امریکا انتشار یافت و بسیاری قوانین بین المللی دیگر باوجود همین اعلامیه جهانی حقوق بشر که بدنباله جنگهای بزرگ جهانی و بیهای دهها میلیون زندگی فرزندان شجاع بشریت در دسامبر سال ۱۹۴۸ تصویب و اعلام شد، هنوز هم محرومیتها و تبعیضهای

نژادی در برخی از کشورهای باز سایه شوم خود را گسترده است؛ شاید بدانید که هم اکنون در برخی از استان های آمریکا دنباله های رسم و قانون تنگین برده فروشی و تحقیر نژاد سیاه واضح و آشکار بچشم میخورد و بیقین هنوز فرصت درازی لازم است تا اعلامیه جهانی حقوق بشر بآن صورت که بر صفحات کاغذ میدرخشد، در همه جا چنان بر توافق کند که در هیچ گوشه یی از اجتماعات بشری ظلمت تبعیض های نژادی و ستم انسان بر انسان بچشم نخورد.

برای اینکه بقایای عادات و رسوم زمان برده فروشی را در برخی از استان های آمریکا باور کنید، کافیت اخباری را که گاه بگاه مطبوعات در این مورد منتشر میکنند از نظر بگذرانید. راه دور نرویم:

«کیهان» روزنامه یومیة عصر تهران در تاریخ ۳۵/۲/۲۵ مینویسد:

### در یکی از شهرهای الاباما

«مونتگمری - الاباما ( رابتر ) دیروز در شهر مونتگمری واقع در ایالت «الاباما» آمریکا اولین اتوبوس مختلط یعنی اتوبوسی که مسافرین سفید پوست رسیاه پوست را پهلوای یکدیگر سوار میکند براف افتاد. این عمل در ایالت مذکور بیسابقه میباشد.

در اولین ایستگاه مذکور يك زن سیاه پوست سوار اتوبوس گردید وی تنها مسافر اتوبوس در آن ایستگاه بود ولی با آنکه جای خالی زیاد بود در عقب اتوبوس که معمولاً بسیاه پوستان اختصاص دارد نشست ...

... در بعضی از ایالات و شهرهای جنوب آمریکا مقررات ایالتی و شهرداری جدا کردن مسافرین سیاه پوست را از سفید پوست پیش بینی مینماید.

دیروز شهردار مونتگمری اظهار داشت که ممکن است شرکت های اتوبوس رانی که مقررات مربوط بجد کردن مسافرین را مراعات نمیکند تحت تعقیب مقامات محلی قرار گیرند. ولی مأمورین پلیس دیروز اظهار داشتند که تاکنون بآنها دستور داده نشده است که رانندگان یا کارمندان شرکت های اتوبوس رانی را که مقررات مذکور را رعایت نمیکند بازداشت نمایند.

شهردار مونتگمری اضافه کرد که ما مقررات مربوط به تبعیضات نژادی را در مورد سوار شدن به اتوبوس اجرا خواهیم کرد و انتظار داریم شرکت اتوبوس رانی مقررات محلی را درباره این موضوع رعایت نماید.

مقامات شهرهای ایالات جنوبی، از جمله شهر اتلانتا، ممفیس، میدارلثان، اظهار داشتند که قوانین ایالتی تبعیضات نژادی در اتوبوس سواری را پیش بینی کرده و در نظر نیست که تغییری در این وضع داده شود! «

هسین روزنامه در شماره ۲۴ تیر ماه ۱۳۲۵ خود از قول همین خبرگزاری انگلیسی

روپتر مینویسد:

### اعتراض بر رفع اختلاف سفید و سیاه

واشنگتن - رویتر - صبح دیروز صلیب هائی در جلوی منازل رئیس دادگستری و مأمورین عالیرتبه دیگر نصب و آتش زده شد.

این اقدام بعنوان اعتراض علیه رفع اختلافات طبقاتی بین سیاه پوستان و سفیدپوستان صورت گرفت.

بر روی یکی از صلیب هائی که در جلوی منزل سوئیلف مشاور قضائی دولت آتش زده شد نوشته شده بود «سوئیلف دست نشاندهٔ یهودیان است».

دو نفر دانش آموز دبیرستان چرچ واشنگتن که در حین آتش زدن صلیب در جلوی منزل سوئیلف دیده شدند کتک مفصلی نوش جان کرده و آنها را بر روی صلیب محترق افکندند.

همچنین در جلوی منازل رئیس و معاون کمیته حل اختلاف طبقاتی صلیبهای بطول ۸ و ۶ فوت آتش زده شده بود.

از این نمونه ها بقدری فراوان است که تکرار آنها موجب طول کلام میشود. کیست که از قانون وحشیانه و ضد انسانی لینچ (۱) داستان ها نشنیده باشد، آیا نمایی دانیم که در قلب یک سلکت متمدن چنین عملی در مورد سیاه پوستان اجرا میشود؟

گذشته از این موارد که همان بقایای عادات و رسوم برده فروشی در قرن های پیشین است اصل عمل برده فروشی نیز اگر نه بطور علنی ولی بطور قاچاق و پنهانی در سراسر جهان انجام میشود. گواشکه در برخی از کشورهای آسیائی این تجارت شرم آور حتی صورت پنهانی هم ندارد. در اینمورد مجلهٔ هفتگی تهران مصور چاپ تهران در شمارهٔ جمعهٔ ۱۶ مردادماه ۱۳۳۵ خود مینویسد:

### تجارت غلام و کنیز

«چندی پیش بر اثر یک پیش آمد غیر منتظره برادران مسینا ایتالیائی که در سراسر اروپا صاحب فاحشه خانه های متعدد بودند دستگیر شدند و در محاکمه آنها اسراری فاش شد که دنیا را لرزاند.

بدنبال کشف جنایات برادران مسینا این موضوع فاش گردید که با آنکه همه کشورهای جهان اعلامیه حقوق بشر را امضاء کرده اند هنوز تجارت غلام و کنیز در بسیاری از نقاط بطور محرمانه رواج دارد و از آسیا باروپا و از اروپا بافریقا برای ثروتمندان و خوشگذرانان جهان، دختران و زنان را باسارت میبرند و در اختیار آنان

۱ - قانون لینچ - نوعی مجازات که در ایالات متحده معمول است و بموجب آن از دام مردم، شطکلا را دستگیر میکنند و بدون دادرسی و محاکمه رسمی از پیش خود او را محکوم میکنند و در محل بجلازش میزنند.

## یادداشتی از مخرجم

میگذارند، مردان سیاه پوست را نیز از خانه و کاشانه دور کرده و در بیابانهای سوزان عربستان بکار و بیگاری وامیدارند.

... هم اکنون طی گزارشی که بازمان ملل متحده رسیده روزانه در حدود صد نفر غلام و کنیز بسوی عربستان فرستاده میشوند، هیئت هایی از طرف تجار برده فروش در کشورهای شمال افریقا، سنگال، سودان سواحل شرقی قاره افریقا، جنوب ایران مشغول فعالیت هستند و بعناوین مختلف، با پول و بازور بادزدی و بالاخره بهر وسیله ای که در اختیار داشته باشند افراد کمتر از بیست سال را ربوده برای تجار برده فروش به عربستان میفرستند این افراد باید فرسنگها پیاده از بیابانهای گرم و سوزان عبور کنند و سپس در بازارهای برده فروشی با همان وضعی که در قرون اولیه مرسوم بود بمعرض فروش گذارده شوند.

این مطالب مربوط به برده فروشی علنی است ولی در میان متمدن ترین کشورهای اروپا و امریکا و در اجتماع غرب عمل برده فروشی بافجع ترین وضع خود رواج دارد ... نمیتوان باور کرد که تنها در شهر پاریس در مدت نه سال طبق آمار دقیق ۱۲۳۰۰۰ دختر و زن جوان مقفود گردیده اند که تعداد کمی از آنها توانسته اند از جهنم خوشگذرانی ثروتمندان جهان فرار کرده اسرار آنها را فاش کنند. یکی از این دخترها که در سن ۱۳ سالگی ربوده شده بود با امریکای جنوبی فرستاده شد و بمبلغ صد هزار ریال بیک تاجر چوب فروش واگذار شد.

« کیهان » در شماره یکشنبه ۲۱ مرداد ۱۳۲۵ مینویسد:

### برده فروشی در عربستان

ژنوب - رویترز - روز دوشنبه سازمان ملل متحد کنفرانسی تشکیل میدهد تا هر آن استفاده از برده ها برای امور حمل و نقل منع و تحریم گردد

... کشور عربستان سعودی بزرگترین بازار بردگی قلمداد شده است.

خبریکه بکمیته تحقیق سازمان ملل متحده رسیده حاکیست که تجار برده در عربستان سعودی سیاه پوست های افریقائی را برای حمل و نقل بار زوار مکه استخدام میکنند و در مکه آنها را بفروش میرسانند.

ایالات متحده در کنفرانس مزبور شرکت نخواهد کرد. در میان شرکت کنندگان در کنفرانس استرالیا، هندوستان، آلمان غربی، ایتالیا و هلند دیده میشوند.

این کنفرانس تصمیم دارد که قانون جدیدی در تعقیب قانون ۱۹۲۶ در لغو بردگی بگذراند. طبق این قانون کشورهای شرکت کننده در کنفرانس حق دارند تجار برده را در هر نقطه جهان باز داشت کنند.

بنابراین در زمان حاضر نیز ماجرای غم انگیز زندگی تمها و ژرژها داستان گامی ها و امپلین ها بطور هر روزی در سراسر جهان نظائر پیدا میکنند. مبتدی

زجر و درد و مصیبت آنها منافی و بیصدا میماند و یا با امضای اعلامیه جهانی حقوق بشر بر این اعمال قبیح و ننگین پرده استتار میکشند.

و گذشته از اینها اگر در نظر آوریم که این داستان بیان کننده شرح زندگی رقت انگیز میلیونها موجود انسانی در قرن نوزدهم و قرون پیشین است و اگر بیاد داشته باشیم که این کتاب در بیدار کردن مردم امریکا و نمایاندن قبح و ننگ عمل ضد انسانی و شرم آور برده فروشی چه نقش مهمی داشته است آنوقت بار دیگر باید اقرار کرد که حتی در زمان اعلامیه جهانی حقوق بشر کلیه عموم بوی کپته گی نمی دهد زیرا این کتاب و نظائر آن در برابر دیدگان نسل حاضر تصاویر واقعی مبارزه ها و بیکارهای دشوار و جانفرسائی هستند که اجداد آنها برای هموار کردن راه پیروزی متحمل شده اند و نشان می دهند که بشریت برای رسیدن به مرحله کنونی آزادی چه تلاش و تکاپوی وحشتناک و پرشکنته بی را پشت سر گذارده است.



و اما یکی دیگر از مباحث جالب این کتاب که اکنون پس از صد سال نه تنها کپنه نشده است بلکه همچنان از مطالب دقیق روز است بحث هایی نظیر بحث سن کلار و میس افلیا در فصل نوزدهم و بحث دو برادر آلفرد و اوگوستن در فصل بیست و سوم است. سن کلار معتقد است که عمل صاحبان املاک و مزارع امریکا در بهره کشی ستمگرانه از نیروی برده ها درست مانند عمل اشراف و سرمایه داران انگلیسی در استفاده از نیروی کار زحمتکش طبقات پایین است.

سن کلار میگوید که اگر صاحبان مزارع و املاک در امریکا حق دارند چنانکه اراده کردند برده هایشان را بکشند، سرمایه داران انگلیسی نیز جان کارگران را با گرسنگی تدریجی میگیرند. اگر در سیستم برده فروشی فرزند را از پدرش بگیرند و میفروشند در انگلستان کارگر بچشمش می بیند که فرزندش را فقیر و گرسنگی بهلاکت میرسد.

و آیا مباحثی نظیر بحث آلفرد و اوگوستن امروز پس از صدسال باز هم موضوع روز نیست؟ ... امروز نیز در سراسر جهان آلفرد هایی هستند که تصور میکنند برآستی مردان ثروتمند، تحصیل کرده و تربیت شده باید میان خودشان حقوق برابری داشته باشند اما رنجبران و مردم طبقات پست نباید از آن حقوق بهره مند شوند... و باید مدام وبدون وقفه باین طبقات فشار آورد تا جرئت دم زدن نداشته باشند.

و اوگوستن ها پاسخ میدهند: «نجای فرانسه هم چنین فکر میکردند.. آنها هم میخواستند همیشه مردم را پابرهنگه نگاهدارند.. اما سر انجام بناچار روزی حکومت همین پابرهنگه ها را پذیرفتند..»

پس از يك قرن امروز هم همین بحث ها و گفتگوها، منتهی پرشورتر و در مراحل تکامل یافته تری در جریان است.

بنابراین بازهم «کلبه عمو تم» گذشته از جداییت و گیرندگی و سرشار بودن از شریف ترین عواطف انسانی، از لحاظ معنی و محتوی نیز جالب و بموقع است.



نکته دیگری که تذکر آن در پایان این کتاب لازم بنظر میرسد اینستکه: ترجمه حاضر کتاب کلبه عمو تم از روی متن کامل آن بفارسی برگردانده شده است و نه تنها این ترجمه بهیچوجه صورت «تلخیص» و «اقتباس» و «ترجمه و نگارش» را ندارد بلکه کوشش فراوان شده است که عبارات طوری ترجمه شوند که تا آخرین حد ممکن نسبت بنظریات و افکار و روش و لحن نویسنده وفاداری شده باشد زیرا اعتقاد مترجم اینستکه خلاصه کردن یا اگر بخواهم دقیق تر گفته باشیم، مسخ کردن شاهکارهای ادبی را نمیتوان کار درست و شایسته‌ی دانست. چه در اینصورت تمام زیباییها و لطف اثر نویسنده و یا افکار و نظریات اورا بناچار باید حذف کرد و از یک اثر بزرگ ادبی یک قصه و داستان بیرون کشید و بدست خوانندگان داد.

گرچه بدبختانه اکنون خلاصه کردن آثار ادبی جهان در بسیاری از کشورها معمول شده است و چه بسا از خوانندگان که بمطالعه این خلاصه آثار نویسندگان دل خوش میکنند بدون اینکه از خلال چنین خلاصه‌ی از لطف و شیرینی قلم نویسنده یا از محتوی آموزنده و بدیع آن لذت برند و از مطالعه آن احساس لذت بخش و انسانی تحسین را درک کنند.

یقین است اگر نویسندگان بزرگ، این افتخارات جاویدان فرهنگ امروز با این «ترجمه و نگارش‌ها» و «تلخیص‌ها» و «اقتباس‌های» متبدل آثارشان روبرو شوند سخت متأسف و مبهوت میگردند!...

راست است که در این کتاب یا هر کتاب بزرگ دیگر ممکن است خواننده با افکار و عقاید علمی، تربیتی، مذهبی یا سیاسی روبرو شود که با نظریات کلی‌زمان حاضر یا بانظریات شخصی او توافق نداشته باشد و حتی بکلی متفاوت یا مطرود باشد ولی آیا ناشر یا مترجم حق دارند باین دلیل یا دلایل دیگر شاهکاری را خلاصه کند و مطالبی از آن حذف نمایند؟

متأسفانه این نکات در همه جاچندان رعایت نمیشود و در کنار ترجمه‌های دقیق و امین کار نا درست مسخ آثار بزرگان زیاد بچشم میخورد. باید توجه داشت که قطعی‌ترین و طبیعی‌ترین نتیجه چنین روشی تنزل دادن سطح شاهکارهای ادبی عالی و ممتاز جهان دو نظر خواننده فارسی زبان است: کاریکه هیچ ناشر و هیچ مترجمی نمیتواند بدان فخر کند:

## فهرست

صفحه

۹	فصل یکم - در اینجا خواننده با مردی آشنا میشود که برآستی عواطف انسانی دارد
۱۹	فصل دوم - مادر
۲۳	فصل سوم - همسر و پدر
۲۹	فصل چهارم - يك شب در کلبه عمو تم
۳۷	فصل پنجم - احساسات کلائی انسانی هنگامیکه مالکش عوض میشود
۴۶	فصل ششم - اکتشاف
۶۵	فصل هفتم - دلواپسهای يك مادر
۷۰	فصل هشتم - شکارچیان انسانها
۸۷	فصل نهم - آنجا که معلوم میشود سنا نوزدهم انسان است
۱۰۳	فصل دهم - تحویل کالا
۱۱۴	فصل یازدهم - . . . . .
۱۲۸	فصل دوازدهم - تجارتي که بحکم قانون مجاز است
۱۴۶	فصل سیزدهم - در خانه کوآکرها
۱۵۶	فصل چهاردهم - اوآنزولین
۱۶۵	فصل پانزدهم - اریاب تازه تم
۱۸۳	فصل شانزدهم - خانم تم و عقاید او
۲۰۰	فصل هفدهم - چگونه يك مرد آزاد از خودش دفاع میکند
۲۱۷	فصل هیجدهم - تجربیات و عقاید میس افلیا
۲۳۴	فصل نوزدهم - بازهم درباره تجربیات و عقاید میس افلیا
۲۵۳	فصل بیستم - تپسی
۲۶۹	فصل بیست و یکم - کنتوکی
۲۷۴	فصل بیست و دوم - درخت میخشد - گل پرمرده میشود
۲۸۲	فصل بیست و سوم - هنریک
۲۹۱	فصل بیست و چهارم - نشانه‌های شوم
۲۹۸	فصل بیست و پنجم - اوآنزولینست کوچک



۳۰۴	فصل بیست و ششم - مرگ
۳۱۸	فصل بیست و هفتم - بایان هر آنچه دنیویست
۳۲۶	فصل بیست و هشتم - وصال
۳۴۰	فصل بیست و نهم - بی سرپرست‌ها
۳۴۸	فصل سی ام - يك دكان برده فروشی
۳۵۷	فصل سی و یکم - سفر در بیا
۳۶۵	فصل سی و دوم - مکان‌های تاریک
۳۷۴	فصل سی و سوم - کاسی
۳۸۲	فصل سی و چهارم - سرگذشت زن دورگه
۳۹۳	فصل سی و پنجم - گروگان‌های محبت
۴۰۰	فصل سی و ششم - امیلین و کاسی
۴۰۸	فصل سی و هفتم - آزادی
۴۱۵	فصل سی و هشتم - پیروزی
۴۲۶	فصل سی و نهم - يك تدبیر و نیرنگ‌چنگی
۴۴۷	فصل چهارم - قربانی
۴۴۴	فصل چهل و یکم - ارباب جوان
۴۵۱	فصل چهل و دوم - داستان شرارت ارواح واقعی
۴۵۸	فصل چهل و سوم - فرجام کارها
۴۶۵	فصل چهل و چهارم - آزادی بخش
۴۶۹	فصل چهل و پنجم - چند تذکر
۴۷۳	یادداشتی از مترجم

